

نہان خانہ می عشق

نویسنده: بردیا حدادی

آغاز: یکم آگوست ۲۰۱۶ میلادی

پایان: یازده مارس ۲۰۱۹ میلادی

بردیا
Sardnia
ہمزاد ادبیات بردیا

ISBN 978-91-519-2675-9

بردیا حدادی

نہان خانہ می عشق

نقاشی روی جلد: تابلوی دختر و دریا اثر بردیا حدادی

تنظیم جلد: آروشا جوادی زاده

چاپ نخست: تابستان ۱۳۹۹، سوئد

چاپ و صحافی: چاپ آرش، استکهلم

haddadi.bardia@telia.com

www.bardiahaddadi.com

کمال سرّ محبت بین نہ نقص کناہ

کہ ہر کہ بی ہنراقہ نظر بہ عیب کند

حافظ

سخن آغاز

من از آن روز که چشم به جهان گشودم و از آن هیچ نفهمیدم، عاشق بودم و خود ندانستم، اما به هر برگ از گذشت ایام و به هر تپش دل زمان با صبوری به قصه‌ای شنیدنی پرداخت تا سرانجام بدانم عاشقِ عشق، عاشقِ عاشق بودن، عاشق دوست داشتن و عاشقِ اوئی که عاشق‌ام باشد و عاشق‌اش باشم بودم و بدون تردید همین ره‌آورد از زنده‌گی من را در مقابل روی‌دادها مقاوم بار آورد. عشق را نمی‌شناختم، چون مانند صاعقه بر من فرود نیامده بود تا از من به اندازه‌ی احساسات‌ام خاکستر بر جا گذارد تا در کوره‌ی سوزان وجودم گداخته‌های عشق را افزود نگاه دارم، آن‌گه که او، نور، نورِ عشق، کلامِ عشق و حرارت سوزانده‌ی عشق با تمامی‌ی نیروی مجذوب‌کننده‌اش همه‌ی بودن من را دگرگون و با من و در من آغاز به جوشیدن کرد. نور حرارت زنده‌گی و دوست داشتن را در من به تجلی در آورد تا از من انسانی از بافت خوشِ آن بسازد که خود او بود و این نیرو نه آسمانی، بل که زمینی و مملو از اسرار خوشِ زنده‌گی بود که چون اکسیرِ بودن در رگ‌های من به جریان در آمد. آن‌گاه چه عمیق دانستم که قبل از پیدایش نور، من در تاریکی‌ی مطلق زنده‌گی‌ام سرگردان به سر می‌بردم؛ آن‌جا که نفس کشیدن فقط دم و بازدم شبانه روز بود و روح‌ام خسته از گردش همه‌ی فصل‌ها و جسم‌ام تهی از همه‌ی لذایذ دوست داشتن چون تندبسی متحرک در خواسته‌های جنون‌آمیز آن دیگری در اسارت بود. آن‌گاه که اسیرکننده خود به قهر طبیعت اسیر شد، به جرأت قدم در راه نویی گذاردم که عشق و دوست داشتن نشان داد و من در این اطمینان آزمون دیگری را در زنده‌گی‌ام تجربه کردم که از من انسانی با شناختی دیگر از زنده‌گی ساخت. بر این باور هستم که انسان متولد می‌شود تا از زیر و بَم‌های بودن‌اش کتابی بر جا و در یادها بماند و ما هستیم که نوشتن همه‌ی سرگذشت‌ها را فرم می‌دهیم. ■ ■ ■

رویا

اوه عزیزم، روشنک، دوست خوبام خیلی وقته ندیدمات، چه سال‌های زیادی گذشت و ما از هم‌دیگه دور بودیم، کجا بودی؟ چرا ازت خبری نمی‌رسید؟ فکر کردم تا هستم هرگاه فرصت کردی به دیدن‌ام می‌آیی. ببینم، هنوز اسیر اون‌هایی هستی که خوش‌بختی رو ازت گرفتن و نمی‌خوان آسوده زنده‌گی کنی؟ مگه قرار نبود هر وقت تونستی به دیدن‌ام بیایی تا از حال و روزگار هم بدونیم، اوه! این همه سال چرا نیومدی؟ می‌دونی چه قدر منتظرت بودم؟ با این همه حرف که تو دل‌ام جمع شده چه کار کنم، به کی بگم که جز تو کسی رو ندارم؟

با حسرت و دل‌تنگی نگاه‌اش کردم. خودش بود دل‌ارام. به‌ترین دوست‌ام. خواه‌ری که نداشتم و هم‌صحبتی که در خواب و بیداری حرف‌هایم را با علاقه می‌شنید، نصیحت‌ام می‌کرد و همیشه عاقلانه‌ترین راه‌حل را صبورانه در فکرم می‌گذاشت. می‌دانستم زنده‌گی‌ام بدون او دم و بازدمی از تکرارهای بی‌هوده‌ی روزانه است. غم‌خواری که هرگز کس دیگری نمی‌توانست جای او را بگیرد. با حسرتی عمیق، بغضی در گلو و ولعی بی‌پایان نگاه‌اش کردم، گویی باور داشتیم که او دیگر وجود ندارد. اگر هم هست دیداری کوتاه خواهد بود.

پیراهن بلندی از حریر آبی آسمانی به تن داشت که تمام پیکر او چون نمایشی از زیبایی‌های بهشت که این‌همه تعریف‌اش را از کس و ناکس شنیده بودم، به نمایش می‌گذاشت. با آسمان یکی شده بود و هر سوی پیدای بدن‌اش به لطافت ابر بعد از باران آشکار بود که با چرخش سبک‌وارِ پردیس مانند او به نگاه می‌نشست و بدون اثر از لعن و نفرین این و آن، رضایت از آزاده‌گی و سبک‌بالی‌اش داشت. با غمی مستانه

چون فرشته‌ای خوش‌خو اما رانده شده از بهشت می‌خرامید؛ بی‌آن که بیم از مجازات داشته باشد. به‌گونه‌ای نمایشی از تولد دوباره پس از مرگ بود؛ بدون آن که سوره‌ای یا شاهدهی چنان که یادمان داده بودند در میان باشد. او و مرگ! چه خواب آشفته‌ای یا چه حقیقتی به دور از انصاف و باور. آیا من در رویا می‌روم یا این که رویا است که با من در حقیقتی تلخ هم‌گام شده است. دالبرهایی که از حرکت اندام موزون‌اش در رقص پاهای دور او می‌گشت، می‌خواست او را چون فرشته‌ی فرشته‌ها با بال‌های نگشوده به‌سان موجی از خنده‌های شیرین در پهنه‌ی زنده‌گی برای همیشه جاودان نگاه دارد. سینه‌های جوان او شاد از هیاهوی این همه دل‌ربایی در پناه حریر آبی، گویی بوسه بر آسمان می‌زدند و نوید بکر بودن در سینه‌ی زنده‌گی می‌دادند. موهای بلند و سیاه‌اش موج و با تاجی از گل یخ که روی سر داشت در بازی‌های نسیم رایحه‌ی مستانه‌ی گل‌های زرد یخ را سوی من پخش می‌کرد و او گاهی با پنجه‌های ظریف‌اش طره‌ی مو را در پناه گوش آرام می‌کرد. برایم تعریف کرده بود که امیر مرد زنده‌گی‌اش که او با تمام وجود او را می‌پرستید، در خلوت‌های عاشقانه‌شان بارها طره‌ای از زلف‌اش را گوشواره‌گونه دور گوش‌های او آویزان کرده بود و همان‌گونه که گوش و زلف او را هم‌زمان می‌بوسید، بارها گفته بود که او صاحب زیباترین گوش و گوشواره‌ی دنیا است. گاه به شوخی می‌گفت نمی‌داند کدام زیباتر است گوش یا گوشواره‌ی او.

هیجان‌زده و حریص نگاه‌اش کردم. از نگاه کردن به او سیر نمی‌شدم و بی‌شک دل‌تنگی‌ی ما بود که من را نسبت به دیدن او کنج‌کاو و گرسنه می‌کرد. دالان انبوه درختان که او بر فرازش چون پَر سبک و آرام در گردش بود، می‌شناختم. هم او برایم تعریف کرده بود و هم خودم بارها در چهار فصل سال و هر فصل به فراخور روز و نمایش آن روز از میان‌اش گذشته بودم، اما حال چه حیرت‌انگیز تماشایی بود. همه‌ی فصل‌های سال را در تمامی دالان و به رنگ‌های موزون مختلف مانند این که او در طرح و ساخت آن که مانند گذشته در تابلوهایش کشیده بود، سهیم باشد می‌دیدم و

به‌گونه‌ای آشنا که می‌شناختم همه‌ی طراوت‌هایش را تجربه می‌کردم. چه نمایش حیرت‌انگیز و دل‌نشینی. نمایشی که تا کنون حتا تصورش را هم نمی‌توانستم داشته باشم چه به آن‌که با تمامی وجود آن را ببینم و احساس کنم و اگر دلارام در آن نبود، هیچ‌گاه باورم نمی‌شد چنین نمایشی می‌تواند این‌گونه زنده و قابل لمس اما دور از نیروی لمس کردن آن باشد. دلارام این‌جا بود. او را می‌دیدم، اما آیا من در خواب می‌رفتم و اگر در بیداری بود آیا چنین بیداری را می‌شد باز هم به تکرار دید؟ گاه نسیم که می‌وزید آواز بهار داشت و شکوفه‌های صورتی‌گیلاس در جای درختان پراکنده بودند. گاه که همه جا آرام در سکوت فرو رفته بود چله‌ی شرحی‌زده‌ی تابستان شهرمان را به رخ می‌کشید و به یادم می‌آورد که قطره‌های عرق در پیشانی‌ام در حرکت هستند تا با اشک‌هایم عجین شوند. گاه که باد شدت پیدا می‌کرد، می‌شنیدم برگ در جای درخت‌ها با خزان‌زده‌گی‌ی خود هنگام سقوط بر زمین زمزمه‌ای غمگین دارند. گاه که برف در بام و بر درخت‌ها در هم فشرده می‌شد، گویی سپیدی‌ی سرما هم‌رنگ قندیل‌های بلورین می‌شدند.

به خود آمدم. مشتاق نگاه کردم. امیر! پس او کجاست؟ هرگز نه امیر را دیده بودم و نه صدای او را شنیدم بودم و حال هر چه بی‌صبرانه می‌گشتم و نگاه می‌کردم او را پیدا نمی‌کردم. دل‌ام می‌خواست امیر را ببینم اما او این‌جا نبود.

- روشک! چرا جواب نمی‌دی چرا به من این‌جور نگاه می‌کنی مگه من رو فراموش کردی؟! منم دلارام، دوست همیشه‌گی‌ی تو دلم خیلی برات تنگ شده. چرا نمی‌آی تا بغلت کنم؟

- عزیزم، دلارام عزیزم، چه‌طور می‌تونم تو رو فراموش کنم؟ چون من به جون تو بسته‌ست. تعجب من از این محیطی‌یه که نمی‌شناسمش، اما تو انگار خیالت نیست، چه‌طور می‌تونی بدون بال بی‌خیال مثل یه پرنده پرواز کنی و خودت رو تو آسمون نگه داشته باشی؟ این همه دیدنی‌های دوروبرت همه‌ش مثل رویاست. سال‌هاست

ندیدمت، چون گرفتار هیاهوها و بدبختی‌های زنده‌گیم بودم، اما حالا که می‌بینمت به خدا خوش‌حالم. به نظرم می‌آد همه چیز داره تو دفتر نقاشی ت اتفاق می‌افته، ولی یه بغض بزرگ راه گلوم رو بسته. چرا نمی‌آی پایین تا مثل همیشه بغلت کنم و ببوسمت به خدا خیلی دل‌تنگت بودم، امیر کجاست؟

لحظه‌ای نگاه به شانه‌های خود کرد و گفت:

- اگه هم بال داشتم نمی‌تونستم بپریم. چون راه پروازم بسته‌ست، خودم رو مثل بادبادکی سرگردون می‌بینم که بچه‌ای شیطان یه روز طوفانی هوا کرده باشه. گردنم گرفتار الیاف بافته‌شده‌ای است که آدمای نادون مثل همون بچه‌های بازی‌گوش به گلولی بادبادک گره زدن، با آسمون یکی شدم، اما سرگردونم نه می‌تونم برم نه می‌تونم بمونم.

- دل‌ازام، حرفات رو نمی‌فهمم. بیا کنارم بنشین بذار بغلت کنم و کنار خودم نگهت داشته باشم. اگه بیای دستتات رو می‌گیرم و هیچ‌وقت رهاش نمی‌کنم. یه عالمه حرف دارم که باید برات بگم تو رو به خدا بیا کنارم بنشین.

- روشنک! امیر رو ندیدی؟

- نه ندیدم. راستی امیر کجاست؟ خیلی دلم می‌خواد ببینمش.

- نمی‌دونم، گاهی به نظرم می‌رسه می‌بینمش کنار دریا رو یه سنگ نشسته به سنجاقک‌ها که پرواز می‌کنن، خیره نگاه می‌کنه و تو فکر خودشه. نمی‌دونم چرا دلش نمی‌خواد باهام حرف بزنه، حتا نگاهم نمی‌کنه. منم هر چی فریاد می‌زنم که بیش‌تر از جونم دوستش دارم مثل این‌که نمی‌شنوه چون جوابم رو نمی‌ده.

- چرا نمی‌ری نزدیکش تا صدات رو بشنوه؟

- نمی‌تونم بیش‌تر از این بهش نزدیک بشم. این بافته‌های لعنتی که دور گردنم بافته شده، نمی‌ذاره برم خودم رو تو بغلش گم کنم و نزدیک گوشاش که فقط اون بشنوه، بهش بگم که خیلی دوستش دارم و جونم به جونش بسته‌ست.

- چرا خودت رو از این بافته‌های لعنتی که ازشون بیزاری آزاد نمی‌کنی تا به امیر برسی؟

- نمی‌شه. باور کن چندین بار سعی کردم. نشد. دلم می‌خواد از این بند آزاد می‌شدم. امیر رو همون جایی که همیشه بودیم، می‌دیدم و شاهد زنده‌گی رو خودم با دست‌های خودم تو دهنش می‌ذاشتم و تو چشمات خوش‌بختی رو می‌دیدم، اما برام مقدور نیست. دلم واسش خیلی تنگ شده، اما فهمیدم جدایی مون برای همیشه‌ست. تو اگه دیدیش باهات حرف بز. بهش بگو تا ابد منتظرش می‌مونم تا شاید یه روز در دشت بهشت‌مون باز با هم تنها باشیم. اوه روشک جان، من رو ببخش که بیش‌تر از این نمی‌تونم بهت نزدیک بشم. این‌جا هم با تمام قشنگی و سکوتی که داره آزادی و اراده‌ی آدم‌ها دست خودشون نیست و هر چیزی برای خودش حدی داره، حتا پروانه‌ها هم که این‌جا هستن، از من آزادترن. یادته پروانه‌ها رو که خیلی دوست داشتیم ازشون نقاشی می‌کشیدم؟ کاش می‌تونستم مثل اون‌ها برا همیشه تو دفتر نقاشیم بمونم. یه مانع نامرئی من رو از بقیه جدا نگه می‌داره. نمی‌دونم این‌جا کی تصمیم می‌گیره، اما متوجه شدم هر که هستیم و از هر کجا که آمدیم، تنها و سرگردونیم. همه سر در گریبون و سرگردونن. فهمیدم تنهایی و سرگردونی زمین و آسمون نمی‌شناسه. ببین روشک عزیزم، من نمی‌دونم این‌جا خوبه یا بد اما تو رو خدا نیا این‌جا. من رو سردرگم کردن تو رو هم سردرگم می‌کنن.

- اما دلم می‌خواد پیش تو و امیر باشم.

هر دو دست را سوی من دراز کرد، گویی می‌خواهد من را در آغوش بگیرد، اما نمی‌توانست قدم به جلو بردارد. دست چپ خود را چند بار گونه‌ای حرکت داد که گویی فرشته‌ای صورت من را نوازش می‌دهد. می‌دانستم همه‌ی کارهای زنده‌گی‌اش را با دست چپ انجام می‌دهد. شاید به این خاطر که دست چپ نزدیک به قلب و همه‌ی گفته‌ها و کارهای او برآمده از عمق قلب‌اش بود. در انگشت نشانه‌ی او یک انگشت طلا

که نگینی درشت از فیروزه‌ی سبزآبی در خود داشت، نشسته بود که رنگ‌های نگین به صورت امواج ریز در محدوده‌ی خود سه نشان به شکل پَر را در حالت رقص در حرکت داشتند. هرگز ندیده بودم انگشتر در انگشت داشته باشد، اما این انگشتر! چرا انگشتر را می‌شناختم و سه نقش پَر مانند که در آن امواج در حرکت بودند، با من زمزمه‌ها داشتند و من را با خود به سال‌های گذشته می‌پردند؟ گرمای دست او را از دور در صورت‌ام احساس می‌کردم. لطیف چون پر گرم از سینه‌ی کبوتر بودند که او کبوترها را بسیار زیاد دوست داشت و پُر امید که امیدها در دامان من می‌نشانند.

- نه، دلم نمی‌خواد بیای این‌جا. می‌دونم تنها شدی. می‌دونم زنده‌گیت رو دوست نداری، حتا فکرش رو کردی و تصمیم هم گرفتی خودت رو از این روزگار که گرفتارش شدی راحت کنی و بیای این‌جا که من هستم، اما این کار درست نیست. تو باید باشی و جلوی همه‌ی بدی‌هایی که گرفتارت کردن بایستی، مبارزه کنی و از زنده‌گیت یه بهشت زمینی بسازی که ازت دور نیست. تو باید از بودند لذت ببری. یادته گفته بودی دلت می‌خواد عاشق بشی؟ شیفته‌ی یه مرد باشی که خودت انتخاب کردی و تو رو همون قدر دوست داشته باشه که تو دوستش داری. شایدم بیشتر؟ منتظر اون روز باش. دیر نشده عشق تو رو پیدا می‌کنه و مثل صاعقه‌ای به خرمن وجودت می‌نشینه و چون حرارت آتش گرمت می‌کنه. همون‌طور که من رو پیدا کرد، من رو گرم کرد و به من یاد داد که در پس هر اندوه شادی هم می‌تونه وجود داشته باشه. من در راه عشق از خودم گذشتم و ایثار کردم، اما سرنوشتم این شد که قربانیم کنن و بودنم رو از من بگیرن، اما تو وجود داری. نیرو و حرارت عشق همیشه با تو می‌مونه. همین‌طور که با من بودن گرمت می‌کنه و از زنده‌گی‌ی زمینیت لذت می‌بری.

- آخه فدات بشم چه‌طور؟ من گرفتار بدبختی‌های هر روزهام هستم. هر روز که می‌گذره احساس می‌کنم یه قدم به مرگ نزدیک‌تر می‌شم، اما تو امیر رو داری و هر جا بری او هم باهات می‌آد.

- بین من و امیر یه عمر فاصله افتاده، اما تو منتظر باش. امیدت رو از دست نده. او که تو رو دوست داره یه روز پیدات می‌کنه.

سنگینی حرف‌های او را با تمام وجود احساس می‌کردم. درست می‌گفت. برخلاف آن‌چه می‌دیدم و این احساس که چه آزاد و سبک‌بال می‌خرامد، باز به مانعی ناپیدا اسیر بود. فکر کردم چه آزادی بی‌حاصلی در این اسارت دارد و چه امیدها که در این بی‌امیدی‌ها به من می‌دهد. در آخرین تلاش برای بودن با او صدای ناله‌ام را شنیدم:

- ببین دلارام، نرو. عزیزم تو رو خدا نرو قول می‌دم نیام جایی که هستی، اما بذار بیشتر ببینمت و حرفات رو بشنوم. احتیاج دارم باز هم با هم حرف بزنیم. اگه بری تنها می‌مونم. طاقت ندارم دلارام تنهام نذار.

او چون فشرده‌ای از آبی ابر آهسته دور می‌شود. به کجا می‌رفت؟ نمی‌دانستم! گویی نیرویی او را راهی جایی می‌کرد که او میل به رفتن نداشت. نمی‌دانستم امیر کجا است. آیا باید پی او می‌گشتم، پیدایش می‌کردم و می‌گفتم دلارام دیگر این‌جا نیست؟

سرم به شدت درد می‌کرد و چشمان‌ام می‌سوخت. من هم باید می‌رفتم، اما به کجا؟ هیچ نمی‌دانستم. قدری دور که می‌دانستم از من زیاد دور نیست، پیرمردی خمیده را دیدم با عمامه‌ی سیاه ریش بلند سیاه و عبایی با لکه‌های بزرگ و سرخ دلمه شده از خون که گویی تازه گوسفندی را ذبح کرده باشد با ناخن‌های بلند تنها دست‌اش زمین را می‌کند و گود می‌کند. در دو طرف شانه‌های او شبح کم‌رنگ دو پیرمرد کفن پوشیده را دیدم که با چشمان خون‌آلود در گوش او به زبان بیگانه آمرانه اورادی را به پیرمرد خمیده تلقین می‌کردند و او در دهان آن‌ها که گویی هزاران سال از مرگ آن‌ها می‌گذشت، دلمه‌ها از خون‌های نذر شده می‌گذاشت. کنج‌کاو شدم و با دقت بیش‌تر نگاه کردم. او را جایی میان راه خانه و بازار دیده بودم. گویی هم‌زاد روضه‌خوان مسجد نزدیک بازار بود که با نگاه‌های هیز خود رعه به جان زن‌هایی می‌انداخت که پای منبر موعظه‌ی او می‌نشستند. لطیفه خانم از او دل‌خوشی نداشت.

بارها شنیده بودم، شیخ را که سوءاستفاده از منبر می‌کرد نفرین کرده بود که به جهنم خواهد رفت. چرا آن‌جا نشسته بود و با تنها دست‌اش زمین را گود می‌کرد و به آن دو شبخ دیگر حلوای نذری می‌داد؟!

با دقت گوش دادم. زیر لب جملاتی را تکرار می‌کرد که آن دو شبخ در گوش او می‌خواندند و او به‌وضوح نشان می‌داد هزاران سال است طوطی‌وار سرسپرده‌ی آن‌ها است. یادم آمد آن جملات خشن و نامفهوم روزی چند بار از بلندگوهای مساجد پخش می‌شود تا به اجبار در گوش مردم فرو رود.

سر بلند کرد. خشمگین و خیره در چشمان‌ام نگاه کرد. مُشتی خاک با پنجه‌اش برداشت و همان‌طور که سوی من می‌پاشید، با صدایی چندش‌آور که گویی از سفره‌ی مرگ بلند می‌شود، گفت:

- دو رکعت نماز استخاره خوندم. این گودال رو برای تو کندم. تو عقیم هستی و مهر مادر شدن رو با خودت به گور می‌بری!

وحشت سراپایم را گرفته بود و تا بُنِ جان می‌لرزیدم. با تمام توان‌ام سعی کردم فرار کنم، اما پاهایم توان حرکت نداشت. گویی در جایی که ایستاده بودم من را با بندهایی نامرئی محکم به زمین بسته باشند. سرم سنگین بود و سرگیجه داشتم. دانستم تا لحظه‌ای دیگر از هوش خواهم رفت. در تقلا‌ی آخرین نگاه کسی را ندیدم، جز آن شبخ که شبیه روضه‌خوان مسجد بود. تا گردن در گودالی که کنده بود، دفن شده بود. چند زاغِ گردِ سر او در پرواز بودند و حریصانه تُک به کاسه‌ی سر او که خالی بود، می‌زدند. با تمام وحشتی که داشتم در عجب بودم که چرا ملای روضه‌خوان گور خودش را با دست خود کنده بود، اما من را به آن هوش‌دار می‌داد؟

- روشنک، روشنک! دختره چرا جواب نمی‌دی؟ دهنم کف کرد از بس صدات زدم، اِ! عجب روزگاریه این دختره هیچی حالیش نیست.

اسم خودم را در طنین صدایی زمخت چندین بار شنیدم؛ صدایی که من را به یاد نکبت‌های هرروزه‌ی زنده‌گی‌ام می‌انداخت. می‌دانستم بیدار شده‌ام، اما آن موجود وحشتناک در رویای من چه می‌کرد؟! کاش بیدار نشده بودم. کاش فقط دلارام بود که با من حرف می‌زد که هنوز شیرینی صدای او را با خود داشتم و کاش باز هم با من حرف می‌زد تا آن‌چه دل‌تنگ‌ام می‌خواست، با او درمیان می‌گذاشتم. احساسی قوی در من می‌جوئید که دور از همه رنج‌های زنده‌گی‌ام در فضایی قرار داشتم که متعلق به هیچ‌کس نبود. جایی آزاد و وسیع میان مرز خواب عمیق و بیداری در رویا؛ رویایی با همه شیفته‌گی و ابهام‌ها در باور من که آن‌جا صاحب‌نداشت و متعلق به کسی نبود و از این‌رو در آن همه چیز را می‌شد روشن و واضح تماشا، مرور و تجربه کرد؛ از جمله اسارت و آزادی‌ی مرگ و زنده‌گی را. سرم به‌شدت سنگین، دهان‌ام خشک و بدن‌ام غرق در عرق سردی بود. با وجود گرمایی سوزان در وجودم سرمایی در سراپایم می‌گشت که بی‌شک برخاسته از رویا بود که در آن هیجان‌زده گشته بودم و ناخواسته و غمگین بیدارم کرده بودند. می‌دانستم با دوست محبوب‌ام به گفت‌وگو نشسته بودم و در پی آن به سوهان صدایی نامطلوب که صحنه را برچیده بود، بیدار شده بودم تا من را به عمق غم‌ها و گره‌های پیچیده‌ی هر روزه‌ی زنده‌گی‌ام باز گرداند. ناله‌ی غم و حسرت در گلویم پیچید که خود شنیدم. چشم باز کردم و بیداری را دیدم، اما دل‌ام نمی‌خواست از محیطی که در آن به دلارام نزدیک بودم و با او گفت‌وگو داشتم، بیرون می‌آمدم. می‌دانستم لذت غم‌انگیز همه‌ی این باور که با او بودن را به یادم می‌آورد، پشت پرده‌ی اشک‌هایم تا روزی که نباشم در چشمان‌ام خواهد ماند. کاش از این رویا بیدار نمی‌کردند کاش می‌شد بمانم و به او ناگفته‌هایم را بگویم و پرسش‌های دو جانبه‌ی را که می‌دانستم سال‌ها دوری برای ما به جا گذاشته است، از هم می‌پرسیدیم. اما آن صحنه‌ی وحشتناک گورکن چه بود که هیچ تناسب با صحنه‌های رویا نداشت؟! آن اشباح که خود را در بافته‌های مرگ و نیستی پیچیده بودند و آیه‌ی نابودی من را می‌خواندند، که بودند؟! و

چه کس آن زاغ‌های گرسنه و حریص که بر فراز حفره‌ای گسترده از گند در پرواز بودند و از پوسیده‌ی مغز می‌خوردند، به این نعل خوردن دعوت کرده بود؟! او کاش آن‌ها نبودند و شیرینی‌ی رویای من را از دیدن دوستام مختل نمی‌کردند. کاش دلارام من را با خود می‌برد تا در این صحنه‌ی مرگ از خواب بیدار نمی‌شدم.

- روشنگر، روشنگر!.. چرا جواب نمی‌دی؟!

چون کوه سنگین بودم. صدا را با لهجه‌ی غلیظ محلی‌ی این شهر شنیدم، اما اهمیت ندادم. چشمان‌ام بسته و با تمام وجود به رویایی که گویی تمام شب در آن سرگردان گشته بودم چنگ انداخته، حاضر نبودم به هیچ بهائی ترکاش کنم. خودم را زیر ملحفه گم کردم تا شاید هیچ نشنوم. با دلارام یکی شده بودم. او را در رویا دیده و با او به گفتار نشستیم. این چه امیدی بود که او در ناامیدی‌ها من را به آن رخصت می‌داد؟ گو این که واقعیت زنده‌گی با من سخنی دیگر داشت. زنده‌گی من نه تنها در رویای خوش‌بختی که در آرزوی هر زنی می‌توانست باشد، نمی‌گذشت، بل که جهنمی بود که هیچ‌کس شعله‌های آن را نمی‌دید. من اما بارها در آن سوخته بودم و خاکستر داغ آن را همیشه با خود داشتم. من را چه به خوش‌بختی! خوش‌بخت بودن چه بود که هیچ‌گاه حتما مشق آن‌را هم ننوشته بودم. من را چه به داشتن امید که واژه‌ی امید را فقط گاهی لابلای سطور کتاب‌ها می‌خواندم که از آن کسان دیگر بود یا گاهی در نهایت دل‌تنگی در دفترم می‌نوشتیم تا با برگ‌زدنِ دفتر به نابوری و فراموشی بسپارم. چه کسی می‌توانست سینه‌ریز گران‌بهای خوش‌بختی را بر زنجیری از امید بر سینه‌ی افسرده‌ی من بیاویزد؟ این چه رویایی بود که از میان‌اش گذشته بودم و این چه پیامی بود که دلارام در صفحه‌ی آسمان در برگ زنده‌گی من نوشت؟ و این چه امیدی به آینده بود که او من را به آن دل‌خوش کرد؟

هفت سال دور بودن از دوستام و حال این رویا و این همه گویا؟ کاش به ما یاد نمی‌دادند در حسرت نداشتن امید به رویاهای امیدبخش دل‌خوش باشیم و از آن

آرزوهایی بسازیم که می‌دانیم هرگز برآورده نخواهند شد. من بودم و حصارِ روح من که هیچ روزن روشنی در آن نمی‌توانستم پیدا کنم.

خواستم از جا برخیزم اما نتوانستم. بدن‌ام سنگین و به‌گونه‌ای لخت و بی‌حرکت شده بود. از حیاط صداها را می‌شنیدم. دانستم نیم‌بیش‌تر روز گذشته است.

حاج حنائی پدرشوهرم من را صدا می‌زد. آدمی که به‌قول قدیمی‌ها به زور دگنگ شش کلاس مدرسه رفته بود و خواندن کلمات آسان و نوشتن ارقام را تا حدی که بتواند فاکتورهای ساده را بنویسد، یاد گرفته بود. طی دوران هفتاد سال زنده‌گی‌اش یاد گرفته بود مطالب ساده‌ی روزنامه‌ها را که گاهی می‌خرید تا جنس‌های مغازه را بعد از فروش در آن ببیچد، بخواند و معانی‌ی نوشته‌ها را که نمی‌فهمید، بدون جلب نظر دیگران که میل نداشت بدانند او از عروس‌اش مطلب می‌آموزد، چندین بار از من می‌پرسید تا در حافظه‌اش بماند. با تمام سنگینی‌ای که در سر و بدن داشتم یادم آمد مثل اغلب عصرهای تابستان قبل از رفتن به مغازه‌اش، نزدیک لانه‌ی مورچه‌ها که زیر بُته‌ی بزرگ گل‌منگُل کنار حوض سر از میان سنگ‌فرش در آورده بود، چمباتمه نشسته است و با مورچه‌ها ور می‌رود. نه رغبت و نه توانایی جواب دادن به او را نداشتم. می‌دانستم حتماً چیزی می‌خواهد تا برایش ببرم. صدای او برای من چون مرثیه بود. چون فاتحه‌ای بی‌اثر از هزارلای پوسیده‌ی خرافات و چون شب اول قبر، که یادمان داده بودند آدم که مُرد در داخل قبر خواهد شنید و با فرشته‌های هزارواندی سال پوسیده دهان به چانه زدن باز می‌کند تا شاید رستگاری در آن دنیا راحت‌تر شود. فرشته‌هایی که سنگینی‌ی بودن‌شان بر شانه‌های ما هر روز یادآور پاداش و یا عقوبت اعمال نیک و بد در زنده‌گی هستند. صدایی آمرانه، سردِ بی‌روح و چندش‌آور که در تمام مدت زنده‌گی با این خانواده‌ی همیشه از شادمانی تهی بود. صدایی که به مصلحت‌گفتار از درون حفره‌ای به اسم دهان، محدود به مقدار زیادی پشمِ حنا بسته، بیرون می‌ریخت و چون ناخن‌های بلند از پنجه‌ی موجودی به‌نام آدم به تیزی تیغ

افکارم را می‌خراشید و مخدوش می‌کرد تا به پوچ بودن زنده‌گی‌ام مانند همه‌ی روزهای گذشته هوش‌دار دهد.

- حاج آقا ولش کنین. آدم که خودش عروسش رو انتخاب نکنه، به‌تر از این هم نمی‌شه دیگه، چند سال گذشته؟! این دختره از همون روز عقد‌کنون، چی بگم؟ نصیب نشه از همون روزهایی که این ورپریده تو جلد بچه‌مون فرو رفت، این پسره خل شد. سر راهش کشیک داد. گلوش گیر کرد و پاش رو تو یه کفش کرد که بگیردش. این بی‌چشم‌ورو تا حال بُغ کرده. دلش نمی‌خواد با ما دم‌خور باشه، مگه این‌که مجبور باشه. سر سفره‌مون هم که رغبت نشستن نداره. با پشت‌چشم نازک کردن می‌شینه و تو کاسه بشقاب‌مون هم با اکراه غذا می‌خوره. می‌گه چرا ظرف‌ها رو که تو آشپزخونه زیر شیر آب با پودر ظرف‌شویی می‌شوره و خشک می‌کنه، من یواشکی که اون نبینه می‌برم تو حوض آب می‌کشم! چی بگم؟! خانوم دردونه که نبود، ولی حالا مثلاً مثل امروزی‌ها شده پُز می‌ده که بایست متجدد باشیم، چون دوره‌ی آب کُر و آب‌کشیدن و غسل دادن و این جور چیزها دیگه تموم شده. از خدا بی‌خبر نجس پاکی هم که سرش نمی‌شه. تا دو کلو م حرف حسابی بشنوه، چون زودی تُرش می‌کنه. این رو که می‌گم شاید خدا خوشش نیاد، ولی چون عقیمه حتماً عارش می‌شه تو چشای ما نگاه کنه، بدون این‌که خجالت بکشه. بی‌چشم‌ورو مثل این‌که نوبرش رو آورده. با این‌که هی ازمون فاصله می‌گیره، ولی دلش می‌خواد خودش رو به رُخ ما بکشه که از ما به‌تره. حالا ببین پسر گل‌مون با این بی‌زبونیش چی از دستش کشیده و می‌کشه. مگه نه حاج آقا؟

- پسره الدنگ ببین رفته چی واسمون تحفه آورده. ناسلامتی عروس داریم؛ اونم چه عروسی که وقتی تُرش می‌کنه با یه من شکر هم نمی‌شه خوردش!

- دختر قحط بود رفت این اکبیری رو آورد بیخ ریش‌مون بست، تازه اونم با این همه ناز و افادش بدون سرخاب و سفیدایی که به صورتش می‌ماله، نمی‌شه بهش نگاه کرد. همین‌طور که گفتین با یه من غسل هم نمی‌شه قورتش داد! اگه بدونین روزی

چند ساعت با صورتش رو می‌ره. یادتونه چه‌قدۀ تاقچه بالا می‌داشت که زن پسر گل‌مون نشه، چرا که صورتش جای زخم داره و سیلش مثل ماهوت پاک‌کن کلفته؟ حالا که خلاصه با توسری مجبورش کردن زنش شد. چی؟! شما که خونه نیستی بشنوی، ولی دم به ساعت هی به رُخ من می‌کشه که اگه دست خودش بود، هیچ‌وقت زن پسرمن نمی‌شد. یه بار خودم یواشکی با گوش‌های خودم شنیدم که گفت خاک بر سر اون سکه‌های بهارآزادی که پدرش به‌خاطر سکه‌ها دخترش رو به ما فروخته، وگرنه صد سال سیاه هیچ‌وقت زن پسرمن نمی‌شد، ولی خداییش بایست از خدا و شب اول قبر و جهنم ترسید و راستش رو گفت، چون با تموم این حرف‌ها تو کارای خونه خرید بازار و یه دیگ آش نذری که بار می‌ذارم و حلویایی که می‌پزم. خیلی کمک دستمه، چون تنهایی از پشش بر نمی‌اومدم. گوش شیطون کر تو کارای خونه خیلی کمک دستمه. نمی‌دونم با این سن کم این‌همه بردباری و احترام به بقیه رو از کجا یاد گرفته که با این که خیلی از حرفا رو می‌شنوه، ولی پشت‌گوش می‌ندازه و دم بر نمی‌آره. مغازه هم که تو حساب کتاب‌تون ماشاله سنگ تموم گذاشته و خیلی از کارای حساب‌داری و دولتی رو انجام می‌ده و کاراتون همیشه روبه‌راهه. اگرچه شما هم ماهی چندرغاز بهش اجرت می‌دین و از خجالتش درمی‌آین، ولی گوش شیطون کر اگه کس دیگه‌ای می‌خواست همین کارا رو واستون راس‌ورپس بکنه، کلی اجرت می‌خواست. مگه نه؟ هر کجای این ورپریده ضرر باشه، این جاش یه کمی منفعته! ولی با تموم این حرفا ناسلامتی این که نشد عروس. با این اوضاع احوال که واسه‌ی پسرمن چیده، وای دور بچم بگردم، برم براش یه منقل اسپند دود کنم. جگرم واسش آتیش می‌گیره، وقتی کشیک می‌کشم و می‌بینم زن شرعیش محلش نمی‌ذاره. انگار نه انگار که زن عقدیشه. درد و بلاش بخوره تو سرمون. دردمون رو بریم واسه کی بگیم که بالای همه‌ی بدبختی‌ها، عروس‌مون نازاست و نمی‌تونه یه پسر تُپل‌مُپل بذاره تو بغل‌مون که یادگار بچه‌مون باشه؟ حالا روزای دیگه هیچی. نمی‌دونم این روزا چه مرگشه که این

چند وقت گذشته همش تو فکر و خیال خودشه بُغ کرده و تو اتاقش کِز کرده، بهمون محل سگ هم نمی‌ذاره. مثل این که هیچ و پیچ. ما اصلاً این جا هیچیم. یه تیکه نون تو اتاقش سَق می‌زنه و سر سفره که خودش برامون می‌ندازه، نمی‌شیننه. میگما نکنه وضع عادت ماهونش به هم ریخته باشه که این جور ی دمغه؟

روز می‌رفت تا به عصر برسد و عصرها هم مانند هر زمان دیگر غم‌های خود را همراه داشت. بیش‌تر از این نمی‌خواستم حرف‌ها را بشنوم. قبل از این که پنجره را ببندم، به آن‌ها نگاه کردم.

حاج حنائی سرش گرم مورچه‌ها بود و با تکه‌ای چوب باریک که در دست داشت، با آن‌ها بازی می‌کرد و این عمل بارها تکرار می‌شد. گاه چوب را به حالت افقی در راه مورچه‌ای نگاه می‌داشت تا مورچه از چوب بالا برود. سپس حالت چوب را عوض می‌کرد رو به زمین نگاه می‌داشت تا موجود کوچک خسته‌گی ناپذیر راه رفته را بارها برود و برگردد! این صحنه را بارها دیده بودم و هر بار غم‌ام بیش‌تر می‌شد. در این فکر بودم چه‌گونه آدمی چون او که در پیشانی مهر عبادت داشت، به این سرگرمی دل خوش است! - آخه زن تو از کجا می‌دونی که خُلق تنگش از بدبختی‌های ماهونشه؟ تو که تو لباسش نیستی که بدونی اونم که چیزی رو بهت بروز نمی‌ده. تازه مگه می‌شه که زنا هر روز خدا این جور ی بشن، یه گوشه‌ی خونه کِز کنن سگرمه‌هاشون بی‌خودی تو هم بره لواشک نخورده ترش کنن و جون مردشون رو به لبشون برسونن؟

- شما کارت نباشه، کار کارِ زنونه‌س. من خودم حسابشو دارم و ته‌توشو در می‌آرم. می‌گم خداییش با حساب کتاب خودم حالا وقتش نرسیده. حالا که از دیشب تا حال تو اتاقش کِز کرده و صداش در نمی‌آد، می‌گم نکنه راس‌راسی داره ناخوش می‌شه و می‌افته. حسابی گوشت تنش آب شده. چند کیلو پایین رفته.

مادرشوهرم، لطیفه خانم، که نه خواندن بلد بود نه نوشتن. او هم با لهجه‌ی غلیظ محلی به زاغ‌زبانی افتاده بود که اغلب بد می‌گفت و گاه کمی خوب تا بازارگرمی کند!

حاجیه‌ای از قماش خود که در جوانی و در مکتب ملای مسجد درس‌های عدالت و احترام به کل خلقت را آموخته بود. درس‌هایی که چند هزار سال پیش از زبان آدمی عامی، بی‌سواد و فرصت‌طلب که برای پیش‌برد مقاصد خود آن روزها گفته و بعدها نوشته شده بود و تا به امروز در قرآن‌خانه‌ها و مساجد شهر که مانند قارچ در گوشه کنار سر از زمین درآورده بودند، گفته می‌شدند تا از جمله به جهل معلمان مکتب دیده اما بی‌سواد دامن بزنند. درس‌هایی از پاک بودن فکر انصاف و مروّت انسان که او هر روز آیه‌های آن را طوطی‌وار بدون آن که معنی‌اش را بداند، بارها زیر لب می‌جود و مانند سقز در دهان می‌چرخاند تا بل که رستگاری را ارزان در آن دنیا برای خودش بخرد. پیر زنی فربه و زُمخت و کارکشته در غیبت و پرده‌دّری در سخن که در مورد آن چه نمی‌دانست و یاد نگرفته بود، بیش‌تر می‌گفت و اظهار نظر می‌کرد. گفتار معمولی‌اش با غریبه‌ها و به‌خصوص با کسانی که دوست‌شان نداشت کم‌تر از پرخاش نبود، چه برسد به من که از روز اول میل داشت بدانم به‌عنوان مادرشوهر به من برتری دارد و به رسم سنت گریه را دمِ حجله کشته باشد. این سال‌های اخیر حمله نشدنم را بیش‌تر بهانه می‌گرفت تا به استناد به استخاره نزد ملای مسجد که خود او به تنهایی برای انجام آن رفته بود، برای آشنا و غریب ثابت شده باشد که عیب از من است و در نداشتن نوه فقط من را مقصر بدانند. امروز چون فهمیده بود بیش‌تر از هر روز دیگر حوصله‌ی آن‌ها را ندارم، با عقل کم و فضولی‌های بی‌شمارش سعی می‌کرد حساب عادت ماهانه‌ی عروس‌اش را به یاد بیاورد تا شاید بفهمد چرا بیش از همیشه غمگین‌ام و می‌خواهم با خودم تنها باشم. امروز را درست حدس زده بود. زمان عادت ماهانه‌ی من نبود. این هفته‌های اخیر که پسرشان خانه نیامده و آن‌ها نگران شده بودند، با حرف‌ها و کنایه‌ها نشان می‌دادند که تقصیر از من باید باشد. من اما خارج از درک آن‌ها از عمق روح آزرده و بیش از همیشه خودم را منزوی کرده بودم. شب گذشته در رویایی گشته بودم که ده‌ها سخن ناتمام با من داشت و کمک وضع روحی و احوال‌ام نبود.

پدرشوهرم گویی از به خاطر آوردن خاطره‌های گذشته به شوق آمده باشد، گفت:
- یادته اون روزها وقتی دوره‌ی نق زدن و بهونه گرفتنت می‌شد، غر می‌زدی مثل
اسب‌های عربی یال و کوپالم بالاست، دهنم کف کرده و حوصله‌ی من رو نداشتی، یه
جفت جوراب نایلون، یه زیرپیرهن بدن‌نما برات می‌خریدم و وقتی می‌پوشیدی برات
اسپند دود می‌کردم و یه کمی هم گلاب به سر و روت می‌پاچیدم تا دود آشپزخونه و
عرقی که ریختی از تنت در بره، لپ‌هات گل بندازه و خواستنی‌تر بشی؟
لطیفه خانم در حالی که چادر سپید با نقش‌هایی ریز و سیاه از اماکن مذهبی و
مناره‌های بلند را که مخصوص استفاده در خانه بود روی سر جابه‌جا و دور کمر محکم
می‌کرد، چنگ به صورت زد و گفت:

- وای حاج آقا خدا مرگم بده. چه خبر شده؟ چه خیری ازین کارها و ازین
حرفات می‌بری؟! هی نشستنی دمِ لونه‌ی این بدبختای فسقلی‌ی بی‌زبون و شکم‌شون
رو سیر می‌کنی. اون جونور بی‌آزار بی‌زبون چه گناهی کرده که باید زجرگش بشه و
این جور مردن رو که خدا حتماً نصیب غیر مسلمونش هم نکنه تحمل کنه؟! آگه از خدا
خجالت نمی‌کشی، لاقلاً از جدت خجالت بکش. دم به ساعت جلوی این لونه‌ی تنگ و
تاریک نشستنی. آفتاب زیادی خورده به سرت که این کارا رو می‌کنی و این حرفا رو
می‌زنی. این هذیون‌ها چیه می‌گی؟! قبیحه خدا رو خوش نمی‌آد آگه این ذلیل مرده
بشنوه خوبیت نداره برام زبون تیز می‌کنه. آگه بره برا در و هم‌سایه و این و اون تعریف
کنه چی؟ پاک آبروم می‌ره و نماز روزه‌م باطل می‌شه.

- زن تو دیگه چرا صدات درآمده؟ این فسقلی‌ها کلی بیش‌تر از من و تو سرشون
می‌شه. ازین گذشته همه جا قانون جنگل حکم می‌کنه. تا این یکی اون یکی رو نخوره
که زنده‌گی پیش نمی‌ره. قوی‌ای گفتن، ضعیفی گفتن. این مارمولک‌های خونه‌گی که
رو دیوار خونه‌ی همه رژه می‌رن تا نون‌شون برسه، مثل خیلی از آدمای هم‌صفت که
فکر می‌کنن چون شکم‌شون بزرگ‌تره حتماً اعتقاد و زورشون هم بیش‌تره و خودشون

رو پشت دیوارای بلند قایم کردن، پس خیلی خوش شانس هستن! این‌ها ضِعفا رو دست کم گرفتن. این‌ها که تو کوچه و بازار ول می‌گردن، همه‌شون مثل مورچه‌ها گشنه هستن. ریز و سر به زیر صداشون هم در نمی‌آد. تعدادشون هم خیلی زیاده. مثل مور و ملخ می‌مونن. یه روز یه دست غیبی هم که از راه برسه و کمک‌شون کنه، دیگه ازین مارمولک‌های شکم‌گنده چیزی جز اسکلت باقی نمی‌مونه. آتیش که بلند شد خشک و تر رو با هم می‌سوزونه.

زیرچشم به لطیفه خانم نگاه کرد و ادامه داد:

- ببین حاج خانوم، ازین جونورا که بگذریم، تو باکیت نباشه. دختره گوشش بده‌کار حرفامون نیست. سرش تو آخور خودشه. نگاه به پنجره‌ی اتاقش کردم. از این‌جا که می‌بینم بسته‌ست. تو حال خودشه. عزا گرفته. مثل این‌که کشتی‌هاش غرق شده. چه می‌دونم کشتی‌هاش رو از کجا آورده و بارشون چی بوده که حالا برا غرق شدن‌شون این همه عزا هم گرفته؟!

لطیفه خانم گویا از حرف‌ها و به یادآوردن بودن‌های خصوصی با شوهرش صحنه‌ی مورچه و مارمولک را فراموش کرده باشد و درد در جان‌اش افتاده باشد، لب‌های کدر و قلنبه‌اش را جمع کرد و حالتی به آن‌ها داد که بارها دور از نگاه حاج آقا دیده و پشت سر او آن‌چه گفته بود، شنیده بودم. حالتی از بی‌زاری، اکراه، درمانده‌گی و زیر لب غر زدن‌ها. بی‌تردید چون همیشه زیر لب به غیظ و بی‌صدا گفت:

- مرده‌شور اون ریختت رو ببره با این عادت‌هات. چشم‌ت به بادِ فتفت بیفته و از این بلبل‌زیبونی‌ها خجالت بکش!

او بدون این‌که لحن گفتارش را عوض کند ادامه داد:

- خدا مرگم بده. اگه از شما مرده‌ها این ماه اکبیری رو بگیرن، دیگه هیچی از مردونه‌گی واستون نمی‌مونه. شمائین و این چند روز تو این ماه نکبتی. حالا هر وقت سال که باشه براتون فرقی نمی‌کنه. سفره‌ی نذری پهن می‌کنین و دلی از عزا در می‌آرین!

- آخه زن تو که حالیت نیست چه کیفی تو اون چند روزه هست. مگه می‌شه از دستش داد. خداوکیلی وقتی خدا زن رو خلق می‌کرد، بیش‌تر به فکر مردها بود تا زن‌ها! استغفرالله، گوش شیطون کر، گاهی فکرم می‌ره جاهایی که نبایست بره. می‌گم ما با این سواد که داریم از کجا بدونیم خدا مرده یا زن؟! یه چیزایی گفتن دیگه. تا حال هم هیچ‌کس جرأت به خرج نداده کشف‌الاسرار بکنه و بدون این‌که به گوشه‌ی قبای خیلی‌ها بربخوره، راست و حسینی راستش رو بگه! من که باورمه باید مرد باشه. آخه این همه راحتی و خوش‌خشون که برا مردها آفریده، نصف کم‌ترش رو هم برا زن‌ها نذاشته. این بدبختا تو ماه یا چند روز اون جورین یا که باردارن یا که بچه شیر می‌دن یا که آخر شب مثل سگ خسته هستن و می‌افتن و می‌خوابن. تو که بلد نیستی کتاب تحریرالوسیله رو که آقا نوشته بخونی، ولی می‌دونی که حتا هر پسر تازه تکلیف‌شده که هوس تجدید فراش کرده، چه‌قده آسون می‌تونه با خوندن یه صیغه این‌همه فرشته‌های نذری ریز و درشت رو قبل از مرگ و بعد از مرگ مال خودش بکنه و هر طور که خواست کیف دنیا رو ببره. همین‌ه که مردها دل‌شون می‌خواد هر طوری شده اگه زورکی هم باشه برن به بهشت! اما زن به خدا تو نمی‌دونی. نصف بیش‌تر بهشت تو همین دنیاست که همه دنبالشن و به سر و سینه‌ی خودشون می‌زنن!

حاج حنائی که دوزانو نشسته بود، چشم از مورچه‌ها برداشت. زودگذر و بی‌تفاوت به لطیفه خانم نگاه کرد و ابرو در هم کشید. گویی دردِ میان پاها بیش‌تر رنج‌اش می‌داد تا مفهوم حرف‌های هم‌سرش که از او شنیده بود. او فیل را در خاطر داشت که ماهی یک بار یاد هندوستان می‌کرد و مایه‌ی شادی‌های شبانه‌ی او می‌شد! همان‌طور که مودیانه لبان‌اش به لب‌خندی اجباری باز شده بود، ادامه داد:

- تازه تو که ماشالله پا به سن گذاشتی و دیگه باکیت نیست. هر چیز بسته به عادت. پاشو برو یه چکه شربت خنک بیار بخورم. دهنم مثل صحرای کربلا خشک شد، از بس حرف زدم. این دختره هم که جواب نمی‌ده.

- وای خدا مرگم بده. بسه دیگه ازین حرفا نزن. خدا قربونش برم با این که جنس شما مردا رو می شناخت، نمی دونم چه حکمتی تو کارش بود که شماها رو ساخت. چه می دونم والله شایدم شما راست می گی و خودش هم از جنس شماست که به شماها فکر کرد، قلدورتون کرد و این همه نعمت زیر پاتون ریخت! استغفرالله، زبونم لال گوش شیطون کر مصیبت گفتم. برم دهنم رو آب بکشم تا خدا از سر تقصیرم بگذره.

دل ام نمی خواست بیش تر از این که خودم را مجبور به شنیدن کرده بودم، بشنوم و بدانم. دو صدا بود که تار و پود وجودم را می تراشید و بیش از هر روز دیگر از زنده گی با آن ها بیزارترم می کرد. یک نفس عمیق و آهی تلخ بوی خوشِ مَنگُل را که در حیاط بود به سینه ی خسته ام سپردم و پنجره را بستم. خسته و غمگین تر از آن بودم که کاری انجام دهم، زیر روانداز گم شدم و به اشکها راه عبور دادم. فکر کردم تنها چیزی که در این ماتم خانه مرا قدری آرام می کند، بوی خوشِ مَنگُل است که در گذر زنده گی در این خانه به آن عادت کرده ام. او است که هم آه تنهایی، هم دم و هم نشین غم هایم شده است. چه تابستان که جامعه ی سپید از گل های معطر در تن دارد و چه زمستان با جامعه ی سپید از برف که هم سرمای بودن ام می باشد. به عطر شیرین اش به گونه ای خو گرفته ام. آرام بخش نفس های سنگین زنده گی ام شده است. در این تنهایی پیوندی عمیق میان من و گل ریشه دوانده است، هر چند در این خانه ی غم روییده باشد. حرفها را دیگر نمی شنیدم. دل ام را به آرامش دعوت کردم، چون می دانستم آن ها و پسرشان برای مراسم تدفین یکی از بسته گان مادرشوهرم چند روز به تهران خواهند رفت و این خود آرامشی بود موقت که با خود و افکارم تنها باشم. دو موجود به نام آدم موجود دیگری را به این دنیا آورده بودند تا به عنوان شریک زنده گی بلای جان من بشود و حال هر سال که می گذشت توجه او نسبت به من کم تر می شد و این خود شادی های زودگذر هم راه داشت. به کارهای خودش مشغول بود و دوستانی چون خود داشت که چون مگسان با دود و دمی که داشتند، دور او می گشتند. دل ام از این

موجودات آدم‌نما و پسر وحشتناک آن‌ها که ناجوان‌مردانه من را به اجبار شریک زنده‌گیی او کرده بودند، مالا مال از نفرت و دوری بود. سعی کردم با فکر به کتابی که مدتی بود شروع به خواندن کرده بودم، از فکر به خوابی که دیده بودم و امان از من بریده بود فاصله بگیرم، اما نمی‌توانستم. سال‌ها بود از دلارام خبر نداشتم، اما روح من با او می‌گشت و وجودش را کنارم حس می‌کردم. بارها سعی کردم با او تماس بگیرم، اما هر بار سعی‌ام بی‌نتیجه مانده بود و هرگاه تلاش کردم تا شاید بتوانم با خانواده‌اش تماس برقرار کنم، همیشه ناموفق بودم. گویی چون قطره‌های آب که بخار شده باشند، به آسمان بلند شده بودند و این نگرانی که کجا هستند و چه می‌کنند، نفس کشیدن را برایم راحت نمی‌کرد. دل‌شوره‌ای بی‌قرار داشتم، چون که بافت زنده‌گی‌ام را بدون دل‌شوره در گلیم بخت من بُته نینداخته بودند. دلارام در افکارم هم‌دم من بود، اما هر چه بیش‌تر به خوابی که دیده بودم فکر می‌کردم، نمی‌توانستم توازنی بین بودن و حرف‌های او بیابم. شاد از بودن با او در این رویا بودم و نگران از دیدن این رویا.

سرانجام پس از سال‌ها تلاش برای تماس با دلارام موفق شدم در صحبت تلفنی با مادر او از آن‌چه درمورد بهترین دوست‌ام گذشته بود، آگاه شوم. آن‌چه از زبان مادر او شنیدم، زنده‌گی‌ام را بیش‌تر از همیشه به هم ریخت و آخرین امیدم را به بودن با هم‌زبانی خوب چون او از دست دادم. دوستی که بیش‌تر از یک خواهر دوست‌اش داشتم و بودن او در زنده‌گیی تباه شده‌ی من نوری از وفاداری و امید بود که آرامشی عمیق در عمق همه‌ی جنبه‌های زنده‌گیی به من می‌داد. او و سرنوشت او! زنده‌گیی کوتاه او زنده‌گیی ویران من را ویرانه‌تر کرد. کاش زنده‌گیی من هم کوتاه می‌شد و کاش او در آن رویا من را با خود می‌برد.

چه‌گونه می‌توان تحمل این همه بار مصیبت داشت و هیچ نگفت؟ شیون نزد و از درد سینه سر در گریبان فرو نبرد، اشک نریخت و با همه‌ی الفاظ در ذهن باز هیچ نتوان گفت؟ کاش می‌شد راحت دندان در جگر آن‌ها که این همه صدمه زده‌اند و باز هم می‌زنند، فرو

برد تا شاید بشود بار غم‌ها را قدری سبک کرد. اما این‌گونه بودن، مرام دوست از دست رفته‌ی من نبود و من از او بردباری صبر و استقامت را آموخته بودم. حال برایم ثابت شده بود چرا ماه‌های گذشته بیش از همیشه این‌قدر دل‌تنگِ او بودم. دل‌ام برای او شور می‌زد. سنگین‌تر از همه‌ی روزهای دیگر این همه اضطراب داشتم و چرا او در رویا به دیدارم آمده بود. دلارام می‌خواست من را آماده‌ی پذیرفتن حقیقت کند. او می‌دانست رویا شاید باوری تسکین‌دهنده بود که از کودکی به من و ما آموخته بودند؛ همان‌گونه که ترس و وحشت از موجودات ترسناک غیبی را از بدو تولد به بچه‌ها تلقین می‌کنند تا کودکان مطیع خواسته‌های بزرگسالان تربیت شوند. حال می‌دانستم به چه علت و با همه‌ی تلاش برای برقرار کردن تماس با دلارام سعی‌ام بی‌نتیجه مانده بود. و این برای من نفس‌کشیدن را چه سنگین و مشکل می‌کرد. بغض‌ام را فرو می‌برم، اما اشک‌ام سرازیر می‌شود. هفت سال از آخرین دیدار من و تنها دوست‌ام گذشته بود و با تمام قولی که به‌هم داده بودیم تا در اولین فرصت و در جای همیشه‌گی دیدار داشته باشیم، نه از او پیام رسید و نه به تماس‌های تلفنی من جواب داده شده بود. با نظارت‌ها و محدودیت‌هایی که هم‌سرم برای من به وجود آورده بود، امکانی پیش نیامد تا بتوانم با سعی بیش‌تر از او خبر به دست بیاورم. اوه چرا فرصت دست نداد تا دلارام برایم تعریف کند بین او و مردی که با تمام وجود دوست‌اش داشت، چه گذشت چه آرزوهایی داشتند و چه‌گونه میل داشتند آن خواسته‌ها را برآورده کنند؟ آیا به‌هم رسیدند و اگر همه ماجرای دل‌داده‌گی‌شان با موفقیت پیش رفت، چرا من را از این شادمانی بی‌نصیب گذاشت؟

حال که دانستم چه بر او گذشت و چرا از او پیام نرسید، آتشی در جان‌ام شعله‌ور شده بود که شراره‌های سوزان‌اش چون مواد مذابِ کوه گداخته‌ی دل‌ام را می‌فشرده، می‌شکافت و بارانِ آتشین‌اش از چشمان‌م سرازیر می‌شد. گریستم و از بُنِ جان آرزوی مرگ کردم. بودن من بدون بودن دوست‌ام چه معنایی می‌توانست داشته باشد. کاش من را هم در کنار او در همان سحرگاه خونین که سالیان سال است برای آدمیان

طلوع‌اش داده‌اند، در حلقه‌ی دار می‌چرخاندند تا بودن ما از حرکت بماند. اوه با این غم چه‌گونه سر کنیم؟ با نبودن دل‌ارام چه‌گونه عادت کنیم؟ جان او را مردمان بی‌قانون که قانون را خود به دل‌خواه در چنگ داشته و پرداخته بودند، گرفته بودند بدون آن‌که دریابند دل‌ارام خود را نثار عشقی عمیق و راستین کرده بود. همان‌گونه که او بارها برایم تعریف کرده بود، در سر شور شیرین زنده‌گی داشت و عاشقی با معشوق عزیزش را می‌پرستید و چون عشق ایثارگری می‌آموزد و فداکاری می‌خواهد، اگر احتیاج صورت نشان می‌داد خود را نثار عشق و فدای معشوق می‌کرد. آخرین جمله‌های مادر دل‌ارام بود که با بغضی فرو برده در گلو و کلامی که بخشش در آن نبود از آن‌چه بر دخترش گذشته بود در صحبت تلفن به من گفت. از او پرسیدم:

- حال چه می‌کنین؟

- من و ما در این غم‌ها تنها نیستیم. خیلی‌های دیگه در این مصیبت‌ها هم‌دل و هم‌پا هستند. ما هنوز وجود داریم و زنده‌گی باید به هرگونه بگذره تا آغاز هر روندی روزی به پایانش برسه.

- اجازه می‌دین روزی برای دیدارتون پیام.

- بلی عزیزم خیلی دلم می‌خواد ببینمت. به خاطر دارم تو هم گرفتاری‌های خودت رو داشتی، اما هرگاه مایل باشی خونه‌ی خودته بیا تا ببینمت. تو نشانِ آشنای دل‌ارام من رو داری.

- اجازه می‌دین عصر جمعه برای دیدن‌تون پیام؟

- بله عزیزم. خیلی خوش حال می‌شم.

- به امید دیدار.

- خدا نگه‌دارت.

در این صحبت بود که دنیای من با آرزوی این‌که آن‌چه شنیدم و احساس کردم ادامه‌ی خوابی باشد که کاش بیداری‌ای نمی‌داشت، بیش از همیشه ویران شد. چه

اتفاق افتاد؟ چرا نگاه بی‌گناه و گویای حقیقت وجود او به یاری‌اش نیامد؟ آیا عشق چنین است که آدمی را برای رسیدن به آن چه طالب‌باش است، چنین سحر می‌کند؟ کور و کر و دیوانه می‌کند؟ چه می‌دانستیم!

دلارام و مرگ! دختری جوان و زیبا چون درخت عشق با ریشه‌ها و شاخه‌های عاشقانه روییده در احساس با تمنای امید به آسمان، به زمین و به ضربان تپنده‌ی هستی‌ی عاشقِ عشق و معشوق و در انتظار به ثمر رسیدن به آن چه در آرزو و خواسته‌اش داشت. آیا انسانی بی‌گناه چون او مرگ را آسان پذیرا می‌شود؟ آیا می‌شود باور کرد که دست مرگ حتا در آستین بلند و چرکین قانون چون بازی‌ی عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی وجود بی‌گناهان را به دل‌خواه خود به دام بلا گرفتار و سپس راهی‌ی نیستی و سکوت کند؟! مانده‌ام جدا از دوست خوب‌ام با این جدایی چه کنم؟ بدون هم‌زبان، بدون مشوق، بدون دلارام در گذر پیچیده‌ی روزمره‌گی و کلاف سردرگم بودن‌ام چه کنم؟ از این پس زنده‌گی‌ام چه‌گونه می‌خواهد پیش برود؟ اوه دوست من حال بی‌تو با این همه چراهای زنده‌گی چه‌گونه می‌توانم سر کنم؟

اندوه یک مادر

انتظار سرآمد. روزی رسید تا برای دیدار مادر دلارام بروم. با تمام دل زده‌گی و بیزاری از خانواده‌ی جدیدم مشکل است قبول این‌که گاهی باید پیش بیاید تا شخصی از خویشان آن‌ها جهان خاکی را بگذارد و بگذرد تا با چند روز دور بودن آن‌ها از خانه بتوانم تنها بمانم. تا آزاد بودن‌ام را در داخل و خارج از خانه احساس کنم و به خواسته‌هایم هرچند زودگذر برسیم. قدم در خیابان یا پارک بزنم، بدون آن‌که مجبور به توضیح داشته باشم که کی می‌روم یا کی بر می‌گردم. کتاب بخرم بدون آن‌که توضیح بدهم، چرا کتاب خریدم یا چرا این نوع کتاب را می‌خوانم. دل خواه من بی‌تردید اندوه آن‌ها نبود و هرگز از غم دیگران احساس شادی یا رضایت نکردم، اما روز سفر رسید. شوهرم و پدر و مادر او برای شرکت در مراسم فوت خویشاوندی برای چند روز به تهران رفته بودند.

تا خانه‌ی دلارام راه زیادی بود. از وقتی به خانه‌ی شوهر رفته بودم، طبیعتاً مسافت بین خانه‌ی امروز تا خانه‌ی آن‌ها بیش‌تر شده بود و من این راه را چون چند بار گذشته که رفته بودم تا شاید بتوانم دلارام یا پدر یا مادر او را ببینم پیاده می‌رفتم تا بیش‌تر مروری به گذشته‌ها و یادها داشته باشم. راه در جهتی بود که از هر سو می‌رفتم، می‌بایست چون گذشته از میان پارک ملت و از چهارراهی بگذرم که سال‌ها با دلارام در راه دبیرستان یا برای دیدار با او به خانه‌ی آن‌ها رفته بودم. همه به‌گونه‌ای تغییر کرده بودیم، اما خشتِ پخته و سنگین این شهر مرطوب با ناپخته‌گی‌ی اغلب مردم سپید و بور و متعصب‌اش همان بود که همیشه بود و با سیستم موجود که همه را به قهقرا می‌برد، نمی‌شد از آن‌ها انتظار دیگری داشت. می‌رفتم و در افکارم سرگردان

می‌گشتم و در این حسرت بودم که این چه زنده‌گی است که اسم‌اش را زنده‌گی گذاشته‌اند؟! نه در خانه‌ی پدر و نه حال در خانه‌ی مردی غریب به‌نام شوهر هیچ‌گاه برای گردش و تماشای شهر و یا حتا روستایی نزدیک برده نشده بودم تا بدانم دنیا در مملکت خودم به چه شکل است. مردمان آن چه خصوصیتی دارند و ترکیب گویش آن‌ها اگر متفاوت از گویش و یا لهجی شهر ما است، چه تفاوت بین آن‌ها وجود دارد. این شهر را اگرچه با تمام مصیبت‌ها و غم‌هایی که برایم به بار آورد و می‌آورد، دوست دارم و به‌گونه‌ای به آن عادت کرده‌ام، اما این احساس چه تلخ است که بدانم این محدوده‌ی کوچک که در آن روزگار می‌گذرد، امیدی برای زنده‌گی به‌تر به من نمی‌دهد تا به آن تکیه کنم و پیش بروم. یادم دادند و باور دارم که در ویرانه‌ی وطن داشتن امید و هر نوع کوشش برای رهایی از جهل و ظلم و خودکامه‌گی حاکمان‌اش که هر روز می‌گذشت، حجم و وحشت از گسترده‌گی نادانی‌ها خرافات و فقر مادی و معنوی مردم در آن بیش‌تر می‌شد، ممکن نیست.

در پارک ملت و در دالان درخت‌های آلبالو روی نیمکت که بارها با دلارام روی آن نشسته و از هر دری صحبت کرده بودیم، نشستیم. چادر را که ابتدا پدر و سپس شوهرم با تهدید و زور تحمیل کرده بودند و حال به هر احساس به آن عادت داشتم تا روی چشم پایین کشیدم. پشت به پشتی نیمکت دادم و به محنت گرمای مرطوب و نفس‌گیر تابستان توأم با سرمای جان‌سوزی که از نبودن دلارام در همه‌ی وجودم احساس می‌کردم، چشم‌هایم را بستم. با تمام وجود اما با بی‌دلی‌ی عمیق که نسبت به آسمان و یادگرفته‌های سینه به سینه‌ی مذهبی‌ام داشتم، آرزو کردم کاش می‌شد رویای چند روز پیش را که حال به کابوس نفس‌گیر و حقیقتی تلخ و غیرقابل انکار تبدیل شده بود، بار دیگر اما این‌بار با حقیقت بودن دلارام تجربه کنم. می‌دیدم آن‌چه دیده و شنیده بودم جز رویایی غمگین چیز دیگری نبود و هر لحظه دلارام چون گذشته از آن‌سوی دالان درختان سراپا شوق از دیدار ما، در حالی که لب‌خند بر

لب دارد، سوی من خواهد آمد تا مانند هر بار دیگر ساعتی را با هم بگذرانیم، از هوا و زمین از باورها و نابور بودن‌ها و از آن‌هایی که دوست‌شان داشتیم و نداشتیم بگوییم، لطیفه‌ای تعریف کنیم و به بی‌مزه بودن آن پوزخند بزنییم و متعجب از تفکرهایی سطحی باشیم که به‌خصوص جوک‌های قومی را ساخته‌اند، که اگر فکرشان را برای هدفی به‌تر به کار می‌انداختند شاید ثمره‌اش به‌تر و کارگشایتر می‌شد. و چون هر بار دیگر پارک را بگذاریم و بگذریم تا چون روزهای دیگر شاهد همه ماجراهای خوب و بدی باشد که در آن اتفاق خواهد افتاد تا جاپایی آشنا از گذشته و حال مردم این شهر باشد. تا به پارک برسیم هوای داغ و شرجی نفس‌ام را به شماره انداخته بود و حال بغضی سنگین که گلویم را می‌فشرد سر باز کرده بود تا به شهادت اشک از غم این حقیقت که دوست‌ام دیگر وجود ندارد، از عمق دل آن‌چه دل‌ام می‌خواست گریه کنم. گریستم تا دل‌ام خواست و آن‌گاه که با دل بی‌قرار پارک را گذاشتم و گذشتم اشک‌هایم را جای خود روی نیمکت نشاندم. چه می‌دانم شاید دلارام باز در رویا از این پارک گذر کند و بداند تا روزی که نباشم برایم زنده است و پس از آن هم همیشه برایم وجود خواهد داشت.

شهر بعد از خواب گرم بعد از ظهر جان می‌گرفت. گاه صدای بوق ماشین یادآورم می‌شد که در پیاده‌رو می‌روم و از این‌رو از برخورد ماشین با من که راننده‌اش در خلوت خیابان فقط برای سرگرمی خود بوق را به صدا درآورده است، باید در امان باشم. می‌دانستم اما در این ماتم‌سرا هیچ‌کس به هیچ‌نحو در امان نیست. راننده‌ها نه تنها به قوانین تثبیت شده‌ی راننده‌گی توجهی ندارند، بل که قوانین خود درآورده‌ی آن‌ها هم هر روز بر آن‌چه نوشته شده است، اضافه می‌شود و چه بسا انسان‌های بی‌تقصیر و گرفتاری که در کارهای روزمره‌ی زنده‌گی در همین پیاده‌روها به‌علت بی‌توجه بودن و سهل‌انگاری راننده‌ای جان‌شان را از دست داده بودند. در این شهر و همه‌ی شهرهای دیگر این کابوس‌خانه که گنبد‌ها و مناره‌ها هر چه بیش‌تر و گران‌تر

سر به فلک کشیده می‌شدند.. هر که به فکر خویش، کوسه به فکر ریش و حاکم فلج در فکر انگشترهای طلا بود! با تمام اندوهی که با خود داشتم نتوانستم از سه موردی که در گذشته هم در این راه دیده و به آن فکر کرده بودم، بی‌توجه بگذرم.

صندوق اعانه برای محتاجان یا به تعبیر افکار مسئولین در این فضاقت برای کمک به مستضعفان کنار پیاده‌رو نصب بود و در فاصله‌ی بسیار کوتاه زنی مسن پیچیده در چادر مشکی‌ی کهنه‌ای که فقط چشم‌ها و قسمتی از صورت چروکیده و رنجور او دیده می‌شد، برای فروش تعدادی قاشق و ملاقه‌های چوبی کنار سفره‌ی دست‌فروشی خود نشسته بود. هر بار که با فاصله‌ای کم از کنارش گذشته بودم، دیده بودم که با چشمانی غمگین و منتظر به ره‌گذران نگاه می‌کند تا شاید از شرم نگاه او دلی به رحم و روزی‌ی روزش به دست بیاید. هرگز نفهمیدم با تمام تبلیغ‌های دهان‌پُرکن و گسترده که مسئولان برای حمایت از این گروه مردمِ حتماً محتاج به نانِ روز می‌کردند، چرا باز این گونه افراد به‌ویژه سال‌خورده و اغلب زن‌هان مسن در شهر زیاد بودند! می‌دانستم با بودن او که در معرض نگاه عابران است، مردم ساده‌لوح که هر روز صندوق اعانه را از پول پُر می‌کردند تا شاید گوشه‌ای از درِ سنگین و ننگین بهشت را برای خود بخرند در خاطرشان نمی‌گنجد که چرا در این مملکت ثروتمند این زن و دیگرانی چون او باید محتاج باشند. اگر با پولی که در دهان تنگ صندوق اعانه می‌ریختند، وسیله‌ای از او می‌خریدند شاید راه ورود به بهشت خیالی راحت‌تر طی می‌شد!

به‌علت دست‌تنگی، شوهرم پول زیادی در اختیارم نمی‌گذاشت چون می‌دانست پدر شوهرم در پایان ماه به‌خاطر کمک‌هایی که در مغازه به او می‌کردم، به‌قولی چندرغاز اجرت به من می‌داد. معتقد بود من به پول بیش‌تری احتیاج ندارم. در واقع پول اضافه‌ای هم نداشت یا من نمی‌دانستم که دارد تا حتماً برای خرید وسایل ضروری تنها اتاقی که در آن زنده‌گی می‌کردیم، در اختیارم بگذارد. او با آن‌که هیچ‌گاه در مغازه پیدایش نمی‌شد تا شاید کاری انجام دهد، هر چه ماهانه از پدرش

که مقدارش کم هم نبود، حقوق می‌گرفت خرج خودش می‌کرد یا به پای دوستانی که داشت می‌ریخت. من از پول زحمتی که در مغازه متحمل می‌شدم، پس از تأمین کم‌بودهای وسایل زنده‌گی سعی می‌کردم قدری پس‌انداز داشته باشم. هر بار در گذر از این خیابان، وسیله‌ای حتا بدون این‌که به آن احتیاج داشته باشم، از این زن خریدم و هر بار به خودم قول داده بودم که بیش‌تر از این مسیر بگذرم. دیگر آن‌که در فاصله‌ی دور، آن‌سوی خیابان مرد جوانی را دیده بودم که تعداد زیادی کتاب برای فروش روی میز گذاشته بود. بعد از مدتی که من را مجبور به ترک تحصیل کردند، احساس و میل عاشقانه‌ای به خواندن کتاب در من به وجود آمد. اشعار عاشقانه از شعرای شناخته‌شده، به‌ویژه اشعار نو از شاعران معاصر دیارم، حال از هر جنسیت و یا ترجمه شده از زبان‌های دیگر، را با علاقه و کنج‌کاوی می‌خواندم و اغلب به ذهن می‌سپردم. کتاب‌های فلسفی و شناختن روان انسان به‌خصوص اگر ترجمه‌شده از زبان دیگری بود، در من آن آرامش و اعتماد به نفسی را به وجود می‌آورد که به آن احتیاج داشتم و از آن بهره می‌بردم. رمان‌های عاطفی و اجتماعی نوشته‌ی نویسندگان هم‌دیار را اگرچه می‌دانستم تیغ تیز سانسور در آن چنگ انداخته است، می‌خواندم و اگر داستان تشابهی با زنده‌گی‌ی من داشت، در احساس‌ام وانمود می‌کردم که در مورد زنده‌گی‌ی من نوشته شده است. از این‌رو در کوچه پس‌کوچه‌های حوادثی که در داستان اتفاق می‌افتاد، پا به پا و سایه‌وار بازی‌کنان نقش‌ها را تعقیب می‌کردم و مدت‌ها در موردشان عمیق فکر می‌کردم و هرگاه در کتاب‌ها متوجه واژه یا منظور نویسنده نمی‌شدم و از فکر کردن‌ها هم نتیجه‌ای نمی‌گرفتم، با دقت یادداشت بر می‌داشتم تا شاید روزی کسی باشد که به پرسش‌های من جواب بدهد. به‌وضوح اما می‌دانستم هرگز آن روز نخواهد آمد و آن‌کس پیدا نخواهد شد و من بیش از آن‌چه یاد گرفته‌ام یاد نخواهم گرفت.

در پی گذشت سال‌ها هر چند ابتدا با اعتراض شوهر و پدر و مادر او مواجه بودم که چرا کتاب دعا و جزوه‌های مذهبی نمی‌خوانم، چون از نظر آن‌ها همه راه و روش رستگار شدن این دنیا و آن دنیا در آن‌ها نهفته و کلید همه‌ی درهای بهشت در این کتاب‌ها وجود داشتند، اما به تدریج با مقاومت سخت و پی‌گیرانه‌ی من مواجه شدند. به آن‌ها یاد دادم و سرانجام به اکراه پذیرفتند نباید مانند سال‌های اول زنده‌گی با آن‌ها، چنگ بر افکار و خواسته‌های من که مختص به من است بیندازند و در کارهایم که بر خلاف اخلاق و سنت نبود دخالت کنند و در روال معمول معاشرت باید با احترام متقابل روبه‌رو باشیم. به این‌گونه سال‌های اخیر دیگر تحت کنترل شدید و این پرسش نبودم که کجا می‌روم، با که حرف می‌زنم و یا چه کتاب‌هایی می‌خوانم. شوهرم فهمیده بود اگر تنبیه بدنی هم برقرار باشد، هر چه بیش‌تر کنترل کند مقاومت من بیش‌تر خواهد شد. من هم برای این‌که کم‌تر مورد تهاجم قرار بگیرم، جز در مواقع لزوم کم‌تر بیرون می‌رفتم و کم‌تر با اشخاص صحبت می‌کردم. حاج حنائی و زن او دانستند که آن سرخورده‌گی و وحشت تا حد مرگ که به‌همت و پشت‌کار خانواده‌ی خودم، عروس شانزده ساله با خود به خانه‌ی آن‌ها آورده بود تا بنا به رسم جاافتاده‌ی زنده‌گی‌ی زناشویی و سنت هزاران ساله که هر روز می‌گذرد باید اطاعت‌اش در این خانه‌ی جدید بیش‌تر شود، جای خود را به یاد گرفتن شجاعتِ جواب‌گویی‌ی عاقلانه و متین و دفاع از خودم داده بود. از این‌رو سنگِ سنگین انداختن و پاپیج شدن آن‌ها در همه‌ی موارد زنده‌گی‌ی من، جای خود را بیش‌تر به غیبت و غرولُند کردن داده بود. عطش خواندن کتاب و هر خواندنی‌ی دیگر که به من مطالب جدید یاد می‌داد، به اوج خود رسیده بود و این شوق در گذشت سال‌ها نه تنها از تب و تاب نیفتاده بود، بل که قوی‌تر و پُر بارتر هم شده بود. یاد گرفتم هر چه بیش‌تر کتاب بخوانم و در خواننده‌هایم بیش‌تر فکر کنم، درهای جدید از دانستنی‌ها به رویم باز خواهد شد، بیش‌تر یاد خواهم گرفت، معقولانه و شجاعانه‌تر می‌توانم از خودم و خواسته‌هایم دفاع کنم. تا روزی که جرأت به خرج

دادم بدون آن که اهل خانه را متوجه و کنج‌کاو کنم در تنهایی‌ها شروع به نوشتن خاطرات‌ام کردم. توأم با این سرگرمی، شنیدن موسیقی سنتی و اصیل که به وسیله‌ی تلفن همراه و با گوشی گوش می‌دادم، لطف تنهایی‌ام را بی‌نهایت کرده بود. با کلامی ساده و بی‌شایبه در مورد غم‌های دل‌دردناک‌ام که از حقایق زنده‌گی و احساس‌ام سرچشمه می‌گرفت و قدم در صفحه‌ی دفترم می‌گذاشت، می‌نوشتم تا من را با خود به تفکر و تحلیل هر چه بیشتر به آن‌چه بر من و پیرامون من گذشت و می‌گذرد ببرد تا با دنیای جدیدم بیشتر در ارتباط باشم. از این‌رو برای تقویت افکار و شیوه‌ی نوشتن با توجه به چنگ‌بی‌در و پیکر و زبانی که ارشاد به آثار نویسندگان می‌زد و آن‌ها را مجبور به خود سانسور کردن نوشته‌ها می‌کرد، هر چه بد یا خوب در کتاب‌ها را که ورق به ورق و لابه‌لای نوشته‌ها پیدا می‌کردم می‌خواندم، تشنه‌تر و کنج‌کاو‌تر می‌شدم تا مطلب‌های جدید یاد بگیرم و از روی انصاف و احترام ضعف مفهوم و نارسایی مطالب را نه تنها به حساب نویسنده نمی‌گذاشتم، بل که با پوزخندی به گردن سانسورچی‌ی ابله آویزان می‌کردم که از روی بی‌سوادی و نادانی سعی دارد بیش‌ترین سنگ‌های سنگین را در راه پیش‌رفت نویسنده‌های دیارم بیندازد و جامعه را در فقر ادبی نگاه دارد. بر این باور بودم آن‌کس که عمیق می‌خواند، عمیق‌تر فکر می‌کند و طبیعتاً برداشت پُربارتی از نوشته‌ها خواهد داشت. شاد بودم. توانستم تا انتخاب رشته تحصیل درس‌ها را به‌خوبی یاد بگیرم و با افکار آماده برای بیش‌تر یادگرفتن وارد دنیای جدیدم بشوم و این گفته‌ی دلارام که اصرار داشت باید درس‌ها را اگرچه زیاد دوست نمی‌داریم باید عمیق بخوانیم تا بیش‌تر یاد بگیریم، همیشه با من همراه است. همیشه آرزو داشتم و همیشه امیدوار بودم و از صمیم قلب دل‌ام می‌خواست روزی انتظار پایان بگیرد، دلارام را ببینم و برای او بگویم بذراشتیاق به خواندن کتاب و بیش‌تر آموختن را او در دوران با هم بودن‌ها و گفت‌وگوهای عمیق بدون آن‌که متوجه شده باشم، در فکر و احساس من کاشته است و امروز اگرچه

زنده‌گی‌ام در تنهایی و بدون شادمانی می‌گذرد، اما این رضایت را مدیون او و راضی از رضای خود هستم که با همین دوران کوتاه و بی‌سرانجام دبیرستان دنیای جدیدی به روی روی من باز شده است. به شدت دل‌تنگ دوست‌ام بودم و فکر این‌که او را دیگر نخواهم دید، من را تا مرز جنون پیش می‌برد. اگر امروز او همراه من بود که سوی خانه‌ی آن‌ها می‌رفتیم، کنج‌کاو نمی‌شد که بداند کتاب‌فروش چه کتاب‌هایی برای فروش دارد؟ من هم دل‌ام می‌خواست بدانم و شاید هم کتابی می‌خریدم، اما با هجوم خاطرات دوران کودکی و نوجوانی با دل‌ارام و غصه‌ی این‌که او با من همراه نیست، دل و قدم‌ام به آن سوی خیابان کشیده نمی‌شد.

چشم از میز کتاب برداشتم و در همان مسیر با فاصله‌ی چند قدم بوتیک بلوچ را که از گذشته در خاطر داشتم، دیدم.

کوچه همان کوچه بود که به‌خوبی می‌شناختم، اما خلوت بود و به‌قولی پرنده در آن پر نمی‌زد. درب خانه‌ای باز شد و زنی با نگاه غمگین در حالی‌که کتابی در دست داشت یک کاسه آب نزدیک ورودی خانه‌اش پاشید و به‌سرعت به درون خانه برگشت. گویی مسافری را بدرقه کرده باشد. بوی مرطوب خاک در فضا پخش شده بود. بوی کوچه و یاد صدای بچه‌های محل بود که گاه با دل‌ارام با آن‌ها هم‌صحبت می‌شدیم. کجا بودند و چه می‌کردند؟ آیا راهی دور بیرون از این کوچه پیدا کرده بودند و به خواسته‌های خود رسیده بودند؟ به خانه‌ی دل‌ارام رسیدم و به یاد گذشته پیشانی به درب فلزی خانه‌ی قدیمی گذاشتم. در گذشته بارها بر حسب روز و حالی‌که داشتم، گاه با قلبی مملو از اشتیاق و شادمانی برای دیدن دوست‌ام درب زده بودم تا ساعتی را با او بگذرانم. گاه با رنجش عمیق احساس چشمان متورم و دردناک و اشک‌آلود از ضربه‌های مشت پدر یا لگدهای برادر که بر بدن‌ام کوبیده شده بودند، با پیشانی‌ی مملو از درد فشرده بر درب منتظر می‌ماندم تا دوست‌ام بیاید، در آغوش‌ام بگیرد و من ساعتی را با او به درد دل بنشینم تا تسلاهی همه‌ی ظاهر و باطن رنج دیده‌ام بشود.

نگاه به هر دو سوی کوچه کردم. دستفروش دوره‌گردی از ابتدای کوچه وارد شده بود، اما دقیقی بعد برگشت. چه می‌دانم شاید کوچه را اشتباه آمده بود! نمی‌دانم چرا دل‌ام نمی‌خواست زنگ را فشار بدهم. پیشانی بر فلز داغِ درب گذاشتم و سعی کردم بغض‌ام را فرو ببرم، اما می‌دانستم محال است. به دلارام فکر کردم و می‌دانستم او درب را باز نخواهد کرد. از این فکر قلبام گرفت و از عمق دل گریستم. با گوشه‌ی چادر چشمان‌ام را پاک کردم و قبل از این‌که زنگ را فشار دهم، بر اثر یک احساس قوی نزدیک به درب خانه نزدیک به کفِ خیابان نگاه‌ام به آجر سوم ثابت ماند. لب گزیدم و زیر لب بی‌اختیار گفتم: اوه دلارام! صحنه انگار که حالا اتفاق می‌افتد، روشن و واضح در همه‌ی ذهن‌ام به حرکت درآمد. همه چیز را می‌دیدم و همه‌ی گفت‌وگوها را می‌شنیدم. در کنار همه‌ی زیبایی و مهربانی‌ی او که در فاصله‌ی کوتاه شنیدن حرف‌هایمان با من بود. گذر از پارک پرجمعیت ملت که قدم‌زنان از آن گذشته بودیم. کوچه‌ی خلوت و انگشتر با نگین فیروزه در کفِ کوچه! همه‌ی حرف‌ها را کلمه به کلمه و مناظر را تصویر به تصویر به خاطر آوردم. اوه چه خاطره‌ی زنده و چه هیجانِ دل‌پذیری از به یاد آوردن‌اش. من بیدار بودم و در رویا نمی‌گشتم. صدای چون همیشه مهربان دلارام را شنیدم و گرمای بازوی او را حس کردم که سرمای زنده‌گی‌ام را از من دور می‌کرد. حرکت ظریف او را احساس کردم و هر دو ایستادیم.

- وای چی شده چرا یهو بی ایستادی؟

- نگاه کن، دیدیش؟

- چی رو دیدم؟

- اون جا رو می‌گم. روی زمین نگاه کن.

جایی که با اشاره‌ی چشم نشان داد، نگاه کردم. با فاصله‌ی کوتاه نزدیک دیوار

نگاه‌مان روی آن چه می‌دیدیم ثابت ماند. با تعجب گفتم:

- وای چه خوشگله! دیدیش؟

از دبیرستان برمی‌گشتیم و هیچ‌کدام نمی‌دانستیم از آخرین ساعات با هم بودن است. من به تنبیه حبس خانه‌گی محکوم می‌شوم و به‌زودی به شوربختی‌های زنده‌گی‌ام اضافه خواهد شد و او ماجرای عاشقانه را آغاز خواهد کرد که ابتدا شیرین و امیدبخش خواهد بود، اما دیری نخواهد گذشت که بسیار تلخ به سرنوشتی شوم تبدیل خواهد شد که از او فقط خاطره‌ای باقی خواهد گذارد. یک بار در گذشته در مورد چادرهایمان به شوخی گفته بود و خندیدیم. امروز هم مانند دو اسب‌های یک‌شکل و هم‌رنگ یک درُشکه چادر سیاه به سر داشتیم. سخت رو گرفته بودیم تا نگاه‌های هیز را جلب نکنیم. او چون می‌دانست پدرم مجبورم کرده است چادر سر کنم تا حجاب را رعایت کرده باشم، هرگاه با هم بیرون می‌رفتیم به‌خاطر من چادر سر می‌کرد. چادر را که می‌دانستم گاهی از مادر بزرگ‌اش عاریه می‌گیرد، گونه‌ای که به زمین ساییده نشود دور خود جمع کرد، خَم شد و انگشتر زنانه‌ای را برداشت و به آن خیره شد.

- وای روشک بین چه قشنگه، دل‌ام گرفت، یه طفلکی این انگشتر از دستش افتاد و خودش متوجه نشد.

- ببینم، درست حسابیه یا ازین بدل مدلی‌هاست؟

همان‌طور که انگشتر را به من نشان می‌داد، با دقت بیش‌تر به نگین آن که چهارگوشی نه‌چندان بزرگ به رنگ‌های سبزی‌ابی موج‌دار بود و رگه‌هایی شبیه سه‌برگ افرای طلایی رنگ در خود داشت، نگاه کرد.

- نمی‌دونم، اما سنگش بایست فیروزه‌ی اصل باشه.

- از کجا می‌دونی که سنگش فیروزه‌ست؟ تو که به این چیزها علاقه نداری. منم مثل خودت در فکر این چیزها نیستم. یه همچین سنگی رو فقط رو انگشتر پدرم دیدم که ملای مسجد بهش گفت اگه فیروزه اصل باشه خاصیت خوبی داره. مثلاً مریض‌ها رو شفا می‌ده یا نور چشم آدم‌ها رو زیاد می‌کنه یا این‌که آدم‌ها رو از

چشم بد دور نگه می‌داره. همون انگشتی که وقتی کتکم می‌زد، محکم خورد تو صورت و وسط چشم‌هام که داشتم کور می‌شدم!

- بهم قول داده بودی دیگه به گذشته و این جور چیزها فکر نکنی. مطمئنم این سنگ فیروزه‌ست، چون نمونه‌ی این سنگ که رنگش آبی با رگه‌های سبز و فیروزه‌ای که تو خودش داره و خیلی خوشگله، رو انگشتر مامان من هست که از مادرش بهش رسیده. پدرم گفت به‌ترین و قیمتی‌ترین سنگ‌های فیروزه رو از معدن معروف نیشابور استخراج می‌کنن. بعدش هم به مامانم اطمینان داد که انگشترش از طلاست. پدرم رو علاقه‌ای که به هنر داره، این چیزا رو خوب می‌دونه.

- نیشابور دیگه کجاست؟ من که جز چهاردیواری خونمون و خونگی شما و راه دبیرستان جای دیگه‌ای نرفتم تا بدونم، حالا این چی این هم از طلاست؟

- آخه خُل خُلک خانوم چه می‌دونم. من که طلاشناس نیستم!

انگشتر را از دلارام گرفتم و از نزدیک نگاه کردم. گفتم:

- بایست از یه طلا فروش بپرسیم.

- که چی بشه! اگه طلا هم نباشه، هر کی از انگشتش افتاده نشسته و داره گریه می‌کنه و حسرتش رو می‌خوره. بایست بگردیم ببینیم مال کیه و بهش برسونیم. - حالا کی حوصله داره ببینه کیه که انگشترش رو گم کرده. تو هم مثل این که خیلی وقت اضافه داری!

- بایست مال کسی باشه که تو کوچهی ما زنده‌گی می‌کنه.

- هیچ معلوم نیست که تو کوچهی شما زنده‌گی بکنه، حالا چی؟ می‌خوای بری در همه‌ی خونه‌ها رو بزنی و بپرسی انگشتر مال کیه؟ می‌دونی چه بلبشویی تو کوچه راه می‌افته و چند تا صاحب پیدا می‌کنه؟! درست مثل این بر و بچه‌های فسقلی که مُفشون تا پشت لبشون آویزونه و هر صبح تا شب تو کوچه‌ها ول می‌خورن و

معلوم نیست پدر و مادرشون کیه، اما همچین که یه اتفاق بد براشون می‌افته یه مرتبه یه مادر و چندتا پدر براشون پیدا می‌شه!

انگشتر را به دلارام برگرداندم. با دقت نگاه‌اش کرد و با اطمینان گفت:

- طلاست، چون مثل انگشتر مامانم تو قسمت داخلی حلقه‌ش مهر و حرف م آ حک شده.

- حالا می‌خوای چه کارش کنی؟

- نگهش می‌داریم. شاید یه روزی صاحبش پیدا بشه.

- آخه دختر خوب تو پیداش کردی، پس باید مال تو باشه.

- چرا این حرف رو زدی؟ مگه آدم هر چی رو که تو خیابون پیدا کرد باید بذاره تو جیبش که مال خودش باشه؟! من که گفتم، باید صبر کنیم تا صاحبش پیدا بشه و بهش برگردونیم.

به خانه‌شان رسیده بودیم. به هر دو سوی کوچه نگاه کرد. کسی در آمد و شد نبود. دوزانو نشست و همان‌طور که چادر را دور خود نگاه می‌داشت، نزدیک درب خانه رو به کف خیابان آجر سوم را با چند تکان آرام آهسته از جایش بیرون آورد و انگشتر را با دقت در قطعه‌ی کوچک دستمال کاغذی پیچید و در گودی کوچکی که در وسط آجر وجود داشت، گذاشت و آجر را با دقت جای خود قرار داد.

- تو این آجر رو قبلاً هم از جاش درآورده بودی. مگه نه؟

- آره، دیدی که یه کمی شل بود. بچه که بودم گاهی روزها این‌جا بازی می‌کردم. یه روز چشمم به این آجر افتاد. دیدم یه کمی لق شده. دلم می‌خواست درش بیارم و ببینم تو جاش چی هست. جز چند تا کرم خاکی کوچولو چیز دیگه‌ای نبود، ولی دیدم این سوراخ روی آجر هست که نمی‌دونستم چه جور ی پیداش شده بود. گاهی که تو نبود و با خودم بازی می‌کردم، یکی دو تا گل مروارید رو این‌جا می‌ذاشتم تا ببینم غذای کرم‌ها می‌شن یا نه یا این‌که روزهای دیگه چه شکلی پیدا

می‌کنن. بعدش هم که بزرگ شدم دیگه این‌جا جای بازی نبود. منم فراموشش کرده بودم تا امروز که یادم آمد به‌ترین جا برای قایم کردن این انگشتره. می‌ذاریمش رو این‌جا و صبر می‌کنیم تا یه روز صاحبش پیدا بشه یا بشنوبیم که یکی انگشترش رو گم کرده. به عقل جن هم نمی‌رسه ما این‌جا چیزی قایم کرده باشیم. این‌جوری یه کار خوب و شایدم پُرتواب انجام دادیم.

- وای تو چه حوصله‌ای داری. حالا کار خوب رو قبول دارم، اما تو که به ثواب و این جور چیزها اعتقادی نداری. تازه منم از خودت یاد گرفتم که این چرت‌وپرت‌ها رو بذارم برای اون‌هایی که می‌خوان به این مهملات اعتقاد داشته باشن و خودشون رو چشم‌بسته با این جور دل‌خوش‌کنک‌ها گول بزنن.

- راستش فکر کردم تو هنوز به این چیزها عقیده داری. ثواب رو برای دل‌خوشی‌ی تو گفتم.

- نه جونم، دیگه تموم شد. به‌قول قدیمی‌ها یه پول سیاه هم برای این خرافات عهد بوق که این کار رو بکن چون ثواب داره اون کار رو نکن چون ثواب نداره، ارزش قائل نیستیم. نه تنها اعتقاد رو از دست دادم که از این همه دروغ و تظاهر و نادرستی که به خوردمون دادن و دارن می‌دن نفرت دارم، چون مثل خوره داره همه رو از داخل می‌خوره و نابود می‌کنه. جای این‌که از این همه لغات عربی که خیلی‌ها ربطش می‌دن به دین و مجازات و پاداش در آخرت استفاده کنن، لازم بود انجام درست اعمال آدم‌ها رو یادشون می‌دادن که تو این پیسی که امروز یقه‌شون رو گرفته گیر نکنن. از این گذشته متوجه نشدی هر روز که می‌گذره سعی می‌کنم تو حرف‌هام از قَسَم و آیه و دعا و این جور اراجیف استفاده نکنم؟ تو کلاس بچه‌ها می‌گن درس‌مون رو ده‌ها بار خوندیدیم و خوبم یاد گرفتیم، اما اگه استخاره‌ی ننه آغا خوب بیاد، دعای پدربزرگ و نذر مادربزرگ اجابت بشه، خود خدا هم اگه بخواد امتحان قبول می‌شیم! یکی نیست به این کله پوک‌ها بگه اگه درس‌هاتون رو درست

خوندین و خوب یادگرفتن دیگه چه احتیاج به نذر و نیاز و دست به دامن خدا پیغمبر بردن و تقلب کردن دارین! راستی ببینم، چرا می‌ذاریش این‌جا؟ چرا نمی‌بری خونه و به مامانت نمی‌دی که نگهش داره تا شاید یه روز صاحبش پیدا بشه. این‌جوری که به‌تره تا بذاریش تو کوچه و تو دلِ سنگ. فکرش رو بکن اگه یه روز یه بچه‌ی فضول چشمش به این سنگ بیفته...

از گفته‌ام خنده‌ام گرفت. می‌دانستم تعبیر بد نمی‌کند. زودگذر بغلام کرد و خندید. - دل‌م نمی‌خواد مامان و مادر بزرگ حالا بدونن، مخصوصاً مادر بزرگ که نمی‌خوام حرفش رو زمین بذارم. اخلاق‌شون رو خوب می‌دونم مجبورم می‌کنن برم زنگ درِ خونه‌ی همه‌ی هم‌سایه‌ها رو بزنم و یه جوری پی‌جو بشم انگشتر مال کیه. فصل امتحانه و تازه اول مکافات. منم حوصله‌ش رو ندارم برم دنبال این‌کار. بهت که گفتم می‌ذاریمش این‌جا تا بعد ببینیم چی می‌شه.

- باشه، هر طور که تو بگی، طفلک اون‌ی که گمش کرد، باید خیلی غصه بخوره دل منم براش گرفت.

آجر را جایش قرار داد و با سرانگشت اطرافاش را با دقت ترمیم کرد تا به حالت اول در آمد. نمی‌دانم چه مدت، اما هنوز پیشانی بر درب ایستاده بودم و دل‌ام نمی‌خواست از فکر به دل‌ارام دست بکشم. گلویم خشک شده بود و قلب‌ام به‌شدت می‌زد. این فکر که آجر را از جایش در بیاورم، آرام می‌داد. دل‌ارام را سال‌ها ندیده بودم و حال او وجود نداشت. آیا انگشتر هنوز در جایش قرار داشت یا او صاحب‌اش را پیدا و انسانی را خوش‌حال کرده بود. او که از رنج دیگران رنجور و از شادی‌ی آدم‌ها، حال از هرگونه‌اش، شاد می‌شد. آیا در احساس و اجازه‌ی من بود که هفت سال به عقب برگردم و عملی را که آن روز با هم انجام داده بودیم، حال به تنهایی پی‌جواب‌اش باشم؟ احساس کردم پاهایم تحمل‌ام را ندارند. چادر را دور خود پیچیدم و دوزانو نشستم. گریه امان‌ام را بریده بود. نفس عمیقی از بُن جان کشیدم. دل‌ام

می‌خواست به کسی تکیه کنم، اما کسی را نداشتم تا تکیه‌گاهم باشد. بار دیگر پیشانی به درب گذاشتم و گریستم. وای از حال من. دل و دستام پیش نمی‌رفت.

- اوه روشنگ، دخترجان دیر کردی. فکر کردم بعد از این همه سال کوچه رو فراموش کردی. عزیزم کی رسیدی چرا این‌جا نشستی و گریه می‌کنی؟

همان صدای مهربان سال‌های دور و نشان از خاطرات گذشته، اما خسته و غمگین کمکام کرد تا بلند شوم. مادرانه در آغوشم کشید صورتم را بوسید و هم‌پای من گریست. مادر دلارام بود که دل‌داری‌ام می‌داد.

- سلام خانوم، ببخشید متوجه نشدم این‌جا هستید.

- دیدم دیر کردی نگران شدم. آمدم بیرون که اگه کوچه رو اشتباه رفتی بیام دنبالت. چنان تو افکار و اشک‌ها غرق شده بودی که متوجه من نشدی. عزیزم چرا پیشونیت رو به در تکیه دادی. فلز داغه. سرت درد می‌گیره. بلند شو بریم داخل.

- اوه خانوم چه‌طور می‌تونم کوچه‌ای رو که سال‌ها ازش گذشتم و خونه‌ای که این همه خاطرات خوب ازش دارم فراموش کنم؟ نه، من هرگز این کوچه رو از یاد نمی‌برم.

- کار خوبی کردی برای دیدنم آمدی. سال‌هاست ندیدمت. چه تغییر کردی! چه قشنگ‌تر و چه خانوم برازنده‌ای شدی! بریم داخل عزیزم خیلی حرف داریم برای هم تعریف کنیم.

وارد حیاط شدیم. صدای بال زدن چند پرنده در گوش‌ام نشست. کبوترها بودند که سراسیمه به هوا پریدند، شاید برای این‌که من را نمی‌شناختند.

- اوه طفلک‌ها ترسیدن. به بودن و دیدن من عادت دارن، همین‌طور که بودن‌شون به من دل‌گرمی می‌ده. بیش‌تر بیا این‌جا تا بهت عادت کنن. کبوترهایی که دلارام بهشون دونه می‌داد، هنوز هم رو عادت می‌آن این‌جا، چون می‌دونن من بهشون دونه می‌دم.

حیاط خانه‌شان را به خوبی می‌شناختم. حوض کنار بوته‌ی یاس و مروارید قرار داشت و راه‌روی سنگ‌فرش و کوتاه که به پله‌های ورودی خانه منتهی می‌شد.

- بریم اتاق پذیرایی بنشینیم.

بغض گلویم را فشرده و حرفی که می‌خواستم بگویم در دهان‌ام ماند. ایستاد و دست‌ام را گرفت.

- عزیزم، می‌دونم که این‌جا خاطرات بیش‌تر از همیشه بهت هجوم می‌آرن. منم مثل تو هر روز دنبال دلارام می‌گردم. نمی‌تونم قبول کنم که دیگه نیست، اما زنده‌گی رو به هر صورت باید پیش ببریم.

- اوه خانوم، اگه ممکنه بریم اتاق دلارام. می‌خوام وجودش رو بیش‌تر حس کنم. عادت داشتیم همیشه تو اتاقش بنشینیم.

و به پله‌هایی که به زیرزمین راه داشت نگاه کردم.

ایستاد و نگاه‌ام کرد. چشمان مهربان‌اش گویای آشوبی خروشان در درون‌اش بود. دانستم گریه‌اش را فرو می‌برد، اما بغض را در صدایش شنیدم.

- حتماً نمی‌دونی که بعد از فوت مادر بزرگ دلارام دیگه از اتاقی که در زیرزمین برایش درست کرده بودیم، استفاده نمی‌کرد. اتاق مادر بزرگ اتاق او شده بود.

- یادم هست، ولی هرگز فرصت نشد در اتاق جدیدش بنشینیم.

پشت درب اتاق لحظه‌ای تأمل کرد. نفس عمیق کشید و درب را باز کرد. اتاق بوی گل می‌داد. دسته گل با ساقه‌های بلند و مملو از گنچه‌های بیدار و تعدادی هنوز در خواب در گلدان بلورین روی میز قرار داشت. می‌دانستم مریم است. گلی با رایحه‌ای جان‌بخش، اما گل ماتم. گلی که اغلب در آرامگاه بر مزار عزیززی از دست رفته می‌گذارند.

- برو داخل عزیزم.

- وای نه، شما اول برین.

- برو عزیزم برو تو اتاق دوستت. من هر روز می‌آم این‌جا جای دیگه‌ای ندارم برم. این‌جا با خودم و دخترم تنها می‌شم و باهش صحبت می‌کنم. برو عزیزم خونه‌ی خوته. اتاق را قبلاً به‌گونه‌ای دیگر دیده بودم. آن زمان که برایم گفته بود همه‌ی روز و شب‌ها را در این اتاق و بیش‌تر اوقات با مادر بزرگ گذرانده و اغلب شب‌ها بغل‌اش خوابیده بود تا عطر گیسوی او را که یادآور بهارنارنج بود، احساس کند. او دختری بود که در دامان خانواده‌ای فهمیده و آرام بزرگ می‌شد. پی نبرده بود که غم و زخم‌های عمیق احساس و روان انسان به وجود آمده از نادانی‌ی خانواده‌های بی‌سواد فناتیک و متعصب چه معنایی دارد و چه اثرهای بد جبران‌ناپذیری در آینده‌ی هر بچه‌ی در حال رشد می‌گذارد. و اگر برای او غمی هر چند سطحی و زودگذر شکل گرفته در مدرسه یا کوچه و بازار در کار بود، اغلب با مادر بزرگ در میان می‌گذاشت و به‌زودی هم با تسلا‌ی او و خانواده فراموش می‌شد تا آن‌که من و دلارام با هم وارد دوران نوجوانی شدیم. دنیا و زنده‌گی رنگ دیگری به خود گرفت که در خیال ما نبود و او به‌زودی شنونده، سنگ‌صبور و غم‌خوار من شد. حرف‌هایم را با دقت می‌شنید و عاقلانه دل‌داری‌ام می‌داد.

روبه‌روی من کنار پنجره میز و صندلی قرار داشت و آینه‌ای قدی که به‌موازات میز با قدری فاصله به دیوار آویزان بود. سمت راست پنجره‌ی بزرگ با پرده‌ی توری سپید رو به حیاط قرار داشت که او بدون تردید هرگاه فرصت پیدا می‌کرد، آن‌جا می‌نشست تا فراز و فرود کبوترهای وحشی‌ی محبوب‌اش را ببیند که دل‌بسته‌گی‌اش به آن‌ها را بارها برایم تعریف کرده یا در انشاءهای خود نوشته بود. سمت چپ قفسه‌ای مملو از کتاب، دستگاه پخش صوت سی‌دی‌های گوناگون، کاست‌های مختلف و در فاصله‌ای کوتاه تخت‌خواب میز کوچک و صندلی قرار داشتند که به‌خوبی می‌شناختم، چون در گذشته‌ی خود بارها روی صندلی نشسته بودم. در تزئین دیوار، تابلوهایی که او خود کشیده بود به چشم می‌نشست. یک جفت کفش

کتانی‌ی دخترانه با زمینه‌ی سپید که نقش وحشی از دشت و صحرا در خود داشتند، روی دیوار نزدیک تخت‌خواب آویزان و به‌صورت زیبایی جلوه داشت. اتاق را در هجوم خاطرات با اشتیاق تماشا می‌کردم و از این دیدن سیر نمی‌شدم.

- بنشین عزیزم. روی اون صندلی جای دخترم بنشین. می‌دونم هم‌دیگه رو خیلی دوست داشتین. پالوده‌ی گرمک درست کردم. دلارام خیلی دوست داشت. امیدوارم دوست داشته باشی. برم بیارم.

- اوه، زحمت نکشین.

قبل از آن‌که از اتاق خارج شود، پنجره را قدری باز کرد و صندلی‌ی دیگر را کنار من قرار داد. در دل‌ام بی‌قراری هیاهو می‌کرد. هر چه در اتاق می‌دیدم، یادآور دوران خوب بودن با دوست‌ام بود. گویی او در اتاق بود و من به‌گونه‌ای حضورش را احساس می‌کردم و حقیقت رویا را که در خواب دیده بودم، به باور می‌گذاشت. صورت‌ام داغ بود. می‌دانستم از هیجان گل انداخته است. گویی شنیدم برای تفهیم مطلبی به شوخی به من گفت:

- اوه خُلْ خُلْکِ من چه عجب از این طرف‌ها!

نگاه به آینه کردم که من را با تمام هیبت غمگین‌ام به تماشا می‌گذاشت. چند بار دلارام این‌جا که من نشسته‌ام، خودش را نظاره کرده بود؟ روز او چه‌گونه گذشته بود و با خود چه صحبت داشت؟ از عشق و محبت‌اش به امیر می‌گفت یا از هنرش که به او قدرت خلق کردن زیبایی‌ها را داده بود؟ آیا در روزهای آخر فرصت کرده بود تا از زنده‌گی‌ی کوتاه خود که او را به‌زودی ترک خواهد کرد، برای آینه تعریف کند؟ روی میز جعبه‌ی رنگ و قلم‌موها، دفتر نقاشی، گلدان کوچکی مملو از برگ‌های خشک پاییزی، دفتر برای نوشتن و تسبیح با دانه‌های ریز سبز روشن که چون پدرشوهرم نمونه‌اش را داشت، می‌دانستم از سنگِ سبز یشم تراشیده شده است، همه نشان از این داشت که اتاق باید برای هر روز که می‌گذرد، زنده، دست‌نخورده و پاکیزه باشد، هرچند اگر حقیقت نبودن عزیزی را در خود داشته باشد که

یادش در آن می‌گردد. دو عرسک پارچه‌ای کهنه میان بالشچه‌های تزئینی روی تخت‌خواب با چشم‌های باز اما خسته به خوابی عمیق فرو رفته بودند.

نگاه به شاخه‌های با طراوت مریم کردم که ساکت ایستاده بودند کنار گلدان نقاشی قاب شده که اسم دلارام در آن نوشته شده بود. دختری با لب‌های برجسته و سرخ، ساق‌های برهنه و موزون، ناخن‌های پا به‌رنگ سرخ آرایش شده که چادر بر سر داشت و کنار آب روی سنگ نشسته بود. نقاشی تصویر دلارام بود که به‌وسعت همه‌ی رنگ‌های سنگ و دریا از خودش کشیده بود. او با چشمان غمگین به بی‌نهایت نگاه می‌کرد. احساس کردم به آرزوهای دست نیافته‌اش فکر می‌کند که آیا روزی برآورده خواهند شد؟ مریم را آرام لمس کردم لطیف و سرشار از زنده‌گی بود. چه حسرت‌بار که این گل با تمام عطر سپید دل‌نشین و ساق‌های سبز و زیبایش باید گل ماتم باشد.

- روشنگ جان چرا با چادر نشستی، بده به من تا برات تا کنم.

همان‌طور که با دقت چادر را تا می‌کرد، گفت:

- هوا گرمه تا پالوده از خنکا نیفتاده، بخور.

سینی پذیرایی را روی میز گذاشت. روی صندلی‌ی نزدیک من نشست و

ادامه داد:

- کلوچه‌ها رو شیرینی‌فروش محله هر روز صبح زود خودش از محل پخت شیرینی که بین راه لاهیجان و شهر ما قرار داره، می‌آره. تازه و با مغز پسته پخته شده. خیلی خوشمزه‌ست.

من را از افکارم بیرون آورد. کلوچه و چای تازه‌دم لاهیجان را هر بار در گذشته که برای دیدن دلارام به خانه‌ی آن‌ها رفته بودم، با محبت خاص یک مادر مهربان برای ما آورده بود. نگاه به مریم‌ها کرد. می‌دانستم دل‌اش هوای گریه دارد. بغض‌اش را فرو برد.

- اون شب غم‌انگیز که آشفته و گریان آمد خانه و همه‌ی ماجرا رو تعریف کرد از ما خواست هرچه زودتر او را تحویل قانون بدیم و قبل از انجام این کار خودش رفت و

چند شاخه از این گل خرید و از من خواست بعد از نبودنش، هرازگاهی چند شاخه مریم بخرم و به یادش در اتاقش بذارم. عاشق گل یاس بود، اما فهمید از این به بعد چهار فصل سال برایش از دست رفته هستند و دیگه بُته‌ی یاس غرق در گل رو نمی‌تونه ببینه، اما از روی احساس بوی مریم می‌تونه جای‌گزین یاس باشه. می‌دونست به این زودی به خونه بر نمی‌گرده و یا شاید هم هرگز برنگرده، اما این گل همیشه در گل‌فروشی‌ها وجود داره و من از روزی که دیگه به خونه برنگشت، هر هفته مریم‌های تازه روی میزش گذاشتم و تا زمانی هم که هستم این کار رو ادامه می‌دم.

در طی چند لحظه سکوت بدون آن‌که تسبیح را که به فرم قلب روی میز خودنمایی می‌کرد بردارد، با سرانگشت چند دانه‌ی آن را نوازش داد.

- روشنگ عزیزم، شما می‌دونستی دلارام عاشق امیر بود؟

احساس کردم گلویم خشک شد. جمله‌های عاشقانه و احساسات گرم دلارام را در مورد مردی که به بهای جان دوست‌اش داشت، مانند دانه‌های همان تسبیح سبز روشن در خاطر من به حرکت درآوردند. گویی سنگ‌های بی‌روح خود را از قید بندگی که به آن متصل بودند، آزاد کرده باشند و هر دانه‌اش خاطرات من را هدف قرار داده باشند. ظرف پالوده را برداشتم تا قدری در دهان بگذارم، اما بغض راه گلویم را بسته بود. می‌دانستم دلارام این معجون خنکِ تابستانی را بسیار زیاد دوست داشت و بارها در دیدارهایمان من را به آن دعوت کرده بود. و حال، اگر بود و می‌دید آن را نمی‌توانم بخورم چه فکر می‌کرد؟ آیا غمگین نمی‌شد یا که چون حضورش را احساس می‌کردم از این غم می‌گذشت و من را در احساس‌ام می‌فهمید؟ قدری پالوده خوردم تا شاید راه گلویم را باز کند.

- بله می‌دونستم. اولین بار در میهمانی‌ی عروسی من برایم تعریف کرد و بار دوم که برای آخرین بار هم‌دیگه رو دیدیم.

- هرچند دخترم همه چیز رو برام تعریف کرد و با اطمینانی که بهش داشتم و دارم می‌دونم حقیقت محض رو برام گفت، اما دلم می‌خواد از ماجرای این عشق بیش‌تر بدونم. می‌خوام بدونم این چه لهییب سوزانی بود که به این آسانی جسم و جانش رو تبدیل به خاکستر کرد.

- باور کنید مطلب زیادی نمی‌دونم. اگه یادتون باشه به‌خاطر حبس بودنم در خانه و بعد در خانه‌ی شوهر فقط دو دیدار داشتیم که اون هم به‌خاطر وقت کم فرصت نشد بیش‌تر در مورد امیر برام تعریف کنه. به‌خصوص در دیدار دوم که آخرین دیدارمون بود، بیش‌تر من رو در ازدواج نخواستهام تسلی می‌داد. نصیحتم می‌کرد صبور باشم و با سرنوشت‌م کنار بیام. حتا فرصت نشد تا من امیر رو ببینم.

- از این مرد چنان خوب و با محبت صحبت می‌کرد که فکر می‌کردم تنها مرد خوب و برازنده‌ی روزگاره که دخترمون عاشقش شده.

- برای من هم خیلی ازش با گرمی و مهر صحبت می‌کرد. گفته بود حاضره به‌خاطر امیر حتا جانش رو هم فدا کنه.

- می‌دونم، همین کار رو هم کرد. برای من و پدرش با صداقت تعریف کرد که این عشق ازش آدم دیگه‌ای ساخته بود. یاد گرفت دنیا رو به چشم تازه و پُرمعنی‌تری نگاه کنه، اما حادثه‌ای که اتفاق افتاد خیلی منقلبش کرد و چون در این ماجرا که بدون کنترل اتفاق افتاده بود، امیر رو مسئول نمی‌دونست برای نجات او بلافاصله اعتراف به عملی کرد که برای همه که دلارام رو می‌شناختند غیرقابل باور بود.

- خانوم، همه ماجرا رو تعریف کنین. آخه چه‌طور شد همه چیز یه‌باره به‌هم خورد؟ امیر حالا کجاست و چه می‌کنه؟

- پس تو همه‌ی ماجرا رو نمی‌دونی.

- نه به خدا، هیچی نمی‌دونم، از کجا باید می‌دونستم، بعد از هفت سال که نه دلارام رو دیدم نه شما رو و نه کس دیگه‌ای که ماجرا رو برام تعریف کنه، موفق شدم با شما تماس بگیرم و شما برام تعریف کردین چه اتفاق بدی افتاد.

- روزنامه‌ها یه مدتی خیلی در موردش نوشتن، حتا خیلی از مردم رو هم به اعتراض واداشت تا حکم مرگ رو به زندان تبدیل کنن، اما قانون نوشته شده به دست حکام امروز تصمیمش رو پیشاپیش گرفته بود!

- تو خونه‌ی ما که اجازه‌ی همه همیشه دست صاحب‌خونه بود و هست، کسی نه روزنامه می‌خونه نه کتاب که حداقل زینت طاقچه بشه. بین این آدم‌هایی که من سال‌هاست گرفتارشون شدم فقط پدرشوهرم چند کتاب مذهبی و دعا و مرثیه به زبون عربی داره که نمی‌دونم کی خریده که بوی خاک گرفته و شاید معنیش رو بفهمی نفهمی از ملای مسجد یاد گرفته باشه، طوطی‌وار می‌خونه، دم به دم صلوات می‌فرسته و تو صورت زنش و دور و اطرافشون فوت می‌کنه تا ثواب ببرن. فقط یه بار تو کشوی میز مغازه که ماهی یه بار به کارهای خرید و فروش پدرشوهرم سرکشی می‌کنم، یه کتاب دیدم که رو جلدش نوشته شده بود اسرار مگو. وقت نکردم تا چند صفحه از کتاب رو بخونم. فکر کردم حتماً باید در مورد اسرار خدا پیغمبر باشه که پدرشوهرم با تموم بی‌سوادیش دلش می‌خواست ازش سر در بیاره. بعدش هم دیگه کتاب رو ندیدم. شوهرم که جای خودش داره، چون برام ثابت شد همون چند سال که دبیرستان رفت هیچ درس خوبی یاد نگرفت. بعدش دبیرستان رو ول کرد تا با دوستاش بساط کشیدن تریاک رو راه بیندازه. حالا هم به‌ندرت خونه پیداش می‌شه. من هم کم‌تر بیرون می‌رم برای همین هم جایی که من زنده‌گی می‌کنم روزنامه‌ای پیدا نمی‌شه تا من از حوادثی که اتفاق می‌افته با خبر باشم. پدرشوهرم یه تلویزیون کوچک تو اتاقش داره که فقط مراسم مذهبی رو می‌بینه. اگه از دستش دربره کانالی رو یواشکی نگاه کنه و کنج‌کاو بشه بیش‌تر ببینه چون فکر می‌کنه داره مصیبت

می‌کنه، ولی دلش نمی‌آد کانال رو عوض کنه، یه چشمش رو می‌بنده و با چشم دیگه نیم باز نگاه می‌کنه تا شاید کم‌تر ببینه و کم‌تر گناه به حسابش نوشته بشه. بعدش هم چند رکعت نماز توبه می‌خونه تا شاید گناهی که کرده کم‌تر به حسابش نوشته بشه! می‌گه فتوا دادن این جور چیزا حرومه و مردم رو از راه راست بیرون می‌بره! خدا می‌دونه چه گناه‌های دیگه‌ای مرتکب می‌شه که مطمئنه با یه دعا خوندن و چند رکعت نماز اضافه و گاهی نذری دادن گناهاش پاک می‌شن! روزنامه‌ای رو هم که گاهی می‌خره تا در مغازه سرش گرم بشه، نمی‌ذاره نگاهم بهش بیفته. منم چون می‌دونم روزنامه‌ها همش مطالب دیکته‌شده چاپ می‌کنن که به نفع خودشون و آدمای شناخته شده‌ی مملکت نوشته شده یا این‌که از زورگیری و قتل و این جور چیزها می‌نویسن. اینه که علاقه‌ای به خوندن مطالب‌شون ندارم. اگه از کسی بشنوم موضوع خیلی مهمی اتفاق افتاده، باید یواشکی یه روزنامه بخرم و یواشکی هم بخونم، ولی چند ساله سرگرمیم شده کتاب خوندن و کتاب زیاد می‌خونم. اوائل یواشکی و دور از چشم شوهرم و پدر و مادرش، ولی یادشون دادم که مزاحمم نشن و بدارن سرگرم کار خودم باشم.

- اوه طفلک عزیزم، تا موقعی که مادرت گاهی می‌آمد خونه‌ی ما تا تو رو با خودش ببره، از زنده‌گیت خبر داشتیم. بعدش هم دلارام گاهی از اون‌چه بهت می‌گذشت برام تعریف می‌کرد که چه‌قدر رنج می‌کشی، ولی فکر می‌کردم بعد ازدواج دیگه مشکلات گذشته رو نداری و مردی که این‌همه دنبالت آمده بود و اصرار و سماجت می‌کرد که زنش بشی، خوشبخت می‌کنه.

- اوه خانوم چی بگم، رنج‌هایی که من در زنده‌گی کشیدم در مقابل همه رنج‌هایی که دلارام متحمل شده قابل مقایسه نیست. من این شانس رو دارم که هنوز زنده هستم، اما دلارام چی؟ شما از او و امیر بگین که چه‌طور شد سرنوشت‌شون به این صورت رقم خورد.

دست‌اش سوی تسبیح کشیده شد، اما بدون آن که آن را لمس کند دست پس کشید. گویی با تمام خاطره و حرمتی که از تسبیح که در دست مادر بزرگ دلارام دیده بودم و حال فرمایش قدری فرق می‌کرد، داشت این چند سنگ ریز ردیف شده را موجب آزار خود می‌دانست. چه می‌دانستم! شاید دل‌اش قرار نمی‌گرفت تسبیح را از فرمی که داشت بیرون بیاورد. می‌دانستم برای خاطر من رنج تعریف ماجرا را متحمل می‌شود.

- با امیر در پارک ملت آشنا شد، همان روزهای طاقت‌فرسایی که دلارام بعد از فوت مادر بزرگش عمیق غمگین و بی‌نهایت حساس و شکننده شده بود، همیشه قبل از این که به کلاس نقاشی که همان حوالی قرار داشت بره، مدتی در باغ می‌نشست تا فکرش آرام بشه، روی اطمینانی که به او داشتیم آزادش گذاشته بودیم هر جا دلش خواست بره و هر وقت خواست بیاد خونه، چون مطمئن بودیم از آزادیش سوءاستفاده نمی‌کنه. اطمینان داشتیم هر چه که بیرون اتفاق می‌افته و مهمه حتماً برای من تعریف می‌کنه. دبیرستان می‌رفت و درس‌هاش رو خیلی خوب یاد می‌گرفت، عاشق کشیدن نقاشی بود و کلاس نقاشی می‌رفت و تکنیک‌های جدید یاد گرفته بود. می‌گفت آرزو داره به‌ترین نقاش دنیا بشه و چه آرزوها و خواسته‌های دیگه‌ای به‌خصوص در مورد هنر و آینده‌اش داشت و هدفش رو با علاقه و وسواس دنبال می‌کرد.

- در مورد امیر با شما صحبت نکرده بود؟

نگاه را روی تابلوی روی میز ثابت نگاه داشت. آهی کوتاه کشید و ادامه داد:

- مادرهایی مثل من شاید بیش از حد انتظار به دخترشون اطمینان می‌کنن و شاید دخترهایی که در خانواده‌های مذهبی بزرگ می‌شن از روی بی‌اعتمادی عمیق پدر و مادر در مورد جنس زن هست که همیشه دخترشون تحت نظر هستن و تا به سن ازدواج می‌رسن، زودی شوهرشون می‌دن. فکر می‌کردم با رابطه‌ی خوب و عاطفی که بین دخترم و من و حتا پدرش هست او همه‌ی حرف‌ها رو برای ما و یا بیش‌تر برای من تعریف می‌کنه، اما این‌طور نشد. دخترمون سرگردون شده بود که

کی از امیر برامون صحبت کنه و ما زمانی از این ماجرا باخبر شدیم که آب از سر گذشته بود و همه‌ی ما را به گونه‌ای غرق کرد و با خودش برد.

همان‌طور که هنوز نگاه‌اش به تابلو بود و گویی روی سخن‌اش با تصویر قاب شده است، ادامه داد:

- دیدم روزهای زیادی خیلی با دقت رو این نقاشی کار کرد فکر کنم دلش می‌خواست اون روز رو همون‌طور که گذرونده بود، برای همیشه ثبت کنه. نمی‌دونستم این همه رنگ‌های متفاوت و این همه جزئیات مختلف رو چه‌طوری در حافظه‌ش داشت که تونست نقاشی رو این قدر طبیعی و قشنگ بکشه. می‌دونی اسم این تابلو چیه؟

- نه نمی‌دونم، باید جدید باشه چون دلارام نشونم نداده بود.

با خودم فکر کردم از هنر یک نقاش هیچ نمی‌دانم. نقاشی‌هایی که من دوران دبیرستان مجبور به کشیدن بودم یا از کارهای هم‌کلاس‌ها دیده بودم که اغلب کپی می‌کردند در مقابل مقایسه با نقاشی‌های دلارام کارهای بچه‌گانه‌ای به نظر می‌رسید. خانه‌ی پدر و حال خانه‌ی جدید چند تصویر نقاشی به قاب‌نشسته از چهره‌های حدس زده شده‌ی مذهبی که هزاران سال پیش در مملکتی غریب متولد و همان‌جا هم مرده بودند، به دیوارها آویزان بودند. مردهایی که در صورت‌شان موهای انبوه سیاه‌شانه شده روییده بود، شال‌های فرم داده شده‌ی سبز یا سیاه بر سر داشتند با صورت بزک کرده و چشم‌های آرایش شده، دل‌ربایی‌شان در مقابل بیننده کم‌تر از زیبایی‌ی زنانه‌ای نبود که در آرایشگاه تکمیل شده باشد. آیا ممکن است نقاش زبردستی حتا با داشتن مدل چنین ادغام زیبایی از انسان و طبیعت را به تصویر بکشد که در آن هیچ تظاهر فریب و چشم‌هم‌چشمی به چشم نخورد؟ به نقاشی‌ی برگ‌های خزان زده فکر کردم که دلارام کشیده و به من هدیه داده بود. تنها یادبودی که از او روی میز کنار تخت خواب‌ام داشتم. مادر دلارام من را به خودم آورد:

- اسمش دختر و دریاست. مادر بزرگ بهش گفته بود پای هر نقاشی اسم خودش و تاریخ تمام کردنش رو بنویسه. دلارام بعدها برام تعریف کرد تابلو رو از روی عکسی که امیر توسط تلفن همراه ازش گرفته بود کشیده، وقتی نقاشی رو می کشید می دیدم که با چه شوقِ غمگینی روش کار می کرد.

- گفتید که عکس رو امیر گرفت، پس او و امیر می تونستن هم دیگه رو ببینن؟
- بله می دیدن و ساعتها با هم بودن.

- آخه چه طوری؟ دلارام دختری نبود که بخواد با مردی تنها باشه.

- عزیزم، عشق واقعی حتماً اگه یک طرفه هم باشه انسان رو به هر سو می کشونه و آدم تن به هر آب و آتشی می زنه. منم یه روزی هم سن دخترم بودم و این رو خوب می دونم دختری که عمیق و خالصونه عاشق شد دیگه راه گریز نداره پابرجا می مونه در راه عشق و برای رسیدن به مرد دل خواهش فداکاری می کنه و در نهایت اگه لازم باشه جونش رو فدا می کنه. در این موقعیت که برای هم ساخته بودن امیر براش مردی غریب نبود.

- می دونم اما با این بگیر و ببندها که برای مردم راه انداختن دخترها و پسرها بالأخره یه جایی رو پیدا می کنن که بتونن با هم تنها باشن. حتماً جاهایی رو انتخاب می کنن که نباید بکنن، اما فکر نمی کردم دلارام دلش بخواد هر جا که باشه بره.
- محل دیدارشون رو با دقت انتخاب کرده بودن.

- دوران زندان رو چه طور گذروندن؟

دخترم شش سال از بهترین ایام زنده گیش رو در زندان گذروند تا سرنوشتش مشخص بشه، اگرچه در قوانین زندانهای این مملکت روزهای ملاقات محدود و ساعتش هم کوتاهه تازه بسته گی به این داره که نوع جرم چی باشه و رئیس زندان از روی بُخل و مردم آزاری پاپیچ زندانی و مزاحم ملاقات کننده ها نشه، اما در طی این سالها که برای او چه سخت و دیر اما برای من و پدرش چه پُرنج و زود گذر بود،

فرصت شد تا با هم خیلی حرف بزنیم و او همه‌ی ماجرا را حتی ناگفتنی‌های خصوصی و حساس رو هم با دقت برام تعریف کنه. عشق این دختر به این مرد که همه می‌دونن در یه دوره‌ی حساس از زنده‌گی گریبان همه‌ی جوون‌ها رو می‌گیره به‌سرعت جوونه زد و به‌سرعت ریشه‌ی عمیق دووند، یه محبت عاشقانه و خالص بود که هیچ حد و یا مرزی هم براش قائل نبود. احساسش با احساسات امیر سخت گره خورد و برای این‌که بتونه با او تنها باشه، دو مکان رو برای دیدارشون انتخاب کرده بود. برای من گفت کجا می‌رفتن و من جاها رو به خوبی می‌شناختم.

یادم آمد دلارام در دیدارمان در آن باغ دورافتاده و در آن اتاق متروک و ترسناک که برای من بیش‌تر تشبیه‌ی از قربانگاه بود تا میعادگاه که شوهرم قبل از ازدواج فقط برای ارضای خواسته‌های خودش من را به آن‌جا می‌برد تا بعد از ساعتی راضی برگردد. برایم تعریف کرده بود که برای تنها بودن با امیر به بهشت می‌روند و در پرسش من که این بهشت کجا قرار دارد، فرصت نشد تا بیش‌تر تعریف کند.

- کجا می‌رفتن؟

- می‌رفتن به بهشت که طبیعت براشون ساخته بود. جایی که باد و باران، آب و آفتاب و گل و گیاه که زنده‌گی‌ی همه رو تکمیل می‌کنن در اختیارشون گذاشته بود و این جای خلوت و بی‌آزار در دو سوی شهر قرار داشت و من وقتی دلارام از این جاها برام تعریف کرد، دونستم مکانی بود که بارها با دلارام برای پیک‌نیک به اون‌جا رفته بودیم. چنان تعریف پاک و بی‌آلایشی از این دو مکان می‌کرد که من با توجه به حضورذهن زیادی که از این دو محل داشتم، برای خودم تابلوهای زیبا و رویایی‌ای از طبیعت رو مجسم می‌کردم که دلارام اون‌ها رو کشیده باشه.

به برگ‌های خشک افرا و سپس به تصویر دختر و دریا نگاه کرد و گویی سوی آن دو مکان در حرکت باشیم، تعریف کرد که راه آن دو بهشت در کدام سوی شهر قرار دارد و چه‌گونه می‌شود به آن‌جا رفت. اوه چه تعریف بکر و زیبا و پُر از حرارت از

این دو بهشت در دو سوی شهر ما بود. یکی رنگین به دشت سبز و ساکت و همه رنگ‌های دل‌نشین طبیعت آمیخته به رایحه‌ی گل و گیاه که در جوی‌های آن غسل ناب روان نبود و نه باده‌ی مؤمن‌افکن و فرشته‌های خُمار از عیش و نوش و هم‌آغوشی که در آیه‌های شیطانی برای فریب آدم نازل شده بود تا او با آن وعده‌های شیرین دروغین چون برده‌ای چاکر تحت کنترل داشته باشند. هزاران سال با تلقین و تهدید به این وعده‌های سراسر پوچ عده‌ای آدم بدخیم و موذی و سودجو آدم‌های ساده را گول می‌زنند تا برای منفعت خود برگرده‌شان سوار شوند. و آن بهشت دیگر. در همین دنیای سراسر نکبت که گرمای ساحل‌اش برتافته از خورشید و خروش امواج‌اش در سینه‌ی دریایی پهن و زُمردین که زمزمه‌های عاشقانه‌ی عشاق را نشسته بر بال نسیم با خود تا بی‌نهایت می‌برد، تا به‌زودی برگردد و نجواها در گوش عشاق آرام بگیرد و تضمین عشق و مهر و دل‌داده‌گی‌ی آن‌ها باشد. آه، آیا این عشق است که ما را می‌پروراند یا ما هستیم که عشق را می‌پرورانیم؟ آیا این شوریده‌گی‌ی احساسات آدمی است که در او عجین می‌شود تا او را از نو متولد کند و آیا همین شوریده‌گی است که ما را رشدنکرده و ثمرندیده کهنه می‌کند و سرانجام دیگر هیچ که هیچ است که زنده‌گی را پوچ می‌کند! چه‌گونه می‌توان دل به کسی داد و چون دل در آن راه افتاد، بدون آن که امیدت باشد سهم‌ات از این دل‌بسته‌گی آن خواهد شد که دل‌ات خواهان آن است؟ پس چرا سهم من از زنده‌گی قصه‌ی دیگری جز ترس و نکبت و نفرت نشد؟

- عزیزم به چه فکر می‌کردی؟

- کاش دل‌ازام وقتی با امیر آشنا شد، با شما در مورد مرد مورد علاقه‌اش صحبت می‌کرد، چون شما طبیعتاً با محبت و بینشی که به او داشتید تنهاش نمی‌داشتید، هم‌راهیش می‌کردید تا به خواسته‌ش برسه و او آگه از جانب امیر خیالش راحت می‌شد، بی‌شک در تحصیل و هنر به جاهای بالا که آرزو داشت می‌رسید.

- اوه کاش برای من تعریف کرده بود. حیف از خودش و هنرش. علاقه به هنر و کشیدن نقاشی رو از پدرش به ارث برده بود. عاشق طبیعت بود و سلیقه‌ی مخصوص به خودش در انتخاب مدل داشت. پیک‌نیک که می‌رفتیم مدت‌های طولانی به زمین و آسمون، به دشت گل و گیاه و آب و سنگ و هر چی که می‌دید خیره می‌شد. می‌گفت دلش می‌خواد هر چیز رو که می‌بینه به خاطر بسپاره تا بتونه بدون داشتن مدل و فقط از روی تراوش ذهن نقاشی بکشه. دوران زندان هم با تمام آزرده بودن از اتفاقی که افتاده بود از شرایط سخت زندان به‌خصوص نحوه‌ی بهداشتش که جان زندانی‌ها رو به لبشون می‌رسوند و رفتار خشن مسئولین با زندانی‌ها که در نظرشون همه گناه‌کار بودن، با التماس و پشت‌کار موفق شد مسئولین رو متقاعد کنه اجازه بدن روزی چند ساعت به‌هم‌بندی‌هاش تکنیک طراحی و کشیدن نقاشی یاد بده. اون‌ها هم قبول کردن. مدتی بعد انجمن حمایت از زندانی‌ها در کمال ناباوری موفق شد بدون حضور خودش در یه گالری در تهران نمایشگاه از نقاشی‌ها برقرار کنن که با موفقیت هم انجام شد. چند تابلو در دفتر وکیلش به یاد دلارام به دیوار آویزونه. در مورد امیر او به خودش وقت داد تا امیر رو که با تحصیلات متوسط کار ثابت نداشت و از نظر مادی هم در شرایط خوبی نبود به‌تر بشناسه. می‌دونست امیر توان پرداخت هزینه‌ی ازدواج و یک زنده‌گی‌ی مشترک رو نداره. عاشق بود و تحت تأثیر عشق می‌دونست دختری هفده ساله که تازه دبیرستان رو تمام کرده و می‌خواد در رشته‌ی هنر ادامه تحصیل بده، در این موقعیت شانس زیادی برای رسیدن به خواسته‌ش نداره. برای همین فکر می‌کرد احتیاج به زمان بیش‌تری داره تا در مورد امیر با ما صحبت کنه. افسوس، کاش عمیق‌تر فکر می‌کرد چون با تمام آزادی که به او داده بودیم و می‌دونست می‌تونه با ما در هر موردی بدون هیچ نگرانی صحبت کنه باز نگران عکس‌العمل من و پدرش بود. زمانی در مورد امیر با ما صحبت کرد که ساعتی قبل اون حادثه‌ی شوم اتفاق افتاد و یه خانوم مُسن جونش رو از دست داده بود. ما وقتی از این ماجرا با خبر شدیم، دیگه

خیلی دیر شده بود دلارام و امیر همه‌ی آرزوهایشون در دقایقی غیرقابل باور نقش بر آب شده بود. اون‌ها رفتن و ما رو هم به‌گونه‌ای با خودشون بردن.

- آخه چه‌طور؟ به‌همین آسونی!

- عزیزم آدم وقتی در تنگنای افکار قرار می‌گیره و در جست‌وجوی راه‌حل برای گریز از مسائل بُغرنج که زنده‌گیش رو مختل کرده می‌گرده و احساس می‌کنه که به بُن‌بست برخورد کرده راه گریز هم نداره دست‌پاچه می‌شه، بی‌گدار به آب می‌زنه و عکس‌العملی نشون می‌ده که بر مبنای جنون آنی به وجود آمده. همین طرز فکر و عمل آدم‌ها رو تو باتلاقی فرو می‌بره که هر چی بیشتر برای نجاتشون دست و پا بزنی، بیشتر توش فرو می‌رن. این دو طفلک احتیاج به مقدار زیادی پول داشتن تا مثل خیلی‌های دیگه که چونشون به لب‌شون رسیده و از مملکت فرار می‌کنن، از راه غیرقانونی و به کمک قاچاقچی‌ی آدم کشور رو ترک کنن برن به یه کشور دیگه تا زنده‌گی‌شون رو. اون‌جا بسازن. این ایده‌ی امیر بود که از دست نحوه‌ی زنده‌گی که مسئولان مملکت برای او و خیلی‌های دیگه درست کرده بودن به جان آمده بود. می‌خواست به هر قیمتی شده از این‌جا بره. دلارام خیلی سعی کرد امیر رو متقاعد و منصرف از رفتن کنه، ولی چون دوستش داشت چاره‌ی دیگه‌ای ندید جز این‌که تن به خواسته‌ی امیر بده. می‌دونست ما این پول رو نداریم تا در اختیارشون بذاریم. تازه اگه پدرش قبول می‌کرد تا کمک‌شون کنیم باید به بانک رجوع می‌کردیم و خونه رو گرو می‌داشتیم که معلوم نبود بانک قبول کنه، چون خونه‌ی ما ارزش زیادی نداره.

- چرا خودشون به بانک رجوع نکردن؟

- عزیزم! هیچ شانسی برای وام گرفتن نداشتن، چون درآمدی نداشتن. بانک‌های این مملکت برای آدمای پول‌داره. هر کی بیشتر پول یا سند ملک با ارزش داشته باشه، راحت‌تر می‌تونه وام بگیره. نمی‌بینی این همه جوونای مردم با این‌که تحصیلات عالی هم دارن نمی‌تونن تشکیل خانواده بدن، چون هزینه‌ی زنده‌گی

کمرشکنه و جوونای این مملکت اغلب شون بی کار هستن. این طفلک‌ها نه پشتوانه‌ای داشتن نه پارتی‌ای تا بتونن به بانک رجوع کنن و وام بگیرن. وقتی شوهر من که با کار دوم شبانه روز کار می‌کنه نتونه به وقت احتیاج و برای حل مشکل مالی به بانک رجوع کنه، این دو جوون با چه امیدی می‌تونستن راه بانک رو پیش بگیرن.

- پس امیر و دلارام چه طوری می‌خواستن پول به دست بیارن تا کشور رو برای همیشه ترک کنن؟

- این جاست که هر چه رشته بودند پاره شد. به شخصی رجوع کردن که بسیار ثروتمند اما به وسعت ثروتش خسیس و سنگدل و بی‌رحم بود.

- کی، کی بود؟!

- نرجس خانوم! زن عموی هم‌سرم، زنی پیر تنها تندخو و بدزبون بود که بعد از فوت شوهرش جز ما نه تنها فامیل شناخته‌شده‌ای نداشت، حتا دوست صمیمی هم نداشت تا گاهی تنهاییش رو با او بگذرونه شب و روز تک و تنها تو خونه‌ی مجللش می‌نشست و گذر عمرش رو می‌دید.

- نرجس خانوم! دلارام هیچ وقت ازش صحبتی نکرد.

- این خانوم سالی یه بار اگه حوصله‌ش می‌شد، عید می‌آمد منزل عموی دلارام که همه فامیل اون جا جمع می‌شدن و گاهی هم که سرحال بود هم‌پای بساط مشروب عموی دلارام می‌شد. اگه کاری واجب داشت یا دلش می‌خواست پیش مادر بزرگ پشت سر کسی غیبت کنه می‌آمد خونه‌ی ما.

- چرا دلارام پای این خانوم رو به ماجرا باز کرد؟!

- با این که نه کسی از نرجس خانوم دل خوشی داشت و نه او از کسی، اما همه متوجه شده بودیم نسبت به دلارام خوش‌برخورده و از نیش زبون استفاده نمی‌کنه. دلارام هم این زن رو گاهی می‌دید، ولی شناخت زیادی از خصوصیات اخلاقیش نداشت و فاصله‌ش رو حفظ می‌کرد، ولی شنیده بود ثروتمنده و به خاطر توجه این

زن به خودش برای بیرون رفتن از بُن‌بست مادی مجبور شد برخلاف خواسته‌ش و تشویق امیر دست به دامن این زن بشه. امیر و دلارام برای این که شاید بتونن برای رفتن از ایران از این زن پول قرض بگیرن یه شب سرزده به خونه‌ش می‌رن و وقتی فکرشون رو با او درمیون می‌ذارن، به شدت عصبانی می‌شه به هردو به‌خصوص به امیر با لحن زننده پرخاش و توهین و تهدید می‌کنه و سعی می‌کنه امیر رو با عصاب زننه. امیر از حالت عادی خارج می‌شه و با چاقویی که روی میز بود، چند ضربه به نرجس خانوم می‌زنه که متأسفانه به علت خون‌ریزی شدید از بین می‌ره. عمل اتفاق افتاده بود و در نهایت وحشت از حوادث آینده به این نتیجه می‌رسن، چون در زمان اتفاق این حادثه امیر در سنی بود که قانون بهش مجازات قصاص می‌داد از دلارام که زیر سن قانون مجازات مرگ بود می‌خواد تا قتل رو به گردن بگیره...

او با بغض در گلو آرام ماجرا را تعریف می‌کرد و من میان حرف‌های او و افکار آشفته‌ام در آن خانه‌ی خونین که دلارام در آن سرگردان شده بود در حرکت بودم. گاه به اوج عظمت انسان و گوهر بی‌بدیل زنده‌گی یعنی عشق که هرگز آن را لمس نکردم، بر می‌خوردم. امیر و دلارام را دست در دست هم می‌دیدم. می‌فهمیدم که عشق دنیای والای خود را دارد که به آن‌ها رخصت ورود داده بود و گام نهادن در این راه نه کار هرکس، اما چون وارد شدی بی‌نهایت رویایی و جان‌بخش است. گاه صدای خُرد شدن گوهر وجود و پاره‌های عشق را به دست همان انسان می‌شنیدم که دردِ ناکامی و یأس در خود داشت که باید آویزه‌ی وجود هر تفکر معقولی باشد. تضاد افکار و گاه رفتار انسان را تا مغز استخوان احساس می‌کردم و می‌فهمیدم که چون از اسرار راستین هستی به دور هستیم و یاد نمی‌گیریم تا بدانیم چه آسان بی‌راه می‌رویم، چه راحت کج می‌افتیم و ناخواسته در قعر این چاه می‌مانیم.

با دقت و کنج‌کاوی بی‌حد به او گوش می‌دادم، اما نمی‌توانستم دلارام و فکر به او را از خود دور کنم. طفلک، قدم به چه دنیای زیبا و پُر معنی‌ای با مرد

مورد علاقه‌اش گذاشته بود، اما بی‌آن‌که نصیب از کاشته‌اش در این کشتزار ببرد چه زود خزان زنده‌گی‌اش سرآسیمه رسید و هر چه را کاشته بود پژمرده کرد و به دیار نیستی فرستاد. در افکارم دلارام را داشتم و نقاشی‌ی برگ‌های خزان‌زده‌ی او را که با تمام لطافت پاییزی هیچ‌گاه نمی‌دانست روزی چون آنان پژمرده خواهد شد. چرا طبیعت بذر زنده‌گی را چنین سخاوتمندانه در آدمی می‌کارد، اما داسِ درو در دست همان طبیعت این‌گونه خشمگین و ویرانگر درو می‌کند تا این رویش را در نیم‌راه رُشد قطع کند و از میان بردارد؟! در این جهان بزرگ از مردم دیگر که سقف امان بالای سر و قدم اطمینان به عمق قانون دارند، مگر چه کم داریم که آن‌ها که در این ناکجا‌آباد برای نحوه‌ی زنده‌گی‌ی ما تصمیم می‌گیرند، آن را به میل و اطوار خودسرانه‌ی خود هرگونه که بخواهند می‌گردانند و این‌گونه ما را آواره‌ی برهوتِ انگاره‌های خود کرده‌اند!

دانه‌ای دستمال کاغذی برداشتم تا اشکام را پاک کنم.

- عزیزم گریه نکن. من به روح اعتقاد دارم و گاهی بودن دلارام رو به‌خصوص در این اتاق حس می‌کنم که کنار گوشم با من نجوا می‌کند. او با قلب رئوفی که داشت بی‌شک دلش نمی‌خواد بیش‌تر از این آزرده باشی و گریه کنی خودت رو قانع کن که به جای به‌تری رفته و زنده‌گی‌ی به‌تری رو می‌گذرونه.

رویاهایی که با دلارام داشتم به خاطرمد آمد. آیا اجازه داشتم با او درمیان بگذارم؟ او که حضور دخترش را در این اتاق احساس می‌کرد چه واکنشی می‌توانست نشان بدهد؟ میل نداشتم او را بیش‌تر از این تحت شرایط رنج‌آور احساس قرار بدهم.

- هر چی رو که تعریف کردین با دقت گوش دادم و در عین حال پی‌مسبب اصلی‌ی این واقعه گشتم و هنوزم می‌گردم. برای من غیرقابل قبول و باوره که قانون دلارام رو مجرم شناخته باشه. در فکر و احساس و شناخت من از دلارام نمی‌گنجه

دختری به لطافت و آرامی او بتونه دستش رو روی کسی بلند کنه، چه برسه به این که در این دست وسیله‌ای بُرنده وجود داشته باشه و جان انسانی گرفته بشه. من و او از دورانی که خودمون رو شناختیم نه تنها دوستان یک‌رنگ و صمیمی بودیم و من او رو مثل خواهر نداشته‌ام می‌شناختم و دوستش داشتم، او را حتا به‌تر از خودم می‌شناختم که چه پخته و عمیق فکر می‌کرد و چه صبورانه و عاقلانه رفتارش رو پیش می‌برد. دختری که با مرگ کیبوتری اشک می‌ریخت، دختری که گل رو از شاخه‌اش نمی‌چید، چون معتقد بود گل روی شاخه‌ش زیباتره تا در دست هر کس دیگه‌ای. دختری که هرگز آدمی رو هر چند آدمی مودی و بدجنس را غمگین نکرد، چون بین خودش و اون آدم فرق قائل بود. گفته بود اگه بخوام مقابله به مثل بکنم چه فرقی بین من و اون آدم هست! من دونسته می‌خوام خوب و مهربون باشم و او شاید ندونه آدم با بد بودن نمی‌تونه موفق بشه که به خوبی‌ها و زیبایی‌ها دست پیدا کنه. همچنین شخصی چه‌طور ممکنه این کار وحشتناک رو انجام داده باشه و بعد هم اگه راه سرنوشتش به این شقاوت ختم نمی‌شد که شد، به زنده‌گیش با بی‌تفاوتی ادامه بده؟ من با این که تا مغز استخونم از بی‌عدالتی‌هایی که در مملکت‌مون سرنوشت آدم‌ها رو رقم می‌زنه، غمگین و ناامید هستم باز هم نمی‌تونم بفهمم که چرا قانون در مورد دلارام این‌قدر سطحی، ناعادلانه و عجولانه قضاوت کرد؟

- عزیزم کدوم قانون؟! به‌خصوص قوانینی که هزار و چند صد سال پیش در همه‌ی موارد زنده‌گیی آدم‌ها گفته شده و بعدها به انواع دروغ‌های مختلف و به نفع هر شخص هر کی به خواست خودش تغییر داد و بعد هم نوشته شد تا به زور و تهدید و رشوه در فکر آدم‌ها جا بیفته! مثل این که همه‌ی سال‌هایی که گذشت نه دنیا تغییر کرد و نه آدم‌ها، دل‌مون از این همه بی‌دادگری خون شده بود با تمام هزینه‌های سنگین ما به‌ترین و شناخته شده‌ترین وکیل رو براش گرفتیم. طی‌ی شش سال که دخترمون اسیر زندان بود، هر روز که با بیم و امید می‌گذشت، وکیلش

نسبت به بی‌گناهی دلارام مطمئن‌تر می‌شد تا که چند بار با قطره‌ای اشک تو چشمش از دلارام خواست اعتراف به قتل رو پس بگیره، اما دلارام قبول نکرد، چون به امیر قول داده بود برای نجات جون او هر کاری از دستش بربیاد انجام بده. و کیل هم با همه‌ی تلاش نتونست کاری پیش بیره، چون قانون نوشته شده توسط همین آدم‌هایی که برامون تصمیم می‌گیرن برای ترسوندن بقیه از ارتکاب جرم و این‌که ثابت کنن این آدم‌ها هستن که تصمیم می‌گیرن، ترتیب اثر به اعتراف امیر ندادن و سرانجام به‌صورت وحشتناکی زنده‌گیی دخترمون رو ازش گرفتن.

دل گرفته با حسرت از این‌که نمی‌دانستم چه‌گونه دل‌داری‌اش بدهم، به او نگاه کردم. مادری که داغ نبودن دخترش را هر روز در خواب و بیداری با خود داشت و با آن زنده‌گیی می‌کرد. چه صبری دارد این مادر و چه صبری دارد خدا، اگر وجود داشته باشد، که این‌همه ناملایمات رو در زنده‌گیی آفریده‌های خود می‌بیند، می‌فهمد اما دم بر نمی‌آرد!

چرا مادر من که جانماز پهن‌شده‌اش هر روز شاهد درددل او با خدا است چنان در خوابِ خرگوشی دین فرو رفته است که فرصت نمی‌کند ذره‌ای از احساس و مهر این مادر را در بود و نبود فرزندش در خود داشته باشد؟! چرا مادر من آیه‌های دین و اشک و زاری به‌خاطر پیامبران را واجب‌تر از توجه نسبت به فرزندش می‌داند و تصور می‌کند هم‌او کارگشای هر بدبختی، هر غم و حسرت از نداشته‌های زنده‌گیی است؟! و چرا نمی‌داند و یاد نگرفته است در شادی‌ها که حتماً زودگذر هستند، باید خندید و خنداند و از زنده‌گیی لذت برد؟! کاش می‌توانستم همه‌ی حرف‌های سنگین بودن‌ام و همه‌ی دردل‌هایم را برای مادرم بگویم و او سرم را به سینه بگیرد و آرام کند و پندم دهد تا مسیر زنده‌گیی نکبت‌بارم را به‌گونه‌ای که با امروزم تفاوت داشته باشد، تغییر بدهم. آیا می‌بایست می‌مردم تا او غم حقیقی‌ی از دست دادن دخترش را در نبود او تجربه کند؟ و اگر او آن روز می‌گریست به‌خاطر از دست دادن دخترش

بود یا به این امید که به خدایش نزدیک‌تر می‌شود و بار گناهان من سبک‌تر! مگر نه این‌که با اعتراض به این وصلت شوم و زنده‌گی با مردی که نه تنها دوست‌اش نداشتم، بل‌که با تمام وجود از او متنفر بودم و بودن‌اش شادی بودن و زنده‌گی کردن را از من گرفت. پشت‌پا به مذهب و سنت و اعتقادات آن‌ها زده بودم؟

- برم برات یه ظرف دیگه پالوده بیارم. خنکه تو این هوای داغ می‌چسبه.

هوا داغ بود، اما احساس این گرمای سوزان را در وجودم ناشی از تابش آفتاب نمی‌دانستم. احساس می‌کردم بدن‌ام در تب شدیدی، حاصل افکار و احساسات‌ام، می‌سوزد. سرم سنگین و دهان‌ام خشک بود. نمی‌خواستم زحمت او زیاد شود. بغض‌ام را فرو بردم و گفتم:

- مرسی، خوردم خیلی خوش‌مزه بود، دیگه زحمت نکشین.

- عزیزم چه زحمتی، تعارف نکن.

لب‌خند زد. سینی را برداشت و همان‌طور که نگاه مهربان و لب‌خندش را بدرقه‌ی جمله‌اش می‌کرد گفت:

- اگه تعارف رو از ما ایرانی‌ها بگیرن مثل این‌که یه چیزی رو در زنده‌گی‌مون از دست دادیم. من و پدرش سعی کردیم بهش یاد بدیم هرگز در زنده‌گی‌ش با کسی تعارف نداشته باشه، به‌خصوص در حرف‌هاش هر چی که هست بدون برخورد ناپسند با احترام مطرح کنه و حقیقت رو بگه، اگرچه به ضررش تمام بشه. نگاه به حیاط کرد و ادامه داد.

- هرچند سعی کرد در مورد رابطه‌ش با امیر من رو متقاعد کنه چرا تا روز موعود از من پنهون نگه داشته، اما همیشه یه فکر من رو آزار می‌ده که چرا اون روزهای حساس که بین موندن و رفتن از مملکت سرگردان بود، با این‌که می‌دونست اگه با من صحبت کنه می‌تونستم کمکش کنم حقیقت رو برام نگفت. خیلی سعی می‌کنم خودم رو قانع کنم که کار عشق بود، اما عشق و عاشق بودن تا این حد، تا

مرگ و نابودی؟ چه طور او از مرگ نترسید و خودش رو فدای عشق کرد؟ ما که همیشه سعی کردیم حقایق زنده گی رو اگرچه تلخ باشه به او یاد بدیم.

از اتاق بیرون رفت و در پی نگاه زودگذر او به حیاط نگاهام روی بُته ی گل یخ ثابت ماند. باغچه را قدری بزرگ کرده بودند و حال گل یخ در آن خودنمایی می کرد، اما مدت زیادی در پیش داشت تا سر از میان برف بیرون بیاورد و با رایحه ی جادویی اش باغبان و باغچه را مسحور کند. آیا این گل زمستان را که دلارام این همه دوست داشت خودش کاشته بود؟ آیا فرصت دست داد غنچه ها را که سر از یخ در آورده بودند، برای آخرین بار ببیند و آیا این امکان به وجود آمده تا رایحه ای را که این همه دوست داشت تجربه کند و به یادبود همراه ببرد؟ اوه طفلکِ من!

پالوده را به من داد. ظرف خودش را روی میز گذاشت و نشست. ادامه داد:

- با تعریفی که از سال های اخیر زنده گی دلارام برات کردم که چه سرنوشتی در انتظارش بود و انجام شد و با محبتی که به هم داشتین، می دونم فکر به او برای همیشه از ذهنت پاک نمی شه، اما می دونم و خودت هم می دونی که دلارام هیچ وقت دلش نمی خواست ترا غمگین ببینه. برای همین دلم می خواد قبول کنی او دیگه وجود نداره و با خودت و احساسات و دل تنگی هات کنار بیای. می دونم طبیعی ی که میل داری بهش فکر کنی، اما باید به خودت یاد بدی قوی باشی و در عین فکر کردن به دوستت خودت رو رنج ندی، چون هر دو می دونیم با تحمل رنج ها دوستت بر نمی گرده.

- می دونم و سعی می کنم. گفتین دلارام شش سال رو در زندون گذروند. اوه شش سال چه روزها و شب های وحشتناکی رو باید گذرونده باشه. اسم زندون نفس گیره، چه برسه به این که آدم رو مجبور کنن شب و روزش رو با ناامیدی هاش تو اون محیط بگذرونه، به خصوص این که در باورش باشه چه پایان وحشتناکی در انتظارشه.

- عزیزم، هر چی بیش تر برات بگم، بیش تر آزرده و غمگینت می کنم.

- بگین. ترا خدا تعریف کنین. می‌خوام بیش‌تر در غم شما و به‌خصوص دلارام شریک باشم. کار دیگه‌ای که از دستم برنمی‌آد.

- با تلاش و کیل و همت مردم خیرخواه، سعی کردیم رضایت تنها وارث نرجس خانوم رو که نسبت خیلی دوری با او داشت و خود نرجس خانوم هم او رو هرگز ندیده بود و این آدم یه‌هوپی سر از هیچ‌کجا درآورده بود، به دست بیاریم تا شاید دلارام محکوم به اعدام نشه، ولی او مثل بمبی آماده برای انفجار از مصائب زنده‌گیی روزمره و اجتماعی خودش، دو پا رو در یک کفش کرد و رضایت نداد. گویی با از بین رفتن دختر بی‌گناه ما بدبختی و فلاکت خودش و جامعه‌ای رو که مسبب همه‌ی این آواره‌گی‌هاست، از بین می‌ره و همه چیز یه مرتبه غرق راستی و درستی و عدل و عدالت می‌شه.

می‌دیدم از به خاطر آوردن آنچه بر عزیزش رفته، اگرچه میل دارد مادری قوی باشد تا من بیش از این متأثر نشوم، او را بی‌نهایت رنج می‌دهد، اما یک احساس درونی بر پایه‌ی افکارم به من می‌گفت او هم با تمام بردباری چون خودم برای تخلیه‌ی آنچه از غم که در خود انباشته، بدون تردید احتیاج به صحبت با کسی دارد که حرف‌های او را با دقت و مترادف با احساسات او بشنود. در دنیایی که ما زنده‌گی می‌کنیم، با این سیستم عقب افتاده‌ی فقیر و حقیر و با هزینه‌های سرسام‌آور، کدام شخص می‌تواند در صورت احتیاج با شخصی که در رشته‌ی گفتاردرمانی دانش آموخته، دل‌سوز و با تجربه است، صحبت مشورت و چاره‌جویی کند تا شاید قدری در فکر و روح‌اش آسایش به دست بیاورد؟ مگر نه این‌که خیلی از مردم زمانی که از درد دل با دوست و آشنا نتیجه‌ای نمی‌گیرند، مقابل آینه می‌نشینند و در نهایت تنهایی با خود صحبت می‌کنند؟ و آیا نه این‌که اغلب ما را لحظه‌ای، با غم و اندوه به وجود می‌آورند، متولد و بزرگ می‌کنند، بدون آن‌که برای ما تکیه‌گاه و غم‌خواری مناسب و پابرجا باشند و راه آینده‌ای موفق را نشان ما بدهند!

در این هفت سال که بدون دلارام گذشت، اگر چند کتاب روان‌شناسی و روان‌درمانی نخوانده و در موارد گوناگون آن فکر نکرده بودم، که را داشتم تا با او غمِ دل بگویم؟ و حال که باید مادر دلارام را بگذارم و بروم که را دارم تا با او به دردِ دل بنشینم و از غم‌های به جا مانده‌ام بگویم تا شاید روز و حال‌ام را بفهمد و دست‌ام را در این تنهایی بگیرد؟

- ساعت چهار صبح از خواب بیدارش کردن که فکر نکنم در تمام این مدت خواب آسوده‌ای داشته. بهش تلفن دادن و گفتن زنگ بزنی با پدر و مادرت خداحافظی کن! گویی اون‌ها که جای خدا نشستند و حکم صادر می‌کنند، مطمئن هستن خدا می‌دونه که حکم از جانب او صادر شده و محکوم در راهی که در پیش داری با اسم و مهربانی او حفاظت می‌شه تا به ناکجاآباد دیگه‌ای که معلوم نیست کجا وجود داشته باشه، برسه!

سرما و فشار حلقه‌ی طناب دار را چنان در گردن‌ام احساس می‌کردم که حتا نمی‌توانستم بغض‌ام را فرو ببرم. گویی گلوی من جای این‌که فشرده شود تا صدایم در نیاید، متورم می‌شود جای باز می‌کند تا از بُنِ جان فریاد برآرم تا خفته‌گان راه عدالت از خواب هزاران ساله‌ی ننگین‌شان بیدار شوند.

اوه خودِ خدا! چه ظالمانه، چه وحشتناک و چه به دور از احساس الهی که می‌گویند در وجود هر آدمی با بینش و رأفت او باید وجود داشته باشد، حکم صادر می‌کنند. این‌همه عمر تلفِ گونه‌ای تحصیل می‌کنند تا موفق به دست آوردن مدارک عامیانه‌ی مردم‌پسند شوند که خدا وجود دارد و انسان باید پیرو خواسته و راه و روش آسمانی‌ی او باشد تا بر مبنای کامل بودن که از پاک‌ی وجود او سرچشمه می‌گیرد، زنده‌گی‌ی زمینی‌اش را پیش ببرد. تنها پرسش ساده اما این است که کی توانسته از راه علم ثابت کند خدا وجود دارد که به‌نام او و با تمام غلو از مهربانی و عطوفت که در موردش گفته و نوشته شده و می‌شود، چنان مطمئن و به‌دور از

عدالت خداوندی‌اش احکام را به‌نام او به اجرا در می‌آورند؟! وقتی عمیق‌تر فکر می‌کنم حال‌ام از این خداآفرینان، خدا آفریدن و خداپرستی به‌هم می‌خورد.

- عزیزم چرا نفست را حبس کردی؟

دست‌هایم را گرفت و انگشتان‌ام را که به‌شدت در هم قفل شده بودند نوازش و به آرامی از هم باز کرد.

- اشتباه کردم این صحنه‌ی آخر را برات تعریف کردم. اگه خودش این‌جا بود حتماً مانع می‌شد تا در مورد این موضوع‌ها صحبت کنیم. امیدوارم من رو ببخشه تو هم من رو ببخش عزیزم.

- نه خانوم، طوریم نیست. خودم خواهش کردم برام تعریف کنین، اما نمی‌تونم بی‌عدالتی و وحشی‌گری‌ی این آدما که قسم خوردن روحانیون خدا و ضامن قوانین الهی باشن رو باور و تحمل کنم. آخه بی‌عدالتی، قساوت و جان مردم بی‌گناه رو گرفتن تا کی؟

- تو شاید نمی‌دونی تنها دختر ما نیست که بی‌گناه قربانی‌ی قهر این عجوبه‌های آدم‌نما شده. صدها انسان بی‌گناه دیگه هم هستن که با مدارک جعلی و بهانه‌های محکمه‌پسند سرنوشت‌شون مثل دلارام شده و می‌شه. مگه نشنیدی؟ چندین‌بار اتفاق افتاد ملای محل یا هر کس دیگه که زورش می‌رسیده حال در هر سن و هر کجا که زنده‌گی می‌کرد، خواسته زنی رو بدست بیاره و چون جواب رد شنید، مدارک تقلبی درست کرد که زن خیانت کرده و باید سنگسار بشه. وقاحت تا اون‌جا که برای انجام این کار وحشیانه، خودش اولین سنگ رو به طرف محکوم پرتاب کرد. ترس تأثر و انزجار در این کار حد و مرز نمی‌شناسه، به‌خصوص که اسم این وحشی‌گری و بی‌عدالتی رو گذاشتن عدل الهی!

در دل‌ام هیاهویی برپا بود که هیچ‌گاه نمونه‌اش را در زنده‌گی‌ی تیره‌ام احساس نکرده بودم. سعی کردم خودم را کنترل کنم تا اشک‌ام سرازیر نشود. با سرانگشت

طره‌ای از مو را که جلوی نگاه‌ام را گرفته بود، پشت گوش گذاشتم و نفس کوتاهی کشیدم. دل‌ام می‌خواست سؤال را مطرح کنم. برای این‌که او آرامش را در من ببیند، جرعه‌ای شربت نوشیدم.

- با امیر چه کردن؟ حالا کجاست؟

نگاهی موشکاف به من کرد. من هم به او نگاه کردم. تردید را در نگاه او دیدم. آهی کوتاه مانند ناله از دهان‌ام خارج شد.

- ترا خدا بگین. بذارین بدونم با امیر چه کار کردن.

- مدتی که جلسه‌های محاکمه‌ی هر دوشون برقرار می‌شد، امیر رو می‌دیدیم که هر روز غمگین‌تر و رنجورتر می‌شد. بعد هم که حکم زندان گرفت، دیگه ندیدیمش دلارام خیلی نگرانش بود و بیش‌تر برای او اشک می‌ریخت تا برای خودش. دلش نمی‌خواست اگه حکم در موردش اجرا شد، امیر خبر رو از ما بشنفه، اما بعد اجرای حکم کسانی ماجرا رو براش تعریف کردن و او نتونست طاقت بیاره. امیدوارم الان با هم باشن که کسی نمی‌دونه کجاست. این شاید دنیا با تموم وحشت و ناامنی از بی‌عدالتی‌هاش جای این دو جوون نبود. زورگوها اول دلارام رو از ما گرفتن بعد امیر طاقت نیاورد و خودش رو به او رسوند.

ترس برای چندمین بار نفس‌ام را بند آورده بود. صحبت او را می‌شنیدم، اما درک آن‌چه می‌شنیدم بسیار مشکل بود. برای چندمین بار حرف او را قطع کردم.

- می‌خواین بگین امیر رو هم اعدام کردن؟

- امیر وقتی فهمید دلارام حکم اعدام گرفته، خیلی تلاش کرد بی‌گناهی‌ی او رو ثابت کنه. چندین بار با کمک و کیلش به دادستانی نامه نوشت و ماجرا رو دقیقاً لحظه به لحظه شرح داد که او خودش در یه حالت غیر عادی که کنترلش رو از دست داده بود و با چاقو که رو میز قرار داشت، چند ضربه به نرجس خانوم زد و او در اثر این ضربه‌ها جونش رو از دست داد. برای دادستان دلیل آورد و سعی کرد ثابت

کنه ضربه‌های شدید چاقو تنها از جانب یه مرد که با دست راست این عمل رو انجام داده، مقدور بوده و چون دلارام در تمام دوران زنده‌گی همه‌ی کارهای روزمره رو با دست چپ انجام می‌داده، نمی‌تونسته ضربه‌هایی رو که به بدن نرجس خانوم وارد شده زده باشه، اما دادگاه به اعتراف او و تلاش‌های وکیل برای اثبات بی‌تقصیر بودن دلارام ترتیب اثر نداد. به نظر می‌رسید که حکم قبل از تشکیل دادگاه صادر شده بود. از این رو امیر که مأیوس شده بود، دچار عذاب وجدان و افسرده‌گی شدیدی شد و پس از تحمل شش سال زندان، وقتی خبر اعدام دلارام رو شنید، او هم در زندان جون خودش رو گرفت.

بازهم مرگ، باز هم نیستی و نابودی، بازهم بی‌عدالتی از جانب آنان که پیرو اعتقاداتی هستند و در مکتبی سراب‌گونه عدالت را از دور دیده‌اند و جواب‌گویی در پیشگاه عدالت را گمان برده‌اند که چنین سهل و آسان زنده‌گی آدمی را به بازی می‌گیرند و چه آسان به نابودی راهی‌اش می‌کنند!

امیر هم دیگر وجود ندارد تا صفحه‌های دفتر زنده‌گی‌اش را با واژه‌های عشق و محبت نسبت به دلارام بنویسد و از آن کتابی پُرصفحه و پُربرابر بسازد. مگر نه این که انسان متولد می‌شود تا از زنده‌گی‌اش کتابی به وجود بیاید؟

به خوابی که دیده بودم فکر کردم؛ به اندوه دلارام که سردرگم از آزاده‌گی، نمی‌دانست از آن محیط، گویی که متعلق به آن‌جا نبود، رضایت دارد. از امیر برایم تعریف کرد که گویی آن‌جا هست، اما با او نیست و این با هم نبودن او را رنج می‌داد. فکر کردم ما انسان‌های با اندوه متولد شده، رشد کرده و بزرگ شده به دیدن خواب و تعبیر آن چه اعتقاد غیر قابل انکاری داریم که حتا زنده‌گی‌مان را بر اساس آن رویا پی‌ریزی می‌کنیم. خوش‌بختی‌ها و راه رسیدن به ایدآل را در رویاها می‌بینیم و به تعبیرش هم تا پای جان پایبندیم تا اتفاق بیفتد و از سوی دیگر وقتی بیدار می‌شویم متوجه می‌شویم همه‌ی بدبختی‌ها در این زنده‌گی خاکی است که به دامان ما

ریخته می‌شود و باید در بیداری‌های روزانه با آن در جدال باشیم. نمی‌دانستم چه باید بگویم. در شوک و ناباوری از آن چه بر دلارام گذشته بود، قرار داشتم و با آگاه شدن از سرنوشت غم‌انگیز امیر شوک دیگری همه‌ی وجودم را تکان داد. آسمان بالای سر این مردم را انباشته و آلوده به پلیدی‌ها و محلی برای تنازع بقا برای موجودات آدم‌نمایی یافتیم که با در دست داشتن افسار بی‌حیای قانون اختیار جان و آبرو و مال مردم را در دست داشتند و جز خود و افکار و اعمال پلید خود به هیچ اصول دیگری پای‌بند نبودند و در امنیت و رفاه زنده‌گی می‌کردند.

- امیر رو نه دیدم و نه می‌شناختم، اما با شناخت عمیقی که از دلارام داشتم و با تعریف خوبی که از او کرد، مطمئن هستم مردی که عاشقش شده بود و این‌قدر عمیق دوستش داشت، می‌بایست انسان خوبی بوده باشد که مورد اطمینان دلارام قرار گرفت، اما چرا این حادثه اتفاق افتاد و چرا امیر از محبت و اطمینان او نسبت به خودش سوءاستفاده کرد و برای رهایی از مرگ از دلارام خواست حقیقت را پنهان نگاه داره و برای نجات جان او عملی رو که انجام نداده به گردن بگیره؟! هرچند در این مذهب رسوا ایثار کردن و فداکاری رو به ما یاد می‌دن و انتظار عمل کرد هم دارن، اما هر چه فکر می‌کنم نمی‌تونم خواست امیر رو بفهمم. خیلی برام سنگینه و حتماً جوابی هم براش وجود نداره.

- برات تعریف کردم. برای ما هم قبول خواسته‌ی امیر که معتقد بود، چون زمان ارتکاب جرم خودش در سن قانونی اما دلارام زیر هجده سال قرار داشت و از این رو طبق قانون نمی‌تونستند او رو محکوم به اعدام بکنند. خیلی مشکل بود، اما دلارام در صحبت‌هامون من رو دل‌داری می‌داد که عمیقاً عاشق مرد محبوبشه و آرزوش اینه که امیر نجات پیدا کنه. او سرنوشتش رو هر چه که باشه به جان قبول می‌کنه.

- اوه خدای من، نمی‌تونم قبول کنم. این چه قانون وحشتناکی، نوشته‌ی این آدم‌نماهاست که در مورد انسان‌های بی‌گناه به اجرا می‌ذارن؟ از این که امیر نتونست

بیش‌تر از این مقاومت بکنه و در پایان با خودکشی خودش رو تنبیه کرد خیلی متأسفم، ولی از این‌که دلارام رو سپر عمل خودش کرد، نمی‌تونم بیخشمش.

- چی بگم عزیزم. خلاصه‌ی شش سال صحبت با دلارام رو برات تعریف کردم. روزها و شب‌هائی رو گذروندیم و حال هم می‌گذرونیم که من و هم‌سرم در دل‌تنگی‌هامون برای دخترمون نمی‌دونستیم به کی باید پناه ببریم. شب‌هائی که تا صبح خواب نداشتیم تا روز بشه و برای دیدنش بریم و به حرف‌ها و آرزوهاش گوش بدیم و با هم گریه کنیم. روز که تمام می‌شد با بغض و گریه سر می‌کردیم تا دوباره وقت دیدنش بشه. اوه عزیزم می‌دونم که بیش از اندازه غمگینت کردم و با محبتی که به دوستت داشتی و داری این غم رو تا مدت‌ها با خودت داری، ولی امیدوارم و ازت انتظار دارم بیش‌تر از این خودت را رنج ندی. می‌دونی؟ زنده‌گی به آدم یاد می‌ده که این‌جور غم‌ها هرگز فراموش نمی‌شن، اما چاره‌ی دیگه‌ای نیست جز این‌که باهاش زنده‌گی کنیم. بگذریم، از خوت بگو و از خانواده‌ات و از هم‌سرت.

- می‌تونم یه سؤال بپرسم؟

- بپرس عزیزم.

- چرا دلارام طی این‌همه سال که می‌تونستم برای دیدنش برم و هم‌دمش باشم نخواست من رو ببینه؟ او می‌دونست من هرگز تنهاش نمی‌داشتم.

- او می‌دونست خیلی دوستش داری و خیلی هم حساس هستی. به ما گفته بود تو نگرونی‌ها و محدودیت‌های زنده‌گی‌ی خودت رو داری و باید تو رو از این ماجرا دور نگه داریم. نگران بود اگه بفهمی چه واکنشی از خودت نشون می‌دی و در نهایت زنده‌گیت بیش‌تر از این که می‌دونست، به‌هم می‌خوره ما هم به خواستش احترام گذاشتیم.

- و من او را برای آخرین بار هم ندیدم، نبوسیدم و نگفتم که می‌خوام با او

بمیرم. اوه، حتا باهاش خداحافظی هم نکردم.

واژه‌ی خداحافظ در دهانم ماسیده بود. نمی‌دانستم واژه‌ای را که دیگر اعتقاد و اعتمادی به آن نداشتم چه‌گونه تمام کنم. کدام خدا و کدام حفاظت؟! خدایی که در نبودنش آن قدر او را بزرگ کردند تا در هیبت سنگین خود قادر به درخواست و انجام هیچ عمل نبود!

- دلارام همه‌ی این محبت و احساسات رو می‌دونست. برای همین توسط ما ازت خداحافظی کرد و من منتظر فرصت بودم تا بتونم باهات تماس بگیرم.

چه زن شکیبایی بود این زن و چه مادر باوقار و صبوری. از میان یک جهنم واقعی او را عبور دادند. به او تفهیم کردند اگر مذهب سرگردان ما اینار کردن جان انسان در قبال انسان را به آدم‌های این مرز و بوم می‌آموزد، احساسی است که ما خود پایه‌اش را با هشیاری و زیرکی خودمان گذارده‌ایم، در مورد آن تدریس کردیم و به خیل آدم‌ها که استعدادش را دارند، به دقت تلقین کردیم و آموختیم که چون مصلحت ایجاب می‌کند، برای حفظ جان و پیش‌برد مقاصد خود و یا آن دیگری دروغ بگو، تظاهر پیشه کن و حال که ساده‌دلی چون دلارام در این فرهنگ بیمار از این آموخته‌ها امتحان پس داد، مردود شناخته شد و معدوم‌اش کردند.

چه خانم پابرجایی بود این بانو که از میان سیلاب اشکاش دلاورانه گذر کرد و می‌کند و بی‌تردید از این پس هم هر روز و هر شب با امواج‌اش دست به گریبان خواهد بود تا دخترش را در رویاها به ساحل سپید آرزوهای او برساند و حال با صبوری یک مادر از من و خانواده‌ی من و شوهرم می‌پرسد. دل‌ام می‌خواست خجالت را کنار می‌گذاشتم، خودم را در آغوش‌اش پنهان می‌کردم و گوش به ضربان قلب مهربان‌اش می‌دادم تا کلام دلارام را از میان آن می‌شنیدم. کاش او مادر من بود و من دلارام دیگری برای او.

چند شاخه مریم را در گلدان جابه‌جا کرد. به خود آدمم و گفتم:

- چی بگم خانوم! پدرم با تمام یادگرفته‌ها و اعتقادات عمیق مذهبی که داشت و برای این که سالم بمونه طبق تعلیمات دینی که یاد گرفته بود همیشه اول با پای چپ وارد توالت می‌شد و بعد هم دعای رفع حاجت می‌خوند، ولی سه سال پیش یه روز صبح قبل از نماز، برادرم اونو در حالی که رو توالت چمباتمه نشسته بود دید که مرده بود. معلوم شد سکنه کرده بود. من با برادرم که آدم متعصب بددل و خشنیه، سال‌هاست قطع رابطه کردم. هنوز کتک‌هایی که به من می‌زد، دردهای احساسیش رو با خودم دارم و فراموشم نمی‌شه، ولی می‌دونم مغازه پدرم مشغول به کاره.

- مادرت چه کار می‌کنه؟ به یاد دارم خانوم خیلی غمگینی بود.

- غم رو نمی‌شه از این جور آدم‌ا مخصوصاً اگه اعتقادات مذهبی عمیق داشته باشن، گرفت. این‌ها با غم دنیا می‌آن، با غم زنده‌گی می‌کنن و با غم هم از دنیا می‌رن. سعی می‌کنم گاهی که برادرم خونه نیست برم ببینمش. بیش‌تر وقتش رو تو مسجد و پای منبر می‌گذرونه. نماز که می‌خونه با این که می‌دونم معنی‌ش رو نمی‌دونه، کلمات رو غلیظ‌تر و کشیده‌تر تلفظ می‌کنه تا شاید بیش‌تر ثواب ببره و با این که می‌گه مرگ دست خداست، خودش به بنده‌ش جون می‌ده، خودشم جون آدم رو می‌گیره. این سال‌های اخیر بیش‌تر از همیشه از مرگ می‌ترسه و از رفتن به توالت وحشت داره. سخت معتقدیه که پدرم با پای اشتباه وارد توالت شد که سکنه کرد و مرد! چی بگم خانوم از زنده‌گی آدم‌ا معجونی تلخ ساختن و هر روز هم که می‌گذره تلخ‌ترش می‌کنن و بیش‌تر به خوردشون می‌دن.

هرگاه به او نگاه نمی‌کردم، اغلب چشم در قاب عکس داشتم، چون روبه‌روی من قرار داشت و صورت مهربان‌اش را در شیشه‌ی قاب می‌دیدم. چه تشابه زیبا و چشم‌گیری بین او و دلارام در این نقاشی وجود داشت. دختر با تمام طراوت جوانی اما با غمی که در صورت داشت زیبا بود و مادر با سایه‌ی عمر و غمی که در

صورت‌اش نشسته بود به‌گونه‌ای دختر را در میان‌سالی نشان می‌داد. اگر می‌گذاشتند زنده بماند، چه زن زیبایی در این دوره از زنده‌گی‌اش می‌توانست باشد.

فکر کردم آیا باید خواب‌هایی را که می‌دیدم و در آن دلارام به دیدارم می‌آمد، برای او تعریف کنم؟ با این‌که او شاید بداند چه‌قدر از زنده‌گی آزرده و در این آزرده‌گی بی‌هم‌زبان هستم، از تنهایی و بی‌هم‌زبانی‌هایم بیش‌تر برای او بگویم؟ بگویم دیدن خواب‌ها و گشتن در این رویاها غیر از این‌که از دیدن دلارام شاد می‌شوم، اما در عین حال چون می‌دانم او وجود ندارد، غمی وجودم را تسخیر می‌کند که از من جدا شدنی نیست؟ در این صورت مانند اغلب مردم این دیار که به خواب و تعبیر آن اعتقاد پابرجا دارند، نظر او چه و احتمالاً تعبیر آن چه خواهد بود؟ می‌دانستم از من و خانواده و شوهرم که برای او تعریف می‌کردم می‌شنود، اما می‌دانستم در مورد افکار دیگرم که هم‌زمان در ذهن‌ام می‌جوشید، هیچ نمی‌داند. میل نداشتم او را در این یادآوری بیش از این اندوه‌زده ببینم، اما باید در مورد انگشتر با او صحبت کنم و طبیعتاً یادآوری جدیدی از دلارام می‌شد و بی‌تردید دل‌تنگی‌های هرکدام از ما هم بیش‌تر. آیا حال موقع این صحبت بود یا می‌بایست تا دیدار دیگر صبر می‌کردم؟ دیدار در آینده شاید ماه یا سالی دیگر بود و من از روزهایی که در انتظارم بودند، هیچ نمی‌دانستم. دل به دریا زدم:

- یه مطلب مهم هست که اگه اجازه بدین باهاتون درمیون بذارم.

مهربان نگاه‌ام کرد. در چشمان‌اش هاله‌ای از انتظار دیدم. دانسته بود در مورد دلارام است.

- بگو عزیزم با کمال میل گوش می‌دم.

- یه روز که دلارام و من از دبیرستان می‌آمدیم خونه‌ی شما...

می‌دانستم هر چه بیش‌تر در مورد دخترش و دوست خودم برای او صحبت کنم نه تنها خسته نمی‌شود، چه بسا ترمیمی احساسی برای هر دو ما در پی همه

صحبت‌هایی خواهد بود که با هم داشتیم. با دقت و علاقه و صبوری یک مادر فهمیده، همه‌ی صحبت من را شنید و در خاتمه لبخندی مادرانه به لبان‌اش نشست. - اوه چه روز خوب و پرخاطره‌ای رو با هم گذروندید. روحیه‌ش رو کاملاً می‌شناختم و می‌دونستم چه عکس‌العملی نشون می‌ده و طبیعتاً انتظار دیگه‌ای هم نمی‌تونستم داشته باشم. طفلک اوپی که انگشترش رو گم کرد و چه جای جالب و غیرمنتظره‌ای برای به امانت گذاشتن یه انگشتر.

تسبیح را از روی میز برداشت و مهربان نگاه‌ام کرد. در حالی که منگوله‌ی تسبیح را با سرانگشت مرتب می‌کرد گفت:

- مادر بزرگ چند ساعت قبل از فوت احساس کرد که در راه ترک این دنیاست و چون می‌دونست دلارام تسبیح سیاهی که او خودش اغلب مثل گردن‌بند در گردن داشت رو خیلی دوست داره، به‌عنوان یادبود و به فرم یه قلب رو میز دلارام گذاشت که مال او باشه. دلارام از همون روز تسبیح رو مثل یه گردن‌بند با خودش داشت. اون شب وحشتناک منزل نرجس خانوم دلارام از روی بی‌پناهی و ناامیدی، مثل این که از تسبیح کمک بخواد چنگ به تسبیح که در گردنش بود زد و با حرکتی غیرعادی اون رو پاره کرد. دلارام برام تعریف کرد در لحظه‌ای که مرگ انسانی رو برای اولین بار می‌دید، این صحنه او رو به دنیای جنون می‌برد. آرزو داشت دونه‌های تسبیح مبدل به کسانی که دوست‌شان داشت، از جمله مادر بزرگ و کبوترها، بشن تا شاید بتونن جلوی فاجعه رو بگیرن.

تسبیح را آرام میان دو کف دست گرداند. آن را بوسید و ادامه داد:

- این تسبیح با این رنگ قشنگش یادگار مادر بزرگ خودمه که خیلی دوستش داشتم و دارم و از زمانی که دلارام دیگه به خونه برنگشت، به همون فرم قلب گذاشتم روی میز اتاقش. دل‌م می‌خواد این رو به رسم یادبود از من قبول کنی، نه به تسبیح

اعتقاد دارم و نه به خرافات اما به محبت به اون‌هایی که دوست‌شون داشتیم و داریم سخت پابندم. همراهت باشه مثل این‌که دلارامه که باهاته.

یک لحظه تأمل نکردم. تسبیح را عاشقانه بوسیدم. سرم را جلو بردم تا به گردن‌ام بیاویزد.

- اوه خانوم دست شما درد نکنه. چه یادبود با ارزش و عزیزی. منم مثل دلارام تسبیح رو همیشه با خودم هر جا که هستم می‌برم. مردم خرافاتی و متعصب به‌خصوص جوون‌ها که پای منبر ملاهای مساجد می‌نشینن و در حال تسبیح انداختن نقشه می‌کشن چه‌طور غیبت کنن و برای آزار مردم چه راه‌هایی رو پیش بگیرن، نمی‌دونن چه آینده‌ی تیره‌ای رو برای خودشون آماده می‌کنن. من این یادبود رو با سرانگشتم به بازی نمی‌گیرم، تو دست‌هام نمی‌چرخونم تا به موقعش با همین دست‌ها تو دهن مردم بی‌گناه و شاید محتاج بزخم. در گردن و روی سینه نگهش می‌دارم تا یاد دلارام و این خونواده همیشه با من باشه. اوه، عزیزمون این‌جا نیست، ولی می‌دونم با ماست و خوش‌حاله که تسبیح رو به گردنم انداختین. وقتتون رو خیلی زیاد گرفتم اجازه بدین برم.

- هر وقت فرصت کردی برای دیدن ما بیا و تا هر وقت هم که خواستی پیش ما بمون عزیزم. تو مثل دختر من هستی.

از جا برخاستم، نگاهم به قفسه‌ی کتاب افتاد و به یاد حرف دلارام افتادم.

- قرار بود کتابی به من بده تا بخونم. گفته بود کتاب خوبیه و آموزنده‌ست. اسم کتاب یادم نیست، ولی یادمه عکس جلدش صورت دختریه که پشت دست مردی پنهون شده.

- می‌دونم کدوم کتابه. اسمش افسون یک نگاه‌ست. خوندمش و خیلی خوشم آمد، ولی نمی‌دونم کتاب رو چه کارش کرد. شاید داده به کسی تا بخونه، ولی فرصت نکرد پس بگیره.

نمی‌دانستم چه‌گونه گریه‌ام را فرو ببرم. چشم بستم و بی‌اختیار خواندم:

و آسمان بارید
از دامن ابرهای خود
دانه‌های شفاف باران را
در بستر گردآلود برگ
بوی خفته‌ی گل‌ها
در بستر رود گذارد مایه‌ی حیات را
از میان پنجره‌ی باز
گوش به صدای چکه‌ها دادم
که چون بشکن دخترکان، آرام
از ناودان‌های آرزو به گوش می‌رسید
دست‌ام سوی یاس کشیده شد
که زیر فرود باران خوابیده بود
یک قطره در انگشت
دو قطره در دست
همانند قطره‌های دیگر
به بازویم بازی‌ها داشتند
من در عظمت ابرها
لطفات باران را حس می‌کردم

لحظه‌ای سکوت کردم. دل‌ام نمی‌خواست چشم باز کنم و ببینم دل‌ارام در جمع
ما نیست.

- چه شعر دل‌نشینی. شما هم مثل دل‌ارام به ادبیات و به‌خصوص نوشتن
علاقه‌مند هستی که این شعر رو این‌قدر خوب در خاطر داری. اغلب با پدرش دفتر
شعرش رو می‌خونیم و از این همه استعداد و واژه‌های دل‌نشینی که در نوشته‌هاش

به کار می‌برد، لذت می‌بریم. به این نتیجه رسیدیم که از همین واژه‌های گرم به صورت رنگ در نقاشی‌هاش هم استفاده می‌کرد که نقاشی‌هاش این قدر شاداب و زنده به چشم می‌خورد.

- وای نه خانوم، این شعر نوشته‌ی من نیست. این رو دلارام نوشته بود و چون می‌دونست نوشته‌هاش رو دوست دارم در آخرین دیدارمون برام آورد که من در دل تنگی‌هام برای خودم زمزمه می‌کنم و برای همین در خاطر مونده. وای چه بد! حالا یادم آمد. از بس گرفتار زنده‌گی‌م بودم، کتاب رو که آورده بود تا بخونم فراموش کردم. بهم گفت این کتاب ذهنم رو باز می‌کنه و کمکم می‌کنه تا پیچیده‌گی‌ی راه‌هایی که در پیش دارم و شاید هم در آینده مشکل‌تر بشه، این قدر بدون چاره به نظرم نرسه. بهم گفت همیشه در زنده‌گی‌م باید مثبت فکر کنم و هیچ وقت امیدم رو از دست ندم. می‌دونم کتاب یه جایی تو خونه‌ست. می‌رم پیداش می‌کنم و با دقت می‌خونم و در مورد هر چیزی که نوشته شده عمیق فکر می‌کنم. باید کتاب خیلی خوبی باشه که هم نظر شما رو جلب کرد و هم این که دلارام میل داشت من بخونمش.

- نظر من هم همینه، کتاب رو پیدا کن و بخون. تردید ندارم در خیلی از مشکلات زنده‌گی‌ت می‌تونه طرز تفکرت رو تقویت کنه.

- کتاب رو بهتون برمی‌گردونم.

- کتاب رو به عنوان یادبود دلارام پیش خودت نگاه دار.

- ممنوم، دست شما درد نکنه. هیچ عکسی از دلارام ندارم. خیلی خوش حال می‌شم اگه یه عکس از دوستم داشته باشم.

- اوه، چه طور عکسی به تو نداد؟

- ما خودمون رو داشتیم و تقریباً هر روز هم‌دیگه رو می‌دیدیم. برای همین هیچ وقت به عکس فکر نکردیم.

دقایقی بعد عکس دلارام را که در قاب نشسته بود برایم آورد.

- اوه طفلک، با چشمان زیبا و لب‌خندی که بر لب داره باهام حرف می‌زنه. فکر کنم باید شونزده سالش باشه.

- بله همین‌طوره، تو یه مهمانی گرفته شد.

- من رو ببخشین. داره دیرم می‌شه. باید برم.

- می‌دونم و هر وقت میل داشتی برای دیدن ما بیا و به خاطر داشته باش هر

کار از دست ما بر بیاد، برات انجام می‌دیم.

- قربون تون برم. شما بیش‌ترین امید زنده‌گی‌ی من هستین.

کوچه خلوت بود. جایی که انگشتر گذاشته شده بود، ایستادم و به آجر سوم

اشاره کردم:

- بعد از گذشت این همه سال امروز خاطره‌ای که با دلارام دارم، برام زنده شد.

باید هنوز این‌جا باشه، اما دلم نمی‌خواست بدون بودن او به هفت سال پیش برگردم

و به امانتی که این‌جا گذاشتیم، دست بزنم.

- عزیزم، چه خاطره‌ای؟ برام تعریف کن. خوش‌حالم می‌کنی.

- اوه خانوم، احساس می‌کنم دلارام اغلب با من هست. گاهی صداش رو

می‌شنوم که باهام صحبت می‌کنه. درست مثل امروز که رسیدم این‌جا، چون پدرم

مجبورم کرده بود با چادر بیرون برم، دلارام برای این‌که من رو تنها نذاره، هم‌پای من

با چادر بیرون می‌آمد. گاهی که باهام شوخی می‌کرد می‌گفت: خُلْ خُلْک! با این

قیافه‌ای که برامون ساختن، شبیه دو اسب یه دُرُشکه شدیم!

- جای تعجب نیست که تو هنوز با خاطراتش زنده‌گی می‌کنی. از این گذشته

اگه از انسان خاطراتش رو، حتا خاطرات بد رو بگیرن چی براش می‌مونه تا با

گذشته‌ش در ارتباط باشه، اما باید مواظب باشیم تا خاطرات مسلط به زنده‌گی‌ی

روزمره‌مون نشه، چون اون‌وقت گذشته رو در حال ادغام می‌کنیم و این نوع زنده‌گی

شادی رو که لازمه‌ی زنده‌گی هست از آدم می‌گیره. نگاه کن بین امانتی که گذاشتین هنوز وجود داره؟

- نگاه می‌کنم، اما باید قدری در موردش توضیح بدم. یه روز که بازو در بازو از مدرسه بر می‌گشتیم ...

بازو در بازو به حرف‌های من گوش داد. می‌شنیدم گاهی آهی بلند از سینه بیرون می‌آورد.

- چه روز پُر خاطره‌ای رو با هم گذروندین و چه تصمیم جالبی گرفتین. باید هنوز جایی که گذاشتین وجود داشته باشه، چون اگه صاحبش پیدا شده بود دلارام برام تعریف می‌کرد، اما هفت سال سکوت این رو می‌رسونه که کسی دنبالش نیامد. عزیزم خودتون این گم‌شده رو این‌جا گذاشتین، خودت هم این پیدا شده رو در بیار تا ببینیمش.

به هر دو سوی کوچه نگاه کردم. زنی با چادر سیاه در فاصله‌ای دور از ابتدای کوچه می‌آمد. چادر را دور خود پیچیدم، به‌زانو نشستم و آجر را با کمی مقاومت از جا درآوردم. انگشتر پیچیده در دستمال کاغذی در گودی آجر قرار داشت. آن را همان‌گونه که بود به مادر دلارام دادم و آجر را جایش گذاشتم. لحظه‌ای بسته را در دست‌اش نگاه داشت، آهی کشید و از میان دستمال کاغذی که حال در اثر گذشت زمان تیره شده بود، انگشتر را در آورد و بدون آن که به آن بیش از چند لحظه نگاه کند، دست راست من را گرفت و آن را در انگشت سوم قرار داد.

- از لحظه‌ای که در موردش صحبت می‌کردی، امیدوار بودم در این انگشت خوش بنشینه.

- اما خانوم این انگشتر مال کس دیگه‌ست.

- می‌دونم، تا حال کسی در موردش نپرسید. از این به بعد هم فکر نمی‌کنم کسی پُرس‌وجو بکنه. به انگشتات نگاه کرده بودم. بلند و ظریفند. یاد انگشتای دلارام

افتادم که به‌همین زیبایی بودند. چه خوش در انگشتت نشست. پیش تو باشه تا شاید روزی کسی سراغش رو بگیره. این قطعه دستمال که دورش پیچیده شده بود، مال من تا به‌یاد دخترم نگهش داشته باشم. قابش می‌کنم. تابلوی قشنگی می‌شه از خاطره‌ای با شما دو عزیز.

بغض گلویم را به‌شدت می‌فشرد. من را چه باک از گریه. چون بچه‌ای خردسال بازو در بازوی او سر بر شانه‌اش گذاشتم و هر دو با هم گریستیم.

زن خسته و به‌سنگینی‌ی راهی که طی کرده بود، به ما رسید و ایستاد؛ مُسن خمیده و پیچیده در چادر سیاه و در دست‌اش دست‌کش پارچه‌ای به‌همین رنگ؛ شاید هم‌سایه‌ای در همین کوچه. سعی کرد قامت خمیده‌اش را قدری بلند کند تا ما را به‌تر ببیند. تا نیم راه موفق شد. گویی به بلندی‌ای نگاه می‌کند، لحظاتی با حیرتی آمیخته به شوق با دقت در چشمان‌ام خیره شد. قبل از این‌که نگاه از نگاه‌ام بردارد، در چشمان‌اش خواندم که آن نگاه بی‌اختیار تبدیل به حسرت و کم‌بود شد. به مادر دلارام نگاه کرد و گفت:

- وای دورت بگردم خانوم جون، عذابت بخوره تو سینه‌ی من. مادر داغ‌دیده بلا دور از جونِ نازنینت، یه‌هوایی فکر کردم دلارام خانومه که این‌جا ایستادین و حرف می‌زنین. ای وای، خدا مرگم بده. کاش پیش‌مرگش شده بودم، نزدیک نود ساله می‌رم مسجدِ این مردم بی‌دین. نماز و روزه‌ام یه روز هم ترک نشده. نفرینم از هر زهری کارگرتره. از ته دل نفرین کردم خدا عذاب همه‌ی این بی‌خداها رو زیاد کنه که عذاب همه رو زیاد کردن و برای هیچ‌کس صبر و طاقت نداشتن. الهی به خدایی خود خدا خفت این بی‌وجدان‌ها هر روز بیش‌تر بشه و یه روز گورشون رو گم کنن برن به قبرستونی که نسل‌شون از همون‌جا آمده. طفلی دختر نازنین رو چه جوون مرگ کردن. از وقتی که دیگه تو کوچه نمی‌بینمش جگرم خون شده. دل‌ام پرپر می‌زنه که کاشکی می‌شد بازم ببینمش. اون نگاه مهربونی که تو چشم‌اش

داشت یه آرامشی به آدم می‌داد. خیر نبینه هر کسی که این گل رو پژمرده و پرپر کرد.

- خودتون رو بیشتر از این ناراحت نکنین خانوم. زنده‌گی با همه پستی بلندی‌هاش بالآخره یه جوروی می‌گذره. دوست صمیمی‌ی دلارامه. مثل دختر خودمه. آمده حال‌مون رو بپرسه و دل‌داری‌مون بده.

زن نگاهی به من کرد و در حالی که در چشمان غمگین‌اش اشک می‌جوشید گفت:

- خونه‌مون آخر این کوچه نرسیده به چهارراه درِ آخره. بعضی وقت‌ها این دختر مهربون رو تو کوچه می‌دیدم. چشم‌های مهربونی داشت که خبر از قلب رئوفش می‌داد. هیچ‌وقت سلام یادش نمی‌رفت. چقدر با عزت و خوش‌مرام بود. چند بار که از خرید برمی‌گشتم، دید که کیسه‌ها سنگین هستن، خریدم رو ازم گرفت و از سرِ چهارراه تا در خونه برام آورد. دورش بگردم. همون عزت و احترامی که برای مادر بزرگش قائل بود، از من دریغ نمی‌کرد. باقی‌ی عمر تو باشه دخترجان. خدا عمر و عزتت رو زیاد کنه. چی بگم؟ جون جوونا رو به هر بهونه‌ای به اسم حکم خدا و پیغمبر ازشون می‌گیرن. بعدشم می‌گن خدا بزرگ و بخشنده‌ست و کلوم پیغمبر کلوم خداست! تُف به غیرت نداشته‌شون که هیچ بویی از آدم بودن نبردن. خدایی که من می‌شناسم از این حکم‌ها نمی‌ده که جون آدم‌ها رو بگیرن یا مردم رو با زد و بندهای شیطونی به فلاکت بنشونن. همین خدای من پشت و پناه‌تون باشه و در زنده‌گی‌تون خیر ببینین. تا نمازم قضا نشده باید برم خونه و سرِ همون سجاده این‌قده این جونورها رو نفرین کنم تا خدا حرفام رو بشنوه.

چادر را تا پیشانی پایین کشید و گویی زیر لب اورادی می‌خواند به راه خود رفت.

مادر دلارام همان‌طور که با نگاه زن را بدرقه می‌کرد گفت:

- اینم یکی دیگه که با نفرت به اون چه در مملکت مون می گذره، زنده گی می کنه. جالب این جاست با تمام نفرین هایی که این همه سال او و خیلی های دیگه سر نماز کردن، آب از آب تکون نخورده و این از خدا بی خبرها که اختیار مملکت رو تو دست شون دارن، هر بلایی که دل شون بخواد سر مردم درمی آرن.

- دلم نمی آد شما رو تنها بذارم و برم، ولی باید زحمت رو کم کنم. از بودن و صحبت با شما خیلی روحیه گرفتم. بازم برای دیدارتون زحمت شما رو زیاد می کنم. از هدیه هایی که بهم دادین مثل جونم مواظبت می کنم، سلام من رو به همسرتون برسونین.

- چشم عزیزم. همه ی صحبت ها رو هم براش تعریف می کنم. تو هم سلام ما رو به خانواده برسون و منتظرم تا برای دیدنم بیایی.

- خدا نگهدارتون.

- خدا نگهدارت و به امید دیدار دخترم.

مارمولک

همان‌طور که بارها از پشت پرده‌ی اتاق دیده بودم، پدرشوهرم حاج حنائی با صورت سفید و ریش بلند شانه شده‌اش که به‌علت بستن حنا به آن به‌خصوص زیر تابش آفتاب صورت‌اش بیش‌تر از معمول سرخ نشان داده می‌شد و به‌همین علت در کوچه و بازار به حاج حنائی معروف بود با شکم گنده زیرپراهن سفید مشبک و عرق‌چین دست‌بافت لطیفه خانم که حتا موقع خواب هم از سر برنمی‌داشت و من فقط یک بار آن‌هم ناشی از سهل‌انگاری خود او که از حمام بیرون آمده و متوجه من نشده بود، دیدم که سرش به‌طور کامل بی‌مو و لکه‌های کوچک و بزرگ قهوه‌ای که حاکی از زخم‌های قدیمی بود، در گوشه کنار سر او دیده می‌شد. با تمام سعی پدرشوهرم در مخفی نگاه داشتن یکی از اسرار مهم زنده‌گی‌اش، یکی از آشنایان که چشم دیدن او را نداشت تعریف کرد که او در دوران دبستان دچار بیماری زردزخم و کچلی شد و به‌علت معالجه‌ی سنتی‌ی از قبیل رمال دعانویس و دعای حاجت که خدا خودش شفا می‌دهد و بارها تحمل درد تحمل‌ناپذیر زفت از سر برداشتن، دیگر در سر او مویی رشد نکرد. این مُعضل پیرمرد را برای همیشه خجالت‌زده کرد و رنج می‌داد.

حاج حنائی دو زانو کنار لانه‌ی مورچه‌ها چمباتمه نشسته بود. همان‌طور که سعی می‌کرد به‌گونه‌ای با تورم فتق و درد ناشی از آن که ماه‌ها بود گرفتارش شده بود و هر روز که می‌گذشت بیش‌تر دیده می‌شد، کنار بیاید. با نگاه به مورچه‌ها که گویی به حضور او پی برده و سر از لانه در آورده بودند، زیر لب نوید می‌داد تا مثل اغلب روزهای دیگر که چند مارمولک سر از محل زنده‌گی‌شان در می‌آورند، یکی از آن‌ها را شکار کند و با فرو بردن سنجاق در دست و پای جانور زبان بسته او را نزدیک لانه‌ی

آن‌ها جُفت زمین و زنده خوراک مورچه‌ها کند. طبیعتاً از کرامات قادر مطلق بود که به وجود آوردن این میل شدید در خواسته‌ی حاج حنائی این موجودات کوچک با مهارت و سرعتی باورنکردنی پس از مدتی بسیار کوتاه تنها اسکلت سپید از قربانی‌ی خود باقی می‌گذاشتند تا روز دیگر و روزی‌ی آن‌ها تکرار شود!

حاج حنائی برای شروع این عمل در حالی که مارمولک را در مُشت خود نگه می‌داشت با شوقی ابلهانه ابتدا قسمتی از دُم مارمولک را جدا می‌کرد و نزدیک لانه‌ی مورچه‌ها قرار می‌داد تا مدتی جدال مورچه‌ها را با رقص دُم که رقص مرگ داشت ببیند و لذت ببرد! این موجودات کوچک یاد گرفته بودند ساعت مقرر بیرون لانه منظم اما پُرشتاب رژه بروند تا توسط دست‌های پُربرکت مورچه‌باز خوراک چهار فصل‌شان فراهم شود. هرگز ندانستم آیا از یادگرفته‌های مذهب این آدم به‌دور از هر احساس بود که جان موجود بی‌گناهی را بگیرد تا جان و روزی‌ی موجود دیگری را تأمین کند! او زمان اجرای سرگرمی‌ی روزانه‌اش که سابقه‌ی چندین ساله داشت، اورادی زیر لب زمزمه می‌کرد، اما نمی‌دانستم در حالت سلاخی‌ی مارمولک‌های بی‌دفاع فاتحه‌ای زیر لب زمزمه می‌کند یا ترانه‌ای شاد، چون در زمان خواندن فاتحه که برای رفاه روح مرده‌ای در نظر گرفته شده است، نباید به آدم احساس شادی دست بدهد. در حالی‌که حالت صورت او در این مواقع و کشیده شدن گوشه‌های دهان، سخن دیگری با خود و مارمولک داشت!

حاج حنائی جعبه‌ای مملو از اسکلت سفید مارمولک داخل کمد لباس داشت و گاهی با سربلندی به این و آن که به خانه‌اش می‌آمدند و مورد اطمینان بودند با ردیف کردن آن‌ها روی میز نشان می‌داد و مانند سرداری فاتح چون قدسیان که بر دشمن سرزمین‌شان چیره شده باشند دَم از رثوخت خود می‌زد که از برکت عمل او است که مورچه‌های زبان‌بسته گرسنه نمی‌مانند. و چون به خدا پیامبر دوازده امام و آخرت ایمان داشت، بی‌تردید در انتظار پاداش هم روز و شب می‌گذراند!

- حاج خانوم!

صدای حاج حنائی را که شبیه ناله بود شنیدم، اما نگذاشتم مزاحم افکار من بشود. کتاب را که دلارام سال‌ها پیش به من داده بود و من آن را به‌علت دغدغه‌های زنده‌گیی زناشویی و خانواده‌گیی‌ام از یاد برده بودم، پنهان‌شده در گوشه‌ای از وسائل قدیمی‌ام پیدا کردم و چند روز بود با علاقه و کنج‌کاوی می‌خواندم و هر صفحه پیش می‌رفتم، عطش‌ام برای خواندن و پایان داستان بیش‌تر می‌شد. مانند همیشه که از آغاز علاقه‌ام به خواندن رمان در هر بخش از کتاب خودم را جای شخصیت مهم آن قرار می‌دادم تا گفت‌وگوها و اتفاقاتی که می‌افتاد را عمیق‌تر درک کنم و به خاطر بسپارم، با شروع به خواندن سرگذشت نازنین شخصیت نخست داستان در هر بخش پا در جا پای او می‌گذاشتم و با او همراه می‌شدم. دختری بسیار جوان و جذاب که شور عشق و دل‌داده‌گیی او به پسری جوان چه زود در زنده‌گیی‌اش در کام او شیرین نشست، اما چه زود این شور تبدیل به شوری نمک‌پُرسوزشی در زخم‌های احساسات و شیداییی او شد. دختری که در پایان با سعی و کوشش خودش تنها و شجاعانه ناملایمات زنده‌گیی زناشویی و اجتماعی‌اش را با پیروزی پشت‌سر گذاشت و از آن موفق بیرون آمد. همه‌ی اوقات که کتاب را می‌خواندم چنان غرق حسرت نبودن دلارام و دل‌تنگی برای او می‌شدم که گریه امان‌ام را می‌برید، چون اگر بود گاهی که فرصت دست می‌داد چه گفت‌وگوها در مورد بازیگران صحنه‌های کتاب می‌توانستیم با هم داشته باشیم و این‌که این سرگذشت چه‌گونه آرزوها و امیدها را با اراده‌ای پابرجا در دل و احساسات من بارور می‌کرد.

- حاج خانوم با توام چرا جواب نمی‌دی؟!!

در صدای حاج حنائی دردی نشسته بود که شکایت از باد فتق او می‌کرد.

- وای خدا مرگم بده حاج آقا چه خبرته؟! به حق پنج تن آل‌عبا آدم نمی‌تونه یه دقیقه برای خودش تنها باشه و یه نفس راحت از ته دل بکشه؟ ناسلامتی

دست به آب بودم. از اون تو که نمی‌تونستم جوابت رو بدم. حالا چه کار داری که مثل همیشه پات رو توی یه کفش کردی؟

- زن! حالا چه وقت مستراح رفتنت بود! این درد بی‌همه چیز یقم رو گرفته. ول کن معامله هم نیست. جونم رو به لبم رسونده. یه نفس می‌کشم مثل این که دلاک حموم قلنجم رو گرفته باشه، همه جام تیر می‌کشه. نمی‌دونم چه خاک به سرم بریزم.

- آخه حاج آقا عقل حسابی هم چیز خوبیه! اگه این همه درد داری پس چرا چمباتمه نشستی و به زیر شکمت این همه فشار می‌آری؟! خدا رو خوش نمی‌آد. چرا دست از سر این جونورهای بخت برگشته بر نمی‌داری؟ پیش‌نماز مسجد همین چند روز پیش گفت روایت داریم که این مارمولک‌ها به زبون عربی با پیغمبر حرف می‌زدن، اما نمی‌دونست چی می‌گفتن. می‌گم نکنه نفرین این بی‌چاره‌هاست که به گوش آقامون رسیده. حالا گریبون خودت رو محکم گرفته بادِ یه جاهات خیلی زیاد شده و داری توان پس می‌دی؟

- چی می‌گی زن تو هم مثل این که خیلی حوصله داری؟! اولندش که ازین روایات و احادیث زیاد داریم که آدم نمی‌دونه کدومش رو باور کنه. تازه اگه راست باشه و این جونورها می‌تونستن به زبون عربی با پیغمبر صحبت کنن که بایست سجده‌شون کرد و بهشون نشون ذوالفقار داد! دومندش اگه یکی از این بی‌خاصیت‌ها نفرینم کنه، اون یکی دیگه باید حتماً دعا به جونم بکنه که خوراک هر روزش رو جلوش می‌ذارم. سومندش این که بگی حتماً دستم نمک نداره، پس این خیر ندیده حاج بنکدار بی‌انصاف که مردم هر روز ازش خرید می‌کنن چی؟! این بی‌همه‌چیز هر روز خدا که می‌گذره خیلی از جنساش رو که مورد نیاز مردمه احتکار می‌کنه تا به وقتش گرون‌تر بفروشه. هر روز خدا هم که بیش‌تر می‌گذره این بی‌مروت پول‌دارتر می‌شه. می‌خوای بگی دست این مردم نمک نداره که پول‌شون رو از کجا می‌آرن، چون هی سر مردم رو کلاه می‌ذاره و هی پول‌دارتر می‌شه. نه زن داره نه بچه.

بی‌غیرت فقط یه جفت چشم هیز داره که تا دلت بخواد تو سر صورت و کون کپل زن و دختر مردم می‌چرخونه. خُب معلومه دیگه خودش که ناموس نداره تا برای ناموس بقیه احترام قائل بشه. همین چند وقت پیش که رفتم مغازه‌ش خرید کنم، دو تا بچه که مُف دماغ‌شون تا پشت لبشون آویزون بود و معلوم بود برادرن، آمده بودن ماست بخرن. ولدزنا بهشون گفت بچه هستن و به بچه‌ها جنس نمی‌فروشه. گفت برین بگین مادر یا خواهرتون بیاد بخره!

سوی درب حیاط نگاه کرد. صدا را قدری پایین آورد گویی حاج بنکدار همان موقع از همین کوچه گذر می‌کرد! ادامه داد:

- که اگه شد بفهمی نفهمی یه لاس خشک و خالی هم بزنه. بیا و ببین، برامون یه حکومت مذهبی ساختن که نه سرش پیداست نه تَپش!

صحنه را چون بارهای گذشته که گاهی میل داشتم خصوصیات عاطفی، اخلاقی و مذهبی‌ی این آدم را کاوش کنم، می‌دیدم. روی چهارپایه‌ای که لطیفه خانم بین حرف‌ها از انبار گوشه‌ی حیاط آورده بود نشسته بود و به حرکت‌های مذبحانه‌ی مارمولک که تاکنون نیمی از بدنش را مورچه‌ها از اسکلت جدا کرده و با سرعت رو به لانه در آمد و شد بودند، نگاه می‌کرد. می‌دانستم چشم دیدن حاج بنکدار را ندارد. این آدم را چند بار در پایان مجالس ترحیم آشنایانی مشترک و در حیاط مسجد که گاهی زن‌ها و مردها هم‌زمان مکان را ترک می‌کردند، دیده بودم و برخلاف گفته‌ی پدرشوهرم که از هیز بودن نگاه‌های این مرد بد می‌گفت، عملی برخلاف معمول که در صورت زن و یا دختری حتا نگاه زودگذر داشته باشد، ندیده بودم. سر او همیشه پایین و در افکار خود می‌گشت. فقط چند سال پیش در دو مجلس مشابه متوجه شدم که لطیفه خانم را دو بار با محبت و در عین حال کنج‌کاو که گویی به او فکر می‌کند، نگاه کرد. در مقام مقایسه با حاج حنائی حاج بنکدار لاغر، یک سر و گردن از پدرشوهر من بلندتر و از نظر ظاهر خیلی با وقار بود.

پدرشوهرم در گذشته هم در حضور من برای لطیفه خانم از بی‌غیرتی‌های این مرد که نمی‌دانستم آیا او خود شاهد بود یا از دیگران شنیده صحبت کرده بود. هر بار هم با غیض غلیظی که در صدای خود داشت، می‌رساند که از روی تنفر چشم دیدن این آدم را ندارد. نمی‌دانستم او از روی کنج‌کاوی از مغازه‌ی حاج بنکدار خرید می‌کرد تا شاید مطلب بیش‌تری در مورد او بداند یا در جستجوی علت دیگری بود، چون مشابه لبنیات فروشی این حاجی با فاصله‌ای دورتر در انتهای چهارراه وجود داشت که حاجی‌ی دیگری صاحب‌اش بود و گاهی اجناس‌اش را در چشم و هم‌چشمی ارزان‌تر هم می‌فروخت.

چشم‌های لطیفه خانم میان شکم و برجسته‌گی‌ی میان پای شوهرش ثابت مانده بود. چادر را در حد فاصله‌ی سر و پیشانی قدری جابه‌جا و آن قسمت را که روی باسن بزرگ‌اش جمع شده بود، پایین کشید و گفت:

– آخه حاج آقا این بنده خدا هم کاسبه بایست روزیش رو در بیاره.

– مُرده‌شور ریختش رو ببره با این کسبش مرتیکه‌ی قرمساقی حاجی یه کلام! از بابای بی‌غیرتش ارث برده که یه کلام باشه، نرخ ثابت داشته باشه و هیچ‌وقت به هیچ‌کس نه صنار تخفیف یا نسیه بده. با این سگ‌دویی که می‌زنه و با این ناخون‌خشکی که داره کی می‌گه پولی که در می‌آره حلاله؟ تازه نه زن داره نه بچه که وقتی آقا عزرائیل خبرمرگش یقه‌ش رو گرفت و کپه‌ی نعشش رو گذاشت، براشون ارث بذاره. ول کن بابا زن تو که حالیت نیست! خبر مرگش رو بیارن. من رو دریاب که این درد بی‌صاحب مونده ولم نمی‌کنه. این بادِ بدمذهب و بدمصبه که ول کن معامله نیست و خُلقم رو تنگ کرده. می‌بینی که از بس وَرَمش بزرگ شده، اگه یه آینه هم بذارم جلوم خودمم نمی‌تونم اون جام رو ببینم...

زیرچشم به لطیفه خانم نگاه کرد و با درد و لب‌خند تلخی که در صورت‌اش

نشسته بود، ادامه داد:

- تو که جای خودت داری! تازه شلوار گشاد می پوشم که ورمیش نزنه بیرون و
آبروم رو ببره، ولی با دردش نمی دونم چه کار کنم.

- وای خدا مرگم بده این چیزا چیه می گی! مثل این که جن رفته تو جلدت. اگه
در و هم سایه ها بشنوون پاک آبرومون می ره. حالا این دختره هیچی که تو اتاقش
نشسته، همه چی رو می شنوه صداشم در نمی آد.

- ولش کن. حتماً این وقت روز خوابیده که خودش رو نشون نمی ده.

لطیفه خانم نگاهی زودگذر سوی پنجره کرد. می دانستم من را نمی بیند، اما
نمی دانستم آیا متوجه شد که پنجره قدری باز است؟

- حالا اگه درد اونجات، وای خدا مرگم بده چی می کن، باد فتقت این قده زیاد
شده که به ناله افتادی، پس چرا این همه راه می ری مغازه؟ این دختره که کارای
مغازه رو روبه راه می کنه. به علی بگو ببرت بیمارستان یه کاری بکنن.

- تا این دختره هست، خیالم از مغازه راحت، ولی می دونی خرج بیمارستان و
دوا درمون چه قده می شه؟ من که این همه سال جون نکندم تا برا روز مبادا صنار
سه شاهی جمع کنم، بعدش هم این باد بی مصرف باد هواش کنه! تازه این پسره کی
خونه س تا باباشو ببره بیمارستون. تو اصلاً این پسره رو تازه گی ها این طرفا دیدی که
ببینه حال بابا ننهش چه طوره. اصلاً معلومه کجاست و چه غلطی می کنه؟

- خب بچه مون بیرون کار و گرفتاری های دیگه داره که بایست بهشون برسه.
مثلاً مثل عروس مون نیست که بی خیر شده خودشو تو اتاقش قایم کنه و هی چیز
بخونه. تازه معلوم نیست اینا چیه که می خونه! حتماً ازین بد و غلطی هاست که
پیش نماز مون هی هر روز می گه که جوونا می خونن و از راه به در می رن و از
مسلمونی دوری می کنن. مگه نشنیدی یه جعبه هایی تو این کافه عنتریا قَتَّ فراوُن
شده داره جای مسجدا و تکیه گاهها رو می گیره یا که به حق پیغمبر قربونش برم، چه
می دونم همین جعبه ها تو همون کافه اَنترِ یا عنتریا چند تا دکمه رو یه سینی ی

حلبی فشار می‌دن تا از آسمون یه چیزایی بیاد تو این جعبه‌های بی‌صاحب‌مونده که اگه پریشو از برق بکشن جَلّی از کار می‌افتن و می‌رن پی کارشون. درست مثل این‌که هیچ وقت جون نداشتن! بی‌خود نیست به جیگرگوشه‌مون لقب علی پریش دادن که چه خوب هم برآزنده‌شه، چون خوب می‌دونه هر وقت که برق رفت چه‌طوری برش گردونه سرجا اولش! الهی قربون قدش برم با این تند و فرز بودنش. کاش یه سر می‌آمد خونه می‌دیدمش. دلم برآش یه ذره شده.

حاج حنائی که پیدا بود درد میان پاهای او کم‌تر شده و به نظر می‌رسید دارد سعی می‌کند از جایش بلند شود با طنزی که گاهی در حرف‌های خود به کار می‌برد و به‌تنهایی از ته دل به آن می‌خندید گفت:

- حالا شما کوتاه بیا! کاری به این حرفا نداشته باش. من اگه بخوام برم بیمارستون، شما باید باهام بیای که موقع احتیاج زیر بازوم رو بگیری. برو ببین عروس‌مون چه کار می‌کنه. بهش بگو یه تُک پا بیاد این‌جا کارش دارم.
- شق‌القمر رو چه کارش داری؟ اگه چیزی می‌خوای حُب خودم می‌رم برات می‌آرم. می‌ترسم برم دمِ اتاقش خواب باشه. نمی‌خوام حالا که بهش احتیاج داریم خُلُقش تنگ بشه.

- آخه زن کی خُلُق این دختر تنگ شد که حالا بشه. هر وقت هر چی بهش گفتیم که گوش کرد و انجام داد. حالا اگه به ما یاد داده تو کاراش دخالت نکنیم، یه حرف دیگه‌ست. شما کارت نباشه برو بگو بیاد کارش دارم.

صدای پا کشیدن دمپایی‌ی لطیفه خانم را شنیدم که سوی اتاق من می‌آمد. این اواخر دیده بودم پدرشوهرم بیش‌تر از گذشته از درد فتق رنج می‌برد و می‌نالید. انتظار نمی‌رفت به‌خاطر گرانی به دکتر خصوصی مراجعه کند. دانسته بود با دکان پُربرکتی که دکترهای خصوصی برای خود باز کرده بودند تا بیماری‌اش معالجه شود،

حسابی سرکیسه‌اش خواهند کرد. حال به نظر می‌رسید طاقت‌اش تمام شده و احتیاج دارد برود بیمارستان تا معالجه‌اش کنند.

لطیفه خانم پشت درب اتاق ساکت ایستاد. به او یاد داده بودم درب اتاق را بدون درب زدن باز نکند. قدری بی‌حرکت صبر کرد. دانستم مانند گذشته مردد است با دو انگشت درب بزند یا با تمام کف دست! صدای ترنگل را شنیدم. روش جدیدی بود که حضور او را پشت درب اتاق به من می‌رساند.

- یه لحظه، الان می‌آم.

صدای ترنگل را این بار قدری پُرصداتر شنیدم.

- شنیدم. یه لحظه اجازه بدین.

درب را باز کردم.

- روشنک خانوم، فکر کردم خوابین.

به پدر و مادر شوهرم یاد داده بودم میل ندارم سرزده وارد اتاق من و شوهرم بشوند. به‌خصوص لطیفه خانم از روی کنج‌کاوی شدیدگی که داشت و بی‌تردید به فضولی مطلق او در مورد من و کارهایی که انجام می‌دادم بسته‌گی داشت، میل داشت هر چه بیش‌تر در مورد کارهایی که انجام می‌دادم بداند. من به ساده بودن اما منطقی بودن در افکار و رفتارم عادت داشتم. کار به‌خصوصی انجام نمی‌دادم تا او یا دیگران را کنج‌کاو کنم. مدت‌های طولانی زحمت کشیدم و با بردباری میان اعتراض و پشت سرگویی‌ها به او تفهیم کردم و یاد دادم که اتاق من و پسر آن‌ها محل خصوصی برای زنده‌گی‌ی ما است و هیچ‌شخص دیگری نباید بدون اجازه به‌خصوص سرزده وارد اتاق بشود و او چون می‌دانست مدتی است وارد اتاق نشده و حال وقت‌اش نیست تا به‌دعوت من وارد اتاق شود، سعی می‌کرد از درگاه در چهار دیوار اتاق سَرک بکشد. گذشته از یاد گرفته‌های دوران زنده‌گی در خانواده‌ی خودم و حال با گذشت سال‌ها زنده‌گی با این خانواده و اصولاً اصرار و اعمال زور در یاد گرفتن

زدوبندهای جامعه، به خصوص در معنای مذهبی آن، می دانستم که در روابط آدم‌ها برای این که بیش تر بدانی، ابتدا تظاهر به ندانستن کن تا از تهوتوی ماجرا بیش تر سر در بیاوری که مبدا به تو رودست بزنند. با این که از این نمایش به شدت بیزار بودم، از آن جا که جامعه‌ی مذهبی و عقب مانده مجبور می کرد که باید هم رنگ جماعت شد تا صدمه ندید، با حالتی حق به جانب که هیچ نمی دانم پرسیدم:

- بیدار بودم. داشتم لباس عوض می کردم. طوری شده؟

نگاه او به گردش در همه جای اطاق در حرکت بود. پنجره بسته و پرده را کشیده بودم. کنج کاو نگاهام کرد و با لحن ملایم و محترم همان گونه که سال‌های اخیر به او آموخته بودم، گفت:

- خدا خیر بده. چیز به خصوصی نیست. حاج آقا می خوان با شما حرف بزنن. تو حیاط نشستن. گفتن یه تُک پا بیان پایین.

نگاه او خیره و کنج کاو روی سینه‌ی من در گردنی ام ثابت مانده بود.

- وای دورش بگردم، چه تسبیح یشم قشنگیه. شبیه تسبیح حاج آقااست، منتها سنگش یه کمی درشت تر و سبز روشنه مثل رنگ منگوله‌ش. خدا نصیب نکنه. این رو بایست تو دست گردوند و تکبیر گفت. چرا انداختی دور گردنت؟! به حق چیزای ندیده تا حالا ندیده بودم کسی تسبیح رو گردن بندازه. نکنه مصیت این کار گردنت رو بگیره!

مدتها بود غیر از موارد ضروری با من حرف نزده بود و تا زمانی که برای او مقدور بود، از من دوری می کرد. همان طور که بارها از این و آن شنیده بودم، حرف‌هایش را پشت سر می زد و از این عمل راضی بود. من هم راضی بودم که برایم ایجاد مزاحمت نمی کند. با سرانگشت تسبیح را لمس کردم. ادامه داد:

- به به چه انگشتر قشنگیه. تازه خریدیش؟ می گن فیروزه آدم رو از بلا و مصیبت زخم زبون این و اون در امون نگه می داره. چه فیروزه‌ی خوش نقشیه و چه تراش خوبی داره. چه قدر به انگشتت می آد.

از روزی که مادر دلارام انگشتر و تسبیح را به من داد، با وجود این که دل‌ام می‌خواست هر روز با من باشند، دل‌ام نمی‌آمد از آن‌ها استفاده کنم. آن‌ها را زیر بالش خوابام داشتم و با فکر و یاد آن‌ها می‌خوابیدم و از روزی که خواندن کتاب را شروع کردم، یادم آمد روزی به خانه‌ی دلارام رفته بودم تا برای او بگویم من را برخلاف خواسته‌ام مجبور کردند به عقد مردی در بیایم که از او جز نفرت احساس دیگری در خود نداشتم. و آن روز دلارام این کتاب را می‌خواند و حال دل‌تنگی‌ی شدیدی را بیش‌تر از هر روز دیگر در خودم حس می‌کردم. دل‌ام می‌خواست او این‌جا و با من بود و به‌همین احساس انگشتر را در انگشت و تسبیح را در گردن داشتم. وای که چه‌قدر دردِ دل داشتم تا با او در میان بگذارم. نگاه لطیفه‌خانم کنج‌کاو گاه روی تسبیح و گاه روی انگشتر در حرکت بود.

- نه نخریدم. مال یه دوست قدیمی‌ی دوره‌ی دبیرستان بود که مدتی فوت کرده. شما که رفته بودین تهرون، رفتم مادرش رو دیدم و تسلیت گفتم. چون من رو مثل دخترش دوست داره انگشتر و تسبیح رو به‌عنوان یادگار به من داد.

- وای چه مادر داغ‌دیده‌ی مهربون و چه مسلمون با اعتقادیه که یادگاری‌ی جیگرگوشه‌ی خودشو می‌ده به دوست بچه‌ش. از این تسبیح باید خیلی ثواب برده باشن. به حق بزرگی‌ی خود خدا انشالله خیرش رو ببینن و حسرت از دست دادن جگرگوشه‌شون خیلی عذاب‌شون نده. اسم یه همچین مادری رو بایست با آب تبرک نوشت. چی شد که دخترش جوون‌مرگ شد؟ این روزا جوونا از عذاب الهی نمی‌ترسن و وقتی کم می‌آرن خیلی راحت خودکشی می‌کنن.

- این چند سال اخیر یه مرضی به جون این مردم فلک‌زده افتاده که از خودکشی بدتره، چون تا سر به چرخونن بی‌گناه یا با گناه سرشون بر باد می‌ره! حالا کی این مصیبت ریشه‌کن بشه دست خودِ خداست که نصیب این مردم کرده!

- خدا خیر بده. چه مریضی بی مروتی. پس برای همینه که خودتو تو اتاق حبس کردی و کم تر بیرون می آیی؟ از نهار و شامت هم که ما چیزی ندیدیم. چشات پُف کرده بایست خیلی بی طاقتی و گریه کرده باشی. خُب معلومه دیگه آدم رفیق جون جونیش به این جوونی بمیره، حتماً باید از غصه دق هم بکنه دیگه مگه نه؟! همین الان به حق علی حلوا نظر کردم که از این مریضی ها دور بمونیم. حتماً بایست یه علاجی براش باشه تا این جوونا هی از بین نرن. برم به حق ابولفضل برای بچهم تا بهش چشم نزنن اسپند دود کنم تا چشم بد ازش دور باشه. الهی فدای قدش بشم.

یاد ضرب المثل مشهور افتادم: نیش عقرب نه از ره کین است. اقتضای طبیعت اش این است! نمی دانستم میل داشت دل داری ام بدهد یا که چون خصلت اش آزار بود بهانه ای پیدا کرده بود برای رنج دادن من! میل نداشتم مانند او باشم و زخم زبان را با زخم زبان جواب بگویم. می بایست چون همیشه چشم پوشی می کردم. اگر چه بغض گلویم را می فشرد. از دلارام یاد گرفته بودم مانند این زن و خیلی های دیگر چون او از این طیف نباشم. میل نداشتم متوجه بغض من بشود. آن را فرو بردم و گفتم:

- تا ببینیم کی طبیبش پیدا بشه و این مریضی مسری رو ریشه کن کنه! بریم ببینیم حاج آقا چه کارمون دارن.

روسری ام را سر کردم. در این خانه با بودن حاج حنائی، هر زن اگر چه محرم وارد می شد، می بایست به گونه ای حجاب را رعایت می کرد و من هم از این اجبار جدا نبودم. به خواسته ی پدرشوهرم احترام می گذاشتم، هر چند قسمت بیش تر موهایم پوشیده نمی ماند. روزی به من گفت اگر همه ی زن ها و دخترها حجاب را که از اصول دین است به خوبی رعایت می کردند، این همه مرد با چشم های هیز دنبال شون راه نمی افتادن. جواب دادم اگر همه ی مردها اختیار چشم شان را داشتند و به آن چه نمی باید نگاه کنند نگاه نمی کردند، نه تنها احتیاج به حجاب اجباری نبود، بل که اصلاً احتیاج به حجاب نبود!

وظیفه‌ی شرعی و از یادگرفته‌های مهم مذهب هر مردی از قماش او بود که می‌باید پناهگاه من و دیگران از نگاه و رفتار آن‌ها باشند، اما کسی توجهی به آنچه که از اصول مهم دین آن‌ها بود، نداشت. هر کس به هرگونه و به فراخور وسعت مالی‌اش از این بهشت موجود در زمین تا می‌تواند لذت می‌برد و در نهایت چون می‌داند، موجب گناه شده است با خواندن سوره‌ای پوزش از گناه می‌خواهد و طبق یادگرفته‌ها مطمئن است خدا او را خواهد بخشید، چون به خواسته‌ی خدای خود اورادی را به زبان بیگانه خوانده است و در نهایت صدقه‌ای داده است تا رفع گناه بشود! اغلب فکر می‌کردم مردهایی که پای‌بند دین و احکام آن نبودند آیا بیش‌تر از اصول انسانیت و مردانه‌گی پیروی می‌کردند؟ چون غیر از معدود مردهای خانواده مردهای دیگری را نمی‌شناختم، جوابی هم برای فکرم نداشتیم. پدرشوهرم از ترس عقوبت آموخته‌های مذهبی‌اش هیچ‌گاه چشم در چشم من نگاه نمی‌کرد.

حاج حنائی زیر بُته‌ی گل‌منگل روی چهارپایه با پاهای باز به‌گونه‌ای نشسته بود که من متوجه لانه‌ی مورچه‌ها و قربانی‌ی امروز نشوم، چون می‌دانست از عمل او بیزار هستم. همیشه سعی می‌کرد این وقت روز که من در اتاق‌ام به‌سر می‌برم، بعد از خواب بعدازظهر و قبل از رفتن به مغازه به سرگرمی‌اش مشغول باشد. مورچه‌های زیادی در رفت و آمد نبودند. گویا سلاخی‌ی امروز به پایان رسیده بود!

- سلام حاج آقا.

- علیک‌سلام، دخترجان کم پیدایی؟

جز در مواقع ضروری با من حرف نمی‌زد و من از این بابت راضی بودم، چون لطیفه خانم جای هر دوی آن‌ها حرف می‌زد، اما حال می‌دانستم تُن دوستانه‌ای که در کلام‌اش نشسته بود از روی احتیاج است. این خانواده را دوست نداشتیم و هفت سال زنده‌گی با آن‌ها نه تنها تغییری مثبت در احساس من نسبت به آن‌ها به وجود نیاورد، بل که هر روز که می‌گذشت، دوری‌ی بیش‌تری نسبت به آن‌ها احساس

می‌کردم. با آن‌که در خانواده‌ای مذهبی متولد شده بودم که عمیقاً وابسته، سرسپرده و خدمت‌گزار مذهب و سنت بودند و تفریح دیگری جز رفتن به مسجد، شنیدن موعظه‌ی امامان جمعه، زیارت قبور و گریه و زاری بر قبر امام‌زاده‌ها تفریح دیگری نداشتند، هیچ‌گاه نتوانستم خودم و افکارم را با آن‌ها وفق بدهم. این مردم نادان از روی شفقت بر مزار کسانی می‌گریستند که مسبب بی‌سواد بودن، عقب‌مانده‌گی و بدبختی‌های هرگونه و هرروزه‌ی آنان بودند. من در حسرت زنده‌گی‌ای بودم که از این بافت نباشد.

یاد دلارام و حرف‌های او همیشه یاور من در تنهایی‌ها و بن‌بست‌های زنده‌گی‌ی من بود و او که بودن‌اش را همیشه سایه‌وار با خود دارم، به من یاد داد تا همه‌ی حرف‌های ارزان و حرکاتی را که با سلیقه‌ی من مناسب نیستند، با بی‌توجهی پشت سر بگذارم و در عین حال که خود را به‌گونه‌ای بی‌تفاوت نشان می‌دهم، از هر صحبت و یا اتفاق هرچند نامناسب و پیش‌پاافتاده، درس‌ها و تجربیات جدید بیاموزم. از این رو حرف‌ها را با دقت می‌شنیدم و رفتارها را در افکارم برآورد می‌کردم و خواسته‌هایم را محترمانه اما قاطع مطرح می‌کردم و اگرچه در ابتدا با سرسنگینی‌ی مخاطب روبه‌رو می‌شدم، اما به‌زودی نتیجه‌ی مثبت می‌گرفتم. به آن‌ها یاد داده بودم اگر طالب احترام متقابل هستند، لازم است رعایت احترام بکنند.

آدمی به‌نام مرد که به‌عنوان شریک زنده‌گی با او به سر می‌بردم غریبه‌ای بود که هفت سال به‌جبرِ قباله‌ی ازدواج مالک جسم من بود و چون چاره‌ی دیگری در میان نبود، به جبرِ همان قباله مجبور بودم با او زنده‌گی کنم، اما ذره‌ای از احساس و حتا توجه من را نسبت به خود نداشت. آدمی بود که می‌آمد و می‌رفت و از آن‌چه به تهدید و تطمیع خریده بود، استفاده می‌برد. در دنیایی که برای خودم ساخته بودم، تنهایی را تنها چاره‌ی التیام رنج‌ها می‌دانستم. بیست‌و‌چهار سال از عمر من می‌گذشت، اما به‌پشتوانه‌ی همه‌ی صبوری‌ها، تجربه‌ها آموخته بودم. با غم‌هایم خو

گرفته بودم و عادت کرده بودم این آدم را ماهی یک یا دو بار که برای سرکشی به خانه می‌آمد، تحمل کنم. بین ما گفت‌وگو برقرار نمی‌شد، مگر در مواقع ضروری و رابطه‌ی دیگری نبود مگر به وقت احتیاج جسم او که سنگین بیاید و سبک برود، آن‌هم چند سال اخیر به علت مصرف زیاد الکل و مواد مخدر به پایان نزدیک شده بود. من و پدر و مادرش نمی‌دانستیم مدت‌های طولانی که خانه نیست کجا و با چه کسانی است و به چه کار مشغول است.

حاج حنائی همان‌گونه که سر به پایین داشت، با تکرار پرسش‌اش من را به خودم آورد:

- دخترجان پرسیدم کم پیدایی؟ حتما مغازه هم جز ماهی یه بار پیدات نمی‌شه. هیچ‌گاه من را به اسم صدا نزد. واژه‌ی دخترجان و سپس عروس خانم از روزی جای‌گزین اسم من در این خانواده شد که او با خانواده‌ام آشنا شد و من را برای پسرش خواستگاری کرد. دخترجان واژه‌ی پر معنایی بود اما به گوش و احساس من ناآشنا می‌نشست و آن‌را با بی‌تفاوتی می‌شنیدم.

- هستم حاج آقا. خرید بیرون رو انجام می‌دم. به لطیفه خانوم تو کارهای خونه کمک می‌کنم. ماهی یه بار می‌آم مغازه کارهای حساب‌داری رو مثل همیشه روبه‌راه می‌کنم. کار دیگه‌ای نباشه گاهی چرخ خیاطی رو از لطیفه خانوم قرض می‌گیرم و چیزی می‌دوزم و اگه باز هم کار دیگه‌ای نباشه کتاب می‌خونم. خلاصه سرم به کارهایی که دارم گرمه هیچ‌وقت بی‌کار نمی‌مونم.

قدری چین به پیشانی انداخت و ابرو در هم برد. نمی‌دانستم از شنیدن حرف‌های من بود یا از درد زیر شکم او!

- منظورم اینه که پیش ما زیاد پیدات نمی‌شه.

- آخه حاج آقا کسی که این طرف‌ها پیداش نمی‌شه. شما که صبح تا شب

مغازه هستین. خونه هم که هستین...

جایی که نشسه بود قدری این پا آن پا کرد. گویی فکر من را خوانده باشد که در ادامه می‌گویم خانه هم که هستید مورچه‌ها واجب‌تر هستند، پنجه به ریش برد تا شانه‌اش کند. ادامه دادم:

- سرتون به نماز و دعا گرمه. لطیفه خانوم هم که کارهای خودشون رو دارن. منم تمام وقتم رو می‌ذارم که تو کارای خونه کم و کسر نباشه.
- پیرشی دخترجان، می‌دونم، هر کی حق ناشناسی کنه و پشت سرت بد بگه، گناه کرده.

زیر چشم به لطیفه خانم نگاه کرد. گویی خودش هیچ‌گاه هم‌دهان با او نشده بود! لطیفه خانم کمی این پا آن پا کرد دو طرف چادر را قدری بالا کشید و زیر بازوان نگه داشت. گفت:

- خدا بیامرزه و نور به قبر پدرتون بباره تا بودن گاهی به ما سر می‌زدن، ولی از وقتی که عمرشون رو دادن به شما دیگه این‌جا خلوت شد. حتا خانوم مادرتون و آقا داداشتون هم سری به ما نمی‌زنن. مثل این‌که دیگه دست ما نمک نداره. حالا ما هیچی، فکر شما نباید باشن؟ دل‌شون برا شما نباید تنگ بشه؟

لطیفه خانم می‌دانست خانه‌ی پدر که زنده‌گی می‌کردم به‌علت تعصب خشونت و سخت‌گیری بیش از اندازه‌ی او و برادرم رابطه‌ی خوبی با آن‌ها نداشتم و حال که پدر چند سال است فوت کرده، به‌خاطر رفتار تند و خشن برادرم میل معاشرت با او را ندارم. دل‌تنگ مادر می‌شدم و بیش‌تر میل داشتم او برای دیدن من بیاید، اما اگر این دیدار به درازا می‌کشید، روزی که برادرم خانه نبود به دیدارش می‌رفتم، اما غمگین‌تر از هر بار دیگر و بدون امید از داشتن مادری فهمیده، مهربان و دل‌سوز برمی‌گشتم. مادر جز حرف از خدا، اجرای فرایض دینی، نماز و این‌که دختر با لباس سفید به خانه‌ی شوهر می‌رود و با کفن سفید هم از خانه‌ی شوهر برمی‌گردد، صحبت دیگری با من نداشت. لطیفه خانم آگاهانه من را مقصر نداشتن رفت و آمد

آن‌ها به این خانه می‌دانست. گویی در این شهر بزرگ فقط مادر و برادر من می‌بایست برای دیدار ما می‌آمدند تا ما مهمان در خانه داشته باشیم!

- برادرم خیلی سرش شلوغه. مادرم هم که می‌دونین جز مسجد جای دیگه‌ای نمی‌ره، اگه جایی هم خواست بره برادرم باید او رو ببره و برگردونه. از این گذشته شما هم که هر وقت وقت گیر می‌آرین، می‌رین مسجد و کسی خونه نیست.

- وای خدا مرگم بده، به حق حرفای نشنفته. شما که خونه هستین خوبه یه روز برا دیدن دخترشون بیان. مهمون که نیستن دعوت‌شون کنیم، شانس‌مون باشه خُب خونه هستیم دیگه.

حاج حنائی در حالی که زیر چشمی سعی می‌کرد از آمد و شد مورچه‌ها پی به وضع مارمولک ببرد، گویا متوجه شد که مورچه‌ها کار خود را تمام کردند و حال باید فقط اسکلت باقی مانده باشد. میل نداشت با بودن من باقی‌ی کار به پایان رسیده را جمع و جور کند و در عین حال متوجه هم شده بود که ادامه‌ی صحبت بین من و لطیفه خانم گره‌ای را باز نمی‌کند. لطیفه خانم ادامه‌داد:

- بمیرم الهی، دور از جون دوست‌شون هم که مریض بودن غرق رحمت خدا شدن. حیوونی این‌همه سال نشد بیان یه سری به روشنگ خانوم بززن. می‌گن از دوره‌ی دبیرستان هم‌دیگه رو می‌شناختن. حاج آقا تسبیحی که گردنشونه دیدین؟ یشم اصله. مثل تسبیح خودتون خیلی قشنگ و با ثوابه، ولی به حق چیزهای تا حال ندیده، جای این که دست کم تو جانماز داشته باشن، مثل گردنی انداختن گردن‌شون! پدرشوهرم سعی کرد از زیر چشم تسبیح را نگاه کند، اما برای این که مبادا نگاه‌اش در نگاه من بیفتد، سر را هنوز خمیده روی سینه نگاه داشته بود و در حالی که چشمان‌اش روی انگشتر من ثابت مانده بود، گفت:

- دخترجان خدا بیامزدش. خدا خودش می‌آره و خودش هم کریمه و می‌بره. حتماً یه حکمتی تو کارش بود که راحتش کرد. اگه هم کلاسیت بود، پس هم‌سن

خودت هم بود. چه بدشانسی برای پدر و مادرش. خدا صبرشون رو زیاد کنه. طفلی چه زود دنیا رو گذاشت و رفت. اگه مصیت نکرده باشه، می‌ره بهشت. این تسبیح که من یه نظر نگاهش کردم از سنگ خیلی اعلا با تراش خیلی خوبیه. مبارکت باشه قدرش رو بدون.

از یک سو می‌گویند خدا خودش به دنیا می‌آورد و خودش هم کریمه و از دنیا می‌برد. از سوی دیگر می‌گویند چه بدشانسی‌ای! طفلی چه زود دنیا را گذاشت و رفت و اگر مصیت نکرده باشد به بهشت می‌رود! حال میان این آمد و شد آیا خدا از بنده‌ی خود می‌پرسد که آیا میل دارد متولد بشود و اگر متولد شد آیا میل دارد بیمار شود یا در سانحه‌ای معلول شود و یا حتی بمیرد و از این دنیا که خود خدا برای او به وجود آورده است، خودنخواسته برود و یا بر چوبه‌ی دار آویزان شود تا سوی خالق‌اش پرواز کند و غرق رحمت او شود؟! چه‌گونه است که از دید جامعه‌ی مسلمان یک انسان مصیت می‌کند، اما کسی توجه نمی‌کند این گناه نابخشودنی را از فراگیری چه درس‌هایی آموخته است و آن گناه را از کدام منظر باید دید توجیه و تفهیم و سپس تنبیه کرد! آیا در جامعه‌ای که در آن زنده‌گی می‌کنم، اجازه می‌دهند تا افکارم را اگرچه در فهم آنان اشتباه یا غلط است، اما لازمه‌ی پیش‌برد فراگیری‌های من از همین جامعه می‌باشد، آزادانه با پدرشوهرم و یا هر شخص دیگر در میان بگذارم و تبادل نظر بکنم یا این‌که از سرِ نفرت از آن‌چه که میل ندارند از حرف‌هایم بشنوند، سر بر مهر جانماز می‌گذارند، تسبیح می‌گردانند و استخاره می‌کنند، کفر می‌گویند و مهر بی‌اعتقاد بودن به دین به پیشانی‌ام می‌کوبند و نه تنها رسوای خاص و عام می‌کنند که از روی نفرت حتا جان‌ام را هم می‌گیرند؟ مگر این‌همه جان بی‌گناهان که گرفته شد، کسی خَم به ابرو آورد؟ چه می‌بایست به او جواب می‌دادم؟!

- چه می‌شه کرد! آدمه و هزار درد بی‌درمون. خدا بردتش و حتماً هم راحت

شد!

- ببینم، دختر جان از شوهرت خبری داری؟

چه سؤال غیر منتظره‌ای. پسر آن‌ها است و خبرش را از من می‌گیرد! آدمی که سالی چندبار پیدایش می‌شد، از کجا باید می‌دانستم کجا است و چه می‌کند؟! - نه حاج آقا هیچ خبر ندارم. چند ماهه نیومده خونه. نمی‌دونم کجاست و چه کار می‌کنه.

- چند ماه پیش تره، نه این‌جا پیداش شده نه مغازه. من پیرمرد رو دست تنها گذاشته. این روزا هم که این بد مذهب بیش‌تر درد گرفته و کار دستم داده. دو دستاش را روی ورم میان پاها گذاشت. گویی با قدری فشار بر آن می‌توانست از دردی که بیش‌تر شده بود، کم کند.

- چرا نمی‌رین دکتر؟ عمل می‌کنن خوب می‌شین.

- گفتنش خیلی آسونه، اما عمل کردنش چی؟! من که نمی‌دونم باهام چه کار می‌کنن! تو این مملکت مثل هر چیز دیگه چاقو و ساطور و گازانبر رو دادن دست یه مشت آدم که قدیما جومه‌دارای حموم بودن. اونا منتظرن یه بدبخت بی‌زبون مثل من رو گیر بیارن تا سرکیسه‌ش کنن. تازه اول کاره. بعدش برو خر بیار و باقلی بار کن! - خُب می‌رین بیمارستان. سلاخ‌خونه که نمی‌رین! از دکتر سؤال کنین باهاتون چه کار می‌کنن.

نگاهش را که به گوشه‌ای از دیوار ثابت نگه داشته بود، دیدم. ترس در چشمان حاج حنائی که خودش را خیلی قوی و نترس می‌دانست جا انداخته بود. همان چشمان با زبان بی‌زبانی می‌گفت که چاره‌ی دیگری در پیش رو ندارد. قطره‌های درشت عرق را که در پیشانی‌اش جمع شده بودند، با چند حرکت شب‌کلاه خشک کرد.

- اگه بخوان عمل کنن، باید چند روز مریض‌خونه بخوابم. اون وقت مغازه رو چه کارش کنم؟ این پسره هم که نیست تا کمکم کنه. یه مدتی از کاسبی می‌افتم.

گویی سرش به خارش افتاده باشد، شب کلاه را برای بار چندم بدون این که فکر کند قسمتی از سر او پیدا خواهد شد، قدری جابه‌جا کرد و همان‌طور که سرش را دوباره روی سینه خم می‌کرد، با ریش‌اش شروع به بازی کرد. ادامه داد:

دخترجان، اگه مجبور بشن عمل کنن، این چند روز که من نیستم می‌ری مغازه رو باز کنی که از کاسبی نیفتم؟

حمله‌های درد که پیش می‌آمد رنج‌اش می‌داد و امان‌اش را می‌برید. چاره دیگری نداشت می‌بایست دیر یا زود به بیمارستان می‌رفت. نه دست‌رسی به پسرش داشت و نه لطیفه خانم می‌توانست از عهده‌ی کارهای مغازه بر بیاید و حال عروسِ غریب بی‌مایه و غیر قابل اطمینان در مواردی که احتیاج حکم کند، از نظر آن‌ها و به اتکای یاد گرفته‌ها به کار می‌آید، لحن صحبت و برخورد تغییر می‌کند و عروس منفور عصای دست می‌شود تا تکیه‌گاه آن‌ها بشود.

- بله حاج آقا اگه شما به من اطمینان دارین حرفی ندارم. مغازه بودم و دیدم شما چه‌جوری با مشتری‌ها کنار می‌آین و جنس می‌فروشین. حتماً هر جنسی که فروختم، فاکتور هم می‌نویسم که بعداً کنترل کنین.

این‌جا است که تظاهر و تعارف که همه‌ی عمر به او تلقین کرده و یاد داده‌اند و گریبان‌گیر نیم بیش‌تر مردم این سرزمین است به کار می‌آید و جلوی ضرر را که فقط در رابطه با مادیات است، می‌گیرد.

- این حرفا چیه می‌زنی؟ من به شما مثل پسر اطمینان دارم. مثل دختر خودمون هستی. عروس از این به‌تر؟ این چند روز که نیستم، برو که مغازه باز باشه. مردم چند جنس سفارش دادن. اگه ببینن مغازه بسته‌ست، می‌رن جای دیگه خرید می‌کنن و مشتری‌ها رو از دست می‌دم. شما مغازه بودی و دیدی که کسب و کار رو چه‌طوری پیش می‌برم. مگه نه؟ فقط نکنه جنس‌ها رو ارزون بفروشی. قیمت یه کلام همونه که روی هر جنس خورده. من به کسی نسیه جنس نفروختم. رو یه تیکه مقوا

با خط درشت بنویس نسیه فروخته نمی‌شود حتا به شما! طوری هم این نوشته رو بذار روی میز که همه بتونن ببینن. آخر ماه هم دست‌مزد ماهونت رو دوباربر می‌دم. می‌دانستم نه به پسرش اعتماد دارد نه به من و حتا در مورد اطمینان او به لطیفه خانم هم تردید داشتم، چون می‌دانستم نگران است دور از چشم او از پول ماهانه برای خرج خانه قدری در اختیار پسرشان قرار بدهد. حال اما احتیاج مجبورش می‌کرد تا اگرچه به‌ظاهر به من اطمینان داشته باشد، چون چند روز نبودن او در مغازه طبیعتاً بدون ضرر نمی‌بود.

- بله خیلی از کارها رو یاد گرفتیم. هر وقت شما بگین، شروع می‌کنم. شما هم که هر ماه کارهای حساب‌داری‌ی مغازه رو انجام دادم، من رو شرمند کردین.
- خدا خیرت بده دختر. اگه تو نبودی نمی‌دونستم چه کار بکنم. ناسلامتی مثلاً پسر دارم که کمک دستم باشه و به کارام برسه! همون تسبیح که گردنت داری خیرت بده. گاهی هم تو مغازه دستت بگیر و چند دونه بنداز تا مشتری‌ها که می‌آن ببین و به دعای خیر برات بخونن تا خیر کارت رو بیش‌تر ببینی.

لطیفه خانم لب‌گزید اما از ترس شوهرش جرأت نداشت چیزی بگوید.
آن شب تا دیروقت بیدار ماندم و به دلارام و خوابی که دیده بودم و حقیقت تلخی که جای‌گزین‌اش شد، فکر کردم. با تمام غمی که در خود داشت دیدن و در عین حال مبهم بودن این رویا به‌گونه‌ای موجب تسلی‌ی خاطر آورده‌ام می‌شد. زنی سال‌خورده از اقوام مادرم تعریف کرده بود، وقتی میل دارد کسی را که خیلی زیاد دوست دارد در خواب ببیند، روزهای متمادی عمیق به او فکر می‌کند و آن شخص سرانجام به خواب او می‌آید و اگر در این رویا به‌علتی بیدار شود دوباره می‌خوابد و آن رویا دوباره بر او ظاهر می‌شود. از دوران بچه‌گی و اغلب در معاشرت با دلارام یاد گرفته بودم و هر روز که می‌گذشت بیش‌تر مقاوم می‌شدم که افکار فنانتیک و واپس‌گرا نداشته باشم. می‌دانستم در موارد گوناگون موفق هم شده‌ام، اما

نمی‌توانستم این آرزو را که باز هم دوستانم را در خواب ببینم، از خودم دور کنم و هر زمان دیده به خواب می‌سپردم، با این اشتیاق و آرزو بود که دلارام در رویای من ظاهر شود. آیا او باز هم چنین زنده به دیدارم می‌آمد؟ هیچ نمی‌دانستم.

نیمه‌های شب از صداهای نامفهوم بیدار شدم. چشم باز کردم و خواب‌آلود فکر کردم که آرزویم برآورده شد، در رویا می‌روم و به‌زودی دلارام را خواهیم دید. ناله‌ها شبیه صدای ملای مسجد بود که گویی مویه‌کنان قاری می‌خواند. گاهی صدای حاج بنکدار را به خاطر می‌آورد که سال‌ها پیش برای خرید به مغازه‌اش رفته و شنیده بودم و گاه صدای ناموزونی را تداعی می‌کرد که از تلویزیون شنیده بودم که مکار و گدافت به مردم وعده‌های دروغین سرخرمن می‌داد. به خودم آمدم و دقیق گوش دادم. ناله‌های وحشتناک از اتاق حاج حنائی شنیده می‌شد و حاکی از آن بود که او از درد رنج فراوان می‌برد. طاقت نیاوردم. انگشت به درب زدم و گفتم:

- لطیفه خانوم بیش‌تر از این نباید صبر کنین. حاج آقا باید همین الان برن بیمارستان.

از پشت در حالی که گریه می‌کرد، گفت:

- وای خاک عالم به سرم شد. نمی‌دونم چه کار کنم. ماه‌هاست بهش گفتم بریم دکتر دوا درمون کنه پشت گوش انداخت. از سرشبت تا حالا هم که دردش زیاد شده، بهش گفتم تا این باد جوشو نگرفته بریم بیمارستون. پاک به سرش زده. می‌گه حالا نصف شبیه کجا بریم؟ صبر کنیم تا صبح بشه. موندم چه کار کنم. خودشم حالشو نداره تا استخاره بکنه!

صدای حاج حنائی را شنیدم که از شدت درد و ترس از جان رو به خدا آورده بود. گویی دعا می‌خواند که جز ناله حرف دیگری شنیده نمی‌شد. چند بار شنیدم از خدایش گله می‌کرد که چه کار بدی انجام داده است که خالقش او را این‌گونه

تنبیه می‌کند و لحظه‌ای بعد چانه می‌زد که اگر او را شفا دهد، چندین رکعت نماز اضافه خواهد خواند و نذری را که قول داده به‌خوبی ادا خواهد کرد!

- لطیفه خانوم نباید بیش‌تر از این صبر کنین. ممکنه یه اتفاقی بیفته که دیگه نشه جبرانش کرد. می‌گم تا دیر نشده، تلفن کنم آژانس ماشین بفرسته حاج آقا رو بترین بیمارستان.

- خدا خیرت بده دختر. منم لباس گل‌گشادش رو که تو زیارت خونه‌ی خدا پوشیده بود، تنش می‌کنم که زیاد بهش فشار نیاد. هر وقت ماشین آمد خبرمون کن. تا ماشین بیاید صدای گریه و گلابیه‌ی حاج حنائی را از داخل اتاق می‌شنیدم. پیرمردی که روز عادی اگر می‌خواست حرف‌اش به کرسی بنشیند کسی جلودارش نبود، حال از زور این بادِ بی‌مصرف چنین زار و گریان شده بود.

لطیفه خانم دسته‌کلید و تعدادی اسکناس هزار تومانی برای این‌که صندوق مغازه خالی نباشد، در دستم گذاشت. می‌دانستم در بودن حاج حنائی صندوق مغازه همان جیب شلوار او بود. کمک کردم تا سوار ماشین شدند و قبل از حرکت پدرشوهرم در حالی‌که با فشار دو دست‌اش سعی می‌کرد از درد میان پاها بکاهد، با صدایی که ناله در آن موج می‌زد و به‌زحمت می‌توانست ادا کند، گفت:

- دخترجان ما مسلمونیم. پیش در و هم‌سایه آبرو داریم. خدا عاقبت همه ما رو به‌خیر کنه. چرا حجابت رو برداشتی؟

بی‌اختیار دست به موهایم کشیدم. در نهایت وحشت از دردی که امان‌اش را بریده بود، چشم‌هایم که نمی‌بایست نامحرم را ببیند، خوب کار کرد و دید. درست می‌گفت در عجله‌ای که برای کمک به او داشتم، یادم رفته بود روسری را سر بیندازم! دقایقی بعد خانه در سکوت مطلق فرو رفت. ساعت چهار بامداد بود و من سر بر بالشی که تسبیح و انگشتر را زیر آن داشتم، زیر روانداز به خوابی عمیق فرو رفتم.

سنگِ صبور

با تمام بی‌خوابی که شب را سپری کرده بودم، مانند هر صبح زودِ دیگر با شنیدن سرفه‌های حاج حنائی که عادت داشت در چهار فصل سال اگر بارش، سرما و یا برف در کار نبود، کنار چاهک حوض با آفتابه‌ی قدیمی‌ی منبت‌کاری شده که از پدرش به او ارث رسیده بود وضو بگیرد، از خواب بیدار شدم. از روی عادت می‌دانستم ساعت چند است، اما سکوت حاکم بر خانه یادم آورد تنها هستم و بنا به عادت هر صبح دیگر از تداعی صدای سرفه‌ها که فقط صبح‌ها هنگام وضو از او شنیده می‌شد، بیدار شده بودم. صبح زود بود و من هنوز سنگین و لخت بودم از خواب صبح‌گاه. خنکای هوا دل‌داری‌ام می‌داد که شتابی برای برخاستن نیست تا به پیشواز روزی بسیار گرم بروم. حرف‌های لطیفه‌خانم از این گلایه که نان سنگک تازه از کوره‌درآمده، دیگر مانند قدیم به مزه‌ی تُرش‌لب آرد خوش‌مزه نیست، شنیده نمی‌شد. از بیمارستان برگشته بودند و من با این فکر که بنا بر ساعت معین که حاج حنائی مغازه‌اش را باز می‌کند باید آن‌جا باشم، روانداز را تا زیر گردن بالا کشیدم و با باقی‌ی خواب بامداد هم‌راه شدم.

به پدرشوهرم قول داده بودم تا در نبود او مغازه‌اش را اداره کنم. می‌دانستم ساعت هشت صبح هر روز غیر از روزهای جمعه که معمولاً چند ساعت بعدازظهر را در مغازه می‌گذرانند، با خواندن سوره‌ای نمی‌دانم کدام کارش را شروع می‌کرد. و حال با دسته کلید در دست می‌بایست با شش کلید قفل‌های قدیمی و سنگین را که کرکره‌ی فلزی مقابل ویتترین و درب ورودی مغازه را هم‌سطح زمین حفاظت می‌کرد، باز کنم. حاج حنائی همیشه نگران بود به مغازه دست‌برد بزنند، در حالی که

نه تنها پول نقد در مغازه نگه نمی‌داشت، بل که احتمال این‌که یک دزد با تمام حفاظت‌های او با دست‌برد چند لوستر سنگین و تعدادی پریز و دوشاخه و امثال آن‌ها را با خود ببرد، بسیار کم بود. روزی نبود که او گله نکند که پس از انقلاب جای این‌که دزدی و تقلب و زورگیری در جامعه از بین برود و یا حداقل کم‌تر شود، بیشتر شده است و اغلب مردم جز دروغ گفتن تقلب و سر هم کلاه گذاشتن کار دیگری انجام نمی‌دهند. ماهی یک بار عصرهای جمعه که برای ثبت خرید و فروش اجناس مغازه هم‌راه او به مغازه می‌رفتم، می‌دیدم با چه وسواس احتیاط و خفاکاری برای باز کردن قفل‌ها کلید را در آن‌ها می‌چرخاند تا مبادا چشمان هیز و نامحرم کسی از شیگرد باز کردن قفل‌ها آگاه شود، چون بعضی از قفل‌ها به مرور زمان به آسانی باز نمی‌شدند. بی‌تردید در گذر همه‌ی سال که قفل‌ها در خدمت حاج حنائی بودند، قطره‌ای روغن در گلوی خشک‌شان ریخته نشد تا عبور و چرخش کلید راحت انجام شود! فکر کردم فردا قفل‌ها را راحت‌تر می‌توانم باز کنم.

وارد مغازه شدم. بوی کهنه‌گی و مانده‌گی حال‌ام را بد کرد. می‌دانستم حاج حنائی که از روی آموخته‌های مذهبی‌اش می‌بایست به پاکیزه بودن سخت معتقد باشد، علاقه‌ی چندانی نداشت که خود مغازه را تمیز نگاه دارد. می‌گفت کار زنانه است و هر وقت موقع‌اش می‌شد حاج خانم را صبح زود روز جمعه روانه‌ی مغازه می‌کرد تا نظافت و گردگیری کند. می‌دانستم بوی زنده‌ای که بیش‌تر احساس می‌شد، باید از پوستین باشد که طی سال‌ها استفاده تبدیل به زیرانداز شده بود. پیرمرد روی آن در صندلی می‌نشست و به این علت که در امتداد روز دست‌شویی و یا به‌قول خود او دست‌به‌آب رفتن وضو گرفتن و خواندن نمازهای روزانه که در مسجد نزدیک چهارراه انجام می‌شد فاصله می‌افتاد، روی پوستین می‌توانست اتفاقات غیرمترقبه‌ی زیادی بیفتد!

درب مغازه را از داخل قفل کردم. چادر نماز را روی میز گذاشتم و به جان صندلی و پوستین افتادم. سخت به هم چسبیده بودند، گویی قسمت بیرونی و نازک پوست طی‌ی گذشت سال‌ها جزئی از صندلی شده باشد! مغازه می‌بایست پاکیزه و چند لوستر که از سقف آویزان بود هم‌راه وسایل دیگر گردگیری می‌شد، اما این کار با جارو و خاک‌انداز که گوشه‌ی پستو وجود داشت، بسیار زمان می‌برد. نگاه به ساعت کردم. یک ساعت با صندلی و پوست کلنجار رفته بودم تا تکه تکه از هم جدا شدند. می‌دانستم در چهارراه یک مغازه‌ی کوچک پوست‌فروشی و یک فروشگاه لوازم خانه وجود دارد. با پولی که لطیفه خانم برای آغاز روز داده بود، می‌بایست پوست جدیدی را جای‌گزین قدیمی می‌کردم، اما پول کفاف نمی‌داد تا جاروبرقی‌ی کوچکی بخرم و مغازه را تمیز کنم. غصه‌ام گرفته بود. حوصله‌ی جارو و خاک‌انداز را نداشتم. چند ضربه‌ی کوتاه به شیشه‌ی درب ورودی خورد. مرد میان‌سالی منتظر بود تا مغازه باز بشود. چادر را سر و درب را باز کردم.

- سلام خانوم، حاج آقا تشریف دارن؟

- نخیر ایشون امروز کار داشتن مغازه نیامدن. من جای ایشون هستم.

- ببخشید خانوم لوستر سفارش داده بودم. حاج آقا گفتن به‌زودی می‌رسه.

آمدم که اگه رسیده ببرمش.

گوشه‌ی مغازه کارتن بسته‌بندی‌شده‌ای بود که نام و آدرس گیرنده مشخص

شده بود.

- ببینید اگه خرید شماست، بیریدش.

- بله اسم من روش نوشته شده.

مرد کپی‌ی فاکتور خرید را روی میز گذاشت و من با کلید جداگانه کشوی میز

را باز و بین چند فاکتور دیگر سفارش مشتری را پیدا کردم. نگاه به قیمت کردم.

پنجاه هزار تومان! خیلی خوش حال شدم حال پول خریدن یک جاروبرقی را داشتم.

- به علی آقا سلام برسونید که زودتر بیان و لوستر رو وصل کنن.
از شنیدن اسم این آدم هرچند به ظاهر شوهر که بلای جان من شده بود،
احساس ناخوشایندی به من دست داد.

- ایشون مسافرت هستن و تا مدتی مغازه نمی‌آن.
- تو فاکتور قید شده که قیمت لوستر با اجرت نصب اونه.
- بله شما درست می‌گین، اما چون فاکتور رو حاج آقا نوشتن، چند روز دیگه
تشریف بیارین و با خودشون صحبت کنین. حتماً یکی رو می‌فرسته تا کار رو تموم
کنه.

- به این آقا علی پریش هم نمی‌شه زیاد امیدوار بود یه سر داره هزار سودا!
لب‌خندی تمسخرآمیز در صورت‌اش نشست، اما حرف او برای من تازه‌گی
نداشت.

- آدرس‌تون رو دارم. در اولین فرصت کس دیگه‌ای رو می‌فرستم تا لوستر رو
وصل کنه.

پس از گذشت دو ساعت کنج مغازه ایستادم و نگاه کردم. گوشه به گوشه‌ی
مغازه و لوسترها را با جارو برقی تمیز و گردگیری کردم. دو پنجره‌ی مغازه را از
داخل و خارج شسته و پاک کرده بودم. محیط بوی اسپری گل مریم می‌داد که
خریده بودم. پشت میز روی پوست جدید و نرم صندلی که چند برابر ضخیم‌تر از
گذشته و رنگ تیره‌تری داشت، نشستم و احساس رضایت کردم. رضایت از تلاش در
پاکیزه کردن مکانی که می‌بایست چند روزی در آن به سر می‌بردم، نه از روی احساس
محبت در مورد آدم‌هایی که بویی از انسانیت و محبت نبرده بودند.

روز با راه انداختن خریدهای چند مشتری و چند سفارش جدید و ثبت آن‌ها
در دو کلاسور خرید و فروش اجناس که از کارهای ماهیانه‌ی خودم بود به سرعت
گذشت. احساس گرسنه‌گی می‌کردم. یادم آمد تمام روز را با فلاسک چای، چند

بیسکویت، یک دانه سیب و چند لیوان آب گذرانده بودم. ساعت شش بعدازظهر بود و وقت بستن مغازه. قصد داشتم مقداری پول به‌عنوان دخل برای روز بعد داخل کشوی میز که صندوق محسوب می‌شد بگذارم، اما فکر کردم کیف دستی‌ام امن‌ترین مکان است. از پدرشوهرم یاد گرفته بودم که کارگشته در کار و کسب خودش، غیر ممکن بود پول را در صندوق داشته باشد.

می‌دانستم چک یا سفته نباید قبول کنم. چون خود او خواسته بود به کسی نسپه نفروشم، حتا به خودم!

کسی پا به درون مغازه گذاشت. سر بلند کردم بگویم مغازه بسته است که نگاهام به او افتاد که از چشمانش نفرت غیض و شرارت می‌بارید. فرورفته‌گی‌های ریز و درشت صورت و پیشانی‌اش که به‌وضوح نشان می‌داد از بیماری آبله است، مشخص‌تر از همیشه من را به یاد بخت شوم خودم می‌انداخت که از آن رهایی نداشتم. در حالی که با وحشت به او نگاه می‌کردم، درب را از داخل قفل کرد و چند قدم سوی من آمد. موی‌رگ‌های سرخ که قدری با رنگ زرد در سفیدی چشمانش ادغام شده بود، عرق سردی از وحشت را در بدن‌ام نشانده. این حالت را می‌شناختم و از آن بارها تجربه‌های تلخ داشتم.

- تو این وقت شب این‌جا چه کار می‌کنی؟ حاجی کجاست؟

از بخت بد من شوهرم علی معروف به علی پریز بود که پس از ماه‌ها سراغ پدرش را می‌گرفت. آدمی که سال‌ها پیش من را طبق رسم معمول به بهای چند سکه آزادی خرید و به‌عنوان زن خود به اسارت برد. از او بی‌خبر بودم نه خانه آمده بود و نه مغازه پیدایش شده بود و حال با این هیبت ترسناک و لباسی که بی‌تردید در تمام این مدت عوض نشده بود، با چشمان خون‌بار روبه‌روی من ایستاده بود. می‌دانستم به‌شدت ترسیده‌ام، اما طی‌ی درگیری‌های متعدد به تجربه یاد گرفته بودم کنترل را از دست ندهم و از میدان بیرون نروم.

- حاج آقا مریض شدن. حاج خانوم دیشب بردن شون بیمارستان.

- مریض بودن؟ چه مرضی؟ حاجی که مریض نمی شد.

- شما پدرتون رو مدت هاست ندیدین. ناراحتی و درد ففتق شون زیاد شده بود.

چاره‌ای ندیدن جز این که دم صبحی ماشین بگیرن، برن بیمارستان.

- کی برمی گردن؟

- از صبح که آمدم مغازه دیگه ندیدم شون. شاید برگشته باشن خونه.

با دردی که دامن گیر پدرشوهرم شده بود، احتمال نمی دادم به این زودی خانه برگردد. شاید احتیاج به عمل جراحی بود و از این رو باید مدت بیشتری در بیمارستان بستری می ماند. از این پسر انتظار نمی رفت به خاطر پدر به بیمارستان و یا خانه برود تا از حال او با خبر بشود. بوی الکل را احساس می کردم و از این که نمی توانست تعادل خودش را حفظ کند، ترس بیشتری در جانام نشست. مبادا مواد مخدر هم استفاده کرده باشد.

- برو یه لیوان آب بیار.

طرز گفتارش چون همیشه دستور به یک خدمه بود. به برده‌ای که خریده شد بود و چاره‌ای جز اطاعت امر نداشت. اطاعت امر از موجودی که هیچ گونه به حساب نمی آمد و در این دنیا جایی نداشت جز خانه‌ی پدر و زیر سلطه‌ی پسر.

از جا بلند شدم و بدون آن که میل داشته باشم، نگاهام به چشمان خون گرفته اش افتاد. نگاه بی تعادل و خواسته‌ی وحشیانه اش را در این حالت می شناختم و چه آزارهای تلخی در وجودم با من بود. در هوای گرم و گرفته‌ی مغازه تمام تنام به لرزش افتاد. دل ام نمی خواست با او تنها باشم و میل نداختم بدانند ترسیده‌ام. در حالی که چادر را روی سرم مرتب می کردم و سوی پستو می رفتم، گفتم:

- آب از صبح داخل فلاسک مونده و قابل خوردن نیست برو نوشابه‌ای بخر بعد هم برو خونه حمام کن و لباست رو عوض کن. شاید حاج خانوم از بیمارستان برگشته و به کمکت احتیاج داره.

با صدایی گره خوردن و سنگین گویی از حلق یک چاه عمیق خارج می‌شود،
جواب داد:

- مهم نیست برو بیار تشنمه. خودم می‌دونم کی باید برم خونه.

داخل پستو شدم. احساس کردم مغازه در تاریکی غلیظ فرو رفت. برگشتم ببینم چرا چراغ‌ها خاموش شدند، دیدم روبه‌روی من ایستاده است و کمر بندش را باز می‌کند. چادر را وحشیانه از سرم کشید و من را مانند کیسه‌ای زباله روی تخت چوبی که محل استراحت پدرش بود انداخت.

- چه می‌خواهی بکنی؟ تو مست هستی و از حالت معلومه که مواد هم زدی. اگه فکر من و مردمی که شاید به مغازه بیان نیستی، از پدرت و محل کسبش خجالت بکش.

با صدایی که به خرناسه تبدیل شده بود، گفت:

- هر کجا و هر کاری که دلم بخواد می‌کنم. نه به تو ربطی داره نه به بابام!

- این جا؟! روی تخت پدرت! خودت دیدی که این جا می‌نشینه قرآن و دعاش رو می‌خونه. ولم کن برم. عادت ماهانه دارم باید برم خونه.

- برام جا فرقی نمی‌کنه. به هیچ کس هم ربطی نداره کجا و چه کار می‌کنم. به بقیه‌ش هم عادت داری. خُلقم رو بیشتر از این تنگ نکن که ضررش رو فقط خودت می‌بینی.

در گذشته چندین بار که برخلاف خواسته‌های او اعتراض کرده بودم، سیلی به صورت و مشت به چشم‌هایم کوفته و به خواسته‌اش رسیده بود و حال به‌وضوح می‌دیدم، اگر سکوت نکنم و تن به خواسته‌اش ندهم، با هر چه خشونت بیش‌تر

خودش را ارضاء خواهد کرد. تحمل سنگینی وجود نحس او را نداشتیم. عرق صورت و آب دهان‌اش بوی عفونت می‌دادند. مانند هر بار دیگر که احساسات لطیف اما شکسته شده‌ی زنانه‌ام به لجن کشیده می‌شد و زیر بار اسارت خُرد می‌شدم، لب گزیدم و فریاد و نفرت‌ام را فرو بردم. چند حرکت سریع وحشیانه و خُرناسه‌ای که گویا از حلقوم گفتار گرسنه‌ای بیرون می‌آمد، سکوت پستو را شکست. دقایقی بعد سنگینی‌ی گوشت لُخمی که سنگین هوا می‌بلعید و به‌زحمت نفس از حلق خارج می‌کرد، از جسم من جدا و لحظه‌ای بعد از پستو خارج شد.

می‌بایست هرچه زودتر چرک‌های جسم‌ام را می‌شستم و از لکه‌های ننگ آن که به‌همه‌ی وجودم ماسیده بود، خلاص می‌شدم. خشم و نفرت هِیْ هِیْ به گلو و اشک به چشمان‌ام آورده بود. احساس ماده گرگی را داشتم که وقتی دست او در حلقه‌ی تله گیر می‌افتد، از روی ناچاری آن را به دندان می‌گیرد تا قطع شود. آیا من آن ماده گرگ بودم که می‌باید برای رهایی‌ام می‌کوشیدم یا شکار بی‌دست و پایی بودم که می‌باید در اسارت گرگ می‌ماندم؟

نور خیابان قدری مغازه را روشن می‌کرد. صندوق باز و تعدادی کاغذ و فاکتور روی میز پخش بود. مقداری پول که عدد قابل ملاحظه‌ای بود و من فرصت نکرده بودم در کیف‌ام بگذارم، برداشته و از مغازه رفته بود. گریه‌ام را فرو بردم. چادر را محکم‌تر از همیشه دورم پیچیدم. گویی هراس داشتم کثافتی که به‌همه‌ی وجودم ماسیده بود، در راه خانه همه جا را آلوده کند. دل‌ام از خودم و شهر و از هوایی که زنده‌ام نگاه می‌داشت، گرفته و آزرده بود.

چراغ اتاق لطیفه خانم روشن بود. قبل از این‌که متوجه من بشود، به‌سرعت داخل حمام رفتم و آب سرد را باز کردم می‌بایست به‌گونه‌ای التهاب وجودم را که سال‌ها بود من را ذره ذره از درون می‌پوساند و می‌خورد، کنترل می‌کردم. به زانو نشستم تا آب همه‌ی وجودم را پوشاند. جای این‌که فریاد بزنم تا همه جای شهر و بر

هر گنبد و بارگاه بپیچد، موهای بلندم را در دو دست گرفتم و بی‌اختیار با هر چه توان داشتم کشیدم. آنقدر کشیدم تا احساس کردم سرم بیش‌تر از این طاقت درد ندارد. ساکت از عمق دل رنجورم گریستم. دل‌ام دل‌ارام را می‌خواست تا به درد دل من گوش می‌داد.

لطیفه خانم تسبیح در دست منتظر روی پله نشسته بود. دل‌ام می‌خواست مثل یک شب از کنارش رد می‌شدم تا من را نبیند، به ات‌اقام می‌رفتم و زیر روان‌دازم گم می‌شدم. همه‌ی سوره‌ها و آیه‌هایی که به‌زور یادم داده بودند، اما به لعنت شیطان باورشان نداشتم را جلوی افکارم ردیف می‌کردم و از تک‌ تک واژه‌ها می‌پرسیدم تا کی؟! تا کجای این زنده‌گیی نکبت‌بار؟!

- روشنگر خانوم، خسته نباشی. دیدم که آمدی خونه کاسبی خوب بود؟
مشتری‌ها زیاد بودن؟ چقدر فروش داشتی؟ شیرین کاشتی؟
با کنج‌کاوی به من خیره شد. ادامه داد:

اتفاقی افتاده؟ کار مغازه زیاد بود؟ چرا چیزی نمی‌گی؟ بمیرم الهی برا حاج آقا صب تا شب اون‌جا سگ‌دو می‌زنه و مثل خر کار می‌کنه و ما قدرشو نمی‌دونیم. هر چی باشه و هر پیسی که سرم بیاره، بالأخره شوهرمه دیگه! ولی تو چرا این‌قده دم‌قی؟

آن‌چه بر من گذشت و می‌گذرد، زنده‌گیی خصوصی من بود و به این زن ربط نداشتم. می‌دانستم میان من و پسرش هیچ‌گاه جانب من را نخواهد گرفت.

- طوری نشده.. اول شما از حاج آقا بگو. دردشون برطرف شد؟

- با این‌که بهش دوای آروم‌بخش داده بودن، بی‌زبون تا صبح همین‌طور درد کشید و ریزریز که کسی نبینه گریه کرد. دلم برایش یه ذره شده بود. التماس کردم تا اجازه دادن تا صب رو یه صندلی پای تختش بنشینم که اگه کاری داشت، بهش برس. بعدشم حوالی ظهر چند بار بردنش تا عملش کنن، اما هی برش

می‌گردوندن. می‌گفتن اتاق عمل خالی نیست یا دکتر که می‌خواه عمل کنه، هنوز نیومده یا یکی دیگه رو بایست زودتر از او عمل کنن. خلاصه چی بگم تا یه ساعت پیش که اون جا بودم، هنوز عملش نکرده بودن. پرستاره بهم گفت بیام خونه و فردا برم بیمارستون. خدا بگم عذابشون رو زیاد کنه تا پول نگیرن هیچ کار نمی‌کنن. حاج آقا نگفت چقدر بهشون پول داد، ولی فکر کنم چند میلیون ازش گرفتن تا ببرندش و بادش رو در کنن. زهرشون بشه بی‌انصافا به حق جدم انشاءالله مرض خناق بگیرن و همین باد بزنه به گلوشون که فقط فکر جیب خودشون هستن.

- حُب حاج خانوم تو این مملکت هر کاری یه قیمتی داره دیگه.

- آخه چند میلیون برا یه باد بی‌خاصیت!

- حُب ورمشون می‌خوابه و از درد کشیدن خلاص می‌شن و یه نفس راحت

می‌کشن.

- کوفتشون بشه تا ببینیم و تعریف کنیم. مغازه رو به‌راه بود؟

- بله، خیلی کارها کردم.

کارها و خریدهای انجام شده را برایش خلاصه تعریف کردم تا بعد فروش

اجناس و فاکتورها رو که با دقت ثبت می‌کردم، تحویل حاج حنائی بدهم. ادامه دادم:

- پس از کسر مخارج دویست هزار تومن پول نقد داشتم.

- دویست هزار تومن پول نقد! خدا خیر بده، انشاءالله که به حق خود خدا فردا

دخلت چند مقابل بشه.

- اما همه‌ی پول نمونده، چون آخرین فروش که داشتم و پول‌ها رو تو دخل

گذاشته بودم تا سر فرصت...

حرفام را با بی‌طاقت بودن قطع کرد:

- وا، مگه می‌شه؟! به حق چیزای نشنفته، پس پولاً چه‌طور شدن!

تا آن جا که به پرسرش و پولی که با خودش برد مربوط می‌شد، تعریف کردم.

چندین بار زیر چادر آهسته، طوری که من متوجه نشوم، چنگ به صورت‌اش زد. بی‌تفاوت بودن را اما در چشمان‌اش دیدم. می‌دانستم در حضور من گله‌ای از پسرش نخواهد کرد، اگرچه پای پول در میان باشد.

- خُب جگرگوشه‌م حتماً به پول احتیاج داشت. بعدِ چند هفته آمد تا مواجب ماهونه‌ش رو از پدرش بگیره. بچه‌مونه دیگه جای دور نمی‌ره. فردا برا حاج آقا تعریف می‌کنم.

- منم تعریف می‌کنم، چون ایشون باید بدونن باقی‌ی پول‌ها چی شدن. از فروش امروز که صدونود هزارتومن باقی مونده. پیش خودم نگه می‌دارم تا اگه خرجی پیش آمد بدون پول نباشم. ببخشین خسته هستم. می‌رم بخوابم.

- خدا عوض بده. انشالله که فردا هم دَخلِ خوب داشته باشی، ولی پولاً رو تو سینه‌بندت قایم کن. چه می‌دونم اگه تو دَخلِ بذاری و چندتا مشتری تو مغازه باشن، شاید حواست پرت بشه و مواظب پولاً نباشی.

- حاج خانوم خیالم از بابت مشتری‌ها راحت‌ه، ولی اگه پسرتون بازم بیاد که به زور پول بگیره، سینه‌بندم که جای خودش داره، خود منم لخت می‌کنه تا به خواسته‌ش برسه!

- وای خدا مرگم بده، گوش شیطون کر. نگو جونم، خدا نصیب نکنه. برو بخواب، فردا خدا کریمه.

جرعه‌ای شربت تخم ریحان که دوست داشتم، خوردم و زیر روانداز سر بر بالش گذاشتم. رطوبت روبالش را که حاصل موهای هنوز خشک‌نشده‌ام بود، در گردن احساس می‌کردم و این احساس امنیت که تنها و با خودم هستم. مانند همه سال‌ها و بارهای دیگر که نگهبان اسارت‌ام فکر و شعور و جسم من را مورد تجاوز قرار داد، در نهایت درمانده‌گی و بی‌پناهی خودم را به‌تلخی قانع کردم که زن هستم و در این فرهنگ عقب‌مانده که من را در مقابل مقایسه با جنس مرد فقط نیمی از او

و به چشم وسیله‌ی ارضای جسم می‌بینند و به یاری‌ی پول و زور و قانون جسم من را خریده است و به‌گفته‌ی مکرر خودش هر کار مایل باشد می‌تواند با من انجام دهد و من به‌عنوان یک زن شوهردار و آسیب‌دیده که دست‌ام از همه‌ی موازین قانون کوتاه است، چاره‌ای جز تحمل نخواهم داشت. نمی‌دانستم آیا زمان تدوین قوانین ازدواج و رفتار شوهر نسبت به هم‌سر، آیا زنی هم در تصویب این بی‌قانونی حضور داشت و اگر حضور داشت، چه‌گونه راضی به تصویب این‌گونه درنده‌گی‌های آدم‌نماها شد؟!

فکر کردم چند انسان از جنس من وجود دارد که این راه را با فریادهای فرورده و عقده‌های فرو خورده می‌روند تا عمرشان به پایان برسد؟
موج شدیدی از دل تنگی برای دل‌ارام در دل‌ام نشست. که را دارم تا غم دل با او بگویم! چشمان‌ام از خسته‌گی و اشک می‌سوخت و فکر به او من را به خوابی عمیق فرو می‌برد. باید بروم و او را پیدا کنم، اگرچه در مزارش خفته باشد.

باجرخانم

حاج حنائی پس از عمل ساده‌ی جراحی به خانه فرستاده شد و دوره‌ی نقاهت را طی می‌کرد. درد نداشت و به‌گفته‌ی خودش از عذاب الهی که نمی‌دانست چرا گریبان‌اش را گرفته بود و ول نمی‌کرد، راحت شده بود. نه فقط گله نمی‌کرد، بل که افسوس می‌خورد که اگر می‌دانست جراحی هرچند با هزینه‌ی سرسام‌آور این‌قدر زود نتیجه‌ی مثبت می‌دهد، این‌همه مدت درد و ناراحتی را پشت گوش نمی‌انداخت و زودتر چاره‌ی کار می‌کرد تا مدت‌ها از کم و زیادهای زنده‌گی‌اش عقب نماند.

لطیفه خانم که مدتی از رأفت فتق شوهر از شبیخون‌های او در امان مانده بود، حال از نگاه‌هایش می‌شد احساس کرد قدری نگران فرداها است. مانند هر روز دیگر نزدیک باغچه روی تخت چوبی فرش انداخته و تشکچه پهن کرده بود و سرش به پاک کردن علف‌های باغچه گرم بود. هوا داغ، شرجی و مرطوب بود. حاج حنائی مانند هر شامگاه دیگر روی تخت به چند متکا تکیه داده و به فاکتورهای فروش مغازه که به او داده بودم، نگاه می‌کرد. تورم میان پاها دیده نمی‌شد و سرحال به نظر می‌رسید. از مغازه برگشته بودم. دل‌ام هوای آب خنک دوش را داشت که بعد از آن با لیوانی شربت تخم ریحان قدری خسته‌گی روز را از تن بیرون کنم. سلام گفتم و نزدیک تخت ایستادم. سر از گلاسور بلند کرد و در حالی که نگاه را از میان عینک بین دو مارمولک که روی دیوار کنار مهتابی ساکت نشسته بودند می‌گرداند، گفت:

- سلام دخترجان این چند روز خیلی زحمت کشیدی. خسته نباشی. اوضاع

مغازه روبه‌راهه؟

اخبار مربوط به مغازه را در چند روز نبود او، به‌اضافه‌ی فروشی که به دست آمده بود، برای او تعریف کردم. از برقی که در چشمان‌اش و لب‌خندی که بر لبان‌اش

نشسته بود، دانستم از پشت کار من و سودی که به دست آمده بود، رضایت کامل دارد. هرچند از این که با خریدن جاروبرقی خرج اضافه‌ای روی دست او گذاشته بودم راضی نبود، اما لب به گله باز نکرد. وقتی گفتم باید همه روزهای دیگر با چادر در مغازه کار کنم، چادر دست و پا گیر است و در دمای مرطوب مغازه عذاب الهی محسوب می‌شود و روشن کردن پنکه‌ی سقفی اگرچه در درجه‌ی بالا چاره‌ی کار نمی‌کند، چون حدس زده بود چه در فکر دارم، اخم‌ها را در هم برد، شب کلاه را جابه‌جا و زیرلب شروع به خواندن دعا کرد. گویی برای در امان ماندن از خرج اضافه، زمان رجوع به لطف پروردگار رسیده است! به او گفتم چند روز که او احتیاج به استراحت دارد، چون از پسرش خبری نیست، بهتر است لطیفه خانم مغازه را اداره کند تا کار مغازه و مشتری‌ها را کد نماند یا این که اجازه بدهد با نصب تهویه مطبوع هوای مغازه قابل تنفس بشود. خواست با حرکتی از اعتراض که طبیعتاً از شنیدن کلام آخر من بود قدری از جای خود حرکت کند، اما گویی پانسماں میان پا مانع شد. ادامه دادم:

- نگران قیمت کولر نباشین، چون فروش خیلی خوبی دارم و به‌زودی جبران می‌شه.

دسته‌ای اسکناس را که مرتب از ریز و درشت چیده بودم، کنار او روی تخت قرار دادم.

- در مورد کولر فکر کردین؟ نظرتون چیه؟

- فکر کردم، اما می‌دونی این دستگاه چه‌قد هزینه بر می‌داره و خرج رو دستم می‌ذاره؟ خودم که مغازه هستم، اگه پنکه کارگر نشه بادبزن دستی دارم و خودم رو باد می‌زنم. گور پدر مشتری‌ها!

- تو این هوای گرم و شرجی نه پنکه کارگره نه بادبزن دستی، چون همون هوای گرم رو دور و بر خودتون رو به چرخش درمی‌آره، اما این تهویه‌های مخصوص

تابستون مغازه رو خنک و زمستون گرم نگه می‌داره. دیگه احتیاج نیست بخاری و علائدین رو روشن کنین که بعد مدتی فتیله‌ش رو عوض کنین و حالا که نفت این قدر به‌زحمت به دست می‌آد تو صف انتظار بکشیم. ضمناً باید بگم همین مشتری‌ها هستن که در نبود شما خرید کردن و پول‌ها رو تحویل شما دادم. پس اگه مشتری داخل مغازه نشه، فروش هم در کار نیست. وقتی با جارو برقی مغازه رو تمیز و گردگیری کردم، همه جا از پاکیزه‌گی برق افتاد. مشتری‌های قدیمی که شما رو می‌شناسن، باورشون نمی‌شد مغازه همون مغازه‌ی قدیمی‌ست، چه برسه به مشتری‌های جدید. رفتم قیمت دستگاه تهویه مطبوع رو با اجرت نصبش پرسیدم. همون قیمتی می‌شه که پستون بدون این‌که مغازه باشه و کاری انجام بده یا این‌که از شما اجازه بگیره، آمد پول رو گرفت و رفت پی کارهای خودش. منم که از شما انتظار پاداش ندارم.

- مادرش تعریف کرد چه دسته‌گلی به آب داد. چه کار کنیم تنها بچه‌مونه دیگه. پیش پات یه سر آمد خونه، حموم کرد و دوباره رفت. یه مشت لباس چرک گذاشت که مادرش بشوره. به دل نگیر اگه بازم اومد که پول بگیره، بهش بگو من مادرش رو هر چند ساعت درمیون می‌فرستم مغازه که دَخل مغازه رو بیاره تحویل بده. هر چی فروش داشتی همین‌طور که حاج خانوم بهت گفت یه جایی قایم کن که نبینه. تو می‌دونی این پسره کجا می‌ره و با کی می‌گرده؟

- نه، هیچ خبر ندارم، ولی یه روز که برای سرکشی‌ی باغچه‌ای که دارین رفتم، چند بطری‌ی خالی و یه مقدار غذای مونده دیدم. فکر کنم دوستاش رو می‌بره اون جا تا با هم باشن.

لطیفه خانم سعی می‌کرد خودش را از خجالت پشت بُته‌ی گل‌منگل قایم کند و حاج حنائی هم در تلاش بود به‌گونه‌ای با بی‌غیرتی‌های پسرش کنار بیاید!

- گفتم قیمت تهویه چند تموم می‌شه؟

- قیمتی که با صاحب فروشگاه کنار او مدم خیلی کم تر از اینه که به بقیه می فروشه، چون می دونه که عروس شما هستم.

نگاه به دسته‌ی پول کرد که روی تخت قرار داشت. برداشت و شمرد. به وضوح رضایت و شادی را در صورت او دیدم. می دانستم پول برای او ترمیم هر اندوه و چسب زخم برای پوشش هر زخم باز و چرکین می باشد. پول خرید تهویه را به من داد و بقیه را در جیب جلیقه اش گذاشت.

- خیر ببینی، خوب کارا رو قبضه کردی.

- هر روز که می گذره، کارها راحت تر پیش می ره. نمی دونستم این همه مشتری دارین. بعضی ها با این که نوشته رو می بینن قیمت یه کلامه، اما سعی می کنن چونه بززن. بهشون می گم این جا جای چونه نیست، اما به بعضی ها که جنس سنگین می خرن، مجبورم یه کمی تخفیف بدم. دو تا لوستر که مشتری آمد و بُرد احتیاج به نصب شدن دارن. یکی رو باید بفرستین تا کار رو انجام بده.

- یکی رو می شناسم بهش تلفن می کنم که فردا بره کار رو تموم کنه.

- می رم تا به کارام برسم.

- برو دختر جان. خدا حفظت کنه.

روز گذشت و شبام چون تکرارها آغاز شد. رمان را یک بار خوانده بودم و حال دوباره می خواندم. غرق در سرنوشت و آینده‌ی نازنین شده بودم که چه زیبا آغاز شد، اما چه سخت گذشت و زنده گی چه بازی ها می تواند داشته باشد. چه تلاشی و چه پایان بدون پیش بینی ای. چه گونه و با چه نیرو و امیدی می توان راهایی را انتخاب کرد و پیش رفت که هرگز در ذهن انسان نگذشته باشد، اما در کنج ذهن ام فکر کردم نویسنده ای داستانی نوشته است و در دنیای داستان پردازی همه وسایل مهیا است و می شود نوشتن داستان را پیش بُرد و با احساس و عاطفه‌ی انسان ها بازی کرد. چه ربطی به واقعیات غم انگیز زنده گی ها به خصوص زنده گی ی من داردا!

به خودم و انسان‌هایی مانند خودم که می‌شناختم و صحبت‌شان را شنیده بودم، فکر کردم. در این جامعه چه بدبخت‌ها که ندیدم و شوربختانه هیچ‌کدام هم راه به جایی نداشتند جز بُن‌بست سرنوشت‌شان. آن‌چه بر آن‌ها می‌گذشت فقط تکرار روزها و شب‌های آن‌ها بود. در دنیای زنانه‌ی ما مردها به هر چهره و هیبت چه دانا و چه نادان حاکم بر جامعه بودند و زن‌ها در اطاعت مطلق از آن‌ها و در این تسلسل محکوم به هر گونه حکم در هر حرکت روزانه. اگر برای خرید می‌رفتم درد دل مردمان را می‌شنیدم که گله از آدم‌های روشن‌فکر اما ابله‌ی داشتند که بیست‌وچند سال پیش به‌علت افکار و نحوه‌ی متفاوت زنده‌گی‌ی خودشان، چشم و گوش و فکر بسته راه شورش را که اسم آن را انقلاب گذاشته بودند، برای آدم‌هایی مذهبی و اصولاً انسان‌ستیز و ابله‌تر از خودشان هموار کردند تا به‌زودی بر گُرده‌ی مردم مسخ‌شده سوار شوند و سیستم اداری مملکت با فرهنگی قدیمی را که رو به پیش‌رفت داشت، به کمک همان مردمان ابله‌تر از خودشان تحت فرمان استبداد مذهب در بیاورند و از این رو برای برقرار ماندن خود دستور را بر این مبنا قرار داده‌اند که ارزش زن در همه‌ی موارد بودن‌اش نیم ارزش مرد و تحت تسلط و جیره‌خوار او باشد. من سیاست و مذهب را که جز دورویی، سوءاستفاده از طیف ضعیف و خیانت به مردم نبود، نه بلد بودم و نه می‌پسندیدم. متولد شده بودم تا بودن‌ام را به این‌گونه که رقم زده بودند، پیش ببرم تا به‌قولی دیر یا زود پیمان‌های عمر پُر شود. دست زیر بالش بردم. تسبیح و انگشتر را فشرده در مُشت، روی سینه قرار دادم. از این‌که آن‌ها را دارم احساس آرامش به من دست می‌دهد و لذت این‌که می‌توانم در خلوت خود با بودن آن یادبودها برای بارها باز به گذشته برگردم و همه‌ی لحظه‌های آن را مرور کنم. نباید پس از این این دو یادگار گویا اما خموش را از خودم دور نگه داشته باشم. از فردا که برای دیدار دلارام می‌روم، همیشه با خود خواهم داشت.

صبح زود و جنب‌وجوش در شهر آغاز شده بود. چند قطره روغن زنجبیر دوچرخه که در قفسه‌ی انبار پیدا کرده بودم، در طی شب کار خودش را کرد و با اولین حرکت کلیدها هر شش قفل بدون اعتراض باز شدند و با چند فشار کوتاه به اسپری بوی مریم در فضای مغازه پیچید. همه جا و همه چیز بوی پاکیزه‌گی و شفافیت می‌داد. فکر کردم با فروش خوبی که در طی این چند روز داشتم، اگر همین‌گونه پیش برود، می‌توانم حاج حنائی را متقاعد کنم تا یخچال کوچکی بخرم و در پستو جای بدهم. قدری خوردنی و آشامیدنی همراه داشتم تا مجبور نشوم قبل از پایان روز و بستن مغازه خانه بروم، چون هم کم‌تر با لطیفه خانم هم‌صحبت می‌شدم و هم فرصت بیشتر داشتم به مغازه برسم. از کاری که انجام می‌دادم راضی بودم و سرگرمی‌ام شده بود. با مردم سروکار داشتم و پیش می‌آمد از صحبت با مشتری‌ها در امور خرید و فروش و گاه وضع سنگین و ملتهب سیاسی در کشور مطالب جدید می‌آموختم. گاهی مراجعه‌کننده‌های مُسن و قدیمی از این‌که حاج حنائی عروس‌اش را سر کار گذاشته متعجب می‌شدند. گاهی هم زیر لب زمزمه می‌کردند که او برای چرخاندن مغازه‌اش و با داشتن پسری مانند علی پریز چاره‌ی دیگری نداشته است، جز این‌که از عروس‌اش استفاده کند. بعضی‌ها هم دعا می‌کردند خدا من را خیر بدهد که پیرمرد را تنها نمی‌گذارم.

من به‌عنوان عروس در مخارج خانه سهیم نبودم، از این‌رو به دست‌مزد کمی که پدرشوهرم برای نگه داشتن حساب‌کتاب مغازه به من می‌داد، راضی بودم و در فکر نداشتم که برای این روزهای اخیر پول بیشتری از او قبول کنم.

اذان ظهر و بانگ موزون مؤذن‌زاده اردبیلی در فضای شهر پیچید. بارها دلارام و من در مورد صدای دل‌نشین این مرد و در مقایسه با مؤذن‌های دیگر با هم صحبت کرده بودیم و هر دو بر این عقیده بودیم که گذشته از الفاظ عربی که در خوانش او به گوش می‌نشیند و اغلب مردم از معنای آن بی‌خبر هستند، در صدای او ارتعاشی

دل‌نشین موج می‌زند که با خلوص نیت خیلی‌ها را در ساعت دوازده راهی مسجد و نماز می‌کند. چندبار هم در مورد رینا که پیش از افطار با صدای خواننده‌ی مشهوری پخش می‌شد با هم صحبت کردیم که به چه علت آوازخوانی خوش صدا که همیشه اشعاری نغز و دل‌نشین از شعرای شناخته شده‌ی قدیم و جدید همراه با نغمه‌ی سازها برای خواندن انتخاب می‌کند، قبل از شکستن روزه و پُر خوردن دله‌ها الفاظی را به عربی می‌خواند؟! چندبار هم از زیادروی در خوردن غذای سحر که روزه‌دار را تا افطار سیر نگه می‌دارد، حرف زدیم و به این شکم‌باره‌گی خندیدیم. روزهای نوجوانی‌ی ما با تمام مصیبتی که من قبل و بعد از آن گذشتم، با بودن دلارام و حرف‌های ما که بیش‌تر به جوک‌های خنده‌آور اما حقیقت‌زنده‌گی آدم‌ها گره خورده بود، می‌گذشت.

خوبی‌ی چهارراه‌های هر منطقه در شهر ما این بود که همه‌ی وسایل مورد احتیاج در دسترس قرار داشت، از جمله آژانس تاکسی.

- برو آرامگاه.

راننده مردی میان‌سال بود.

- کدومش؟

یک بار برای خاک سپردن پدر آرامگاه رفته بودم، اما نمی‌دانستم در شهر بیش‌تر از یک آرامگاه وجود دارد. فکر کردم با این تفاوت‌هایی که بین ثروتمند و فقیر خودی و غیر خودی‌ی مسلمان و غیر مسلمان قائل شده‌اند، حتماً محل تدفین همه را چه غنی و فقیر و غیره از هم جدا کرده‌اند!

- برید جایی که آدم‌های معمولی رو دفن می‌کنن.

کنج‌کاو و سریع از درون آینه به من نگاه کرد.

- تا حالا قبرستون نرفتی؟!!

- چرا رفتم، اما خیلی وقت پیش بود.

- یه قبرستون داریم به اسم سلیمان داراب که آدمای مهمی مثل میرزا کوچک خان شیون فومنی و چند نفر دیگه از آدم‌های شناخته شده مزارشون اون جاست. یه قسمتش هم برا آدمای معمولیه. یه جایی هم هست آدمایی که مسلمون نیستن رو اون جا خاک می کنن.

- مگه کسانی که مسلمون نیستن چیزی از بقیه کم تر دارن که جاشون نباید کنار مسلمون ها باش؟

- چه می دونم خانوم، این تصمیمیما رو من نگرفتم. اگه از من بپرسن می گم اونایی که دین و مذهب دیگه ای دارن، خیلی فهمیده تر و به تر از خیلی ماها فکر می کنن و نجیب تر هستن و بایست به ترین جای قبرستون رو داد بهشون، اگر چه وقتی که آدم مرد دیگه یعنی همه چیز تموم شد و جا و مکان فرقی نمی کنه. حالا بیا ببین کار به کجا کشیده که خیلی ها فکر می کنن زیارت رفتن، چند تا سوره خوندن، سینه و قمه زدن و جونم فدای رهبر گفتن براشون نون و آب می شه و بعد از مردن هم بیش تر به نون و نوا می رسن!

یاد گرفته بودم به هیچ کس، به خصوص به غریبه ها، اطمینان نکنم. چه می دانستم کیست و افکارش چیست!

- ببخشین، جایی که آدم های معمولی رو دفن می کنن، پیاده می شم.

- کسی رو از دست دادین؟ روحش شاد باشه.

- بله دوستم رو از دست دادم و بغض دارم. بیش تر از این نمی تونم حرف بزنم.

- خدا صبرتون بده و غم آخرتون باشه. الهی خود خدا کسی رو با غم محشور نکنه. آمین.

آدرس مزار دلارام را زمانی که برای دیدار مادرش رفته بودم، از او گرفته بودم. داخل ورودی آرامگاه دفتر اطلاعات وجود داشت و مأموری که آن جا نشسته بود، راهنمایی کرد چه گونه جای او را پیدا کنم.

قلبام به شدت می‌زد. وای که قدم‌هایم چه سنگین شده بود و توان بردن جسم و روح آزاده‌ام را نداشت. چه‌گونه می‌توانستم به او سلام بگویم که می‌دانستم برای اولین بار بدون جواب خواهد ماند و چه‌گونه با او به درد دل می‌نشستم که می‌دانستم دیگر هرگز صدای او را نخواهم شنید؟ راه را می‌رفتم و می‌دیدم هر سویش عزاداری پای مزاری نشسته است که یا به سینه می‌زد و می‌گریست یا با گلاب سنگ را می‌شست و جلا می‌داد و یا گل را جدا شده از ساقه دانه دانه روی سنگ قرار می‌داد. گل مریم را که در دست داشتیم، به سینه فشردم. بوی دلارام می‌داد. این همه انسان‌های غمگین چرا گل‌ها را از ساقه جدا می‌کردند؟!

آرامگاه بزرگ پاکیزه نه چندان شلوغ بود. به اطراف نگاه کردم و در غلغله‌ی افکارم نتوانستم به این مطلب فکر نکنم. همه‌ی آن‌ها که در جاجای این مکان غمگین خفته بودند، چه ماجراها، حادثه‌ها عشق‌ها و تنفرها را که شاید پنهان از همه در سینه‌ی خود و خاک مدفون نکرده‌اند. دو بار آدرس را پرسیدم تا از دور قطعه‌ای را که دوستانم در آن خفته بود، دیدم. سنگ به سنگ گشتم تا به آن‌جا رسیدم. مردی میان‌سال با صورتی افسرده که عمیق در فکر فرو رفته بود، سنگ را نگاه می‌کرد و زنی مُسن که چادری سیاه سر داشت، کنار سنگ سیاه با عباراتی سپید دوزانو نشسته بود و با دقت و وسواس آن را با شیشه‌ی گلاب که در دست داشت می‌شست و پاکیزه می‌کرد. یا متوجه من نشده بودند یا که آن‌قدر در فکر غرق بودند که من را ندیدند. سلام گفتم و کنار مزار ایستادم. سنگ را زیبا تراشیده بودند. برگ‌های پاییززده‌ی افرا، جعبه رنگ، تعدادی قلم‌مو و نقش تسبیح به‌زیبایی و هنرمندی رنگ‌ها روی سنگ حکاکی شده بود. طاقت نیاوردم نوشته‌ها را بخوانم سَمبل‌ها مطمئن‌ام کرد آن‌جا خواب‌گاه دوست من است. گریه‌ی ساکت درون‌ام امان‌ام را بریده بود. زیر لب سلام گفتم و ساکت ایستادم. زن سر بلند عمیق و کنج‌کاو نگاه‌ام کرد. صدای او غریبانه و شکاک در گوش‌ام نشست:

- سلام با دلارام فامیلی، تا حالا ندیده بودمت؟

نگاه و سؤال زن مُسن بدون هیچ‌گونه گرما بسیار پرسشگر بود گویی همه باید می‌دانستند چه کس و چرا باید این‌جا خفته باشد. مرد سر برداشت. او هم کنج‌کاو به من نگاه کرد. غمی عمیق در چشمان‌اش نشست. دیدم پی‌بهبانه می‌گردد تا به اشک رخصت خروج بدهد.

- دوست صمیمی دلارام هستم. مدت زیادی نیست دونستم چه اتفاقی بر‌اش افتاده.

شستن سنگ را تمام کرد و در حالی که به‌راحتی نفس نمی‌کشید از جا بلند شد. مرد زیرلب با بغض سلام گفت و ساکت قدری این‌جا آن‌جا کرد. در لحن زن غلظت روستایی بودن را حس کردم. دانه‌های درشت عرق که از پیشانی‌اش سرازیر و با قطره‌های اشک‌اش یکی می‌شدند را با گوشه‌ی چادر پاک کرد و با تنگی‌ی نفس پرسید:

- دوست دلارام، اسمت چیه؟

- روشنک، با هم هم‌سایه بودیم و از بچه‌گی با هم بزرگ شدیم.

عمیق و با حسرت به من نگاه کرد. در نگاه او مهربانی و حس اعتماد به وجود آمده بود که جای‌گزین بی‌اعتماد بودن لحظه‌های گذشته شده بود و این در دل‌ام نشست. نزدیک من آمد و در حالی که صورت‌اش را با دقت خشک می‌کرد، آهی کشید و گفت:

- روشنک؟ بیا بغلت کنم و ببوسمت. فکر می‌کنم دارم دلارام رو می‌بوسم.

چندبار شنیدم ازت خیلی تعریف کرده بود، پس تویی که این‌همه دوستت داشت.

سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و گریستم. بوی هوای پاک روستا و یادِ دلارام می‌داد.

- مدتی پیش برای دیدن مادر دلارام رفتیم. همه چیز رو تعریف کرد طفلک خیلی غمگین و شکسته شده. چه طور این همه آدم که می گن ما دستورات خدا و پیغمبر رو اجرا می کنیم، می تونن این قدر خدانشناس، سنگین دل و بی مروت باشن؟! - کار از این حرفا گذشته. خدا الهی به حق پنج تن آل عبا نسلشون رو از رو زمین برداره. کافرتر از اینا اجنبی ندیدم مثل مور و ملخ همه جا پیداشون شده و هر چی رو هم که سر راهشون پیدا بشه می خورن و از بین می برن!

نگاه به مردی که حال کنج کاوتر به حرفهای ما گوش می داد، کرد و ادامه داد: - من که سواد ندارم بدونم وکیل چیه و تو این مملکت بی در و پیکر چه کارا می تونن بکنن، ولی از ایشون بپرس که وکیل دلارام بودن. آره جونم، ایشون وکیل دلارام بودن که حالا ماهی یه بار صُب از تهرون می آن این جا تا براش فاتحه بخونن و چند ساعت بعدش هم برمی گردن سر کار و زنده گی شون. طفلی دختره ی بی گناه که چه زود پَرپَرش کردن و فرستادنش پی کارش. وقتی فکر می کنم تو این مدت تو زندون چه قدر صدمه دید و چه زجری کشید، جگرم براش آب می شه. بده به من جونم، گل رو بده به من تا بذارم رو قبرش.

چادر را روی سر جابه جا کردم و چند قدم به مرد نزدیک شدم.

- مادر دلارام در مورد شما صحبت کرد که همه ی تلاش تون رو کردین تا دلارام رو حداقل از این که سرنوشتش شد نجات بدین، ولی نداشتن.

- مملکت و قوه قضائیه ش دست آدمهایی افتاده که قانون رو بلد نیستن و همه ی جرمها رو به خواست اون چه از دریچه ی مذهب یادشون دادن و یا خودشون می خوان اجرا بشه، مجازات می کنن. در واقع مقابله به مثل می کنن کسی هم جرأت اعتراض نداره، دختره بی گناه رو با این که جرمش از نظر حقوقی ثابت نشده بود، از بین بردن. خیلی حیف شد. اگه می داشتن بمونه نقاش و شاعر خیلی خوبی می شد، قبل این که سرنوشتش این بشه که شد. بدون این که اجازه بدن خودش شرکت

داشته باشه، تهرون براش نمایشگاه نقاشی گذاشتن که خیلی موفق بود. خودمم چندتا از تابلوهاش رو خریدم. نقاشی‌های خیلی قشنگی کشیده بود. نگاه به زن کرد که مشغول جدا کردن گل‌ها از هر دو دسته گل مریم بود. - هاجر خانوم، چرا این کار رو می‌کنی. حیف از این گل‌ها نیست که مثل این جوون پَریَر بشن.

هاجر خانم! چرا این اسم برای من آشنا بود؟ نگاه به او کردم. زنی مُسن با لهجۀ غلیظ مخصوص این دیار. که بود و چرا با این دقت و وسواس سنگ مزار دلارام را مانند عزیزی که جای دختر خودش باشد، شست و پاکیزه کرد. با دقت بیشتر به او نگاه کردم که با احتیاط دانه دانه گل‌های سپید و آبی آسمانی را از ساقه جدا می‌کرد و قسمت‌هایی از سنگ را که روی آن حکاکی نشده بود، مانند فرش ظریف با آن می‌پوشاند.

- شما خودتون به تر می‌دونین که ما وقتی از این جا رفتیم، این از ما به ترونا امون نمی‌دن. می‌آن و همه‌ی گل‌ها رو می‌برن تا رو قبر عزیز خودشون بذارن. چه می‌دونم شایدم خودِ گل فروشه بی‌خیر شده، کسی رو بفرسته تا گلا رو براش ببرن و اون بتونه دوباره بفروشه. شهر که نیست دزدخونه‌س! یادم آمد در مسیر راه دیدم اشخاص دیگر هم همین کار را روی سنگ قبر عزیزشون می‌کردند. ادامه داد:

- هرچی باشه سنگ رو می‌پوشونه تا این طفلک اون زیر از سرما نلرزه. یادم آمد دلارام چند بار از زنی روستایی برای من صحبت کرده بود که منزل عموی او کمکِ خانه بود. زنی مُسن با قلبی پاک و بدون کینه اما صریح در گفتار که هرچه صاحب‌خانه او را دست کم می‌گرفت و با بی‌احترامی با او رفتار می‌کرد، او مانند مادری با سخاوت و رثوف حرف‌ها را نشنیده می‌گرفت و از خانواده نگه‌داری می‌کرد. احساس کردم میل دارم او را بغل کنم و ببوسم.

- وای هاجر خانوم شمائین! دلارام از شما و خانومی تون خیلی برام تعریف کرد و من دوردور هر چند شما رو ندیده بودم، اما می‌دونستم کی هستین. چه خوب که امروز دیدم تون.

بار دیگر سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و اشکام را روانه‌ی محبتِ یادها و خاطره‌ها کردم. و او چه مادرانه و آگاهانه تسلی‌ام می‌داد.

- گریه کن جونم گریه کن. نه تو چاره‌ی دیگه‌ای داری نه من و نه بقیه، جز این‌که دندون رو جگر بذاریم و گریه کنیم. اگه اون نجس خانوم عرق خور کینس یه‌لا قبا بی‌چشم‌ورو که عوضی اسمشو گذاشته بودن نرجس خانوم، پولی رو که این دو تا جوون احتیاج داشتن بهشون قرض می‌داد تا با بهره بهش پس بدن، این اتفاق نمی‌افتاد تا این بچه‌ی بی‌زبون رو بی‌جون بیارن این‌جا چالش کنن. خدا از سر تقصیر این بی‌همه چیزا نگذره که به‌همین آسونی مثل آب خوردن جون جوونای مردم رو ازشون می‌گیرن.

با گوشه‌ی چادر چشم و دماغ را از اشک‌ها پاک کرد. مظلومانه به وکیل نگاه کرد و ادامه داد:

- آقا وکیل قربونش برم پرسید چرا گلا رو تیکه‌تیکه رو سنگ قبر می‌ذارم! مگه نه این‌که همه می‌دونن رسم شده هر کی بیش‌تر زورش می‌آد دست تو جیب خودش بکنه و برا عزیز خودش پول خرج کنه و یه شاخه گل بخره از گلای دیگه که دست نخورده رو قبرهاست، کیش می‌ره؟! مملکت که صاحب درست‌حسابی نداشته باشه، وضعش به‌تر از اینم که هست نمی‌شه. مردم حتا از نعلش هم‌دیگه هم نمی‌گذرن. خاک به سرشون که آبروی هر چی مسلمونه بردن!

وکیل قدری این پا آن پا کرد. گویی نگران بود کسی حرف‌های هاجر خانم را بشنود. به او گفت:

- هاجر خانوم داره دیر می‌شه. باید برگردم تهرون.

- برو جونم. خدا خیرت بده که این همه راه می‌آی و به این طفلک سر می‌زنی. وکیل کنار مزار ایستاد و به سنگ خیره شد. گویی در سکوت نهایت حسرت و عمق غم با دلارام وداع می‌کرد. فکر کردم در طول شش سال اسارت دلارام چه صحبت‌هایی میان آن دو در جریان بود که بدون تردید وکیل چنان تحت تأثیر شخصیت و احساسات او قرار گرفته بود که پس از مرگ دلارام هم او را تنها نمی‌گذاشت. بیش‌تر فکر کردم که چند وکیل نظیر او وجود دارد که به بی‌گناهی‌ی موکل‌اش چنان پای‌بند باشد که در حسرت ناموفق بودن همه‌ی تلاش‌هایش برای رهایی‌ی موکل‌اش از چنگ خون‌آلود قانون، چنین احساس اندوه کند. وکیل راه خود رفت و هاجر خانوم ادامه داد:

- قربون بزرگی‌ی خدا برم که یه همچین آدمایی رو هم آورده تو این دنیا. طفلی دیگه جوون نیست، ولی دل که داره این که این مدت اول هر ماه این همه راه رو می‌کوبه از تهرون می‌آد این‌جا که گل رو قبر این دختره بذاره و زیرلب فاتحه هم بخونه. این می‌رسونه که تو دلش چیزای دیگه‌ای داره که بروز نمی‌ده. تو روستا وقتی یه شاخه‌ی جوون رو روی تنه‌ی یه درخت قلمه می‌زنی، بعد یه مدتی جذب درخت می‌شه و جوونه می‌ده. چندبار که بغض کرده بود، بهم گفت این پسره امیر که دلارام خاطرخواهش شده بود و جونش رو فدانش کرد به دردش نمی‌خورد و دلارام لایق به‌تر از اینا بود. این شش سال که دلارام تو زندون بود و دلش نمی‌خواست غیر پدر مادرش و وکیل کس دیگه‌ای رو ببینه، هر هفته می‌رفت دیدنش و چن ساعت با هم حرف می‌زدن و به درددل‌های این بچه گوش می‌داد. براش وسایل نقاشی برده بود تا دختره سرش گرم باشه و بتونه برای هم‌بندیش کلاس نقاشی بذاره. خُب چه می‌دونم؟! من که درسای زنده‌گییم رو از پشت کوه نیاوردم. نزدیک بودن مثل قلمه‌ی درخت‌ها عادت و علاقه می‌آره و باعث جوونه زدن می‌شه، اگرچه یه طرفه باشه. وای خدا مرگم بده. خاک به سرم شد باید برم خونه و یه فکری برا بساط شام بکنم،

وگر نه نسرین خانوم می‌پرسه تا حالا کدوم گوری بودم و چه غلطی می‌کردم که شام دیر شد!

نسرین! یادم آمد دختر عمومی دلارام بود و دلارام در مورد او و پسری که عاشقش شده بود، برای من تعریف کرده بود.

- راستی هاجر خانوم نسرین کجاست و چه کار می‌کنه؟

- ای جونم واست بگه، اگه بدونی! خدا عاقبت بد رو نصیب کسی نکنه و عذاب کسی زیاد نشه.

- وای هاجر خانوم منو ترسوندین، چرا؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟

- اتفاق؟! دختره با دست خودش خودشو بدبخت کرد و به خاک سیاه نشوند.

هوایی را که درون می‌داد، به راحتی نمی‌توانست بیرون بدهد، شاید از به خاطر آوردن ماجرای در مورد نسرین که آزارش می‌داد، منقلب شده و به نفس نفس افتاده بود.

- آروم باشین. به خودتون زحمت ندین. ممکنه حالتون به هم بخوره.

- نه باکیم نیست فقط این نفس بی‌مروته که آمدن و رفتنش معلوم نیست.

مثل این ماشین قراضه‌هاست که گاهی وسط راه می‌مونه. سال‌های ساله که بی‌چارم کرده. دکتر که رفتم از این فس‌فسی‌ها داده که بزخم به گلوم. منم فراموش کردم با خودم بیارم. من دهنم قرصه، ولی خداوکیلی این‌که برات تعریف می‌کنم پیش خودت بمونه و بروز نده، چون اگه بفهمن برا کسی تعریف کردم، منو از خونه می‌اندازن بیرون که دوباره باید برگردم روستا. منم آخر عمری کسی رو اون‌جا ندارم، جز اون پیش‌نماز بی‌غیرت که دوره‌ی جوونی می‌خواست با یه صیغه گولم بزنه و بدبختم کنه که از بخت بدم هنوزم زنده‌ست. کسی هم که یه بار سرش به سنگ خورد، همیشه از آب گل‌آلود استفاده می‌کنه و انتقامش رو می‌گیره.

- خاطر تون جمع باشه. من رفیق دلارام هستم و زبونم قرصه.

- دختره حیا نکرد. رفت خاطرخواه یه پسری شد که دو مقابل سنش رو داشت و چند مقابل وزنش.

- عاشق کی شده بود؟

- خاطرخواه یکی به اسم سجاد که پسره‌ی الدنگ هیچی نداشت، جز یه بابای پولدار که همش دور و بر دخترا می‌پلکن تا دلی از عزا در بیارن .

- خُب این که بد نیست آدم عاشق یه مرد بشه و دوستش داشته باشه و برنامه‌ی زنده‌گی‌ی مشترک‌شون رو با هم بریزن.

- آره جونم گل گفتی. خاطرخواهی خوبه اگه آدم مثل دلارام، این که شما می‌گی، عاشق درست حسابی بشه. هرچند که نصیب نشه، نمردم و آخرعاقبت عاشقی رو هم دیدم! طفلک دلارام هم حتماً یکی مثل این بی‌غیرت سجاد گیرش آمد. تو این راه بی‌گناه جونش رو از دست داد.

- مگه نسرين چه کار کرد که شما نگران شدید؟

- چه کار کرد؟! بند رو آب داد. پسره گولش زد و اون کاری رو که نمی‌بایست می‌کرد، کرد و دختره رو تا خِرخره گیر انداخت. بعدش هم دِ بدو که در برو غیب شد.

چند بار با نگرانی به اطراف نگاه کرد. سرش را آورد جلوی گوش من پیچ‌کنان گویی آن‌ها که در آرامگاه بودند، حرف‌های او را خواهند شنید، ادامه داد:

- رفته با پسره خاک‌توسری‌هاشونو کردن. بعدِ یه مدتی اون جوون مرگ شده که مثل یه خروسِ سینه سپر کرده، تُک به کاکُل مرغش زد. وقتی خرس از پُل گذشت دیگه ازش خبری نشد که نشد. چی‌بگم جونم که زمونه‌ی نکبتی عوض شده. نسرين خانوم هم همچین خوش دهن نیست. بد و بی‌راه زیاد می‌گه و مردم نگاه‌دار نیست. حالا زده به سرش و تو خونه زنده‌گی همه رو زیر و رو کرده، ماتم گرفته و تا دلت بخواد غذا و شیرینی می‌خوره. شنیده بودم آدم که خیلی غصه داشته باشه و

هی غصه بخوره، همین غصه خوردنا سیرش می‌کنه و دیگه رغبت خوردن چیز دیگه‌ای رو پیدا نمی‌کنه، اما نمی‌دونم این دختره چرا این‌قده اشتهاش باز شده. این روزا هم یواشکی بیش‌تر می‌ره زیر زمین و خدمت نجس خوردنی‌های باباش می‌رسه. مثل یه کیسه باروت شده که خدا می‌دونه کی منفجر بشه. اونوی که هر روز خدا بزک دوزک می‌کرد و سر و تهش رو می‌گرفتی بیرون بود و حتماً دنبال پسره می‌دوئید، حالا مثل یه کوه سنگین رو تخت دراز می‌کشه، زل می‌زنه به سقف اتاق و گریه می‌کنه. مامانشم چون قضیه رو فهمیده. همش بهش می‌گه ساکت باشه و آبروریزی نکنه تا گند کار بیش‌تر از این در نیاد، بهش گفته دندون رو جیگر بذاره و گریه‌ش رو بخوره تا بل که بردش یه جای دیگه‌ی دنیا که نمی‌دونم کجاست.

با ته مانده‌ی هوا که در ریه داشت یک نفس حرف زده بود. به زحمت نفس تازه کرد و گویی خجالت به صورت‌اش ماسیده باشد، آرام چند بار چنگ به صورت کشید و لب‌گزید. به پشت دست زد و ادامه داد:

- خدا مرگم بده. آخر زمون شده و به حق چیزای نشنیده، می‌خوان برن یه جایی مثل این‌که اسمش چین هست یا که از اون‌جا براش، چی بگم، استغفرالله، گوش شیطون کر یه چیزی بخرن و بیارن که جای بکارت که از دست داده بدوزن! تا حالا نمی‌دونستم که بکارت هم دوختنیه و می‌شه وصله‌ش زد!

- وای خدا مرگم بده. هاجر خانوم چی می‌گین! مگه می‌شه؟ مگه به‌همین آسونی‌هاست؟ این‌هایی رو که می‌گین بهش مطمئن هستین؟ اگه بچه درست بشه چی؟ پدرش قضیه رو می‌دونه؟

- فعلاً که از بچه مچه خبری نیست. مثل این‌که شانس آورده، وای خدا مرگم بده. باباش و داداشش هنوز بو نبردن، چون اگه سر از ته و توی قضیه دربیارن که دخترشون چه دسته‌گلی به آب داده، خون بپا می‌شه، ولی برای مامانش همه چیز رو تعریف کرد. حُب منم تو خونه می‌پلکم. گوش دارم و حرفا رو می‌شنفم دیگه.

مامانش تو فکر اینه که وقتی نسرین خانوم رو پینه زدن و مثل اولش شد یه بنده خدای بدبختی رو پیدا کنن و دختره رو ببندن بیخ ریشش تا سر و ته قضیه هم بیاد. به زور پول و دروغ گفتن و کلاه سر این و اون گذاشتن، هر کاری که دلشون بخواد می تونن بکنن تا ببینیم عاقبت این دختره چی می شه. دهنم کف کرد از بس حرف زدم. خودت چی دخترجان؟ شوهر داری یا که صیغه ی کسی شدی؟ از زنده گیت راضی هستی یا این که مثل بقیه هزارتا بدبختی داری که نمی فهمی شب و روزت چه طوری تلف می شه؟ بد دوره و زمنه ای شده. این همه جوونای مردم رو تو جنگ به کشتن دادن. قحطی شوهر شده. مگه حالاحالاها برا کسی شوهر پیدا می شه که می خوان یکی رو اینم این طوری برا نسرین خانوم پیدا کنن؟ فکر می کنن حراجی شوهر شده و سر هر چارراه یه ذکعی شوهر فروشی باز کردن. وقتی می آم قبرستون، اول می رم قسمتی که برا جوونای مردم ساختن که تو جنگ آس و لاش شدن فاتحه می خونم و دور قبراشون فوت می کنم. عکساشونو که می بینم همه جوون و بچه سال هستن دلم براشون مثل جگر گوسفندای نظری که برا خاطر پیغمبرا و عزاداری ها اول یه چکه آب می دن و یه تیکه نبات تو دهنشون می چینون و بعدش سرشونو می برن، کباب می شه. به این طفلی ها یه کلید پلاستیکی می دن که وقتی تو جنگ تکه پاره شدن، در بهشت رو باهانش باز کنن و برن داخل. ملای روستای ما می گفت که بهشت یه در داره. این جا تو شهر هم آخوندا همین رو می گن. من بی سوادم ولی احمق که نیستم. اگه همه ی این جوونا که از هر طرف برا خاطر دین و مملکتشون می جنگن و کشته می شن بخوان برن بهشت، چه طوری می خوان با این همه جمعیت از یه در وارد بهشت بشن؟ به تر نبود چند هزار در درست می کردن که مرده ها که یه مرتبه تو جنگ لت و پار شدن، تو راه بهشت بیش تر لت و پار نشن؟! تو صف نونوایی می ایستم. یه ساعت طول می کشه تا نوبت من بشه. حالا این بدبختا تا کی بایست تو صف وایسن تا به حوری های بهشت برسن! خود خدا به تر از همه می دونه که همه ی

اینا که یاد مردم دادن، کشک و باد هواست. رفیق دلارام بودی و می‌دونم زبونت قرصه. دلم تنگه و می‌خوام پیشش درِ دِل کنم. یه چیزی برات بگم که تا حالا برا هیچ کس دیگه‌ای نگفتم.

درحالی که نفس تازه می‌کرد، نگاه به مزار دلارام کرد. دو زانو نشست و دست‌اش را روی سنگ مزار گذاشت و انگشتان‌اش را آهسته روی سنگ به حرکت درآورد. زیر لب آهسته چیزی گفت یا شاید دعا خواند. می‌دیدم و می‌دانستم به خاطر بی‌عدالتی‌ای که در مورد دلارام شده بود، از درون و برون آزرده و عصبانی است، اما راه به جایی نداشت و نمی‌توانست حقیقت را عوض کند. ادامه داد:

- وقتی آقای وکیل رو دیدم که این همه راه می‌آد این‌جا و برا خاطر دلارام غصه می‌خوره و گاهی دو قطره اشک می‌ریزه خیلی تعجب کردم، چون هیچ وقت ندیدم هیچ آدم نری گریه کنه و اشکش در بیاد. برا همین فهمیدم بایست یه علاقه‌ی دیگه‌ای به این دختر داشته باشه. همون روزا که خیلی جوون بودم و شوهرم به خاطر یه زن دیگه منو سه طلاقه کرد و بعدش هم از ذوقش غَش‌غَش خندید، فهمیدم مرد جماعت ارزش نداره که زن براش دل‌تنگی کنه، چه برسه به این که در غمش گریه هم بکنه. از روستا که منو برا کمک خونه به شهر آوردن دلم می‌خواست با خونواده‌ی خانوم جون زنده‌گی کنم و کمک خونه‌شون باشم. راستش رو بگم، وقتی دیدم تو خونه‌ی عموی دلارام چه رفتار بدی با همه می‌کنی و چه حرفای زشتی به همه می‌زنی دل‌زده شدم، ولی خجالت می‌کشیدم لب تر کنم و با خانوم جون درِ دِل کنم و در میون بذارم که منو بیره خونه‌ی خودشون. دلم می‌خواست بهش بگم حاضرم بدون این که اجرت بگیرم تو کارای خونه اونا رو کمک کنم. فقط یه لقمه نون بهم بدن که سیر باشم، برام کافیه دعاشون هم می‌کنم.

باز هم نگاه به مزار دلارام کرد، سر تکان داد و آه کشید. ادامه داد:

- وقتی این دختر رو با اون چشای بی‌گناهِش می‌دیدم، حظ می‌کردم. بزرگ‌تر که شد، رفتارش و حرفای عاقلونه‌ش رو که دیدم و شنیدم کیف کردم. بعدشم هی غصه خوردم که چرا شریک خوش‌بختی خانوم جون نیستم. دلم خوش بود که سالی یه بار عید می‌آمد خونه‌ی عموش تا من سیر نگاهش کنم و ببوسمش، ولی حالا چی؟ تا آخر عمرم بایست حسرتش رو بخورم که دیگه نیست. الهی ناخوش و ذلیل بمیرن اونایی که غنچه‌ی عمر این بچه‌ی معصوم رو پَرِیز کردن.

اشک‌ها را که صورت‌اش را خیس کرده بودند، پاک کرد و ادامه داد:

- حالا چه کار کنم که نه خانوم جون هست نه این طفلی. هر شب دعا می‌کنم و از خدام می‌خوام منم ببره پیش اینا، چون با اینا راحت‌ترم. دخترجان تو خودت غمِ دوستت رو داری. منم که غمت رو بیش‌تر کردم. نگفتی، شوهر و بچه داری؟

- بله، شوهر دارم، ولی بچه نه. به زنده‌گیم می‌رسم.

- خدا خیرت بده و داغ‌تو تو دل پدر مادرت نذاره. خدا مرگم بده. شب شد تا

دیترتر نشده، باید برم.

- می‌تونم براتون کاری بکنم؟

- نه دخترجان. همین‌طور که آمدم، همین‌طورم برمی‌گردم. اگه خدا بخواد،

دلم می‌خواد بزم ببینمت. وقتی می‌بینمت غم یه کمی سبک‌تر می‌شه. به خونوادت سلام برسون.

چادر را روی سر مرتب کرد. من را در آغوش گرفت و با صورت مرطوب‌اش

چند بار من را بوسید و سنگین و سلانه در پیچ خیابان از نظر پنهان شد. جای خالی‌ی ساده‌گی‌ی روستایی و محبت‌اش را گذاشت و راه خود رفت.

کنار دوستانم به زانو نشستم و به سنگی که میان ما بود نگریستم. گلاب

خشک شده بود، اما بوی گل‌ها مانند کوهی سنگین اندوه را در دلم عمیق‌تر فرو

می‌برد و اشکام بی‌اختیار می‌ریخت. حرف‌ها را با تنها دوستانم چه‌گونه شروع کنم؟

چه کنم دوست؟
تو را در عمق بودن‌ام یاد دارم
چه کنم دوست؟
تو را به محبت بی‌پایان یک دوست خوب
بسیار دوست دارم
به که بگویم این غم
که غم از دست دادن‌ات چه سنگین است
بی تو تنهایم، اشک می‌بارم
نه ابرم، بمانم چون سایه
اما مهرم می‌بارد چون باران
همه دردم، چون می‌دانی
همه رنج‌ام، چون هستم
تو را ای کهنه دوست
دارم بسیار دوست
آن رودم که می‌گشاید در خود
حبابِ دل‌تنگی‌ها را
از آفتابِ هر صبح
تا ماهِ هر شب

اوه دلارام این حرفای دلِ غمگین من است، همون‌طور که خودت همیشه می‌گفتی و می‌نوشتی. این واژه‌ها که بی‌اختیار در جان‌ام جوشید، برایت گفتم تا بشنوی و بدونی که از خودت یاد گرفتم که حرف‌های دل‌ام را از خودم و تو دریغ نکنم. یادته اون روزها به من می‌گفتی چرا این‌هایی رو که به فکرم می‌رسه یادداشت نمی‌کنم؟ یادداشت نمی‌کردم، چون که واژه‌های من در مقابل واژه‌هایی که از تو

می‌شنیدم یا می‌خوندم، ارزش یادداشت کردن نداشت، اما حالا، اوه چی بگم دوست عزیز من، خواهر خوشگل من، که بی‌تو تنها موندم. حرف‌ها برای تو است که شاید بتونه قدری تسلی‌ام بده. اوه دل‌ارام خیلی غم دارم و از این زنده‌گی بیزارم دل‌ام می‌خواست بودی و مثل همیشه با دقت به حرف‌هام گوش می‌دادی. تو خواب و رویاها که می‌بینمات، دل‌ام می‌خواد بیش‌تر نزدیکات باشم، بیش‌تر ببینمات و بیش‌تر از همه وقت باهات صحبت کنم، اما رویاها هم مثل حباب‌ها زود از هم پاره می‌شن و با حسرت این‌که نیستی تا اشک‌هام رو خشک کنی، بیدار می‌شم. اوه دوست من، در زنده‌گی با چه موجودات آدم‌نمای بدی روبه‌رو هستیم. هر کاری دل‌شون بخواد می‌تونن با ما بکنن، بدون این‌که بدونن ما هم وجود داریم، زنده‌ایم و آرزوهای ما ...

زیرلب صحبت‌ام را با دل‌ارام قطع کردم. احساس‌ام هوش‌دار داد تنها نیستم. فکر کردم هاجر خانم برگشته است. سر برگرداندم تا لب‌خند زودگذرم را ببیند که از آمدن او خوش‌حال شدم. متعجب شدم. در چند قدمی من زنی با چادر سیاه ایستاده بود و من را نگاه می‌کرد. در نگاه او اعتراض و یا تهدید ندیدم، اما من دل‌گرفته‌تر و شاید معترض‌تر از این بودم که هیچ نگوییم. آن لب‌خند کم‌رنگ از لب‌انام محو شده بود.

- چرا اون‌جا ایستاده‌ای و من رو زیر نظر داری؟! چرا؟! حجابم خوب نیست؟ آرایش دارم موهام که رنگ چادرم سیاهه یه خالش بیرونه و دنیا رو غرق گناه کرده؟! تو قبرستون و بالا سر مرده‌ها هم ول کن نیستین! چی از جون مردم می‌خواین؟! چهره‌ی زن متعجب قدری درهم رفت. قیافه‌ی وحشتناک و هیبت دریده‌ی آن‌هایی را که اجازه داشتند در خیابان‌ها هر لحظه مزاحم زن‌ها بشوند و به بهانه‌های بی‌ارزش موجب اذیت و آزار آن‌ها بشوند را نداشت. دانستم قدری عجله کرده‌ام و

بی‌جهت از کوره در رفته‌ام. لحظه‌ای کوتاه سایه‌ی لب‌خندی را در چهره‌اش دیدم. خیال‌ام راحت شد که از گشت ارشاد نیست.

- وای نه! ناراحت نشین از اینایی که بهشون می‌گن فاطمی کماندو نیستم که هر روز و هر جا دل‌شون بخواد مزاحم مردم می‌شن. حقیقتش این‌که چادری هم نیستم، ولی هر وقت می‌آم آرامگاه از روی احترام با چادر می‌آم.

در حالی که چند قدم به من نزدیک می‌شد، چادر را روی سر جابه‌جا کرد. دیدم موها که قصد داشت آن‌ها را بپوشاند هم‌رنگ شب سیاه هستند. در صورت‌اش هیچ خصومت و یا عصبانیت دیده نمی‌شد.

- پس چرا این‌جا هستید و من رو نگاه می‌کردید؟

در لحن گفتار او صمیمیت و مهربانی را احساس کردم:

- سلام، نسیم هستم. هر ماه من و برادرم می‌آییم این‌جا که به پدر و مادرمون که در قطعه‌ی دیگه‌ای خوابیدن، سر بزنییم. امروز برادرم چند دقیقه زودتر از من رفت که کاری انجام بده. منم قدم آهسته می‌رفتم تا او به من برسه. این‌جا که رسیدم دیدم و شنیدم که تو دنیای خودتون گم شده بودین و تمام اون واژه‌های گرم و محبت‌آمیزی رو که با صدای تقریباً بلند گفتین شنیدم. از این‌که کسی رو که این‌قدر دوستش دارین و بهش وابسته هستین، این‌جا خوابیده خیلی متأسفم.

- روشنگر هستم. من رو ببخشین که یهو از کوره در رفتم. برا آدم اعصاب نداشتن. هر روز یه بهانه‌ای پیدا می‌کنن تا قدرت‌شون رو به رخ همه بکشن. فقط وقت انتخابات یه کمی شل می‌دن تا خرسون از پل بگذره. بعدش همین آش و همین کاسه‌ست.

از حالت چهره‌اش متوجه شدم که حرف‌های من را می‌فهمد.

- محل‌شون نذارین. ارزش ندارن که آدم خونس رو برای خاطر اینا کثیف کنه. تا حال چندین جای شهر مزاحم من هم شدن. همه می‌دونن که این‌ها آدم‌های

بی‌سواد و عقب‌افتاده‌ای هستن که گذشته‌های اسفباری داشتن و وقتی آدم‌هایی فرصت رو مناسب می‌بینن تا به لحاظ قانون‌های دین افکار مردم رو بیش‌تر از حقایق منحرف کنن از این‌ها استفاده می‌کنن. خُب به این آدم‌ها حقوق می‌دن تا دستور ارباب‌شون رو اجرا کنن.

کنج‌کاو نگاه به سنگ کرد و ادامه داد:

- دلارام! وای طفلکی چه جوون بود و چه زود رفت. نقاش بود؟

- اگه می‌داشتن بمونه، نقاش و شاعر خیلی خوبی می‌شد...

حرفام را قطع کرد. با دقت بیش‌تر به سنگ نگاه کرد و پرسید:

- چه‌طور، مگه چه اتفاقی افتاد؟

- ببینید خانوم! این چند ساعتی که این‌جا هستم، خیلی با دوستم صحبت

کردم. قصه‌ی زنده‌گیش طوری نیست که بخوام طی چند دقیقه براتون تعریف کنم.

اجازه بدین چیزی نگم.

مردی جوان به ما نزدیک شد. لحظه‌ای به او نگاه کردم از شباهت‌اش دانستم

باید برادرش باشد.

- چی شده؟ نسیم اتفاق خاصی افتاده؟ رو به من با حرکت سر سلام کرد.

- نه طوری نشده، ولی تو که رشته‌ی تحصیلات ادبیات است، دیر رسیدی و

دقایقی به یاد ماندنی از احساسات و الفاظ دل‌نشین و خودجوش رو که من بر حسب

اتفاق از این خانوم شنیدم، از دست دادی. صحنه‌ای مملو از مهر، بدون خود بودن و

واژه‌هایی بکر و دست‌نخورده رو از دست دادی که من با همه‌ی غم و حسرت،

دل‌تنگی‌های خالصی رو که در خودش داشت همیشه به یادم می‌مونه. ایشون با

دوست‌شون دلارام که هنرمند بوده، خلوت کرده بودن. بیش‌تر از این مزاحم‌شون

نمی‌شیم. بریم تا راحت باشن.

رو به من کرد و با نگاهی که وقار مهربانی و دل‌سوزی را در آن به‌وضوح می‌دیدم، گفت:

- عزیزم، امیدوارم شما و ما این آخرین غمی باشه که از میونش می‌گذریم و از این به بعد ناملایمات زنده‌گی راحت‌مون بذاره.

مرد بار دیگر اما کنج‌کاو، گویی من را پیش از این بارها دیده است و به‌خوبی می‌شناسد، مطمئن و مهربان اما زودگذر نگاه کرد و گفت:

- داره شب می‌شه و شما تنها هستین، اگه میل داشته باشین ما می‌تونیم جایی این‌جا منتظر بمونیم تا شما رو هر جا که می‌خواین برسونیم.

- نه، مرسی. می‌خوام قدری بیش‌تر بمونم. هنوز با دوستم خداحافظی نکردم و این قدری زمان می‌بره.

- باشه. هر طور میل شماست.

همان‌گونه که آرام سوی من آمده بودند، به آن سو برگشتند تا به‌زودی در خَم خیابان دیده نشوند. من ماندم و دل‌تنگی‌ها و همه حرف‌هایی که نگفته مانده بود.

صیغه

روزها به سرعت می‌گذشتند و من از ساعت هشت صبح تا شش بعد از ظهر مغازه را به‌گون‌هی دل‌خواهم اداره می‌کردم. به گذشت ایام خو کرده بودم. می‌دانستم عمر من می‌گذرد، اما حال به بی‌هوده‌گی نمی‌گذرد. کارهایی انجام می‌دهم که مثبت هستند و در گذر آن تجربه می‌آموزم. برخلاف گذشته که هیچ توجهی به وسائلی که برای فروش در مغازه وجود داشتند، نداشتم. حال کوچک‌ترین و ارزان‌ترین آن‌ها را نیز با مرغوبیت جنس، محل تولید و قیمت در حافظه داشتم و می‌دانستم هر کدام کجا قرار دارند. در چهارراه پُرازدحام که محل کار من در آن قرار داشت و با سنت مردسالاری که عمیق چون همه‌ی نهادهای دیگر این فرهنگ ریشه دوانده بود، این اولین مغازه‌ای بود که یک زن جوان آن را اداره می‌کرد و عجیب آن‌که مردمی که سنت و قراردادهای مردانه و متعصب در خون آن‌ها جریان داشت، این اقدام نوظهور را ابتدا با چشم تعجب نگاه کردند و گاهی هم زیرلب غر زدند و چند سوره اضافه خواندند، اما چون همه حاج حنائی را که پیر محل محسوب می‌شد، می‌شناختند، سال‌ها به‌گونه‌هایی با او هم‌کاری داشتند و از او خرید می‌کردند، بدون آن‌که از این نوظهور آیه‌ی یأس بسازند، به‌تدریج به بودن من عادت کردند. آن‌ها دانستند که حاج حنائی بیمار و بستری است و تا مدتی قادر به اداره‌ی مغازه نیست، اما دیر یا زود بعد از به‌بودی او کار را شروع می‌کند و من به خانه برمی‌گردم. کسبه‌ی چهارراه دل‌خوشی از علی‌پریز نداشتند و از این‌که در نبود پدر با پسر هم‌زبان نمی‌شدند و بودن یک زن جوان، که شنیده بودم گفته بودند بر و رویی دارد، راضی بودند. چه می‌دانم! چنان‌چه در افکار مردها رسم است، شاید در

طی روزهای بلند و در رویاهای سرانجام نگرفته‌ی آن‌ها، مزه‌ای شیرین از کلوچه‌ی تازه‌پخت می‌شدم. از این‌رو از بودن من زیاد هم ناراضی نبودند. مردهای مُسن گاهی از روی کنج‌کاوی به مغازه سرک می‌کشیدند و چشم به پایین با تظاهر به این‌که من را نگاه نمی‌کنند، می‌پرسیدند:

- حاج خانوم! بازار فروش باید خیلی خوب باشه. مگه نه؟ می‌بینیم خوب به مغازه رونق دادی. پیر شی دختر. اگه حاجی از همون روز اول که عروسش شدی، کار رو می‌داد دستت هم ما زودتر به یه فروشنده‌ی زن عادت کرده بودیم هم این‌که حاجی حالا عوض این مغازه یه فروشگاه بزرگ داشت.

جملات را از زبان مردهایی می‌شنیدم که وقتی با من صحبت می‌کردند، به این علت که زن بودم و نامحرم در چشمان‌ام نگاه نمی‌کردند، اما به تجربه‌ی آن‌چه خوانده و شنیده و یاد گرفته بودم از روزی که آن شورش و بلبشوی بزرگ و غیرقابل قبول و باور یا به‌قول خیلی‌ها انقلاب اتفاق افتاد و در پی آن مردسالاری دینی در عمق اجتماع بیش‌تر رخنه و نفوذ پیدا کرد، همین مردم که جنس زن را ضعیف بی‌مقدار و آلت ارضای شهوت می‌دانستند و اصرار داشتند جای آن‌ها باید در خانه‌ها آشپزخانه‌ها و اتاق خواب‌ها باشد برخلاف آن‌چه که ملاً عام تظاهر به عفت و پاک‌دامن بودن می‌کردند، در کوچه و بازار به‌وضوح می‌شد از نگاه‌ها و برخوردهای آنان پی به افکار آن‌ها برد که در ذهن‌شان هر زن را اگرچه پوشیده در چادر و یا لباس‌های نوظهور مُد اسلام می‌دیدند، لخت می‌کردند تا دقایقی در خیال با آن‌ها خوش بگذرانند و لذت ببرند! شنیده بودم نیم بیش‌تر آن شورش کذائی برای این به وجود آمد تا مردهای محروم از لذت بودن با زن‌ها بتوانند از ضعف زن در اجتماع سوءاستفاده کرده، با ادای چند جمله به زبان عربی صیغه‌ای حتا برای مدت بسیار کم داشته باشند و به نوایی از شهوت برسند. در کشوری با فرهنگ چند هزار سال احکام غریب شریعت را حاکم کردند تا مردها زن‌های خانواده‌ی خود را از خطرهایی

که در جامعه موجود است مصون بدارند، اما زن‌های دیگر را بتوانند به شادمانی‌ی خواندن سوره‌ای تصاحب کنند! از این رو گاه خود شیرین کردن و متلک‌های مردهای شهر را می‌دیدم و می‌شنیدم، اما به‌اندازه‌ی ارزنی ارزش قائل نبودم.

حاج حنائی علاقه‌ی زیاد به آفتابه‌ی فلزی و عتیقه که از پدر به او ارث رسیده بود، داشت. هر چند سال درمیان قسمت بیرون آن را تمیز می‌کرد و برق می‌انداخت، بدون آن‌که توجه به پاکیزه نگاه داشتن درون آن داشته باشد. از گل لیف قدیمی‌ی حمام او و لطیفه خانم با هم استفاده می‌کردند و به‌علت رعایت نکردن بهداشت به‌زودی محل جراحی دچار عفونت مزمن شد و هفته‌ی ششم را در تخت‌خواب می‌گذراند. گاهی که از خوابیدن خواندن سوره‌ها و دعاها حوصله‌اش زیاد سر می‌رفت، با احتیاط در حیاط خانه قدم‌های کوتاه برمی‌داشت یا کنار لانه‌ی مورچه‌ها با احتیاط روی چهارپایه می‌نشست و با حسرت به رژه‌ی آن‌ها نگاه می‌کرد. مورچه‌ها طبیعتاً فهمیده بودند از خوان گسترده‌ی هر روزه که حال خالی مانده است، تا مدتی خبری نخواهد بود.

لطیفه خانم هرگاه فرصت پیش می‌آمد و شوهرش از حرف‌های او زیاد عصبانی نمی‌شد، سعی می‌کرد با نق زدن‌ها او را متقاعد کند باد فتق عفونت، زخم رنج و خرج‌های سرسام‌آور دکتر و بیمارستان و دارو که گریبان او را گرفته، از آه‌های مارمولک‌های بی‌زبان است که پشت سر هم گریبان او را می‌گیرد. من هم با تمام خفاکاری‌های او که سعی می‌کرد سرگرمی‌اش از چشمان من پنهان بماند، اگر می‌دیدم دست از سر موجودات فلک‌زده بر نمی‌دارد، سعی می‌کردم با استدلال که این موجودات زنده هستند و درد را آن‌هم به‌گونه‌ی زجرآورِ تدریجی به‌شدت احساس می‌کنند و خدا از این کار خوش‌اش نمی‌آید، او را از انجام این عمل بازدارم، اما او گوش شنوا نداشت و مودیان‌تر این عمل را انجام می‌داد. گویی از این موجودات

انتقام می‌گرفت. گاهی در اثر تکرار من و لطیفه خانم به خوش‌یمن نبودن این کار قول می‌داد دیگر تکرار نکند، اما به‌زودی زیر قول خود می‌زد.

با خاموش شدن بانگ مؤذن از گل‌دسته‌های مسجد که دعوت به نماز ظهر می‌کرد، چهارراه هم مانند هر روز دیگر خلوت شد. مردم به خانه‌های خود یا به مسجد می‌رفتند تا نماز قضا نشود. قصد داشتم برای خریدن چند قطعه لباس به فروشگاه بلوچ بروم. از این‌رو خواستم تهویه مطبوع را روی درجه‌ی کم بگذارم تا در نبودن من برق زیاد مصرف نشود. درب باز شد و زنی نه چندان بلند سراپا پوشیده در چادر سیاه وارد مغازه شد. فقط چشم‌های کشیده‌ی او با مردمک‌های سیاه از میان تنها قسمت کوچک و باز چادر دیده می‌شد که به من خیره شده بودند. سر برگرداند و دقایقی طولانی به اجناس نگاه کرد. از نظر من گشتن با نگاه در مغازه طبیعی بود. حتماً دنبال چیزی می‌گشت تا شاید آن را ببیند و بخرد. همان‌طور که صورت او پشت چادر پنهان بود، پرسید:

- ببخشید خانوم این چراغ خواب قیمتش چنده؟

به چراغ نگاه کردم. قیمت روی آن نوشته شده بود. احساس کردم قیمت را پرسید تا عذر بودن‌اش در مغازه توجیه شده باشد. صدای او لطیف اما قدری لرزش از غریب بودن و بی‌اعتمادی در آن احساس می‌شد. لهجه‌اش به مردم بومی‌ی شهر نمی‌خورد، اما برای من آشنا بود. کجا شنیده بودم؟! به‌خاطر آوردم صاحب فروشگاه که دستگاه تهویه مطبوع را از او خریده بودم. شاگردش اهل مشهد بود و به‌همین لهجه اما قدری غلیظ‌تر صحبت می‌کرد. چند چراغ دیگر را از نزدیک تماشا کرد و قیمت پرسید. یاد گرفته بودم با مشتری به‌خصوص آن‌ها که یا سلیقه‌های مخصوص دارند یا این‌که با وسواس جنس انتخاب می‌کنند، باید با مدارا رفتار کنم چه بسا به مغازه می‌آمدند تا وقت بگذرانند! آن‌سوی میز روبه‌روی من ایستاد و در حالی که مردد بودن از سئوالی که می‌پرسید در لحن او شنیده می‌شد، پرسید:

- ببخشید خانوم، شما عروس حاج آقا هستین؟

- بله، چه طور مگه؟ شما قبلاً از حاج آقا خرید کردین؟

قدری این پا آن پا کرد. هنوز از من رو گرفته بود. احساس کردم میل ندارد صورت او را ببینم.

- خودشون کجا هستن؟ دیگه مغازه نمی‌آن، حالشون خوبه؟

مطمئن شدم مشتری نیست بل که زنی است که حاج حنائی را به خوبی می‌شناسد. یادم آمد از روزی که مغازه را اداره کردم، گاهی روزها تلفن زنگ زد، اما وقتی جواب می‌دادم، گوشی را قطع می‌کردند. به حساب مردم‌آزاری مردم بی‌کار و پُرآزار می‌گذاشتم که دلشان خوش بود شماره‌ای بگیرند و سر به سر این و آن بگذارند تا وقت تلف کنند یا این که فکر می‌کردم هم‌سر من است که می‌خواهد با پدرش صحبت کند، اما وقتی صدای من را می‌شنید قطع می‌کرد، اما حال با کنج‌کاوی‌های این زن ناشناس کنج‌کاو شده بودم چه در فکر دارم.

- مدتی ناخوش هستن. مغازه نیامدن.

- مگه پسرشون علی آقا، منظورم شوهر شماست نیستن که کمک‌شون کنن؟

متعجب به او نگاه کردم. که بود؟ ما را به خوبی می‌شناخت! صورت‌اش را هنوز با دقت پشت چادر پنهان داشته بود، گویی با مردی نامحرم صحبت می‌کند و اگر پرده از چهره باز کند، راهی‌ی جهنم خواهد شد!

- ببینین خانوم، اگه می‌خواین چیزی بخرین که خُب بخرین، چون وقت ظهره و من مغازه رو برا ساعتی می‌بندم. اگه میل دارین بیش‌تر از این خانواده بدونین، تلفن کنین خونه و با خودشون صحبت کنین.

چادر و کیفام را برداشتم تا متوجه شود قصد دارم از مغازه خارج شوم.

- نرین، طور خدا یه کمی صبر کنین. باید باهاتون چند کلمه حرف بزیم.

در صدای او طنینی از مظلوم بودن و احتیاج به کمک بود که من را نگاه داشت. به چشمانش که مانند چادری که بر سر داشت سیاه بود، اما حالت ترس و پرده‌ای از اشک آن‌ها را پوشانده بود، نگاه کردم و ایستادم. پرسیدم:

کی هستین و چه کار با پدرشوهرم دارین و از شوهرم می‌پرسین؟

لحظه‌ای به تسبیح که در گردن داشتم، نگاه کرد. آه عمیقی کشید و گفت:

- از تسبیح که گردن دارین، معلومه مسلمون واقعی هستین. من یه پول سیاه به اون‌هایی که همیشه تسبیح رو تو دست‌شون می‌گردونن، اطمینان ندارم. برام ثابت شده همه‌شون دروغ‌گو، متظاهر و بدخواه هستن. شما اما تو چشمتون چیزی هست که اطمینان‌بخشه. شمارو به خدا می‌تونم بهتون اطمینان کنم و باهاتون حرف بزنم؟

- به من اطمینان داشته باشین. به‌تون قول می‌دم هر چی بگین بین خودمون

می‌مونه.

برای این که حرفام تأثیرگذار باشد و او را آرام کند، دست به تسبیح کشیدم و

لحظه‌ای آن را در دست فشردم.

- برای من این تسبیح حکم قسم رو داره. به من اطمینان داشته باشین.

چشمانش از اشک خیس شد، اما دیگر در آن حالت ترس و دودلی دیده نمی‌شد. چادر را باز کرد و از کیف کوچکی که با خود داشت دستمال کاغذی بیرون آورد و چشم‌ها را خشک کرد. با دقت به او نگاه کردم. زنی را دیدم با صورتی جوان و جذاب، لب‌های برجسته و بدون هیچ آرایش که شاید حدود چهل و پنج سال از سنش می‌گذشت. ابروها به دقت و زیبایی تلو شده بودند که حالت چشم‌ها را اگرچه در آن‌ها ترس و بی‌امید بودن نشسته بود، بیش‌تر خمار نشان می‌دادند. قد نه چندان بلند اما اندام موزونش، با سینه‌های برجسته که پنهان پشت بلوزی به‌رنگ زعفران بود، با سخاوت و زیبایی به چشم می‌نشست. طره‌هایی از موی بلند با حلقه‌های ریز

فر شده دیدم که تاللو از ژله‌ی کتیرا داشت. در دل گفتم دوران جوانی‌اش را هنوز با زیبایی پشت سر می‌گذارد و حال هم دست کم از آن دوره ندارد، اما چرا در این چشم‌ها باید ترس و ناامیدی موج بزند؟ چادر را روی سر جابه‌جا کرد و گفت:

- اسمم شکوفه‌ست، حقیقتش اینه که این اسم رو حاج آقا برام انتخاب کرد.

- حاج آقا؟! کدوم حاج آقا؟

- حاج حنائی پدر علی آقا پریز.

با شتاب در افکارم گشتم، اما نتوانستم او را بین افراد معدود فامیل پدرشوهرم به یاد بیاورم. آیا از اقوام دور این خانواده بود که هیچ‌گاه صحبت از او نشده بود و او را ندیده بودم؟

- از اقوام این خانواده هستین که تا حال شما رو ندیدم؟

از این‌که باید بیش‌تر توضیح بدهد، خجالت توأم با بی‌تفاوت بودن در لحن گفتار او به گوش‌ام نشست.

- چی بگم والله، سر پیری زن شون شدم. منظورم اینه که زن صیغه‌ای ایشون هستم.

ساکت و مردد به من نگاه کرد. طبیعتاً اثر گفته‌اش را در من جست‌وجو می‌کرد.

گویی با من قصد شوخی داشته باشد و یا طنز خنده‌دار تعریف می‌کند، خنده‌ام گرفت. فکر کردم اشتباه شنیده‌ام. چون اگر می‌گفت صیغه‌ی علی پریز هستم، این قدر متعجب نمی‌شدم، چون از این آدم هیچ عملی را بعید نمی‌دانستم، اما این حرف را که صیغه‌ی حاج حنائی است بیش‌تر شبیه به شوخی‌ای خنده‌آور و در عین حال پُریأس چون فاتحه برای قبرها می‌دانستم که چون از آن گریزان بودم از روی غیض خنده‌ام می‌گرفت! آیا درست شنیده بودم و او واقعاً صیغه‌ی حاج حنائی بود؟

- ببینین سال هاست رسم شده همه به هم حاج آقا و حاج خانوم می‌گن. البته اغلبشون بدون این که مکه رفته باشن حاجی و حاجیه شدن، منظور تون اینه که زن صیغه‌ای علی، حاج علی پریز هستین؟
- نه خانوم، درست شنیدین. حاج آقا حنائی چند سال پیش منو صیغه‌ی خودشون کردن.

- آخه چه‌طور هم‌چین چیزی ممکنه؟! حاج حنائی با این سن و ریش حنا بسته‌ش که دم به ساعت قرآن و دعا می‌خونه و از بی‌حیائی و هیز بودن مردهای دیگه بد می‌گه، چه‌طور می‌تونه انگشت روی زن جوون و قشنگی مثل شما بذاره؟!
- مگه نه این که تو این مملکت همه چیز رو برا مردها آسون کردن که بتونن هر کاری که دلشون خواست بکنن و حتماً ثواب آخر عاقبت هم ببرن؟ خُب حاج آقا مرد پولداریه و هر کاری هم که دلش بخواد می‌تونه بکنه، به شرط این که این جور کارها به بیرون درز نکنه و به گوش مردم نرسه!
- سر در نمی‌آرم آخه کی کجا چه‌طوری؟!
چادر را روی شانه نگاه داشته بود. این پا آن پا کرد دانستم باید خسته شده باشد.

- بریم داخل پستو. اون جا می‌تونیم راحت صحبت کنیم.
درب مغازه را قفل کردم. استکان چای و ظرف کلوچه را مقابل او روی میز گذاشتم و روبه‌روی او نشستم.
- آمدن شما به مغازه و این که تعریف کردین، واقعاً غیرمنتظره بود. هرگز فکر نمی‌کردم حاج حنائی که این‌همه برای همه جانماز آب می‌کشه، این قدر دورو و متظاهر باشه و صورت دیگه‌ای هم داشته باشه که گویی با این کارش آب از آب تکون نخورده. من دوست ندارم تو کارهای این خانواده سرک بکشم، اما این کار حاج

آقا با کارهای دیگهش خیلی فرق می‌کنه. اگه لطیفه خانوم بفهمه چی؟ قیامت به پا نمی‌کنه؟!

- برا همین قسم‌تون دادم بین خودمون بمونه، چون اگه بین‌شون به‌هم بخوره، مادر و پسر دمار از روزگار من در می‌آرن و وضع زنده‌گیم به‌هم می‌خوره. منم دستم به جایی بند نیست.

- از جانب من نگران نباشین. همه‌ی حرف‌ها بین خودمون می‌مونه. ماجرا رو تعریف کنین. گوش می‌کنم.

- بیست سالم بود. پدرم برخلاف میل منو به پسر پیش‌نماز محل‌مون که دوستش بود و پونزده سال ازم بزرگ‌تر بود شوهر داد. شوهرم طلبه بود و من در تموم مدت زنده‌گیم نامردتر، دروغ‌گوتر و هیزتر از این آدم ندیده بودم. دست بزن داشت و از همون روز اول مجبورم کرد هر روز تموم فرایض دینی امورات خونه و مخصوصاً خواسته‌های جنسیش رو طبق میل او انجام بدم. اصرار داشت و هزار قسم و آیه می‌آورد که مطمئن باشم اگه حرف گوش کن باشم، راه رفتن به بهشت رو برام فراهم می‌کنه و حتماً یه در بهشت مال منه! چند سال اول نمی‌فهمیدم که چرا این‌قدر از حوری‌های بهشت که خدا فقط برا مردهای مسلمون خلق کرده خوب تعریف می‌کنه و وقتی باهام تنها می‌شه ازم می‌خواد مثل این حوری‌ها باهانش رفتار کنم تا هر کاری دلش خواست با من بکنه. مثل این‌که بی‌پدر چند بار رفته بود بهشت و برگشته بود. می‌دونست حوری‌ها چه کارای خوبی بدن برا مردهای مسلمون انجام بدن تا این نکبتی‌ها هم بهشت زمین رو داشته باشن و هم بهشت آخرت‌شون رو. حرومزاده تمام عقده‌های جنسی دنیا رو تو خودش داشت، چون فهمیدم تا قبل از ازدواج دستش به بدن هیچ زنی نخورده بود. منم چون شوهرم بود و برا این‌که کتکم نزنه و خرجی خونه رو بده، چاره‌ای نداشتم جز این‌که به تموم پیسی‌ها و بدبختی‌هایی که سرم می‌آورد، تن بدم. یواش یواش فهمیدم هر چی سنم

بیش تر می‌شه، خشن تر و سخت گیر تر و نسبت به من بیش تر بی‌اعتنا می‌شه. منم از ترس پدرم و پدرشوهرم که منو ترسونده بودن تا از طلاق حرف نزنم، مجبور شدم بیست و سه سال با ترس و نکبت و نفرت با این موجود زنده گی کنم تا این که چند سال پیش خودش با پررویی تعریف کرد که می‌خواد طلاقم بده تا با یه زن دیگه که ازم جوون تر و خوشگل تره ازدواج کنه. دیگه خواست من مطرح نبود. نامرد مثلاً مرد و از قماش خیلی از مردهای این مملکت که دست بوس قانون‌های اسلام هستن و غیر خودشون، شکم‌شون و زیر شکم‌شون به چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کنن، منو سه طلاقه کرد. پس از طلاق برا این که حرف ملای مسجد رو زمین نذاره، یه مبلغ کم که مهریه‌ام بود بهم داد که با تموم صرف‌جویی تا چشم به هم زدم تموم شد. شانسم این بود که بچه‌دار نشدم. بعد فوت پدرم مجبور شدم تو دو اتاقه‌ی کوچکی که اجاره کردم، با مادرم زنده گی کنم.

در حال تعریف ماجرا بارها به شدت به گریه افتادم، نفس عمیق کشیدم، آه بلند از سینه بیرون داد و خواست ادامه بدهد. دل‌ام به شدت برای او سوخت، چون زنی دیگه هم‌سرنوشت خودم و بی‌پناه را در مقابل‌ام نشسته می‌دیدم و به درد دل او گوش می‌دادم و لغت به لغت آن‌را تا اعماق وجود درک می‌کردم. احساس هم‌دلی‌ی شدیدی در مورد این زن داشتم و دل‌ام می‌خواست به گونه‌ای کمک‌اش کنم.

- همه‌ی حرف‌هاتون رو با دقت گوش دادم. می‌فهمم و به‌خوبی درک می‌کنم. اگه براتون مشکله، بیش تر از این تعریف نکنین. فقط بگین چه کاری از دست من برمی‌آد تا با کمال میل انجام بدم. آمدن شما به مغازه و صحبت با من نباید بدون علت باشه.

- وضع مادری ما که از مادر مریضم نگه‌داری می‌کنم، خوب نبود. چند ماه کرایه خونه عقب افتاده بود. پول نداشتم دواهای مادرم رو بخرم و همه‌ی خرج‌های دیگه که مثل عذاب الهی رو دستم مونده بود، می‌بایست یه جور ی پول در می‌آورد.

برا همین مجبور شدم هفته‌ای دو بار خودم رو تو چادر طوری بیچم و قایم کنم تا
حتا خودم هم خودم رو نشناسم. مجبور بودم برم اطراف حرم منتظر بمونم تا اگه
مردی منو خواست برای ساعتی صیغه کنه.

صورتاش را میان دو دست پنهان کرد و با صدایی که به هق هق افتاده بود،
ادامه داد:

- آقام، امام رضا، که این همه دخیل به بارگاهش بسته بودم، اگه منو جور
دیگه‌ای کمک نکرد تا به این راه نیفتم، اگرچه بعضی وقت‌ها مجبور می‌شدم تو بغل
پست‌ترین این‌ها بیفتم که بویی از آدمیت و مردونه‌گی نبرده بودن، ولی هر چی باشه
روزی من و مادرم رو می‌رسوند تا گشنه نمونیم!

- با حاج آقا کجا آشنا شدین؟

- هر وقت می‌آمدن مشهد، نزدیک حرم تو هتل اتاق می‌گرفتن. یه شب که از
زیارت برگشته بودن و با خلوتی که با حضرت داشتن کیفشون کوک بود، منو دیدن
و با هم آشنا شدیم. تو همون هتل برا یه شب صیغه کردن که خرج یه ماه من و
مادرم رو تأمین می‌کرد.

- فقط برای یه شب بود یا این که ادامه پیدا کرد؟

- نزدیک به پنج ساله که صیغه‌شون هستم. بعد اون شب یه جورایی به من دل
بست. ازم قول گرفت دیگه دور و بر حرم نگردم. گفت این جور طواف‌ها دور حرم، اگه
سوره‌ی صیغه جاری نشه، مصیبت داره. آقا امام رضا تو بارگاهش راضی نیست و از
شدت مصیبت به خودش می‌پیچه! فهمیدم ازم خوشش آمده. رضایت گرفت و
بلافاصله آب توبه سرم ریخت و صیغه رو یه ساله تمدید کرد. حالا هم هر وقت
دوره‌ی صیغه‌مون نزدیک به تموم شدنه، می‌آد مشهد و دوباره رجوع می‌کنیم.

- حالا وضع زنده‌گی تون به‌تر شده؟

- بله، خیلی به تر شده. با ماهیونه‌ای که برام می‌فرسته خرج روزانه‌مون رو پیش می‌بریم و از دست نامردهای دیگه راحت شدم. حاج آقا هر ماه یه سر می‌آد مشهد تا به قول خودش هم زیارت کنه و هم سیاحت. می‌گه وقتی با من خوش می‌گذرونه، نفسش جوون و تازه می‌شه و غم دنیا رو فراموش می‌کنه!

حال می‌فهمیدم چرا پدرشوهرم ماهی یک بار برای زیارت حرم و برای خرید اجناس از عمده‌فروش‌ها به مشهد می‌رفت، در صورتی‌که خرید برای مغازه را راحت‌تر از بازار تهران می‌توانست انجام بدهد. در طی سفرها غیر سه بار به التماس و گریه‌ی لطیفه خانم که امام رضا او را طلب کرده، او هم التماس دعا دارد و باید به زیارت برود ترتیب اثر نداد و او را با خود نبرد.

در افکارم هیاهویی از بی‌عدالتی‌ها و نابسامانی‌های آدم‌ها برپا بود و من را تا عمق نفرت از آنچه نصیب ما کرده بودند، می‌برد. حاج حنائی پیرمردی هفتادوپنج ساله با ریش حنا بسته و پاشنه‌ی پای پینه بسته، شب کلاه بر سر چه بخت خوش و مملو از رضایت و لذتی از مسلمان بودن دارد که دین و ایمان او در ازای انجام همه فرایض دین و مشرف شدن به مکه و مدینه و مشهد، برای باقی‌ی عمر این حوری‌ی زمینی را در اختیارش می‌گذارد تا با گذاشتن سر بر سینه‌ی گرم و برجسته‌ی این زن جوان و زیبا لذت بهشت زمین را بچشد تا نوبت به بهشت برین آن دنیا برسد! در عجب بودم که چرا همه مردهای دنیا پشت پا به ادیان دیگر نزدند و مسلمان نشدند تا از غافلگی عیش و عشرت عقب نمانند! آیا آن دیگران بهشت و حوریان وابسته به دین خود را دارند؟! نمی‌دانستم.

- شما بودین به مغازه تلفن می‌زدین و هر وقت جواب می‌دادم قطع می‌کردین.

مگه نه؟ چرا به خونه تلفن نکردین تا شاید بتونین با خود حاج آقا صحبت کنین؟

- وای خدا مرگم بده نه! گفتن هیچ وقت خونه تلفن نکنم به مغازه هم تا مجبور

نشدم تلفن نکنم. اگه هم تلفن کردم تا خودشون جواب ندادن حرف نزدم.

- حالا دل تون تنگ شده؟ از مشهد آمدین این جا که پی گیر بشین؟
- دلم تنگ شده؟ برا این آدم؟! هرگز در زنده گیم دلم برا هیچ مردی تنگ نشده، حتا پدرم، چون خبیث تر و شرورتر از این آدم کس دیگه ای رو ندیدم. حاج آقا رو هم چون چاره دیگه ای ندارم، مجبورم تحمل کنم. هر وقت تلفن می کنه و دلش می خواد باهام حرف بزنه فقط با بر و رو و سر و سینه ی من کار داره و وقتی به نفس نفس می افته، خنده ام می گیره. حالا دیگه مثل چند سال پیش نیست. پشم و پیلش ریخته. جون نداره راه بره، چه برسه به این که بخواد بیش تر از این قربون صدقه ی من بره. دلش خوشه که صورتش رو وسط سینه هام قایم کنه و دعا بخونه. حالا چه سوره ای رو می خونه، نپرسیدم. یه ماهه نه تماس گرفته و نه ماهیونه فرستاده. منم احتیاج به پول دارم، برا همین دیشب اومدم ببینم چرا ازش خبری نیست. امشبم برمی گردم.

- ناخوش بودن. برای همین خونه هستن و من مغازه رو می گردونم.

- وای خدا بد نده! می تونم بپرسم ناخوشی شون چیه؟

فکر کردم حق دارد نگران شود مبادا منبع درآمدش را از دست بدهد!

- همون چیزی که باعث افتخار مردهاست و رو خوشگلی ی شما سر پیری خیلی بهش فشار آورد، ورم کرد. مجبور شدن جراحی کنن. هزینه ی بیمارستان هم کلی خرج گردنش گذاشت و خلُقش تنگه. حالا هم محل جراحی عفونت کرده و تا خوب نشه نمی تونه بیاد مغازه.

با تعجب به من نگاه می کرد. نمی دانستم متوجه شوخی در جدی ی من شده است یا نه. دل ام می خواست لب خندی اگرچه کم رنگ در صورت آزرده و غمگین او می دیدم.

- پس برا همین از دیشب تا حال که من چند بار آمدم این جا و طوری که دیده نشم سرک کشیدم، فقط شما رو دیدم. پس پرسشون کجان که شما باید مغازه رو اداره کنین؟

- پرسشون علی آقا پریز! ایشون یه سر داره هزار سودا با دوستاش می گرده و به قولی کیفش کوکه. همون به تر که این طرفها پیداش نمی شه، چون باعث آبروریزی ی بیش تری می شه. ننگه داری ی مغازه برام یه سرگرمی شده. حالا می خواین چه کار کنین؟

مملو از گفته ها بود و نیاز به صحبت داشت. طی دو ساعت بیش تر ماجرای زنده گی اش را بدون مردود بودن و با خلوص نیت در واقع برای یک شخص غریب تعریف کرد. نگاهی مهربان و حاکی از اطمینان به من کرد و گفت:

- شما بدون این که منو بشناسین و این که هرچه رو که براتون تعریف کردم دروغه یا راست، با دقت و مهربونی به حرفام گوش دادین. می دونم راه دیگه ای ندارم جز این که دست به دامن شما بشم. یه جوری به حاج آقا بگین پولم تموم شده. دستم خالیه. منتظرم برام پول بفرسته.

- از این که صیغه ی حاج حنائی شدین راضی هستین؟

آه عمیقی کشید و بغض اش را فرو برد. گویی سؤال او را به عمق چاه عمیقی از آب راکد فرو برده باشد.

- در این دنیای وانفسا و این همه بدبختی های ریز و درشت که همه جا داد از بی عدالتی می زنه و مخصوصاً برا زن ها ساختن، چاره ی دیگه ای داشتیم؟! یه مشت آدم بی اصالت اون بالاها نشستن دم از مسلمونی می زنن و به ریش بقیه می خندن. زنی در سن من بی سرپرست با یه مادر پیر و مریض و سابقه ای که فقر و احتیاج مجبورم کرده بود، چه کار می تونستم بکنم؟ نه زنده گی ی آبرومندونه ای داشتیم و نه بچه ای که طبیعت زنونهام کمکم کنه، به آینده امیدوار باشم و هدفی رو دنبال کنم. حالا حداقل

دل‌م به این خوشه که یه پیرمرد از کار افتاده که از زنده‌گی‌ی خودش ناراضیه، خرجم رو می‌کشه و ازم نگه‌داری می‌کنه. به این صورت از دست کفتارهای درنده‌ای که تو جامعه جز خودشون به کس دیگه‌ای فکر نمی‌کنن، در امون می‌مونم. خیلی فکر کردم که سرنوشت من رو هر کی قلم زد، خیلی بد قلم زد. حالا هم که این راه جلوی پاهام گذاشته شد، جرأت نمی‌کنم ناشکری کنم و تغییرش بدم.

- حرف‌هاتون رو با دقت شنیدم و بهش خیلی فکر کردم. مطمئن هستم تو زنده‌گی‌تون دنبال آرامش هستین. نگران نباشین. هر طوری شده همین امشب با حاج آقا صحبت می‌کنم.

- خیلی ممنونم. وقتی شما رو دیدم، یه چیزی تو دل‌م گفت می‌تونم بهتون اطمینان کنم. حال‌ام خوش‌حالم که باهاتون حرف زدم. احساس می‌کنم یه جورایی از نظر احساس سبک شدم. گاهی حاج آقا وقتی دلش خیلی پُر هست، یه چیزهایی در مورد علی آقا تعریف می‌کنه. می‌گه پسر خیلی ناخلفیه. گفت این‌جوری که به عرووش اطمینان داره، یه ذره به پسرش اطمینان نداره. یه موقعی از زبانش در رفت و تعریف کرد شوهرتون شما رو خیلی اذیت می‌کنه و هفته‌ها خونه پیداش نمی‌شه. شما نبایست از زنده‌گی با این مرد راضی باشین. حیف شما نیست که عمرتون رو با این آدم تلف می‌کنین؟

- ماجرای زنده‌گی‌ی من کم و بیش شبیه زنده‌گی‌ی شماست که به‌تره چیزی نگم. به‌تون گفتم تنها شما نیستین که خانواده و جامعه مقصر اصلی‌ی بدبختی‌های بچه‌هاشون هستن و این‌ها مجبورن با چنگ و دندون از میون همه‌ی راه‌های تاریک و خطرناک عبور کنن تا شاید روزی به آسایش برسن. به خودتون فکر کنین که تو زنده‌گی‌تون چقدرشکیبا بودین و در مقابل شوهرتون تک و تنها این‌همه طاقت آوردین. می‌گن آدم از هر کجا جلوی ضرر رو بگیره، منفعته. امیدوارم یه روز یه مرد مهربون و واقعاً مرد تو زنده‌گی‌تون پیدا بشه که خوش‌بخت‌تون کنه...

حرف من را با بغض قطع کرد. لب‌خندی تلخ زد و گفت:

- منو خوش‌بختی؟! شنیدم گلیم بخت کسی رو که سیاه بافتن به آب زمزم و کوثر هم سفید نمی‌شه. نه به آب زمزم و کوثر اعتقاد دارم نه به دعا و سوره که این همه می‌خونن و پشت سر هم فوت می‌کنن. آدم وقتی می‌تونه به خوش‌بخت شدن اعتقاد و امید داشته باشه که راه‌های درست خوش‌بخت شدن رو یادش بدن، نه این که طوطی‌وار بهش تلقین کنن نماز و روزهات رو درست و به موقع بخون تا خدا اجرت بده و مورد قبول واقع و خوش‌بخت بشی!

- حرفاتون درسته، ولی خود ما هم باید یاد بگیریم و سعی کنیم که اسیر نباشیم، چون هیچ چیز رو مجانی به هیچ‌کس نمی‌دن. منم به تجربه یاد گرفتم تا اسیر نباشم. تعریف این ظلم‌ها که تحمیل کردن می‌تونه یه کتاب بشه، ولی اول باید نویسنده‌ش رو پیدا کنی تا درک درست داشته باشه و احساسش پاک باشه. بتونه طوری حقایق رو بنویسه تا اونایی که تحصیل کرده هستن و به‌قول خودشون آدمای فهمیده و پُربار نبض جامعه‌ی مریض و شوربختی‌های مردم رو تا رگ و ریشه‌ی خودشون حس کنن و بفهمن. من چند سال بیش‌تر تحصیل نکردم تا حال هم با کسی در این موارد صحبت و بحث نکردم، اما فکرم رو به کار انداختم تو کوچه و بازار از مردم مختلف مغازه‌دارهای چهارراه، حتا از هم‌سایه‌ها شنیدم که هر کدوم از آدمای مثلاً تحصیل کرده در مورد سیاست و مذهب و این‌که چه‌طوری باید مملکت رو هدایت کرد، یه‌جوری فکر و صحبت می‌کنن که فقط خودشون حرف‌های خودشون رو می‌فهمن که دوای همه‌ی دردهای اجتماعه. اگه با هم موافق نباشن، مثل بچه‌ها با هم قهر و مخالفت می‌کنن تا جایی که روی هم‌دیگه دست بلند می‌کنن تا سربه‌نیست بشن. در نتیجه آخر خط من و شما و بقیه باید از خودمون مایه بذاریم و ضرر و زیان‌هاش رو پردازیم. امیدوارم روزی این آدم‌ها چشم‌هاشون رو باز کنن و رنج و درد و کم‌بودهای مردم رو بفهمن. شاید اون موقع تنگ‌نظری‌ها و

اختلاف نظرهای بین خودشون رو کنار بذارن، دست به دست هم بدن و از سوادشون استفاده کنن تا شاید بتونن آدمایی رو که افسار جامعه رو تو دستشون دارن از خواب خرگوشی بیدار کنن و متقاعدشون کنن تا حال هر چی یاد گرفتن اشتباه بوده و اعمال یک طرفه‌ی افکار پوسیده‌ی سیاست و مذهب که صدها سال خاک خورده، نمی‌تونن مردم و جامعه رو به راه راست هدایت کنن.

با دقت به حرف‌های من گوش می‌داد و خودم طنین هرچه گفته بودم، در گوش‌هایم می‌پیچید. در عجب بودم چه‌گونه این‌همه حرف‌های ناگفته داشتیم و برخلاف آن‌هایی که همه‌ی حرف‌های تکراری‌شان را بارها بدون نتیجه تکرار می‌کنن، تاکنون ساکت بودم و هیچ نگفتم و حال یک زن ناشناس با توجه و شنیدن حرف‌های من زخمِ چرکین سکوت‌ام را مانند ضربه‌ی نیشتر باز کرد تا حداقل خودم بدانم که فکر و شعور و درایت دارم و بیش‌تر از گذشته می‌تونم از آن استفاده کنم. دانستم تا حال کسی به‌ساده‌گی‌ی من با او حرف نزده است. ادامه دادم:

- نگران من نباشین. به زنده‌گییم عادت کردم، اما سال‌هاست به این نتیجه رسیدم باید فکرم رو به کار بندازم و پی ریشه‌ی بدبختی‌هایی بگردم که از زمان دنیا آمدن مون بدون این‌که متوجه بشیم ما رو تو خودش حل می‌کنه و یه آدم بی‌زیون و بی‌خاصیت تحویل خودمون و جامعه می‌ده. چون اگه فکرمون رو به کار نندازیم و مطلب یاد نگیرم، گرگ‌های گرسنه‌ای که تو جامعه هستن و کشیک می‌کشن، از ندونستن و بی‌خبر بودن ما استفاده می‌کنن و با بی‌رحمی‌ای که دارن زنده‌گی مون همیشه همین‌طور می‌مونه که هست. می‌گن بالاتر از سیاهی رنگی نیست، اما من سعی می‌کنم گره‌های بختم رو دونه دونه باز کنم و روزی رنگ‌های گرم و شاد زنده‌گییم رو ببینم.

- درددل کردن با شما و شنیدن حرفای شما خیلی آروم کرد. کاش منم مثل شما این قدر مطلب یاد گرفته بودم. خیلی دلم می‌خواد بازم حرفای شما رو بشنوم. می‌شه گاهی تلفنی با هم صحبت کنیم؟

- چرا که نشه؟ منم مثل همه‌ی ما احتیاج به حرف زدن دارم. خیلی خوش‌حالم با هم آشنا شدیم و حتماً بیش‌تر با هم صحبت می‌کنیم. چه ساعتی حرکت می‌کنین؟

- تا دو ساعت دیگه بایست برم مهمون‌خونه وسایلم رو بردارم.

- نگرون نباشین هواتون رو دارم و در اولین وقت خبرش رو بهتون می‌دم. حرف‌ها هواس‌مون رو پرت کرد و اسم هم‌دیگه رو نپرسیدیم. من روشک هستم. اسم شما چیه؟

- می‌دونستم اسم شما چیه. منم کوچیک شما شکوفه هستم. خدا نگاه‌دارتون باشه که این قدر مهربون هستین.

- قرار شد از این به بعد کوچیک نباشیم. خیال‌تون راحت باشه و سفرتون بخیر. ساعت شش بعدازظهر و برای خرید از فروشگاه بلوچ دیروقت بود. خسته بودم و دل‌ام دوش آب سرد، یک لیوان شربت خنک تخم ریحان و اتاق‌ام را می‌خواست. دل‌ام می‌خواست روی تخت دراز می‌کشیدم، شمد را تا زیر گلو بالا می‌کشیدم، چشم می‌بستم و تمام ماجرای امروز را کلمه به کلمه برای دل‌ام تعریف می‌کردم، اما شکوفه نگران و منتظر بود. ابتدا می‌بایست با حاج حنائی که در طی همه‌ی این سال‌ها غیر از حرف‌های معمول و کوتاه صحبت دیگری با او نداشتیم، جدی‌تر از همیشه حرف بزنم. افکار زیادی در سرم می‌گشتند که راحت‌ام نمی‌گذاشتند. هوا گرم و مرطوب بود، اما شرحی‌ی آزاردهنده نبود. تا خانه‌ی آن‌ها راه تقریباً زیاد بود. آهسته می‌رفتم تا افکارم را برای نتیجه‌ی مورد نظرم سامان بدهم.

این خانواده طی ی همه سال من را به عنوان عروس نازا حقیر نشان داده بودند و زخم زبان می زدند. همه ی سعی خود را به کار برده بودند تا با من مانند یک زبردست رفتار کنند که جیره خوار آنها است و مجبور هستند هزینه ی زنده گی ام را متحمل بشوند و من چون از افکار و حرکات آنها که ذره ای خوش آیند نبود، بیزار بودم تا آن جا که مقدور بود از آنها فاصله می گرفتم. آنها می دیدند و می دانستند پسرشان نهایت اهانت و بد رفتاری را نسبت به من انجام می دهد، اما با توجه به این که می دانستند در همه ی موارد بی تقصیر هستم، هیچ گاه نه تنها از من دفاع نکردند، بل که رفتارشان چون نمک بود که بر زخم های احساس من پاشیده می شد. حال موقعیتی مناسب پیش آمده بود و خدا که می گویند قادر توانا و انتقام گیرنده است، بر مبنای وحی های منتسب به او، چشم را در ازای چشم و مقابله به مثل را با سخاوت پیش پای من قرار می داد. با پرده برداشتن از یک بام و دو هوا بودن حاج حنائی و برملا کردن راز او که منجر به از هم پاشیدن خانواده می شد، می توانستم با سنگ دلی انتقام بگیرم. از فکر به خدا که سال ها بود نمی توانست مزاحم افکار من بشود و دستور عمل های وحشیانه ی او که قرن ها بلای جان آدم ها شده بود، خنده ام گرفت. اگر واقعاً خدایی عادل و بخشنده وجود دارد، چرا این همه راه های گوناگون اذیت و آزار و تلافی های مختلف را جلوی پای آفریده های خود قرار داده است و چرا اصولاً این همه بدگفتاری و بد رفتاری و بد کرداری را در قلب آدم ها نشانداده است تا مجبور شود راه تلافی را نیز به آنها بیاموزد؟!

من و احساس های گوناگون و وجدان ام در کش مکش نابرابر بودیم. دلام دلارام را می خواست تا چون گذشته بازو در بازو می رفتیم و من همه ی صحبت های شکوفه را برای او تعریف می کردم تا او با خوب اندیشیدن و احساسات بی طرفانه ای که داشت، راه درست را نشان من بدهد.

- خُلْ خُلْک، من که با تو هستم. چرا تعریف نمی کنی؟

نزدیک منبع آب عمومی که چراغ آن را قدری روشن کرده بود، بی‌اختیار ایستادم. بدون تردید صدای دلارام را شنیدم و گفتار او من را بدون اختیار از رفتن بازداشت. با این‌که عادت داشتم، اما به‌شدت شوکه شده بودم و قلبام به‌شدت می‌زد. مطمئن بودم صدای او را به‌وضوح شنیده‌ام و در همین حال می‌دانستم که این واقعیت ندارد و چون او همیشه در ذهن من وجود دارد، گاهی امر به خودم مشتبه می‌شود. پی بردم این صدای وجدان خودم بود که شنیدم و از حرکت ایستادم.

- این وقت روز این‌جا چه کار داری؟! دورت بگردم. تشنه می‌خواهی آب بخوری؟! تو این لیوان‌ها که همه ازش استفاده می‌کنی و کثیفه آب نخور. با من بیا تا خودم بهت آب بدم. خودمم صیغه رو می‌خونم و مه‌رت رو هم در جا می‌دم! بیا بریم چه کسی به‌تر از من؟

صدای ریز سپس خنده‌ی موذیان‌ه‌اش را شنیدم. لاتی جوان بود که ریش تازه‌درآمده‌اش را به‌گونه‌ی اصلاح کرده بود که مشخص باشد با آدم‌هایی پیوند دارد که با حزب دستور از الله قراردادهای مذهبی بسته‌اند. وقیحانه و طلب‌کارانه نگاه هیز خود را در چشمان‌ام دوخته بود و به نظر می‌رسید، فرایض دینی‌اش را در مسجد محل انجام داده، از موعظه‌ی ملای مسجد شارژ شده و دنبال زنی بدبخت می‌گردد تا به گرم دستورات پیروان‌اش او را برای ساعتی با خود داشته باشد تا آب بر آتش خواسته‌های خود بریزد و حتماً ثواب هم ببرد!

همه‌ی من مانند همیشه پشت پرده‌ی چادر پنهان بود و از شدت عصبانیت می‌لرزیدم. قبل از این‌که به‌سرعت دور شوم، گفتم:

- روزی که دوباره آزادی و احترام به مردم به این مملکت برگرده تو و امثال تو بی‌غیرت‌ها رو را از تک تک درخت‌های این مملکت آویزون می‌کنی تا نسل کثیف‌تون برداشته بشه. برو منتظر اون روز باش.

همان‌گونه که بغض کرده بودم و با قدم‌های سریع دور می‌شدم، زیرلب گفتم:

- اوه دلارام می‌بینی چه به سرمون آوردن و چه آینده‌ای برامون دستوپا کردن؟

- غصه‌ش رو نخور. به این فکر کن یه زن دیگه که خسته از نامرادی‌های زنده‌گیسه، ازت کمک خواسته. فکر کن یکی مثل من و تو و همه دیگرونه که به کمک تو احتیاج داره، تنه‌اش نذار. کمکش کن تا قربونی خواسته‌های دیگرون نشه.

- دلم می‌خواد کمکش کنم، اما آخه چه‌جوری؟ چه‌جوری خودم رو راضی کنم تا با این پیرمرد دله و یک‌دنده هم‌صحبت بشم؟ آدمی که با حفظ کردن همه‌ی آیه‌ها و سوره‌ها و زیرلب ورد خوندن‌ها خودش رو گول می‌زنه و راضی می‌کنه که در این سن و سال مثل یه مسلمون با اعتقاد داره کار خیر می‌کنه و خرج یه زن رو تأمین می‌کنه. آیا این جونورها نمی‌تونن کار خیر رو بدون خریدن جسم این زن و اون دختر که خودشون این طفلک‌ها رو مجبور به تن‌فروشی می‌کنن، انجام بدن؟!

- خُلْ خُلْکِ مَنْ، حالا یه برگ قوی و برّنده تو دستته. ازش استفاده کن.

- قربونت برم. خودت یادم دادی نبایست از بدی یا ضعف رفتار آدم‌ها سوءاستفاده کرد، چون اون وقت ما هم مثل اون‌ها بدون هویت و شخصیت می‌شیم. خودت گفتی باید یه فرق بین ما و کارای خوب که می‌کنیم و کارهای بد دیگرون باشه. حالا از روی کدوم منطق این پیرمرد بی‌چشم‌ورو رو تو آمپاس بذارم که عقلش سر جاش بیاد و حرف گوش کنه؟

- این پیرمرد داره از ضعف اجتماعی و نیاز مادی‌ی یه زن بی‌پناه که اجتماع ازش سوءاستفاده کرده، استفاده می‌بره. هیچ اشتباه نیست اگه برای ترمیم زنده‌گی‌ی این زن سر کیسه رو کمی بیش‌تر شل کنه تازه خودت چی که این‌همه سال با چندرغاز پول که بهت داد تو مغازه و داخل خونه این‌همه براشون کار کردی و زحمت کشیدی؟ به‌خصوص این‌که بهشون وفادار هم موندی. از همون بچه‌گی به

این پیرمرد یاد دادن برای نفع خودش از بقیه سوءاستفاده کنه. سرِ بقیه کلاه بذاره تا وقتی سرِ خودش کلاه گذاشتن، جبران بشه. تازه همین راه رو هم به پسرش یاد داد. تو که کار بد نمی‌کنی. حق خودت و این زن طفلک رو که بهتون ندادن، ازش می‌گیری. کجای این عمل عذاب وجدان داره و باعث خجالت کشیدنه؟ مثل همیشه راستش رو بگو و منتظر نتیجه‌ش باش.

تمام راه فکر کردم و با دلارام در میان گذاشتم. نمی‌دانم راه چه‌گونه این‌قدر کوتاه و حرف‌های او چون گذشته این‌همه اثرگذار شد.

حاج حنائی کنار بُته‌ی گل‌منگل روی تخت نشسته بود و کتاب دعا را ورق می‌زد. سلام گفتم و ایستادم.

- سلام دخترجان خسته نباشی. کاسبی خوب بود؟

- بله خوب بود، حاج خانوم کجان؟

- رفته حموم. حموم زنونه رو هم که خودت به‌تر می‌دونی تا پوست تن‌شون شل نشه، ول کن معامله نیستن! یه ساعت پیش رفته و هنوزم کارش تموم نشده. اگه باهاش کار داری، بایست یه ساعت دیگه صبر کنی.

- چه خوب که سرشون گرمه. با خودتون باید حرف بزنم.

می‌دانست رغبت صحبت با هیچ‌کدام آن‌ها را ندارم. کتاب را کنار گذاشت و زیرچشم متعجب به من نگاه کرد.

- چی می‌خوای بگی؟ کسی جنس برده و پولش رو نداده؟! ما که قرار نبود به

کسی نسیه بفروشیم، حتا به اون‌ها!

در حالی‌که زیرلب گذرا لب‌خند زد، باقی‌ی فوتِ بعد از دعا را که در دهان داشت، یک نفس بیرون داد. می‌دانستم حالت تمسخر در لحن گفتار من نشسته است در عین حال میل داشتم او را به‌گونه‌ای خلع سلاح کنم تا کاملاً عقب‌نشینی کند.

- نخیر، تا زمانی که من مغازه رو اداره می‌کنم همه چیز روبه‌راهه و کسی هم نسیه نمی‌بره. خیلی از جنس‌ها فروخته شده که بایست جای‌گزین بشن.

- من که تو رو در همه کارها آزاد گذاشتم. حُب پیش‌خرید کن تا جنس تو مغازه باشه.

- صحبت این‌جاست که جنسی که شما حدود پنج سال پیش در مشهد خریدین و قراره هر ماه پولش رو بدین، بیش‌تر از یه ماهه پرداخت نشده.

با دقت به او نگاه کردم تا تأثیر حرفام را در او ببینم. ابرو درهم چشم به گل‌بوته‌ی فرش روی تخت داشت و در فکرش دنبال قسط پرداخت‌نشده می‌گشت.

- هرچی فکر می‌کنم، همچین قسط پرداخت‌نشده‌ای ندارم. از این گذشته هر وقت جنس سفارش می‌دم، پولش رو هم بلافاصله پرداخت می‌کنم.

- حاج آقا خوب فکر کنین. منظورم قسط ماه گذشته‌ی شکوفه خانومه.

- منظورت اون چارتا لوستر بزرگه که به شوخی اسمش رو گذاشتم شکوفه؟ هرچند تا حال کسی نخریده و رو دستم مونده، ولی همون وقت که خریدم پولش رو هم دادم.

در نگاه او حالتی دیدم که غیر از فکر در مورد اسمی که انتظار نداشت بشنود، نشان از بلا تکلیف بودن و شاید قدری ترس را به‌خوبی نشان می‌داد. با صدایی گرفته گفت:

- دخترجان می‌شه بی‌رودرباسی حرف بزنی؟ مگه دوباره قبض پرداخت آمده؟

- منظورم لوستر نیست. منظورم شکوفه خانومه. زنی که شما صیغه‌ش کردین آمد مغازه و سراغ شما رو گرفت.

این‌بار وحشت و غیض را واضح و هم‌زمان در نگاه و صورت او دیدم. بی‌اراده دست به ریش برد و چند بار انگشت را در آن گرداند. لحظه‌ای کوتاه اورادی زیرلب ادا و به خودش فوت کرد.

- لعنت بر شیطان! شکوفه آمد مغازه با شما حرف زد؟

- بله، همه چیز از سیر تا پیاز رو برام تعریف کرد.

- خیر نبینه این زن. چی رو تعریف کرد؟

- در مورد همه‌ی این پنج سال اخیر که شما ماهی یه بار و یا هر وقت که

تعطیلی رسمی بود، به بهانه‌ی خرید جنس و زیارت حرم به مشهد رفتین.

عصبانیت را در صورت و گفتار او به‌وضوح دیدم. اگر لطفه خانم خانه نبود،

بی‌تردید فریادش از عصبانیت بلند می‌شد.

- عجب زن بی‌حیائیه. نمک خورد، نمکدون شکست. می‌دونم باهاش چه کار

کنم...

می‌خواست دست پیش بگیرد تا پس نیفتد. یاد گرفته بود چون مرد است، هر

چه می‌خواهد می‌تواند بگوید و هر کاری میل داشت، می‌تواند انجام دهد. لازم بود او

را از عرش مملو از خودخواهی و لذت که برای خود ساخته بود، به فرش بدبوی

حقیقت برگردانم. حرف‌اش را قطع کردم و با لحن جدی که در گذشته هم با او

حرف زده بودم، گفتم:

- حاج آقا این که شما بعد این همه سال بدون این که موافقت زن عقدی تون رو

به دست بیارین، رو دستش یه زن صیغه آوردین. زنده‌گی‌ی خصوصی‌ی شماست و

به من ربطی نداره. شریعت به شما این اجازه رو داده. خودتون هم باید پاش واستین،

ولی از اون جایی که شکوفه خانوم باید هزینه‌های زنده‌گی‌ی خودش و مادرش رو

بپردازه، لازم بود سر وقت برایش پول می‌فرستادین. از این گذشته باید خوش‌حال و

ممنون باشین که تا حال این مطلب درز پیدا نکرده و به گوش حاج خانوم و

به‌خصوص پسر تون نرسیده، وگرنه واویلا می‌شد و هیچ جوابی نداشتین که بدین. با

این دسته گلی که به آب دادین، پسر تون با این زنده‌گی‌ی نکبت‌بار که برای خودش

و ما ساخته و همیشه منتظره اتفاقی بیفته تا بتونه از آب گل‌آلود ماهی بگیره، این

کار شما بهونه‌ی خوبی دستش می‌ده تا شما رو خوب بدوشه و تلافی‌ی همه‌ی ناخن‌خشکی‌ی شما رو کرده باشه.

حاج آقا دیگر آن حاج حنائی‌ی زبان دراز و قلدر گذشته نبود و در مدت کوتاهی ریش و پشم‌اش ریخته بود. می‌دانستم لُنگ چرکینِ مردانه‌گی را انداخته است و هر چه بخوایم بدون چون و چرا قبول خواهد کرد.

- دخترجان دیدم ضعیفه، تک و تنه‌است و دور حرم می‌پلکه، فهمیدم یه عیب و ایرادی بایست تو کارش باشه که اون وقت شب اون طرفا می‌پلکه. خداییش فکر کردم ثواب کنم نون شبش رو در بیاره که دست گرگ‌های عرب که برا زیارت می‌آن، نیفته. بعدش هم که دیدم خیلی جوونه و بایست یه سرپرست داشته باشه تا بیش‌تر از این به این کار تن نده، همون‌جا استخاره کردم و خیلی خوب اومد. بعدشم تا حالا صیغه‌ش کردم.

تسبیح را از روی قرآن برداشت آن را بوسید و در انگشت به حرکت درآورد. فهمیده بود به کمک من نیاز دارد. ادامه داد:

- حالا می‌گی چه کار کنم؟ اگه ولش کنم بیش‌تر تو منجلابی که گرفتارش کرده بودن، فرو می‌ره. اگه نگهش دارم حاج خانوم و علی‌آقا بفهمن، همین‌طور که گفتی آشوب و قیامت به پا می‌شه و دیگه تو کوچه و بازار آبرو برام نمی‌دارن. حلالم که نمی‌تونم یه قدم از جام تگون بخورم. خدا عوضت بده بگو چه کار کنم؟

دست به ریش حنا کشیده‌اش کشید. فهمیده بود دیگر حنا رنگ ندارد!

فکر کردم بهانه‌ای آورده است که هیچ کم و کسر از بهانه‌های مشابه که دیگران آورده‌اند و می‌آورند، ندارد. در این جنگل که برای ما ساخته‌اند، گرگ‌های آدم‌نما، عرب و عجم ندارد، با همان دست‌های ناپاکی تسبیح را می‌گردانند که پس از انجام خواسته‌شان زیپ شلوار را بالا می‌کشند! اما گرگ‌های حقیقی در جنگل‌های دیگر

که سندش به اسم امام زمان نیست، از روی غریزه و برای تنازع بقا می‌درتد و خم به ابرو نمی‌آورند.

- حاج آقا کاری رو که انجام دادین، به من ربط نداره خوبه یا بده می‌رین بهشت یا جهنم. نگرون این نباشین من زبون باز کنم و تو کاراتون دخالت کنم. چون همون طوری که خودم زحمت کشیدم تا شما و حاج خانوم ملتفت بشین نباید تو زنده‌گی خصوصی من دخالت کنین، منم هیچ دلم نمی‌خواد اتفاقی بیفته که زنده‌گی خصوصی شما به هم بخوره و خدانخواستہ آبروریزی بشه، اما اگه فکر می‌کنین به کمک من احتیاج دارین، به چند شرط کمک‌تون می‌کنم.

گویی همان‌طور که گفته‌اند پایان شب سیه سپید است! روشنایی را در ظلمت دید و پسندید. لب‌خند زد، چون مطمئن شده بود با شناختی که دارد می‌تواند به من اطمینان کند. قدری فکر کرد. فهمیده بود که همه‌ی سازها به دل‌خواه او نواخته نخواهد شد.

- خدا پیرت کنه دختر از همون اول که عروس ما شدی، فهمیدم بافتت جور دیگه‌ای هست و با بقیه که ما می‌شناختیم، خیلی فرق داری. اگه تو نبودی نمی‌دونستم چه کار کنم. این شرط‌هایی که داری چیه؟!

سر را روی سینه پایین آورد و در حالی که وانمود می‌کرد چشم به فرش دارد، سعی کرد زیرچشم تأثیر گفته‌اش را در من ببیند. قدری مظلوم و نگران در لحن‌اش پرسید:

- حق‌السکوت می‌خوای که چیزی رو بروز ندی؟

- نه حاج آقا. شما من رو باید خوب شناخته باشین فکر خودم نیستم و پول شما رو هم نمی‌خوام.

- پول نمی‌خوای؟! تو این دنیا که پسر به پدر رحم نمی‌کنه، پول نمی‌خوای! پس چی می‌خوای؟ مگه می‌شه مفت و مجانی برا کسی دل سوزوند!

دسته‌ی درشت پول را که فروش امروز بود، نزدیک او روی تخت قرار دادم.
- امروز فروش خیلی خوب بود. یه آقایی آمد و هر چهارتا لوسترها رو که حالا می‌فهمم چرا اسم اون‌ها رو شکوفه گذاشتین، گفته بودین مدت‌ها خاک خورده و کسی نمی‌خره، و من تازه‌گی برقص انداخته بودم تا شاید براش مشتری پیدا بشه، خرید. اسمش حاج خلیل بود دوتا رو برا مسجد خرید؛ دوتا رو هم برا خونه‌ی خودش. به شما هم سلام رسوند.

همان‌گونه که سر به زیر نشسته بود و پول‌ها را می‌شمرد، ابروان‌اش درهم رفت. دیدم حالت ناخوش‌آیندی در صورت‌اش نشست. متعجب و کنج‌کاو پرسید:
- حاج خلیل، چه شکلی بود؟! موهاش خرمائی و وسط سرش هم طاس بود؟ بی‌پدر موهاشو طوری با دقت از پشت به بالا شونه و با روغن چرب می‌کنه که فکر می‌کنه می‌تونه طاسی‌شو قایم کنه. ریش کوتاهی هم داره که هم‌رنگ موهاشه. مگه نه؟

- بله، نشونه‌ای که دادین درست‌ه. اولین بار بود آمد مغازه و یه‌قلم این‌همه خرید کرد. باید آدم پول‌دار و دست و دل‌بازی باشه.
- این حروم‌زاده قبل انقلاب جومه‌دار حموم بود، چون قدیما پدرش نوچه‌ی رمزون بی‌مُخ بود...

متوجه شد از دوره‌ای صحبت می‌کند که من زیاد نمی‌دانستم.

- می‌دونی شعبون بی‌مُخ کی بود؟!

- نه، تا حال اسمش رو نشنیده بودم.

- شعبون بی‌مُخ یه آدم بی‌سوادِ لاتِ قلدر بود که تهرون زورخونه داشت و اسم در کرده بود، این بابا فقط یه حُسن داشت این بود که شاه‌دوست و وطن‌پرست بود. انقلاب که شد خیلی زحمت کشید تا آخوندا رو کار نیان، چون فهمیده بود این جور آدم‌ا اگرچه بعضی‌هاشون دانشکده رفته، درس خونده و شاید مدرک قلابی

دارن، ولی چون فکرشون مذهبی‌ی خاک‌خورده‌ست و بیش‌تر به اجنه‌ها و رمل و اسطرلاب پابند هستن و همیشه بیش‌تر فکر شکم و زیر...استغفرالله.

حرفاش را قطع کرد. تسبیح را میان دو کف دست گرداند و ادامه داد:

- تا فکر مردم و مملکت، برا همین نمی‌شه به این‌ها اطمینون کرد. چون رئیس مملکت تحصیل‌کرده‌ی خارج بود، این زورخونه‌چی فکر می‌کرد آدمای تحصیل‌کرده‌ی فکل کراواتی و اُدکلون‌زده که خیلی‌هاشون تحصیل‌کرده‌ی بیرون از کشور بودن، مملکت رو به‌تر اداره می‌کنن تا ریش و پشم‌دارهای گلاب‌زده و نعلین‌پوشیده. فهمیده بود هیچ‌کس سواد درست حسابی رو پای منبر و در حوزه‌ها یاد نمی‌گیره. باعرضه یا بی‌عرضه بودن آدم‌ها نه به لباس‌شون، بل که به فهم و شعور و وطن‌پرستی‌ی اوناست که مردم کوچه و بازار رو چه‌طوری هدایت کنن. بعدشم وقتی دید مُلاها از بی‌سوادی و نفهمی‌ی مردم استفاده می‌کنن و مملکت رو قبضه کردن، مثل خیلی‌های دیگه دُمش رو گذاشت رو کولش، فلنگو بست و از مملکت فرار کرد. حالا همین پیویوز که پسر یکی از نوچه‌های بی‌مُخه و چند کلاس بیش‌تر سواد نداره و دوره‌ی قدیم چون بر و رویی داشت یه بچه‌قرتی‌ی حسابی بود و ته صدایی داشت که اگه تو ترازو می‌کشیدنش به زور نیم دونگ هم نمی‌شد، ادای خوننده‌ها رو در می‌آورد و مثلاً کوچه باغی می‌خوند، بعد انقلاب که همه‌چی به هم ریخت، ریش گذاشت پیرهن بدون یقه پوشید و سنگ دین و مذهب و مسلمونا رو به سینه زد و از خیر سر انقلاب مثل خیلی‌های دیگه که نه سواد درست حسابی داشتن و نه پول و پله‌ای از موقعیت استفاده کرد افتاد به مجیز خوندن این و اون و مُفت‌خوری. حلام برا خودش دَم و دست‌گاهی بهم زده و از خیر سر آدمایی مثل خودش خرش خیلی می‌ره. تا حال چند تا زن گرفته و طلاق داده از خیلی‌ها شنیدم که یه زن‌باره‌ی حسابیه...

تا حال از حاج حنائی جز زیر لب دعا خواندن و غیبت و بدگویی در مورد این و آن و گاهی گله‌مند بودن از پسرش و از شُل و سفت بودن آش‌کشک لطیفه خانم، صحبت دیگری نشنیده بودم. به تجربه دانسته بودم تحصیل و مدرک تحصیل که مردم به‌عنوان مختلف چه با زحمت و پشت‌کار به یادگیری و چه بدون زحمت بلکه با خریدن آن به دست می‌آورند، ربطی به شعور و فهم آن‌ها از اجتماع و درک مصائب و مشکلات جامعه ندارد. حال این آدم موقعیت‌گیر آورده بود تا دل را از عقده‌ها خالی کند و چه بسا درست هم می‌گفت. مانند همیشه وقتی فکر عذاب‌اش می‌داد، شب‌کلاه را چندبار روی سر چرخاند، تسبیح را بوسید و برای اولین بار در تمام این سال‌ها که عروس او بودم، لحظه‌ای بی‌اختیار بی‌پروا و نافذ در چشمان من نگاه کرد. نگاه او تعصب و نگرانی و دفاع از حیثیت یک مرد متعصب را بازگو می‌کرد. به‌سرعت نگاه از نگاه من برداشت و برای این‌که گناه و یا شرمنده‌گی خود را بپوشاند، زیر لب دعا خواند، تسبیح را بار دیگر بوسید و به اطراف فوت کرد.

- دخترجان، چار تا لوستر رو یه‌جا خریدا! این آدم رو من خوب می‌شناسم. دلش همچین برا مسجد و منبر و مردم نسوخته که این‌همه خرج کنه و پُر بده. خودش خوب می‌دونه من کی هستم. اگه بازم برا خرید آمد، بهش بگو یه تَک پا بیاد. این‌جا باهش یه کار واجب دارم. خُب، حرف تو حرف شد از مرحله پرت شدیم. نگفتی چی می‌خوای؟

برای من جالب نبود بدانم این حاجی مانند همه‌ی حاجی‌های دیگه کی بود و از کجا به کجا رسید، بل‌که میل داشتم در وهله‌ی اول شکوفه را کمک کنم تا مبادا حال که راز حاج حنائی برملا شده است، خشم او دامن صیغه‌اش را بگیرد و اگر شد او را راضی کنم کمک کند از این چهاردیواری آزار دهنده که برای من مثل زندان می‌ماند، آزاد شوم تا شاید بتوانم مستقل زنده‌گی کنم.

به‌قولی تا تنور گرم است باید آهن را گداخت و نرم کرد. گفتم:

- سه تا خواسته دارم که امیدوارم عملی کنین. اول این که پول شکوفه خانوم رو هر چی زودتر و مقداری بیشتر براش بفرستین که اگه روزی کم آورد و به شما دسترسی نداشت، این همه راه رو تا این جا نیاد تا اوضاع شما بیشتر به هم بخوره. دوم این که دلم می‌خواد یه جای زنده‌گی برا خودم داشته باشم. می‌دونین پسر تون هر چی پول درمی‌آره خرج دوست‌های نابابش می‌کنه. باغ رو کرده پاتوق از ما به‌ترون که دیر یا زود رسوای خاص و عام می‌شه و جز مایه‌ی آبروریزی چیز دیگه‌ای نیست. تا از این بدتر نشده باید جلوی این کارها رو بگیرین و هزینه‌ی بازسازی ساختمون باغ رو قبول کنین تا من برم اون جا زنده‌گی کنم، چون هم به مغازه نزدیک‌تر هستم و هم این که پسر تون جرأت نمی‌کنه بیشتر آبروریزی کنه. سوم این که چون تا حال شوهرم هیچ پولی به من نداد و هیچ پس‌اندازی هم ندارم، مهریه‌ام رو نقد کنین تا بذارمش بانک از سودش زنده‌گیم رو پیش ببرم. شما پا به سن گذاشتین، ولی پسر تون هیچ کمک‌تون نمی‌کنه. هر وقت بخواین می‌رم مغازه بدون مزد کار می‌کنم. شما هم دست حاج خانوم رو بگیرین برین سیاحت. بازم به مکه مشرف بشین خدا از این کارها خوشش می‌آد. دل تون تنگ شد باز هوای زیارت کردین، برین مشهد. برای شما که جنس‌ها رو از مشهد می‌خرین، هم فال و هم تماشااست. اون جا رو امام رضا گاهی بیشتر از همه جای دیگه می‌طلبه.

نفس تازه کردم و از حرف‌هایی که به او گفته بودم، احساس رضایت می‌کردم. بدون این که او را در آمپاس قرار داده باشم که احساس تهدید کرده باشد، راه‌حل را نشان داده بودم. در چند کلام آخر میل داشتم یادآوری‌اش کرده باشم در چه مواردی گفت‌وگو کرده‌ایم و آن‌چه از او خواسته‌ام، سهم من و شکوفه از این زنده‌گی است. کاش می‌توانستم به او بگویم آرزو دارم بتوانم سهم همه‌ی آن‌هایی که چون ما هستند را از زورگویان بگیرم. بیش از این نگفتم، چون او نمی‌توانست بفهمد. سر به پایین چند گل‌منگل را که روی فرش افتاده بودند، نگاه می‌کرد و در افکار خود

می‌گشت. نه در گذشته از من لب‌خند دیده بود و نه حال لب‌خند رضایتی را که در لب‌انام نشسته بود، می‌دید. همان‌طور که به گل‌ها خیره شده بود، بدون این‌که در صدای او بغض و یا کینه شنیده شود، گفت:

- فروش امروز مثل این مدت که مغازه رو گردوندی، خیلی خوبه. دو خواسته‌ات حق شما زن‌هاست. حرفی ندارم به روی چشم، اما سومی! می‌خواهی باغ رو به اسم تو بکنم؟

اخم‌ها را قدری درهم کشیده بود. احساس نارضایتی را در صورت‌اش دیدم. می‌دانستم همه حرف‌ها و خواسته‌هایی را که در این مدت کم به او گفتم، نمی‌تواند به راحتی هضم کند، بل‌که احتیاج به فرصت دارد تا سبک سنگین‌اش کند. میل داشتم بداند نه سوءاستفاده کرده‌ام و نه میل دارم او این‌گونه فکر کند.

- نه، باغ مال شماست، ولی می‌خوام برای خودم زنده‌گی مستقل داشته باشم. هر وقت خواستین به اتاق می‌گیرم و می‌رم تا راحت باشین.

- نمی‌خواهی دیگه با ما زنده‌گی کنی؟ تو فکری طلاق بگیری؟

- حاج آقا با تموم بی‌احترامی‌ها و بدبختی‌ها که از روز اول که پا تو خونه‌ی شما گذاشتم، از دست پسرتون کشیدم و بازم می‌کشم به فکر طلاق نیستم، اما شما خودتون بهتر می‌دونین تو این خونه جا برای ما چهار نفر کمه و هیچ‌کدوم از این وضع راضی نیستیم. تو خونه‌ی مستقل، حتا اگه دو در اتاق هم داشته باشه، راحت به کارهام می‌رسم. هر وقت به من احتیاج داشته باشین، مثل همیشه می‌آم و کمک‌تون می‌کنم. احتیاج هم نیست به من ماهونه حقوق بدین، چون بهره‌ای که بانک به من می‌ده، جای این پول حساب می‌کنم.

جرعه‌ای از استکان نیم‌خورده‌ی چای که باید طی این مدت سرد شده باشد، خورد و گفت:

- تربیت و مذهب عامیونه به ما یاد داده، وقتی عروس وارد خونواده شد، همون طور که همه می‌دونن و عمل می‌کنن، از همون روز اول گربه رو دم حجله بگشیم تا دم در نیاره. شما هم از روز اول نشون دادی دوست نداری زن پسرمون باشی. منم بعدها فهمیدم شماها دو تا آدم متفاوت هستین که خشت‌تون رو تو دوتا کوره‌ی مختلف پختن. اصلاً با هم هم‌خونی نداشتین، خُب پسرمون پاش رو تو یه کفش کرده بود که شما رو می‌خواد. چیکار می‌تونستیم بکنیم؟! می‌دونم تو این خونه نه تنها بهت خوش نگذشته، بل که خیلی هم بد گذشته که با متانت تحمل کردی، ولی یه مطلب رو راست و حسینی خوش دارم بدونی و اون اینکه که از همون روز اول وقتی وارد خونواده‌ی من شدی، دلم می‌خواست یه پسر به مقبولی و پشت‌کار تو داشتم که عقلش رو به کار می‌انداخت و می‌دونست چه‌طوری زنده‌گی کنه، اما همینکه هست و تف به غیرتش با کارایی که کرده و می‌کنه، دیر یا زود هر چی که ارث مادری‌ش بود و منم با زحمتهایی که در این پنجاه‌وچند سال کشیدم، خیلی بیش‌تر بهش اضافه کردم رو به باد فنا می‌ده. بیمارستون که بودم یه شب خدایامرز پدرم که این‌همه سال مرده و تا حال خوابشو ندیده بودم، آمد به خوابم. خیلی غمگین و دماغ بود. بهم نگاه کرد. خیلی واضح تو چشاش ترس رو دیدم. هیچی بهم نگفت. فقط مثل این‌که نعش دیده باشه که مشغول پوسیدنه، اشاره به من کرد و عصایی که دستش بود رو تو هوا تکون داد. نیگا به عصا کردم دیدم بندزده‌ست. همون عصایی که یه روز که جوون بودم و کار خیلی بدی کرده بودم، عصبانی شد خواست با اون منو بزنه، اما عصا خورد به کاسه‌ی آش نذری که برامون آورده بودن. کاسه شکست، آش پخش زمین شد و دو تا گربه‌ای که خونه داشتیم، شروع به لیس‌زدن آش کردن. پدرم همون عصا رو مثل این‌که منو تهدید می‌کنه، چن بار تو هوا گردوند، با دستش به پیشونیش زد، زیر لب دعا خوند و به اطراف فوت کرد و رفت پی کارش و دیگه ندیدمش. تو خواب فکر کردم چرا باهام حرف نزد، چرا به

پیشونیش زد و بدون این که باهام حرف بزنه، راهشو گرفت و رفت! شکمم درد گرفته بود به خودم نگاه کردم. دیدم مثل آدم و حوا هیچی تنم نیست، حتا یه برگ خشک و خالی که منو بپوشونه، ولی دیدم زخم بزرگی روی شکمم هست که چرکی و متعفن شده و چند تا زاغ سیاه دارن بهش نوک می‌زنن و ازش می‌خورن. هر دفعه هم که نوک می‌زدن با چشای ریزشون تو چشم زل می‌زدن و تموم جونم بیش‌تر درد می‌گرفت. خیلی ترسیدم. خواستم داد بزنم، ولی صدام در نمی‌آمد، جز این که مثل اینایی که قاری می‌خونن از ته گلو خِرْخِر می‌کردم. همین درد باعث شد از خواب بیدار بشم. چشم رو که باز کردم، دیدم پرستار بالای سرم ایستادست. پرسید جای عمل درد می‌کنه که ناله و زاری می‌کنم؟ گفتم: نه روحم درد گرفته. خدا عاقبت منو به خیر کنه. گفتم: هر وقت رفتین خونه یه آش نذری بدین بیرون خدا خودش می‌بخشه! بعد این خواب خیلی فکر کردم مگه چه کار بدی کردم که حاج آقا مرحوم این جووری بیاد به خوابم. اون وقت بود که فهمیدم أجل مثل سایه چه‌قد جفت آمده و ما خودمون خبر نداریم. آدم با همه این و تولوپش، تازه اگه به پیسی و ادبار نیفته و زجر نکشه، چقد راحت می‌تونه ریقِ رحمتو سر بکشه که آب از آب هم تگون نخوره.

نفس تازه کرد. استکان چای را که گویی در دست‌اش ماسیده باشد، زمین گذاشت. عبا را که اغلب خانه بر دوش داشت، روی شانه جابه‌جا کرد و ادامه داد:

- این همه خون دل خوردم و جون کندم که چی! این پسرهای مفت‌خور هر چند بچمه و جاش تو قلبمه، بیاد سر پیری آبرو و حیثیت و هر چیزی که پدرم برام ارث گذاشت به باد فنا بده؟! خدا که این همه تو مسجد و خونه و زیارت‌هایی که مشرف شدم و جلوش خَم و راست شدم، همه چیز رو می‌بینه و خوشش نمی‌آد. از قدیم گفتن اگه بچه عزیزه، آبرو و حیثیت عزیزتره. حرفایی که زدی، همش درست و منصفونه‌ست. هر چی خواستی قبول دارم. شماره حساب بانک شکوفه رو بهت می‌دم

که هر مبلغ لازم دونستی برایش حواله کنی. مهریه‌ت رو هم نقد تحویل می‌دم و اولین فرصت می‌ریم محضر تا سند باغ رو به اسمت بکنم.

پول را نزدیک من روی تخت قرار داد، تسبیح را در مشت گرداند، قرآن را برداشت، چشم‌ها را بر هم گذاشت و آنرا بوسید. به او نگاه کردم. احساس کردم در حرف و تصمیم‌اش مصمم است. گویی قرآن را به ضمانت گرفته باشد. آدمی که هیچ‌گاه از او محبت ندیده بودم، قلب‌اش را هیچ‌گاه نزد من باز نکرده بود و من در باورم نمی‌گنجید این همه دست و دل باز بشود و چنین آسان به خواسته‌های من تن دهد، حال از ترس آفریننده‌اش و حتماً از وحشت خوابی که دیده بود چنین سخاوتمند شده بود. آیا باید به او اطمینان می‌کردم؟! آیا همه‌ی حرف‌ها و قول‌های او بر این مبنا نیست که فرصت فکر کردن داشته باشد تا چاره‌ی کار کند؟! ادامه داد:

- مسلمونم و می‌دونم همه یه جورایی مصیت می‌کنیم. قصد داشتم آخر عمری یه بار دیگه تنها به مکه مشرف بشم و طلب بخشش و آمرزش کنم، اما خدا همه‌جا هست و فهمیدم همین‌جا هم می‌شه طلب مغفرت کرد. خرج مکه رو بهت می‌دم تا برا خونگی جدیدت وسیله بخری. خودت از خیلی مردها که می‌شناسم مردتر و پُرکارتتری. ترتیب تعمیرات ساختمون رو بده. قبض‌های پرداختی رو برام بیار تا پرداخت کنم. هر ماه هم مثل گذشته حقوقت رو هم می‌دم که کم نیاری.

عمیق و با حیرت به او نگاه کردم. دانستم تصمیم‌اش را گرفته است. در حرف‌هایش دروغ و تقلب و تعارف احساس نمی‌شد و من هرگز حاج حنائی را این‌گونه راسخ در گفتار و کردارش ندیده بودم.

- حاج آقا می‌خوام یه قول هم بدین.

چشم در قرآن داشت و لب‌ان‌اش نامحسوس می‌لرزید. بدون آن‌که سر از کتاب

بردارد پرسید:

- چه قولی؟

- دیگه از مارمولک‌ها اسکلت نسازین. به پای خرمگس‌ها هم نخ نبندین که پروازشون رو یه مدتی تماشا کنین و بعدش هم با پای دنباله‌دار ولشون کنین. این‌ها که بادبادک نیستن!

لُنگ انداخته بود و لب‌خندی که می‌رساند نشانه‌ی دل‌سوزی است، بر لبش بود.

- تو دلت همیشه برا همه آدما و این حیونا می‌سوخت. این‌همه مهریونی رو از کجا آوردی؟ حاج خانوم هم خیلی بهم بق زد که آه این جونورا یه روزی دامنم رو می‌گیره. چه می‌دونم شایدم آه همینا بود که منو به این روز انداخت! باشه قول می‌دم.

- قول مردونه؟

- تو این شهر یه مرد دیدی که رو قولش عمل کنه؟! قول من به عروسم ولی قول مردونه‌ست. پیرشی دختر که این‌همه مطلب حالیه و چشم رو باز کردی. همان‌طور که در انتظارم بود، چشمان‌ام را بستم، زیر روانداز گم شدم و زیر زبان زمزمه کردم:

- اوه دلارام سنگ بزرگ نینداختم طوری عمل کردم نه سیخ بسوزه نه کباب تا هر کدوم به سهم خودمون برسیم. اوه عزیزم، مگه نگفتن روز از نو روزی از نو!

دکرباشان

سه ماه به سرعت گذشت. زمین و زمان کم‌وبیش برای تغییر چهره‌ی فصل آماده می‌شد. طبیعت که اگر فرصت دست می‌داد، آن‌را بیش‌تر در پارک ملت می‌دیدم، با تمام رنگین بودن به رنگ‌های همه‌رنگ پاییز آهسته صورت عوض می‌کرد تا به‌زودی عبوس از بی‌رنگ بودن‌ها میدان را برای فصل دیگر خالی کند. در این مدت دلارام به دیدارم نیامد تا آن‌همه حرف که در دل داشتم برای او تعریف کنم. برای من که غیر از خانه و مغازه و ماهی یک بار آرامگاه و شاید پارک ملت راه دیگری نداشتم بروم، هر روز درختان شهر بُته‌ی گل‌منگل و گاه گل یخ را در باغچه‌ی باغ متروک می‌دیدم که سر فرورده خمار از فصل رنگ‌باخته‌گی‌ی خود در انتظار هستند تا زمستان آن‌ها را کاملاً عریان کند و به دست سپیدی و خاموشی و سرمای فصل بسپارد. از بخت تازه بیدارشده‌ی من یا از عذاب وجدان همه ساله‌ی حاج حنائی، او به‌قول خود وفا کرد. نه تنها پای حرفاش ایستاد، بل که چهره عوض کرد. با احتیاط، اما به‌وضوح نشان می‌داد نسبت به من تغییر روشِ برخورد و صحبت داده است. چه می‌دانم، شاید از ترس بی‌جا و احتیاج، نه افکار پخته و نیت سالم است که آدم چشم باز می‌کند و متوجه می‌شود همه‌ی عمر راه خطا رفته است و شاید آن‌هنگام است که می‌گویند هر جا جلوی ضرر را بگیرند، منفعت در پی خواهد داشت!

ماه‌یانه‌ی شکوفه را اضافه بر همیشه برای او فرستادم. به آن‌چه دریافت کرده بود، خوش‌حال و شاکر بود و در کلاس خیاطی ثبت نام کرده بود تا حرفه‌ای یاد

بگیرد، اما نگران از آینده بود که اگر روزی بنا به هر دلیل ماهیانه‌اش قطع شود چه باید بکند. ماهی یک بار تلفن می‌کرد تا با هم صحبت کنیم. خیلی احساس غم و پشیمانی از گذشته‌اش در دل داشت که او را راحت نمی‌گذاشتند و در خلال صحبت‌ها راه‌نمایی می‌خواست که چه‌گونه می‌تواند لکه‌های ننگ را از خود دور کند و من تا آن‌جا که فکر و تجربه‌ام اجازه می‌داد، راه‌نمایی‌اش می‌کردم. به او گفتم در حقیقت ننگ‌هایی که انسان خود باعث آن نبوده است، برازنده‌ی آن‌هایی است که موجب ننگ شده‌اند.

مهریه‌ام که تعداد قابل توجهی سکه‌ی بهار آزادی بود، به‌صورت پول دریافت کردم و آن‌را به بانک سپردم. آن کلبه‌ی نفرت‌انگیز را تا پی از بین بردم و طرح دل‌خواه ساختن ساختمان جدید را که سه اتاق داشت، با کمک مهندس معمار که دفتر کار او در چهارراه قرار داشت، با نظارت خودم آغاز کردم. دل‌ام می‌خواست اتاق‌های خانه‌ام با رنگ‌های روشن نقاشی بشوند تا تنهایی و غم کم‌تر یادآور زنده‌گی‌ام باشند. به‌فاصله‌ای کم از تراس خانه باغچه‌ی قدیمی را قدری بزرگ‌تر و اطراف را با سنگ‌های تراشیده سفید و زیبا محدود کردم. کنار آن آب‌نمایی با تزئین همان سنگ‌ها و آبشخور کوچک اما مناسب برای پرنده‌ها ساختم و در فاصله‌ای مناسب با بُته‌ی گل یخ نهال محبوبه شب را کاشتم تا به‌زودی عطر آن حیاط خانه و شاید کوچه را بیوشاند. خانه را با صرف مبلغی که حاج حنائی با نرفتن سفر مکه در اختیارم گذاشته بود، به‌گونه‌ای ساده مبلمان و برای نقل مکان آماده کردم.

از این‌که در طی مدتی کوتاه صاحب آن‌چه تا کنون نداشته و نه در فکر داشتن‌اش بودم شدم، احساس رضایت اما در عین حال وحشت می‌کردم. آیا آن‌چه دارم بر این پایه استوار است که آن‌ها را در آینده از دست بدهم؟! آیا حاج حنائی با آن‌که احساس کرده بود امکان دارد پسرش روزی من را طلاق بدهد، واقعاً از روی میل چنین دست و دل باز شده بود یا با این‌که در گفتار و عمل به او ثابت کرده

بودم توجهی به زنده‌گیی خصوصی دیگران ندارم و در مورد شکوفه می‌تواند به من اطمینان کامل داشته باشد، به این حيله سکوت من را خرید تا در زمان خود به شدت و چند مقابل تلافی کند؟! در این ناکجاآباد که به نام مملکت برای مردم ساخته‌اند، چنان عمیق تخم ترور، ترس، کینه، بی‌اطمینانی و انتقام را در اشخاص و خانواده‌ها رویانده بودند که به هیچ آدم در هر سن و لباس نمی‌شد اطمینان کرد و من بدون تردید در نظر حاج حنائی عروسی بودم که می‌بایست روزی به گونه‌ای از این خانواده انتقام می‌گرفتم!

رسیده‌گی به باغ و هر آنچه در آن می‌گذشت سرگرمی و دل‌گرمی‌ام شده بود تا سعی کنم قدری با خاطرات غم‌انگیز و به نفرت نشست‌هی زنده‌گی‌ام کنار بیایم. در راه بودم تا خودم را قانع کنم انسان در گذر عمر از میان ماجراهای بد و خوب زیاد می‌گذرد و راه ترمیم حوادث بد و زخم‌های به‌جا مانده از غم‌ها که خود مسبب آن نبودم، این نیست هر روز با غلیان دادن خاطرات غم‌بار در کوره‌ی آتشین احساس همه‌ی وجود را به جوشش درآورم، چون در نهایت این زخم‌ها جسم و روح را می‌تراشند و ریز می‌کنند تا از انسان موجودی بیمار و منزوی به جای بگذارند.

با گذشت هر روز خودم را بیش‌تر قانع می‌کردم که آنچه بر من گذشت و می‌گذرد از جانب موجودی آدم‌نما است به نام شوهر با روحی بیمار و ذهنی عقب‌مانده که با تلفظ چند سطر به زبان بیگانه‌ی عربی و در پی آن طبق سندی که خود مجبور به امضای آن شدم، هم‌سر شرعی و قانونی‌ی او باشم و این موجود به رسم آنچه به او یاد داده‌اند، به‌زعم خود مالک بی‌چون و چرای همه‌ی وجود من می‌باشد. او اما از ابتدای این معامله به‌خوبی دانسته و فهمیده بود در احساس من برای او جایی حتا به‌اندازه‌ی یک خرمگس سمج وجود ندارد، جز آن‌که جسم من را در اختیار بگیرد تا به‌گفته‌ی خود در روز چندبار عمل غسل را بجا بیاورد! گذشت

زمان به او ثابت کرد در اثر مصرف الکل و مواد مخدر، دوران خوشی‌ها و به‌جا آوردن غسل‌ها هم سر آمده است.

به ساعت نگاه کردم و گوش به زنگِ صدای مؤذن منتظر ماندم تا با صدای اذان ظهر مردم را برای اقامه نماز و بی‌تردید طلب بخشایش از همه گناهان مرتکب شده و نشده که شاید خودشان آن را به یاد نمی‌آوردند یا به یاد می‌آوردند کی و کجا مرتکب شده‌اند، به مسجد یا خانه راهی کند تا با نثار چند کلام به زبان نامفهوم عربی که نمی‌دانستند چه معنایی دارد انجام وظیفه کنند. سپس با شکم پُر از غذای چربِ روز ساعتی در خواب بعدازظهر غرق شوند تا باز جنب‌وجوش در چهارراه جان بگیرد. من کارهای هر روزه‌ی این مردم را که بدون تفکر و از روی عادت برای انجام وظیفه انجام می‌دادند، می‌دیدم و به‌خوبی می‌شناختم. غم‌انگیز و در عین حال خنده‌دار آن‌جا بود که کوچک‌ترین تحول و هیچ شادی و نشاطی در رفتار هر روزه‌ی آن‌ها دیده نمی‌شد، گویی بی‌تفاوت بودن به آینده و سرنوشت، لزوم بودن آن‌ها شده بود!

درب مغازه باز و مردی وارد شد. لب باز کردم بگویم مغازه برای ساعتی بسته است، اما سکوت کردم. او موهای قهوه‌ای رنگ را از پشت سر به جلو شانه کرده و به کمک مایه‌ای در جای خود نگاه داشته بود. هم کیش و هم ریش او را که هم‌رنگ موی سر و به‌طور خاص اصلاح شده بود، به‌خاطر آوردم. دقایقی هر چهار زاویه‌ی مغازه و سقف را با سهل‌انگاری نگاه کرد، گویی چندی پیش از این مغازه خرید نکرده بود!

حرف حاج حنائی را به‌خاطر آوردم. او را به اسم حاج خلیل معرفی کرده بود و در نگاه زودگذر پدرشوهرم عمق نگرانی‌ای را دیده بودم که پیش از این ندیده بودم. با توجه به این‌که صورت‌ام پنهان بماند، چادر را مرتب کردم. سلام گفتم و ساکت ایستادم. سلام من را بدون جواب گذاشت. یاد گرفته بودم در چشم مردی

بیگانه نگاه نکنم، اما متوجه شدم با دقت و نگاهی هیز من را برانداز می‌کند. لحظه‌ای بعد با فخر در گفته‌اش، گویی همه‌ی مغازه را خریده است، گفت:

- چه خوب شد لوسترا رو خریدم. دو تا رو به مسجد محل هدیه دادم. دو تا رو هم برا خونه‌ی خودم نگه داشتم. علی آقا زحمت کشید و نصب کرد. چه نور خوبی به‌همه جا پخش می‌کنن. تو مسجد مردم عرضه‌ی دیدن این جور چیزها رو ندارن. دل‌شون به این خوش بود چندتا لامپ با سیم دراز از سقف آویزون بود تا بینم این زبون نفهما کی دمار از لوسترا در می‌آرن، اما خونه‌ی من از صدقه‌ی سر لوسترا روشنایی‌ی دیگه‌ای به خودش گرفته. باید آمد و تماشا کرد.

این بار با چشمانی که ترس را به‌خاطر می‌آورد تا احترام، من را نگاه کرد. منتظر ماند تا جواب بشنود. رسم برخورد با مشتری برای خریدن لوازم دیگر حکم می‌کرد جواب بگویم. در حالی‌که به چراغ پایه بلندی که در ویتترین بود نگاه می‌کردم، بدون رغبت از آن‌چه به زبان می‌آوردم، گفتم:

- بله، لوستره‌های قشنگ و پُر نوری رو خریدید. اگه میل دارین بدونین، حاج آقا اسم اون‌ها رو شکوفه گذاشتن.

- شکوفه؟! حاجی پیر و از کار افتاده شده. قدر این جنسای اعلا و گرون قیمت رو نمی‌دونه. با این قشنگی که دارن و نوری که پخش می‌کنن، می‌بایست اسمشونو می‌ذاشت روشنک!

یکه خوردم! انتظار شنیدن چنین جوابی نداشتیم. نگاهام بی‌اختیار لحظه‌ای روی کت شلوار و پیراهن سیاه مدل مُلایی‌ی او ثابت ماند. چند برگ کاغذ را روی میز جابه‌جا کردم تا فرصت فکر کردن داشته باشم. نمی‌دانستم آیا با توجه به دانستن اسم من، این حرف را زد یا مانند خیلی از آدم‌های ابله در این چهارراه و کوچه و بازار چون فکر می‌کرد مرد است، اجازه دارد برای خودشیرینی در حضور مخاطب هر حرف را که میل دارد بدون در نظر گرفتن پیام بد یا خوب آن بگوید. از تنها بودن با

او در مغازه احساس خوبی نداشتیم. سعی کردم افکارم را منظم کنم تا مطلبی نگوییم که او دال بر خوش آمد من کند. این آدم را غیر دو بار که به مغازه آمده بود، هیچ‌گاه جای دیگری ندیده بودم و نمی‌شناختم.

- ببخشین متوجه نشدم. چرا روشنگ؟! مگه نه این که روشنگ به معنی ی کم روشنایی است که جایی رو به خوبی روشن نمی‌کنه؟ شما که لوستره‌های پرنوری خریدین.

- بسته‌گی به این داره که روشنایی از چی پخش بشه و کجا رو روشن کنه و چه کسی از این روشنایی لذت ببره!
در گفته‌اش سنگینی کنایه‌ای آزار دهنده بود که مناسب گفتار یک مشتری نبود.

حرف حاج حنائی را به یاد آوردم که گفته بود این آدم پول‌دار و زن‌باره است. حرف را عوض کردم.

- ببخشین، گفتین لوسترها رو علی آقا نصب کرده. می‌تونم بیرسم کدوم علی آقا؟ چون صاحب مغازه به یکی احتیاج داره که این جور کارها رو بلد باشه.
لب‌خندش مودبانه بود. لحظه‌ای با همان نخوت که نشان داده بود، بی‌اعتنا به اطراف نگاه کرد.

- منظورم علی پریز شوهر شماست که الان راننده‌ی منه. چه خوب که از پس کارهای برق برمی‌آد و لوسترها رو نصب کرد.
بار دیگر یکه خوردم. شوهرم را با تکیه به لقب او به خاطرم آورد که حال راننده‌ی او شده بود!

- امیدوارم از شغل جدیدش راضی باشه! برای پدرشوهرم تعریف کردم که یه مشتری چند لوستر خرید. از نشانی‌ای که به او دادم دورادور شما را شناخت. سلام رسوند و گفت که میل دارن شما باهاشون تماس بگیرین.

- چشم، حتماً تماس می‌گیرم. بهشون سلام برسونین. جاشون تو مجالس خیلی خالیه. لوستره‌های جدید رو کی وارد می‌کنین، چون بازم احتیاج به لوستر دارم. اگه اسم‌شون روشنک باشه که نورعلا نور می‌شن!

نگاه به من کرد و موزیانه گویی مسابقه‌ای را برده باشد، لب‌خند زد.

از شنیدن گفته‌اش احساس نکبت و ترس داشتم. فکر کردم این‌گونه حرف‌های آدم‌های بی‌مقدار را باید با سکوت جواب داد، اما این‌که گفت جای پدرشهرم در مسجد خالیه، من را به فکر فرو برد. می‌دانستم او در دوران جوانی در دسته‌های سینه‌زنی و زنجیرزنی شرکت می‌کرد. جای چند زخم سطحی و قدیمی که از زدن قمه در پوست سر او وجود داشت را دیده بودم، اما از زمانی که وارد این خانواده شدم، ندیدم حاج حنائی گاهی کوتاه مدت جز مسجد و مجالس ختم عمومی جای دیگری رفته باشد، به‌خصوص که اغلب اوقات سر او به مارمولک‌ها و خرمگس‌ها گرم بود و حال هم دانستم در فرصت‌های مناسب به طواف ضریح صیغه‌اش، به محراب معبود می‌رفت! نشان دادم که متوجه جمله‌ی آخر او نشده‌ام.

- این مدل رو که اسم بردین، عمده‌فروش ما نداره. چند مدل دیگه سفارش دادیم، ولی هنوز نرسیده. اگه مدل اون‌هایی که خریدین می‌خواین باید رزرو کنیم، ولی بعید می‌دونم مشابه‌ش هنوز وجود داشته باشه.

درب مغازه باز و علی پریز با چند دست کتوشلوار که معلوم بود از خشک‌شویی آورده است، وارد شد. به او سلام گفتم، اما بدون جواب ماند.

- حاج آقا لباساتون رو از خشک‌شویی گرفتم. تشریف بیارین شما رو برسونم خونه.

حاج آقا در حالی که از مغازه خارج می‌شد، گفت:

- یه روز دیگه می‌آم تا چند لوستر جدید سفارش بدم.

در دل گفتم: برو به جهنم با لوستره‌ایت تا دیگه روی نحس تو را نبینم!

چند لحظه پس از خروج او علی پریز با نگاهی که نفرت را در آن می‌دیدم، پرسید:

- واسه چی بابام یهو شروع کرد به ساختن ساختمون باغ؟!

- واسه این که من جایی برای زنده‌گیی مستقل داشته باشم.

- می‌خوای از خونه‌شون بری که چی بشه، مثلاً تنها بمونی؟!

- وقتی رفتم خونه‌ی جدید، راهش به مغازه نزدیک‌تر می‌شه که بتونم پیرمرد رو کمک کنم.

- نفهمیدم! چه‌طور شد یه مرتبه به این فکر افتادی. حالا کی ازشون مواظبت کنه؟

- چه می‌دونم پدرته برو ازش بپرس. شاید به‌خاطر این که می‌بینه من مغازه رو خوب می‌گردونم و مشتری‌ها چند برابر شدن، دلش می‌خواد راحت باشم. تازه دو نفر هستن که می‌تونن بدون نگرونی به خودشون برسند. حاج آقا هم خیلی راضیه که فروش مغازه تا حالا این‌قدر بالا نبود.

- ازش بپرسم که چی بشه؟! چرا این‌همه پول رو خرج این ساختمون کرد؟
حالا شبا که با حاج خلیل مأموریت نیستم، کجا بخوابم؟!
خودم را به ندانستن زدم.

حاج خلیل کیه؟!

- همین که منو استخدام کرد و از خیر سر من چند تا لوستر هم خرید.

- کاش حاج آقا می‌دونست از خیر سر پسرش بقیه چه‌قدر دست و دل‌باز خیرات می‌کنن! پدرت باغ و ساختمون جدید رو در اختیار ما گذاشت که خونه‌ی مستقل داشته باشیم. اگه نمی‌خوای خونه‌ی جدید منزل داشته باشی، به‌زودی اتاق قدیمی‌ی خودت خالی می‌شه. حُب برو پیش حاج آقا و حاج خانوم که تنها نباشن.

ناسلامتی پسر گفتن که سن پیری پدر و مادر عصای دستشون باشه. تو مگه از بقیه چی کم داری که این‌ها رو سر پیری به حال خودشون گذاشتی؟!

همیشه از حالت نگاه و صورت او که جای زخم‌های آبله آن‌ها را ترسناک‌تر نشان می‌داد، وحشت و نفرت داشتیم. حال با شنیدن حرف‌های من که روز به روز بی‌پرده‌تر می‌شدم، حالت چشم‌ها خشمگین‌تر می‌شدند و نفرت متقابل را بیش از همیشه در آن‌ها می‌دیدم. کوتاه فریاد زد:

- نمی‌دونم حاج آقا چرا این کارو کرد. تو هم فعلاً هرچی دلت می‌خواد بگو و هر کار دلت خواست بکن، ولی دیر یا زود سر از ته و توی قضیه در می‌آرم تا ببینیم چی می‌شه.

اگرچه از او بی‌نهایت وحشت داشتیم، اما در پی گذشت ایام آرام آرام به خودم یاد داده بودم نشان دادن ضعف در مقابل او تهاجم او را نسبت به من بیش‌تر می‌کند، از این‌رو بدون این‌که صدا را بالا ببرم حالت اعتراض و دفاع را به‌صورت به کار بردن کلمات شیگرد عمل خودم قرار دادم. دل‌ام قرص بود که قول بین من و حاج حنائی پابرجا خواهد ماند، از این‌رو او توانایی سوءاستفاده و تغییر نظر پدرش را نخواهد داشت. کشوی میز را که جز چند برگ قبض و رسید فروش چیز دیگری در آن نبود، با خشونت باز کرد. امیدوار بود در آن پول باشد.

- حاج آقا روزی چندبار می‌آن مغازه و فروش روز رو می‌برن بانک به حسابشون واریز می‌کنن. این‌جا که کار نمی‌کنی، اما اگه مزد می‌خوای باید به پدرت رجوع کنی.

بار گذشته همین کار را کرد و هرچه فروش داشتیم برد. حرف‌هایی که می‌بایست می‌زدم، زده بودم و از عاقبت‌اش هم هراس نداشتم. چه می‌توانست بکند، جز این‌که به‌میل خود که رسم‌اش بود انتقام بگیرد. بیش از سیاهی رنگ دیگری ندیده بودم!

صدای بوق ماشین به یاد او آورد که ارباب منتظر است.

رفتند و من را با افکار متعدد و آزار دهنده‌ام تنها گذاشتند. ساعت دو بعد از ظهر و وقت کافی بود تا برای خرید به فروشگاه بلوچ بروم. بعد از رگبار کوتاهی که باریده بود، هوا نه تنها شرعی نبود، بل که تمیز و آرام‌بخش و راه خلوت بود.

حال چه اتفاق می‌افتد؟ علی پریز با این هیبت وحشتناک که در ظاهر و باطن او ریشه دوانده است، چه‌گونه حاج خلیل را متقاعد کرد تا او را به‌عنوان راننده استخدام کند. و این حاجی متظاهر و چندرو هرچند به‌گفته‌ی حاج حنائی در جوانی بر و رویی داشت، اما امروز در این سن صورت ظاهر و لباس فرقی با باقی‌ی این موجودات نداشت، چرا میان همه‌ی مغازه‌های شیک که لوسترهای زیباتر و حتماً گران قیمت‌تر می‌فروشدند، مغازه‌ی کوچک حاج حنائی را انتخاب کرده است و چرا لوستری که او می‌پسندد باید روشنک نامیده شود، هرچند روشنک به تعبیر مخفف معنا، کم‌سو باشد؟! آیا پسر جرأت دارد پدر را در آمپاس قرار دهد تا بفهمد چرا او باغ را هرچند وسعت زیاد ندارد با ساختمان نوساز در اختیار عروس خود که طی همه‌ی سال‌ها مورد تحقیر انتقاد و سرزنش بود، قرار داده است و آیا این موجود که هم‌سر من محسوب می‌شود با اعتیادهایی که دارد قادر به عرض اندام خواهد بود یا اعتیاد چنان عرصه را بر او تنگ می‌کنند که برای به دست آوردن پول دست به هر کار خواهد زد؟! من و زنده‌گی‌ی من در طی مدتی کوتاه بدون این‌که پی‌ریزی کرده باشم، چنین به نفع من تغییر کرده بود.

تمام راه فرصت نشد به مطلب دیگری فکر کنم. شنیده بودم به لحاظ قیمت اجناس مغازه‌ی بلوچ بسیار گران هستند. نمی‌دانستم لباس‌هایی که مورد احتیاج من بودند، در حد توانایی بودجه‌ی من هستند یا نه. خُرده‌فروش مُسن جای همیشه‌گی‌اش نزدیک صندوق اعانه نشسته نبود. در پیاده‌رو مقابل میز کتاب‌فروش هم دیده نمی‌شد. چرا روز پس از آن رگبار کوتاه این‌گونه خالی و غمگین شده بود؟!

به فروشگاه رسیدم و داخل شدم. اگر دلارام همراه من بود، می‌گفت:

- خُلْ خُلْ خانوم جایی به این قشنگی. این همه قفسه‌های پُر از لباس که حتماً شیک و گرون قیمت هستن که مثل هر فروشگاه دیگه نیست. به این می‌گن بوتیک اون هم چه بوتیکی.

لحظه‌ای ایستادم و همه جا را با شگفتی از این سلیقه‌ی خوب نگاه کردم. در دل گفتم دلارام مانند همیشه درست گفت. جایی که من کار می‌کنم مغازه است نه این‌جا. چراغ‌های کوچک که داخل سقف دیوارها و قفسه‌ها جاگذاری شده بودند، اغلب دیده نمی‌شدند، اما نور که همه‌ی فضا را در اختیار داشت، حکایت از حُسن سلیقه و دقت انتخاب تنظیم‌کننده می‌کرد. بوتیک در وهله‌ی نخست مخصوص فروش لباس‌های زیرِ زنانه بود. از این‌رو جز تعدادی شال روسری و پلیورهای بافته‌شده با رنگ‌های زنده و شاد که به‌عنوان نمونه در ویترین قرار داشت، لباس‌های دیگر دیده نمی‌شد تا نشان دهد درون قفسه‌ها چه اجناس دیگری وجود دارد. نزدیک پله که به با چند قدم به بالای بوتیک راه پیدا می‌کرد، مبل زیبایی طرح ایرانی و کنار آن میز کوچکی قرار داشت؛ با گلدانِ نقشِ مینا که چند گل رُز زرد در آن خودنمایی می‌کرد. زن جوان ظریف و زیبایی با ابروهای تتو شده که شال نیم کمی از موی‌های بلوطی تیره رنگ او را در قسمت پشت سر پوشانده بود، مشغول جابه‌جا کردن چند بسته بود. سلام کرد و لب‌خند زد:

- می‌تونم کمک‌تون کنم؟ راحت باشین این‌جا مشتری‌ی مرد پیدا نمی‌شه.

چادر را روی شانه لغزاند و لب‌خند زد:

- چه خوب. هر چی از این موجودات کمتر ببینیم راحت‌تر هستیم. چه بوتیک قشنگی دارین. چه با سلیقه تنظیم شده.

- نظر لطفت‌تونه. باید برای اولین بار باشه تشریف آوردین این‌جا. درست

می‌گم؟

- بله بار اوله. شنیدم لباس‌های خوب و با دوامی دارین.

کنار پیش‌خوان نزدیک من ایستاد:

- لباس‌ها همه‌شون خارجی هستن. شاید قیمت‌شون کمی زیاد باشه، ولی

جنس‌شون خیلی بادوامه. هم اصل داریم و هم کپی. چی مورد نظرتونه؟

- دوتا زیرپیراهن به‌رنگ روشن، اندازه‌ی سی‌وشش، چند جفت

جوراب‌شلواری سیاه که چاره‌ی زمستون رو بکنه و یه ژاکت پشمی که رنگش زیاد

روشن نباشه. باید قیمت‌ها رو ببینم چه حدوده.

فروشنده سوی قفسه رفت و من در دل حساب کردم که آیا پولی که داشتم،

کفاف خریدم را می‌دهد یا نه.

احساس کردم طبقه‌ی بالا کسی ما را نگاه می‌کند و به حرف‌های ما گوش

می‌دهد. آرام به بالا نگاه کردم. زنی جوان با موهایی مدل مردانه که شال را دور

گردن انداخته بود، چشم در چشم با دقت و کنج‌کاو من را نگاه می‌کرد. بی‌اختیار و

عجولانه فریادی ساکت از دهان بیرون داد و گفت:

- روشنک! وای خدای من، روشنک. الهی فدات بشم تویی؟!!

به‌سرعت از پله‌ها پایین آمد و من را که متعجب به او نگاه می‌کردم در آغوش

گرفت و چندین بار پی‌پی بوسید.

- وای خانوم چه کار می‌کنین. شما من رو از کجا می‌شناسین؟!!

- روشنک بذار خوب نگاهت بکنم. عزیزم به هر کی دوستش دارم قسم

می‌خورم که خودت هستی. از همون موقع که وارد شدی با دنیا شروع به صحبت

کردی کنج‌کاو شدم و نگاهت کردم. طرز حرف زدن من رو برد به گذشته. وای

چه قدر سال‌ها زود گذشتن، اما شناختمت. بزرگ و خوشگل شدی. شک ندارم که

خودتی؛ به‌ترین دوست دلارام. مگه نه؟ اوه عزیزم خوب نگاه کن. ببین من رو به

خاطر نمی‌آری؟

کوتاه از من فاصله گرفت. شال را همان‌گونه که ما را دوران دبیرستان و حتا در این زمان به تهدید مجبور می‌کنند، روی سر قرار داد. متعجب و کنج‌کاو به او نگاه کردم. درست می‌گفت. او را جایی دیده بودم و به‌گونه‌ای به خاطر می‌آوردم.

- درست می‌گین. شما رو جایی دیدم، ولی خدائیش به خاطر نمی‌آرم کجا.

- دلارام، روشنک، مسیح، شهین و باقی‌ی بچه‌های دبیرستان فرزانه‌گان که دو در بزرگ و کوچیک داشت و بتول خانوم سرای‌دار با باسن‌های تپل یا همون پاندول معروف ساعت یادت نمی‌آد؟ خانوم محمدی...

حرف او را قطع کردم. گویی هجوم خاطرات امان من را بریده باشد. در حالی که اشکام می‌ریخت، بغل‌اش کردم و این بار من او را پیایی بوسیدم.

- اوه خدای من! شهین‌جان تویی؟ این‌قدر تو فکرای خودم بودم که نشناختمت. بذار خوب نگاهت کنم. وای خیلی ساله که ندیدمت. چه تغییر کردی. اون موقع‌ها هم موها سیاه و کوتاه بود، ولی حالا یه مدل دیگه‌ست.

- همیشه دلم می‌خواست موهام رو مدل مردونه اصلاح می‌کردم، ولی از ترس فضولی‌ی بقیه جرأت نداشتم. فعلاً خرید رو بذار کنار بریم بالا اون‌جا راحت‌تر می‌تونیم صحبت کنیم خیلی دلم می‌خواد از بقیه بچه‌ها بدونم. دنیا جان فدات بشم. می‌تونی زنگ بزنی چندتا فالوده برامون بیارن؟

نگاه او به دنیا چنان مهربان و کلام‌اش چنان دل‌نشین بود که در دنیای خود می‌توانست ده‌ها معنی و تحلیل خاص داشته باشد. اتاق با فرشچه‌ای زیبا از ابریشم، سه مبل استیل مدل ایرانی، میز با صفحه‌ی شیشه‌ای از همان مدل و چند مجله‌ی مُد خارجی، دکور اتاق را تکمیل می‌کرد. کنار هم نشستیم.

- اول تو تعریف کن. این‌همه سال کجا بودی و چه کار کردی؟ یادمه وقتی دیگه نیامدی دبیرستان بچه‌ها کنج‌کاو شدن بدونن چی سرت اومده. دلارام بفهمی نفهمی چند کلمه تعریف کرد که برخلاف خواسته‌ت به‌زور شوهرت دادن. بعدش دیگه

کسی چیزی نمی‌دونست. راستی دلارام چه کار می‌کنه؟ حالش خوبه؟ خیلی دلم می‌خواد ببینمش. اواخر دبیرستان کمی با هم دوست شدیم، اما حالا کلی حرف دارم. باید بهش بگم. اولین حرفم اینه که به خاطر حرفام و کارام ازش معذرت بخوام. دوم این که منتظرم یه روز اسمش رو به‌عنوان نقاش و شاعر بشنوم یا تو روزنامه‌ها بخونم.

قدری تأمل کرد. احساس کردم بغض کرده است. اشک من هم بی‌اختیار سرازیر شد. ادامه داد:

- باهم دبیرستان رو تموم کردیم. با علاقه‌ای که به نقاشی داشت می‌گفت می‌خواد در این رشته ادامه‌ی تحصیل بده. حتماً الان مدرکش رو گرفته و نقاش خوبی شده. مگه نه؟

- تو هم مثل من روزنامه‌های چند سال پیش رو نمی‌خوندی و ندونستی چه اتفاقی براش افتاد؟

تعجب و پرسش را در نگاه جدی‌ی او دیدم.

- من فقط نشریه‌ی هنرهای تجسمی رو می‌خونم، وگرنه کی حوصله داره اراجیف این آدم‌ها رو که یکی دیگه براشون دیکته می‌کنه و اونا هم موبه‌مو می‌نویسن و طوطی‌وار در رادیو و تلویزیون در موردش صحبت می‌کنن، بخونه و گوش بده. اخبار روز رو از تو بازار و چهارراه و مشتری‌ها که برا خرید میان این‌جا و بقیه جاها می‌بینم و می‌شنوم و می‌خونم، چون اینا حقیقت رو بیشتر می‌بینن، می‌دونن و تعریف می‌کنن. نگرونم کردی. از دلارام بگو اتفاقی افتاد؟

به ساعت نگاه کردم. طی دو ساعتونیم از دلارام و زنده‌گی‌ی من و خودش صحبت کردیم. گاهی هم که مشتری نبود، دنیا با ما می‌نشست و گوش به صحبت ما می‌داد.

- وای از این جونورا که در زنده‌گی شون هیچی یاد نگرفتن، جز این که روزی پنج بار رو به آدرسی که اغلب شون نمی‌دونن کجاست، خم و راست می‌شن و دستورات مذهب شون رو انجام می‌دن که بازم اغلب شون نمی‌دونن کی گفته و کی نوشته، ولی اجازه دارن به‌استناد همون با جون و سرنوشت مردم بازی کنن. این تنها دلارام نیست که قریبونی بی‌سوادی، خرافات و تعصب این بی‌همه‌چیزا شده می‌بینیم که تو همه‌ی شهرها بساط اعدام‌های علنی دست و پا بریدن و چشم درآوردن راه انداختن. تف به روشون که دختره طفلک رو جوون مرگ کردن، وای که دلم چه قدر سوخت.

بی‌اختیار حرف می‌زد و گریه می‌کرد. می‌دانستم تا دل نسوزد اشک در نمی‌آید.

با وارد شدن مشتری، دنیا ما را تنها گذاشت. دستمال کاغذی را برداشت و در حالی که چشمانش را پاک می‌کرد، عمیق و شجاعانه در چشمانم نگاه کرد. ادامه داد:

- فکر کنم حالا متوجه شدی چرا پاپیچ دلارام می‌شدم؟! طفلک خودش نمی‌دونست، اما با اون چشمای اغواگر خیلی خوشگل بود و من یه جورایی عاشقش شده بودم. عاشق طرز نگاه کردن و راه رفتنش بودم. دوستش داشتم. دلم می‌خواست اونم من رو دوست داشته باشه، با من بگرده و با هم نقاشی بکشیم. از عشق که می‌نوشت باهام حرف بزنه، نوشته‌هامون رو قبل این که تو کلاس بخونیم، اول برا هم بخونیم. دلم می‌خواست بهش بگم چه قدر دوستش دارم، ولی فکر کنم احساس کرده بود علاقه‌ی من یه دوستی معمول نیست. برا همین چون خوشش نمی‌آمد محلم نمی‌داشت. منم حرصم می‌گرفت و سربه‌سرش می‌ذاشتم. بعدش دیگه ندیدمش. اگه اون روزا عشق رو به‌خصوص عشقِ به‌هم‌جنس رو به‌تر می‌شناختم و می‌فهمیدم، هیچ‌وقت سعی نمی‌کردم به‌زور خواسته‌ام رو بهش تحمیل

کنم. الان با بودن دنیا می‌دونم عشق از هر نوعش بین هر کس بایست دو طرفه مقبول و با احساس و احترام متقابل باشه. من و دنیا تو یه مهمونی با هم آشنا شدیم. از همون دقایق اول که چشم ما به هم افتاد و لب‌خند هم‌دیگه رو دیدیم، فهمیدیم کار از کار گذشته و از هم جدا شدنی نیستیم. بعد از دیپلم دیگه حوصله‌ی درس خوندن نداشتیم. پدرم بوتیک رو برام خرید. الان من و دنیا با هم مشغول کار هستیم و کارها خوب پیش می‌ره.

لب‌خند زد و ادامه داد:

- باور می‌کنی؟ هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم آدمایی مثل من و دنیا حالا از هر جنس تو این مملکت این قدر زیاد باشه، ولی دیده نشن. به‌کوری چشم‌شون حالا منم و دنیای من که واسه‌ی من یه دنیاست و دنیایی که این زبون نفهم‌ها برامون شبیه یه جهنم ساختن!

- شهین جان خوش‌حالم بعد این‌همه سال که هم دیگه رو ندیدیم به من اطمینان کردی و از محبتت نسبت به دنیا تعریف کردی، ولی تو رو خدا مواظب باشین. اگه بفهمن براتون خیلی بد می‌شه.

- فهمیدن که فهمیدن جلوی آب‌خوردن تشنه‌لبان صحرای کربلا رو که نگرفتیم! چه کار می‌خوان بکنن؟! شلاق می‌زنن. خُب بزنی. این همه جوونای بی‌گناه مملکت رو به خاطر هیچ‌و‌پوچ به بهونه‌های مختلف دست‌گیر می‌کنن، جریمه می‌کنن، شلاق می‌زنن، تجاوز می‌کنن یا که اعدام می‌کنن. این جونورای قرون وسطایی، چون بافت وجود آدم تغییرات بدن هورمون‌ها و احساسش رو نمی‌فهمن، فکر می‌کنن دارن گناه کبیره می‌کنن، در حالی‌که این یه پدیده‌ی منحصر به فرد است که آدم باهاش متولد می‌شه. بذار از روی بی‌سوادی و نادونی حرف زور بزنی. فوقش این‌که سنگسارمون کنن. مگه من و دنیا و خیلی‌های دیگه چی از دلارام و امیر کم داریم، جز این‌که همه به‌گونه‌ای بی‌گناه هستیم. اگه آدم رو به‌خاطر عشق و

محبت و دوست داشتن باید بکشن، من و دنیا پیه همه چیز رو به تن مون مالیدیم و داریم پول جمع می‌کنیم. اگه شانس بیاریم تا یکی دو سال دیگه سعی می‌کنیم از این خراب‌شده بریم یه کشور دیگه که به امثال ما مثل میکرب و پارازیت نگاه نمی‌کنن. شنیدم خیلی از کشورهای اروپا اگه بهشون پناهنده بشی و به‌خصوص اگه مذهب اونا رو قبول کنی، برا همیشه به آدم پناهنده‌گی می‌دن. ما نه خودمون مذهب مون رو انتخاب کردیم نه این‌که از این دین که مجبورمون کردن، خیری دیدیم. می‌ریم تا شاید جای دیگه‌ی دنیا بتونیم خوش‌بخت و راحت زنده‌گی کنیم.

دنیا بعد از رفتن مشتری به ما ملحق شده و نزدیک شهین نشسته بود. او با محبت به دنیا نگاه کرد که با ظرافتی زنانه پا روی هم انداخته و با علاقه و دقت به جملات شهین گوش سپرده بود.

- شهین جان خودت به‌تر می‌دونی هیچ آرزویی ندارم جز این‌که با هم از این خراب‌شده بریم یه مملکت دیگه و راحت به زنده‌گی مون ادامه بدیم.
با ظرافت یک مرد عاشق که موی معشوقه‌اش را نوازش می‌دهد، دست به طره‌ای از موی دنیا کشید و گفت:

- صدای مشتری رو شناختم. اون چه رو که مورد نظرش بود، خرید؟
در حالی که لب‌خند طنزگونه بر لبان داشت با ظرافت گفت:
- بله، دو سینه‌بند و چند شورت بدن‌نما به رنگ‌های مشابه چند جفت جوراب ساقه بلند مشکی از جنس ابریشم خالص که هفته‌ی پیش رزرو کرده بود، پولش رو نقد داد، ولی قبل از این‌که بره گفت شماره تلفن کسی رو که فیلم‌های آن‌چنانی اجاره می‌ده، گم کرده. حتماً فکر کرد هر کس که کارش اجاره دادن این جور فیلم‌هاست، شماره تلفنش رو می‌ذاره پیش ما تا بدیم به مشتری‌ها!

- آقاش مثل همیشه تو ماشین نشسته بود؟

- بله.

شهین پوزخندی زد و گفت:

- سن این خانوما که میان این جا خرید می کنن، یه چیزی بین چارده پونزده تا سی و چند ساله. آقاهاشون که قیمت خریدا رو می پردازن بین هجده تا سی سال دارن که خیلی هاشون نورچشمی ی باباهاشون هستن. خنده دار این جاست که باباها و بابابزرگ های همین ها هم این جا خرید می کنن. اغلب این ها از برکت سیستمی که درست کردن شغل های حساس دارن که غیر از این جا تو بانک های خارج سرسام آور پول دارن. با پول های مردم عیش و نوش می کنن و به ریش بقیه می خندن. چاره ی کار و مشکل گشا هم یه صیغه ی چند دقیقه ای الی آخر است! دلم از این می سوزه و حرص می خورم. پول هایی که اینا خرج یه شب معشوقه ها می کنن، خونواده ی یه کارگر می تونه یه ماه باهاش زنده گی کنه.

روشنک عزیزم سرت رو درد آوردم. اینایی رو که گفتم چون دست این آدمها داره یواش یواش رو می شه، حتماً خودت به تر می دونی. منم از پدرم می شنوم که دل پُری از اینها داره. پدرم تعریف می کرد اغلب اینهایی که از این سیستم استفاده یا سوءاستفاده می کنن، یه مشت آدمهای مذهبی ی بی سواد عقده ای و انتقام جو بودند که وقتی سالها پیش مملکت شلوغ شد، سر از سوراخهایی که توش قایم شده بودن بیرون آوردن و به زور اسلحه و پول که یه دولت دیگه در اختیارشون گذاشته بود، همه ی مملکت رو قبضه کردن. پدرم گاهی از گذشته تعریف می کنه که مملکت و مردم چه آبرویی تو دنیا داشتن. گریه ام می گیره و دلم می خواد کاش اون دوره زنده گی می کردم که هیچ وقت تغییر نمی کرد و به این فلاکت نمی افتاد. اوه دلام خیلی پُره و خیلی حرف زدم. تو خودت چی؟ کی می خوای خودت رو از این زنده گی ی آزاردهنده که فکر نمی کنم همه ش رو تعریف کرده باشی خلاص کنی؟ همیشه فکر می کنم آدم یه بار متولد می شه. نه پدر مادرش رو خودش انتخاب می کنه نه مملکتش رو نه مذهبش رو. یه روز چشم باز می کنه و می فهمه همه ی

این‌ها که انتخاب خودش نبوده، پا تو یه کفش کردن که بهش یاد بدن چه‌طور زنده‌گی کنه تا خوش‌بخت و آمرزیده، روزی نفس آخر رو بکشه. وقتی یاد گرفتم به این واقعیات فکر کنم، متوجه شدم مسخره‌ترین قسمت زنده‌گی‌ی هر آدم اینه که بقیه می‌خوان برایش تصمیم بگیرن.

- منم خیلی به‌همه‌ی حرف‌ها که گفتی فکر کردم و می‌دونم درست می‌گی، اما من یه زن شوهردار هستم که دست و پام به زنجیرِ فرهنگ مذهبی و مردسالاری این آدما قفل شده. مجبورم می‌کنن از میون تمام این بدبختی‌ها رد بشم تا نوبت بشه منم روزی نفس آخر رو بکشم. فعلاً از خیرِ سرِ مریضی پدرشوهرم سرم به مغازه گرمه و سعی می‌کنم کم‌تر به بدبختی‌هام فکر کنم، ولی فکر نمی‌کنم روزی مثل شماها حتا یواشکی هم مزه‌ی آزادی رو بچشم، چه برسه به این‌که واقعاً آزاد بشم و راه خودم رو انتخاب کنم و برم تا هرگز پشت سرم رو هم نگاه نکنم.

چند لحظه سکوت برقرار شد. هرکدام در افکار خویش می‌گشتیم.

- خیلی سال پیش یه روز از خیابونی که مغازه‌ی پدرشوهرت قرار گرفته، رد شدم. اگه دیده بودمت، حتماً می‌شناختمت، مثل امروز که اول صدات برام آشنا بود. بعدش هم وقتی دیدمت، بلافاصله شناختمت. راستی از معصومه خبر داری؟

- کدوم معصومه؟

- همونی که خیلی دلش می‌خواست مسیح صداش کنیم.

- آخرین خبر که شنیده بودم این بود که عاشق و دیونه‌ی پسر سرای‌دار مسجد محل‌شون شده بود. پسر یه مدتی باهانش بود و وعده‌های سرخرمن زیاد داد. وقتی به اون‌چه دلش می‌خواست رسید، مسیح رو گذاشت و دیگه پیداش نشد. مسیح هم از ترس آبرو و جونش که پدرش گفته بود هر کی پیداش کرد خونش حلاله، فرار کرد و رفت تهرون. دیگه ازش خبری ندارم.

شهین سرش را چندبار با حسرت و افسوس تکان داد و گفت:

- مثلاً برا همه به خصوص زن‌ها و دخترها دنیای ناب اسلام رو وضع کردن تا این موجودات به اسم مرد به پیروی از دستورعمل‌هایی که هزار و چندصد سال پیش به نفع این‌ها نوشته شده، زور بگن و کیف دنیا رو ببرن و اون بی‌چاره‌های زبون بسته‌ی دیگه زجر دنیا رو.

دنیا بسته‌ای را که با سلیقه به صورت کادو پیچیده بود، کنار من قرار داد و گفت:

- قابل شما رو نداره. لباس‌هایی رو که خواستین و فکر کنم با سلیقه‌ی شما هماهنگ باشه، براتون آماده کردم. هر کدوم سلیقه‌تون نبود، بیارین تا عوض کنم.

- اوه عزیزم زحمت کشیدی. دستت درد نکنه. چه قدر باید پول بدم؟

نگاه به شهین کرد که با لب‌خند به حرف‌های او گوش می‌داد.

- عزیزم از همون لحظه که وارد بوتیک شدی، با نگاه دنیا رو متوجه کردم هرچه خرید کردی مهمان ما هستی. از به‌ترین و شناخته‌شده‌ترین لباس‌ها برات انتخاب کنه. مگه می‌شه از یه دوست قدیمی و این‌همه خاطرات گذشته پول گرفت.
- وای خجالت‌م دادین. دست‌تون درد نکنه، ولی خودتون چی؟ شما هم برای خرید لباس‌ها پول دادین.

شهین لب‌خند زد و گفت:

- پول لباس‌ها رو حاج آقاها، حاج خانوم‌ها و نورچشمی‌ها قبلاً چند برابر پرداخت کردن. تا این‌ها هستن، ضرر نیست!

- وای شهین جان خیلی لطف کردین. امیدوارم روزی بتونم جبران کنم. راستی اون طرف خیابون نزدیک صندوق اعانه یه خانوم مُسن بساط پهن می‌کرد. من هر وقت از این جا رد می‌شدم، ازش خرید می‌کردم. امروز نبود.

- می‌دونم. منم گاهی ازش خرید می‌کنم تا کم نیاره. نمی‌دونم چرا چند روزه پیداش نشد.

- یه آقای هم نزدیک بوتیک شما می‌داشت و کتاب می‌فروخت. نکنه چون هوا داره سرد می‌شه، دیگه به کارش ادامه نمی‌ده؟

- خودم خیلی کتاب ازش می‌خرم. به خصوص بعضی موقع‌ها تعدادی کتاب از خارج برام می‌رسه که نه تنها مثل کتاب‌های وطنی و نویسنده‌هاش سانسور نشدن، بل که تو همه‌ی مملکت هم پیدا نمی‌شن. شنیدم فوق لیسانس کامپیوتر داره. گاهی که احتیاج به کمک داشته باشم، می‌آد این‌جا بدون چشم‌داشت کامپیوتر من رو سرویس می‌ده. علاقه‌ی زیادی به کتاب داره. اول خودش کتابا رو می‌خونه، بعدش هم چون مجبوره پول در بیاره می‌فروشه. چون بهائیه نه بهش کار می‌دن و نه مغازه اجاره می‌دادن تا کتاب‌فروشی باز کنه. حالا نمی‌دونم چه‌طور شد چند مغازه که رد بشی، یه کتاب‌فروشی باز کرده. خدا کنه مزاحمش نشن بتونه زنده‌گیش رو پیش ببره. گذشته از همه مردم آزاری مسلمونا، اینم یه جور دیگه مردم‌آزاریه که نذارن مردم با اعتقاد دیگه‌ای غیراعتقاد اون‌ها به خودشون و زنده‌گی‌شون برسن.

از جا برخاستم و با محبت در حالی که بغض گلویم را می‌فشرد، آن دو را در آغوش گرفتم و بوسیدم.

- به خدا قسم، بعد از جدایی از دلارام تا امروز هیچ روزی به اندازه‌ی امروز خوش‌حال نشدم. دیدن شماها برام مثل یه انرژی مثبت بود. ما تازه هم‌دیگه رو پیدا کردیم و باید بیش‌تر دیدار داشته باشیم. امشب با خیلی از خاطرات خوب امروز و گذشته می‌خوابم.

شهرین همان‌طور که بسته را به من می‌داد گفت:

- هر وقت برا دیدن دلارام می‌ری، با من تماس بگیر تا با هم بریم. وای که چه قدر دلم برآش تنگ شده. دختره، طفلک، ثابت کرد که عشق حقیقی، دوست داشتن بی‌ریا و بدون داشتن انتظار، وجود داره.

- حتماً بهت تلفن می‌کنم. از این که پس از این‌همه سال دیدمت، خیلی خوش حال شدم به امید دیدار.

- منم از دیدنت خیلی خوش حال شدم روشنگر جان. به امید دیدار.

حاج حنائی به‌وضوح دریافته بود که برای اداره‌ی مغازه نمی‌تواند به پسرش اطمینان داشته باشد. بیش‌تر از گذشته دانسته بود با بودن من فروش مغازه به‌صورت چشم‌گیر بیش‌تر شده است. از این رو من را در انتخاب خرید و مسائل جدید که حال ادغامی از مسائل مدل قدیم و جدید بود، آزاد گذاشته بود. او یک یا دو روز در هفته ساعتی کوتاه به مغازه می‌آمد تا کارهای بانک را که اغلب وقت‌گیر بود، انجام بدهد. در کلاس کامپیوتر ثبت نام کرده بودم و به‌زودی شروع می‌کردم. اگر شانس من همین‌گونه که ماه‌های اخیر نشان داده بود، به‌خوبی ادامه داشت، قصد داشتم پستوی مغازه را به دل‌خواه تغییر بدهم تا جا برای دستگاه کامپیوتر و دیگر وسائل ضروری آماده باشد. بارها فکر کردم اگرچه نگذاشتند بیش‌تر از نه کلاس درس بخوانم و از سن شانزده ساله‌گی مجبورم کردند چون خدمه‌ای بدون اجرت در چهاردیوار خانه‌ی پدر و مادرش و شوهر و وظایف خانه را انجام بدهم، اما زمانی که افکارم را به هر سو می‌کشاندم، این فکر هر روز برایم بیش‌تر ارزش پیدا می‌کرد و نیرو می‌گرفت که از بقیه زن‌هایی که در لباس‌های مدل اسلامی، شال‌های رنگارنگ و زیبا که در بازار و چهارراه و پارک ملت می‌دیدم، چه کم دارم که نتوانم امروز در بیست‌وپنج ساله‌گی از کرامت انسانی و شعور اجتماعی‌ام برای یادگیری هر چه بیش‌تر و به‌تر از پدیده‌های جدید استفاده کنم. دانستم هر روز که می‌گذرد کامپیوتر و اینترنت گذشته از سرگرمی‌ی لوکس برای خیلی از مردم مرفه، جای

خود را میان مردم عادی نیز باز کرده و هر روز که می‌گذرد به‌عنوان کمک‌های ضروری در مراکز علمی، تجاری و خانه‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد. از این‌رو تصمیم گرفتم بدون جلب توجه کسی از کلاس آموزش کامپیوتر استفاده کنم تا بیش‌تر از دنیای اطراف خودم بدانم و مطلب یاد بگیرم. می‌دانستم باید به‌شدت محافظه‌کار باشم تا شوهرم و پدر و مادرش از این عمل من به وحشت نيفتند، چون می‌دانستم با توجه به تربیت سنتی و سواد کمی که دارند، قبولاندن این قدم‌های جدید و غیر مترقبه با وجود عیب و ایرادهای سنگین و خشمگینانه‌ای که جامعه‌ی تنگ‌نظر مذهبی برای این‌گونه آموزش‌ها قائل بود، قدمی آسان و بدون اشکال نخواهد بود. به‌خصوص شوهر بدون تردید فرصتی مناسب به دست می‌آورد تا بی‌توجهی‌های من را نسبت به خود و بلندپروازی‌های اخیر من در مورد کار کردن در مغازه و نقل مکان به خانه‌ی جدید را بهانه قرار دهد و مجبورم کند به خانه‌ی پدر او برگردم تا تلافی کرده باشد.

به کتاب‌فروشی رسیدم و داخل شدم. مکانی کوچک اما روشن و پاکیزه بود. چندین قفسه از زمین تا سقف و کتاب‌ها با دقت کنار هم چیده شده بودند. در مقایسه با بوتیک چشم‌گیر شهین متعجب نشدم، چون در این خیابان که اغلب فروشگاه و یا بوتیک‌های شیک وجود داشت، مکانی نبود تا به آرایش ظاهر آن بپردازند. چه می‌دانم! حتماً مدیر تحصیل کرده و آگاه می‌دانست مردم علاقه‌ای به خواندن کتاب‌های سانسور شده ندارند، اما من چون تشنه‌ی دانستن و یاد گرفتن بودم، می‌خواندم. به‌ویژه علاقه‌ی زیادی به خواندن رمان‌های عاطفی، اجتماعی و اشعار نو داشتم. یاد گرفته بودم کتاب را در وهله‌ی اول از روی اسم نویسنده انتخاب کنم، نه این‌که چند صفحه از لابلای کتاب بخوانم تا شاید متوجه بشوم با سلیقه‌ی من هماهنگ است یا نه. به‌خصوص به طرح جلد کتاب توجه خاص داشتم، چون دانسته بودم نویسنده اغلب عکس یا نقاشی‌ای را برای معرفی کتابش انتخاب

می‌کند تا هم با مضمون کتاب در ارتباط باشد هم برای خواننده جالب باشد و به‌گونه‌ای پیام داشته باشد.

مردی جوان پشت به درب ورودی چند نسخه کتاب را در قفسه جابه‌جا می‌کرد. متوجه شد کسی وارد شده است. برگشت و با چشمان درشت سبزِ آب‌اش من را نگاه کرد و سلام گفت.

نمی‌دانم چرا ناگهان خون به صورتم هجوم آورد و طپش قلبام چندین برابر شد! بسته را روی صندلی کناری کنار درب گذاشتم. چادر را که قدری سهل‌انگارانه بر سر داشتم، به سرعت تا روی پیشانی پایین کشیدم و صورتم را طوری که فقط چشم‌هایم دیده شود، پرده کردم. راه گلو بسته بود. اگر سئوالی می‌پرسید، چه‌گونه می‌توانستم جواب بگویم؟! افکارم به هم ریخته بود. نمی‌دانستم چه باید بکنم. آیا می‌بایست تا دیر نشده برگردم؟! اما با کدام اختیار؟ ماندم و چند ماه گذشته را به‌خاطر آوردم. او را در آرامگاه هنگامی که خواهرش چند دقیقه با من صحبت کرد، لحظه‌ای کوتاه دیده بودم و در همان حال افسرده‌ای که داشتم، پشت پرده‌های اشک چشمان او را که آرام‌بخش به من نگاه می‌کرد، به‌خاطر سپردم. غریبه‌ی آشنا حال در این کتاب‌فروشی است که هر بار از آن سوی خیابان می‌گذشتم، گاه او را پشت به خیابان کنار میز کتاب‌فروشی‌اش می‌دیدم. متوجه شد که یکه خورده‌ام. لب‌خند زد و در حالی که کنج‌کاوانه من را که در چادر پیچیده شده بودم، نگاه می‌کرد پرسید:

- کتاب به‌خصوصی مورد نظرتونه تا براتون بیارم؟

یاد حرف چند دقیقه پیش شهین افتادم که گفته بود:

- مرد به این باسوادی که متخصص کامپیوتره، چون بهائیه نه بهش کار می‌دن

نه این‌که می‌ذارن کتاب‌فروشی‌ی آبرومند داشته باشه.

بی‌اختیار فکر کردم چه مرد با صلابتی است و در همان لحظه صورت وحشتناک و تهدیدآمیز هم‌سرم در نظرم ظاهر شد که عمر و زنده‌گی‌ام را چنان تیره

و تلخ کرده است. فکر هُشیارم کرد که همه‌ی آن‌ها از جنس یک کرباس ساخته شده‌اند و اگر از غربال نظر بگذرند، اغلب آن‌ها را نمی‌شود جدا از بقیه دانست! سلام و حرف او را نشنیده گرفتم و به کتاب‌ها که کنار آن‌ها ایستاده بودم، چشم دوختم. شهر لگام‌گسیخته، مردم کنج‌کاو و فضول. هیچ میل نداشتم از بخت بد من آشنایی وارد بشود و من را با او تنها ببیند. بدون توجه به این‌که چه کتاب‌هایی را انتخاب می‌کنم، دستام را عجولانه از چادر بیرون آوردم، با شتاب چهار کتاب از قفسه برداشتم، روی پیش‌خوان گذاشتم و شتابزده پرسیدم:

- قیمت‌شون چه قدر می‌شه؟

به کتاب‌ها کنج‌کاوانه و با دقت به دست من که لحظه‌ای کوتاه از چادر بیرون بود، نگاه کرد. کتاب‌ها را روی پیش‌خوان گذاشتم و دستام را با شتاب زیر چادر پنهان کردم. حالتی در صورت‌اش بود که گویی می‌خواهد حرفی بگوید، اما مردد است.

به تیتیر کتاب‌ها و سپس به قیمت آن‌ها نگاه کرد به‌آرامی که رنجش ایجاد نکند، گفت:

- اولین بار است می‌بینم کسی بدون این‌که توجه به تیتیر کتاب و یا اسم نویسنده داشته باشه، کتاب می‌خره.

یاد گرفته بودم و عادت داشتم زمانی که با مشتری‌ها صحبت می‌کنم، آرام شمرده و مهربان حرف بزنم. در واقع نوعی بازارگرمی برای فروش اجناس محسوب می‌شد. حتماً او هم در این فکر بود، اما نمی‌دانم چرا شتابزده شدم. بدون این‌که بیش‌تر فکر کنم با قدری تندى در کلام گفتم:

- به خودم مربوطه! این‌ها انتخاب من هستن. پرسیدم قیمت‌شون چه قدر شد؟

به او نگاه نمی‌کردم، اما این احساس در من به وجود آمد. دانسته بود، بدون کنترل فکر و خواسته‌ام عمل می‌کنم. لحظه‌ای به کتاب‌ها نگاه کردم که او را در مسیر نگاه قرار می‌داد. لب‌خندی محجوبانه زد و قیمت را گفت:

- اگه کتاب‌ها مورد پسندتون نبود، می‌تونین پس بیارین و کتاب‌های دیگه انتخاب کنین.

قیمت کتاب‌ها را که در پلاستیک خرید گذاشته بود، پرداختم. قدم برداشتم تا از آن‌جا خارج شوم.

- ببخشید کنج‌کاوی می‌کنم. شما شتاب‌زده و شاید هم ترسیده هستین. دیدم چشماتون دودو می‌زنه. بار اول نیست خانومی از دست مزاحمین دولتی و غیر دولتی به این‌جا پناه می‌آرن. اگه میل دارین تلفن کنم آژانس بیاد.

در صدای او آهنگی ناشنیده از آرامش، اعتماد به نفس و احترام بود که هر زن می‌توانست میل به شنیدن آن داشته باشد. احساسی به وجودم چنگ انداخت. دل‌ام می‌خواهد کاوشگر و پرسشگر به چشم‌های غریبه نگاه کنم تا شاید ببینم در ورای آن‌همه سبزیابی نگاه چه خفته دارد، اما در جرأت من نبود رنگ‌هایی را ببینم که مملو از جذابیت زنده‌گی بودند. و اگر جان بر لب جرأت به خرج می‌دادم، دودوی چشمان‌ام چه به او می‌گفت؟ آیا اعتراف بود به اولین گام در این مکان و به آغاز فصل اول کتابی که هنوز نوشته نشده بود؟ می‌دانستم آن‌چه می‌گویم شاید در کنترل افکارم نباشد. سعی کردم لحن گفتارم بیش از این زنده نباشد، اما گلویم خشک و زبان در اختیارم نبود.

- مرسی از توجه‌تون. اتفاق خاصی نیفتاده. لازم نیست به خودتون زحمت بدین. اگه باز هم خیابون شلوغ بشه یه جوری تحمل می‌کنیم. سال‌هاست به این‌جور رفتارها عادت کردیم!

درب را باز کردم تا خارج شوم.

- بسته‌تون رو فراموش نکنید.

بسته را از روی صندلی برداشتم و به سرعت خارج شدم.

تا مغازه راه تقریباً زیاد خیابان هنور به جنب و جوش عصرانه نیفتاده بود. بغض سنگینی در گلو داشتم و شاید از این‌رو سنگینی‌ی دو بسته‌ای را که در دست داشتم، احساس نمی‌کردم. چادر را به دندان گرفته بودم تا مبادا از سر و آبرو بیندازم. هیاهویی که در فکر داشتم و جوشش اشک به شدت ملتهب‌ام کرده بودند. به سرعت می‌رفتم تا زودتر به مغازه برسم و با خودم و احساس عجیبی که در راه بود تا همه‌ی من را تسخیر کند، تنها بمانم. چند بار قصد کردم تاکسی‌ای را نگه دارم تا من را برساند، اما از این‌که با بیگانه و یا بیگانه‌هایی تنها در ماشین بنشینم، وحشت داشتم. پاهایم در امان خودم نبود و بی‌اختیار من را می‌برد. به پارک رسیدم. نشستم پشت به نیمکت دادم و خیره به دالان درخت‌های بی‌برگ نگاه کردم. آبی‌ی آسمان را از میان شاخه‌ها دیدم و چند برگ زرد از پایان یک فصل رنگین که هنوز صبورانه از شادی‌ی زنده‌گی به شاخه‌اش آویزان بود. گذرِ دالان را نگاه کردم. هیچ‌کس در آن در آمد و شد نبود. چادر را که گویی در تنهایی‌ام تنها پناه من از هر چه در بیرون می‌گذشت و میل به گریز از آن داشتم بود، را تا روی چشم پایین کشیدم. پشت به نیمکت دادم و لرز سرما را در تمام جان‌ام احساس کردم.

اوه دلارام، جایی نشسته‌ام که تو می‌نشستی و از دالان طویل درخت‌ها شکوفه‌ها و آرزوها برایم تعریف کرده بودی که چه‌گونه لطافت بودن و نیروی دوست داشتن را چون دانه‌ای بهارگونه در دشت وجودت رویاند و تو را به جهش بر فراز رویاها و دل سپردن خواند و هم او در آغاز راه شکفته‌گی‌های زنده‌گی‌ات تنهایت گذارد. تو نیستی تا برایت از این طوفان آتش که برخاسته بگویم و دست‌ام بگیری و در این دشت که نمی‌دانم چه کاشته‌ام، بگردانی. یادم بدهی چه‌گونه با این آتش

سوزان که در جانام دمیده سر کنم، بی آن که خاکستر شوم. اوه عزیزم چه بگویم که تو خود به تر می دانی رازی که در نهان خانه‌ی دل نشسته است.

سایه‌ی عصر از راه رسیده بود و از گل‌دسته‌ی محل صدای ناموزون تلاوت سوره‌هایی به گوش می‌رسید. مردم پارک به جنب‌وجوش و نسیمی خنک در گردش بودند. می‌بایست می‌رفتم. به مغازه رسیدم و درب را از داخل قفل کردم. داخل پستو بسته‌ها را و چادر را کنار یک‌دیگر گذاشتم. روی صندلی نشستم. سر را تا زانو خم کردم، تسبیح را که در گردن داشتم میان دو دست محکم فشردم و از بُنِ همه‌ی قلب گریستم. نگاهام در مسیر اشک‌ها که بدون کنترل می‌چکید، بدون این‌که ببیند گاه خیره در چهاردیوار پستو حیران می‌گشت و گاه به زمین ثابت می‌ماند. گیج و سرگشته از خود می‌پرسیدم چه شد و چرا این‌گونه بی‌اختیار شده‌ام؟ چرا بعد از سال‌ها سکوت در بودن‌ام که گویی وجود نداشته‌ام، احساسات خفته‌ام که گویی هرگز میل به بیداری نداشتند، حال سر از خوابِ آشفته‌ی چراها و بی‌قراری‌ها برداشته‌اند و پریشان‌ام کرده‌اند تا به حال خود چنین زار گریه کنم؟! سعی کردم به افکارم که امان‌ام را بریده بودند، سامان بدهم. پی بهانه‌ای برای حال خراب خود می‌گشتم تا تقصیر را نثار آن کنم که چرا بدون آن‌که خواسته باشم با غریبه‌ی کتاب‌فروش برخورد ناپسند داشتم و گویی دل و زبان و بدن‌ام فلج شده باشند، سنگین شده بودم. هراسان بدون آن‌که به سلام او جواب بگویم یا در مورد کتاب با او صحبت کنم یا حتا از پیش‌نهاد او برای آمدن آژانس تا من راحت به مقصد برسم، تشکر کنم، گویی شیخ دیده‌ام تا با نگاه‌اش سحرَم کند، شتاب‌زده فرار کرده‌ام؟! فکر کردم و باز هم فکر کردم و هر جا افکارم در جایی بریده می‌شد، باز از آغاز فکر کردم. یادم آمد در آرامگاه ابتدا برخوردی مشابه اما شدیدتر با خواهر او داشتم که چون مورد توجه‌اش قرار گرفته بودم، میان دل‌ارام و غم‌هایم فاصله انداخته بود. آن روز هم اختیار از دست‌داده، بی‌ربط حرف زده بودم و امروز که برای خریدن کتاب رفته بودم،

در مقابل صدای گرم و آرام‌بخش این مرد توجیهی برای رفتار ناپسندم پیدا نمی‌کردم. چه بر من گذشت و می‌گذرد که از خود جدا افتاده‌ام؟! افکارم بی‌مهار امان‌ام را بریده بودند و هرچه بیشتر در آن می‌گشتم، سرگشته‌تر و گمراه‌تر می‌شدم. مگر این غریبه چه فرقی با علی پریز حاج حنائی، حاج خلیل، شیخ‌های بی‌سر و پا و همه غریبه‌های دیگر که در این لباس و آن لباس این چهارراه آن چهارراه و کوچه بازارهای دیگر می‌گذشتند، داشت! دل‌ام می‌خواست به آن‌چه دل‌ام گواهی می‌داد، فکر کنم، اما با عداوت و شقاوت و نوعی قساوت افکار دل‌پسندم را از خود می‌راندم و در عین حال به حال دل سنگ‌دل‌ام غبطه می‌خوردم. آیا دیدار غیرمنتظره با شهین، بازگو کردن خاطرات گذشته و دل‌تنگ بودن‌ام برای دلارام چنین گیج و گمراه‌ام کرده بودند؟ از این‌که کتاب‌فروش در مورد عمل بچه‌گانه‌ی من چه فکر خواهد کرد، احساس خجالت می‌کردم.

کار از کار گذشته بود. صحنه بدون خواست خودم اجرا شده بود. قلب‌ام به‌شدت می‌زد و همه‌ی وجود من را چون آفتاب صبح زمستان که کم‌سو اما دل‌خواه گرم می‌کند، در رخوتی ناشناخته فرو برده بود تا من را به هر سو، حتا آن سو که ممنوع بود، ببرد. می‌دانستم عصر امروز با تمام شادی‌ای که از دیدن شهین نصیب‌ام شده بود، عصری غم‌انگیز خواهد بود تا همیشه با خود داشته باشم، اما به‌زودی به خانه‌ی جدید نقل‌مکان می‌کردم. مکان جدید و مشغول بودن به آن که در انتظارش این همه صبوری به خرج داده بودم، شاید بهانه‌ای برای تسلی‌ی خاطر نگران‌ام بشود. انگشت به شیشه‌ی درب مغازه می‌زدند. مشتری بود، اما دل‌ام می‌خواست خانه بودم و زیر روان‌داز گم می‌شدم تا دلارام پیدایم می‌کرد و به گفت‌وگو می‌نشستیم. خیلی حرف داشتم تا برای او تعریف کنم.

با بغض در گلو اشک‌ها را پاک و با بی‌میلی مغازه را باز کردم.

سالن بزرگ نیم‌روشن، غم‌انگیز و با باز بودن پنجره‌ای نه چندان بزرگ، بسیار خفه و وحشت‌انگیز بود. زنی با لباس بلند سیاه و ضخیم که همه‌ی بدن فربه‌ی او را تا فرش پوشانده بود و روی آن لباس کوتاه دیگری به‌رنگ سفید که لکه‌های قرمز در خود داشت، پوشیده بود. دستاری به‌رنگ سبز بر سر دست دو دختر بچه‌ی خردسال را با پوشش مشابه لباس خود گرفته بود و توأم با گریه‌ی آن‌ها با صدایی بلند، سرد و خشن از سن زیاد او عباراتی می‌گفت و می‌خواند و زن‌های سیاه‌پوش دیگر نشسته بر فرش‌های رنگارنگ که همه‌ی اتاق را پوشانده بودند، همراه با ریتم صدای او به سینه می‌کوفتند و زار می‌گریستند. فضا بوی عرق بدن، اسپند و گندور دودشده، هم‌خوان در مانده‌گی‌ی آدم‌ها و جهالت‌ها، می‌داد!

سال‌ها پیش مشابه‌صحنه را دیده بودم، اما حال کم‌وبیش به یاد می‌آوردم. هشت سال داشتم. مادر مجبور کرده بود تا در مهمانی‌ی منزل هم‌سایه که سالی یک بار در ماه محرم اجرا می‌شد و من فکر می‌کردم اسم صاحب‌خانه تغزیه است با پوشیدن لباس مخصوص آن مهمانی، بدون این‌که در حین اجرا حرف بزنم یا بخندم، در نقش یکی از بچه‌های معصوم ظاهر شوم. و من جای این‌که از حرکات و یا گریه‌های آنان که در حال نمایش ترسناک به نظر می‌رسیدند، غمگین شوم و گریه‌ام بگیرد، بر خلاف گوش‌زد مادر خنده‌ام گرفت و در عین حال متعجب شدم، چرا آدم‌های بزرگ با این ادا و اطوارها مانند بچه‌های کوچک بر سر و سینه‌ی خود می‌زنند و گریه می‌کنند و از این‌که در این گریه‌ها اشک از چشمان کسی خارج نمی‌شد، بیش‌تر متعجب می‌شدم. بعدها دانستم در طی‌ی اجرای تئاتر کسی به‌راستی گریه نمی‌کند! از این‌رو، چون سال بعد برای اجرای نقش به دو دختر بچه احتیاج داشتند، دلارام را به

اصرار راضی کردم به خاطر من از مادرش اجازه بگیرد تا او و من همراه مادرم در این عزاداری نقش دو معصوم را اجرا کنیم. به او گفتم، اگرچه نمی دانم در این مهمانی چرا بزرگ‌ترها با در دست داشتن کاردهای بزرگ که همراه مادرم در قصابی محل دیده بودم، با بالا و پایین پریدن‌های تهدیدآمیز با شدت به سینه‌های خود می‌زنند، گریه می‌کنند و ساعتی بعد در همان مجلس لباس‌های غیرمعمول را عوض می‌کنند، چای و شربت می‌نوشند و به‌هم‌دیگر خرما، شیرینی، میوه دعوت می‌کنند و پشت‌سر هم غیبت می‌کنند، ایراد می‌گیرند و می‌خندند، اما ما می‌توانیم این بازی‌ها را ببینیم و بدون جلب توجه دیگران به‌همه کارهای مسخره‌ی آن‌ها بخندیم و دلی از عزا در بیاوریم. بچه بودیم و در محیط زنده‌گی‌ی خفه‌شده‌ی ما که هیچ شادی و نشاط و خنده در آن نبود، دل‌مان می‌خواست که کسی گاهی ما را می‌خنداند یا موضوعی خنده‌دار می‌دیدیم یا می‌شنیدیم و تا می‌توانستیم می‌خندیدم. از این‌رو به او قول خندیدن پنهانی داده بودم.

گوشه‌ی سالن منبر مثبت‌کارشده‌ای قرار داشت که آن را با پارچه‌های سبز و پره‌های سفید پرندۀ تزئین کرده بودند. من و دلارام پس از اتمام نقش‌مان در این تئاتر زیر منبر که پایه‌های تقریباً بلندی داشت و توسط پارچه‌ها پنهان شده بود، ساکت نشسته بودیم و من او را که تحت تأثیر نمایش قرار گرفته بود، دل‌داری می‌دادم که بزرگ‌ترها سالی چندبار داخل خانه‌ها و یا بیرون از آن این‌گونه ادا در می‌آورند و با هم بازی می‌کنند تا هم سر خودشان و هم سر ما گرم شود و اگرچه خود آن‌ها در همان ساعات ادا درآوردن نمی‌خندند، اما باعث خندیدن ما می‌شوند. نباید اما ببینند که ما می‌خندیم، چون برای خندیدن باید اول مثل خودشان به سر و سینه بزنیم و گریه و زاری کنیم! و حال مشابه همان سالن و صحنه و بوی سنگین حاکم در فضا را می‌دیدم و احساس می‌کردم چه‌گونه فضای گرفته‌ی آن محیط تنفس‌ام را مشکل کرده است. می‌دانستم آن‌چه می‌بینم در بزرگ‌سالی است. محیط را دوست نداشتم و این احساس

آزارم می‌داد که این انعکاس مصیبت‌ها و غم‌هایی است که به من تلقین شده بودند و فشار چنگ آن را هر روز بیش‌تر در زنده‌گی‌ام احساس می‌کردم. دل‌ام نمی‌خواست در نبود دلارام آن‌جا باشم، اما بودم و گویی هر چه می‌دیدم و احساس می‌کردم، در خوابی عمیق و سنگین می‌دیدم که حقیقت داشت.

دختر و پسر خردسالی که نیم بیش‌تر آن‌ها زیر چادر خودم که بدون آن‌که متوجه شده باشم از سر انداخته بودم، نزدیک و روبه‌روی هم، گویی دو روح در یک بدن باشند، نشسته بودند. دست در دست در آغوش خود دو کبوتر سپید را محافظت می‌کردند و آن دو پرنده لکه‌های سرخ در پرهایشان دیده می‌شد. می‌دانستم پرنده معمولاً شکارِ خوش‌خوراک شکارچی و یا ناخواسته مهمان قفس درب بسته‌ی صاحب قفس است تا صاحب از این حبس راضی و خشنود باشد و از ویژه‌گی‌های اسیر خود لذت ببرد. می‌دانستم کبوترها که به‌خصوص در طاق و حیاط اماکن مقدس می‌نشینند، از محبت آدم‌ها بیش‌تر برخوردار هستند و کبوترهای سپید که باید حامل پیام صلح و آزادی‌های بی‌قید و شرط باشند، باید آزاد و رها باشند تا بر بام خانه‌ها بنشینند، اما این دو چرا خونین در حالت اغما در آغوش این دو کودک نشسته بودند؟ با دقت نگاه کردم. طفلک آن دو هیچ از دنیای مغشوش و پُر از ابهام خشم و انتقام اطراف خود نمی‌دانستند. حالت ساکت سر فرو برده و بی‌تحرك آن‌ها نشان می‌داد که افسرده و بی‌پناه در حال گریستن هستند.

به اطراف نگاه کردم. گویی هیچ‌کس من را نمی‌دید و حضورم را احساس نمی‌کرد. خواستم قدم سوی آن دو کودک بردارم تا شاید بتوانم تسلی‌شان بدهم و ببرسم این‌جا چه می‌کنند، اما گویی پاهایم عمیق در بُته‌های فرش فرو رفته باشند، قدرت حرکت نداشتم. آن‌ها هم واکنشی از بودن من نشان نمی‌دادند. دانستم کاری از دست من بر نمی‌آمد، جز تقلا برای رهایی از بندهایی که در آن گرفتار شده بودم. شاهد صحنه‌هایی غم‌انگیز بودم که ترس و ناتوانی را در وجودم به جوشش درآورده

بود. اختیار تنها حرکتی را که داشتیم، رها کردن اشک‌هایم بود، اما یک احساس درونی که می‌شناختم به من دل‌داری و شجاعت می‌داد که با توجه به همه غریبه‌های ساکتی که آن‌جا می‌گشتند، تنها نیستم و کسی با دقت هر حرکت من را زیر نظر دارد. دقایقی سرتاسر سالن را با دقت نگاه کردم. متوجه شدم همه‌ی آن‌هایی که در سالن وجود دارند، بدون توجه به من در حالت‌هایی که دارند چون مجسمه‌های ساکت بی‌حرکت ایستاده‌اند. زنی پوشیده در لباس بلند و سرخ که دستاری به‌همین رنگ در سر داشت، با وسیله‌ای بلند و برنده حالت حمله به زنی پوشیده در لباس سیاه را داشت که سر و صورت‌اش را با روبنده‌ی سبز پوشانده، دست دو دختر خردسال را در لباس‌های مشابه گرفته بود. یکی از دخترها حالتی داشت که با سرآستین اشک‌اش را پاک می‌کند و آن دیگری با چشم‌های مملو از ترس به محیط ترسناک آن‌جا خیره شده بود. آن‌های دیگر که ناظر بر صحنه بودند، بی‌حرکت و ساکت حالتی داشتند که به سر و صورت و سینه‌ی خود می‌کوفتند و سعی می‌کردند صحنه را به‌گونه‌ای رقت‌بار بازسازی و تجربه کنند که انگار حادثه‌ای وحشتناک را که در گذشته شاهد آن بودند، اکنون هم در حال اتفاق افتادن است. حالتی داشتند که همه‌ی غم‌ها و مصیبت‌های فضای ناشناخته‌ای را که نمی‌دانستند کجا قرار دارد بر دوش می‌کشند.

نیرویی نگاه‌ام را سوی گوشه‌ی سالن، آن‌جا که منبر قرار داشت، کشاند. با دقت و کنج‌کاو نگاه کردم. دختری جوان و هم‌سن خودم را دیدم پوشیده در لباس بلند و سپید از بافت ابرهای فشرده که نیم‌تاج زیبایی از بافت گل‌های تازه روئیده‌ی وحشی‌ی بهار به سر داشت و دو کیوتر به‌رنگ آبی‌خاکستری صبح‌جنگل با خیال راحت در آغوش او که در منبر نشسته بود، آرمیده بودند. او در حالی که می‌خندید اشاره کرد سوی او بروم. بدون لحظه‌ای تردید او را شناختم. زنده، جوان و سرحال‌گویی چون پیامبری مظنون از بلندای منبر همه را به طنز نگاه و پوزخند حماقت آن‌ها زیر نظر داشت. با فریادی بلند از اشتیاق و دل‌تنگی که در همه‌ی سالن پیچید اما کسی نشنید، او را صدا زدم. دل‌ارام...

همراه طنین صدایم گویی دیگر فرورفته در فرش نیستم، با شوق و ذوق به سرعت از میان جمعیت سوی او دویدم. میان فاصله‌ی بین من و او کسی در حرکت نبود و صدایی شنیده نمی‌شد. برایم معلوم شد آدم‌ها فرقی با مجسمه‌های تزئین شده نداشتند. متعجب شدم چرا این حالت‌های بدون حرکت را به خود گرفته‌اند که گویی هزاران سال از مرگ آن‌ها می‌گذرد!

لحظه‌ای بعد رسیدم و بالای منبر کنارش نشستم. دست در گردن‌اش انداختم و او را بارها به تلافی‌ی همه‌ی روزهایی که ندیده بودم، بوسیدم.

- اوه خدای من، دلارام عزیزم، دلم برات یه ذره شده بود. می‌خوام این قدر ببوسمت تا خسته بشی و خسته بشم. ببینم از چه وقت منبر می‌ری و موعظه می‌کنی؟! تا حال مُلای بی‌پشم و پيله و عمامه به لطافت و صداقت تو ندیده بودم. کاش همه منبرنشین‌ها از جنس تو بودن و صداقت و صفای دل و روح تو رو داشتن. اشاره به سطح سالن کردم و ادامه دادم:

- از این‌ها که نشون می‌دن مشغول کار خودشون هستن، اما می‌دونم دارن ما رو تماشا می‌کنن و زیر نظر دارن خوشم نمی‌آد. چون می‌دونم برای کسانی گریه و زاری می‌کنن که هیچ وقت نه دیدن و نه می‌شناسن. یه عده فرصت جو سال‌ها به‌زور به این‌ها تفهیم کردن که اون آدم‌ها که الان به‌خاطرشون جمع شدن و عزاداری می‌کنن، خوب بودن. این‌ها هم بدون این که فکر و عقل‌شون رو به کار بندازن قبول کردن. حالا به‌همین خاطر دور هم جمع شدن تا چند نفر حقه‌باز با ادا و اطوار ادای آدم‌های چندصد ساله‌ی پوسیده رو که مال یه مملکت دیگه بودن، در بیان، این‌ها هم به سر و سینه‌شون بزبن و گریه کنن. برام ثابت شده این مردم برای بدبختی‌های زنده‌گی‌ی خودشون غمگین هستن و گریه و زاری می‌کنن، نه کس دیگه‌ای! یکی از کبوترها را آرام بغل من گذاشت. صورتم را بوسید و گفت:

- خُلْ خُلْکِ مَنْ، ما این جا ننشستیم تا این ها ما رو ببینن. این جا نشستیم تا کاراشون رو ببینیم، حرفاشون رو بشنویم و مثل قدیم بخندیم. مگه یادت رفت اون موقع ها چه قدر از کارهاشون می خندیدیم؟ فکرت رو برای این جور مجسمه ها خسته نکن، چون بهشون یاد دادن جز خودشون کس دیگه ای رو نه ببینن و نه علاقه ای داشته باشن تا مبدا از خواب خرگوشی بیدار بشن. چون اگه بیدار بشن و مثل آدمای عاقل فکر کنن و بفهمن که در قبال مردم مسئولیت دارن، جای این که سنگِ آدم های ناشناسی رو که گفتی به سینه بزنن جلوی از بین رفتن آدمایی رو که هر روز به خاطر هیچ و پوچ بی گناه تو مملکت خودشون زجر داده و کشته می شن، می گیرن. تو درست می گی این مترسک ها هر سال این ماه تو خونه های هم جمع می شن تا به خاطر بدبختی های خودشون گریه کنن. چون می دونستم امروز می آی این جا، آدمم تا ببینمت وگرنه نه منبر رو دوست دارم و نه آدمای بی سوادى رو که این جا می نشینن و از بدبختی و ساده گى مردم بی گناه و گرفتار زنده گى خودشون، به صورت روضه و تعزیه و همه ی مجالس دیگه سوءاستفاده می کنن.

- خیلی وقته ندیدمت. قول داده بودى زودبه زود یاد من باشى. مگه دیگه دوستم نداری و نمی خوای باهام دوست باشی؟

- وای روشنک، این حرفا چیه می زنی؟! مگه به تر از تو هم پیدا می شه؟ منم دلم می خواد مثل قدیم تو یه کوچه زنده گى می کردیم و هر روز هم دیگه رو می دیدیم. منم یه دنیا حرف تو سینه ام دارم که فقط تو متوجه می شی، اما این طور نیست که هر وقت دلم خواست بتونم برای دیدنت پیام و از هر چی دلم خواست برات تعریف کنم. تو نمی دونی و دلم نمی خواد بدونی راه چه قدر طولانیه. منم تکلیفم هنوز روشن نشده که کجا باید باشم. سرگردون هستم و اختیار دست خودم نیست.

- خُب تعریف کن و راه رو نشونم بده تا هر طور شده من پیام تا تنها نباشی.
دور یا نزدیک بودن راه برام فرق نمی‌کنه. اوه دلارام بی تو خیلی تنهام. یه عالمه
حرف دارم که هفته‌ها طول می‌کشه تا همه‌ش رو برات تعریف کنم.
- می‌دونم! فکر نکن چون دیگه با هم نیستیم تو رو فراموش کردم و هیچی
ازت نمی‌دونم.

- ما دیگه با هم نیستیم؟! یعنی چی دلارام! حرفت رو نمی‌فهمم. من که هر ماه
برای دیدنت می‌آم، ولی تو نیستی و من تنهایی تو دلم با تو صحبت می‌کنم.
- می‌دونم، ولی...

حرف‌اش را قطع کرد. خواست از منبر پایین بیاید. کبوتر را بوسید و در صحن
سالن پراند. کبوتری که در بغل من بود به تبعیت از آن کبوتر پرید و با هم در فضای
سالن به پرواز درآمدند.

- ولی چی دلارام؟! جوابم رو ندادی. چرا نباید زودبه‌زود و بیشتر از این
بینمت؟ امیر رو نمی‌بینم. او هم این‌جاست؟

- از وقتی امیر رو ازم جدا کردن، فقط یه بار از فاصله‌ی دور دیدمش. متوجه
شدم خودش رو ازم دور نگه می‌داره و نمی‌خواد باهام حرف بزنه. مثل این‌که از چیزی
خجالت می‌کشید. سرش پایین بود و به من نگاه نمی‌کرد، اما هر روز منتظرم بیاد و
من رو با خودش بیره جایی که بهم قول داد تا همیشه با هم باشیم، ولی نمی‌دونم چرا
نمی‌آد. من که به قولم وفا کردم و بهش ثابت کردم چه قدر دوستش دارم.

با نگاه مهربان‌اش که به‌خوبی می‌شناختم، دقیق، کنج‌کاو و با حسرت به من
نگاه کرد. احساس کردم اشعه‌ی نگاه بی‌گناه او میان من می‌گردد و من را گرم
می‌کند. ادامه داد:

- بهت گفته بودم این‌جا که هستم، جای تو نیست. اصرار هم برای آمدن
نداشته باش. بذار خوب نگاهت کنم. چه خوب دیگه چادر سرت نمی‌کنی، چون

بدون چادر خیلی برازنده می‌شی. وقتی می‌بینم این همه زن که دل شون می‌خواد متجدد باشن، ولی سرشون چادر می‌اندازن و شبیه کلاغ سیاه می‌شن، غم می‌گیره. این‌ها نمی‌فهمن چادر علت اصلی پوشیده‌گی و نجابت زن نمی‌تونه باشه.

حرف‌های عاقلانه‌ی او را دوست داشتم و می‌پسندیدم. نگاه به چشمان او کردم. خودم را در آن دیدم. درست می‌گفت. بدون چادر خودم را به‌تر به‌خاطر می‌آوردم. صدای او از من دور و کلمه به کلمه ضعیف‌تر می‌شد. ادامه داد:

- من دیدم چادرت رو کجا گذاشتی. بریم تا نشونت بدم.

- نشونم بده. مجبورم بذارم سرم. چون اگرچه از چادر بدم می‌آد، اما اگه من رو بدون چادر ببینن، رسوای خاص و عام می‌شم و تو شهر می‌گردونم تا انگشت‌نما بشم. مگه فراموش کردی همه‌ی شهر ناموس‌شون رو تو چادر می‌پیچن و تو صندوق‌خونه‌ها نگهش می‌دارن تا وقتی موقعش شد روش قیمت بذارن و ارزون یا گرون بفروشش؟!

لب‌خند زد. دست‌ام را گرفت تا از کنار مجسمه‌ها بگذریم. با اشاره به مجسمه‌ها

گفت:

- حالم از این‌ها به‌هم می‌خوره. یه مشت آدم‌های نادون و عقب افتاده هستند که اختیار عقل‌شون رو دادن دست یه عده آدم‌های متقلب و فرصت‌جو که از بی‌سوادی و ندونستن‌شون سوءاستفاده می‌کنن و جیب‌های خودشون رو پُر می‌کنن. ببین! همه‌ی این‌ها بعدِ این خیمه‌شب‌بازی می‌رن دنبال زنده‌گی‌ی روزمره‌شون تا با زنجیر اسارت‌شون که به خرافات‌شون بسته‌ست، چند وقت دیگه زنده‌گی کنن. کاش می‌فهمیدن بعدِ این روزهای کوتاه هیچ چیز دیگه‌ای وجود نداره. کسی هم منتظرشون نیست تا روزهای بلندتر و به‌تری رو تقدیم‌شون کنه.

با انگشتان بلند و ظریف‌اش صورتم را نوازش داد احساس کردم چون بار گذشته که او را بوسیدم، تکه‌ای ابر فشرده و سرد صورتم را لمس می‌کند. نمی‌دانستم وقتی من هم او را بوسیدم چون ابر سپید و سرد بودم؟! ادامه داد:

- نگاه کن چادرت رو این طفلکی‌ها امانت گرفتن تا کسی نبیندشون.

نگاه کردم و مبهوتِ حالتِ آن دو که در پناه چادر من کبوترهای سپید را در آغوش داشتند و عاشقانه بهم نگاه می‌کردند، شدم. گویی هزاران حرف در نگاه‌شان خفته بود که می‌بایست بیدار و گفته می‌شدند. دخترک غمگین از ترس عمیق که در نگاه سیاهش نشستہ بود، سعی می‌کرد با نگاه آن‌چه را در درون او می‌گذشت، پشت پرده‌های اشک پنهان کند و پسرک با موهای سیاه و زیبا اصلاح‌شده با چشمانی درشت و نگاه نافذِ سبزآبی‌اش دخترک را مهربان نگاه می‌کرد و تسلی می‌داد. در نگاه متعجب من کبوترها دیگر خونین نبودند و حس گرم زنده‌گی در آن‌ها جریان داشت. چرا من آن دو چهره‌ی غمگین را به‌گونه‌ای می‌شناختم و نگاه سبزآبی پسرک را به خاطر می‌آوردم؟

به‌شدت ملتهب شده بودم و در حالی که نفس‌ام به‌راحتی در آمد و شد نبود، با قلبی که با شتاب می‌زد به دلارام نگاه کردم تا بگویم آن‌ها را به‌خوبی می‌شناسم، اما او دور می‌شد. مجسمه‌ها گویی از خوابی عمیق بیدار شده باشند، به‌حرکت در آمده بودند و از شدت تأثر محکم‌تر بر سر و صورت خود می‌کوفتند. در سالن ولوله‌ای برپا بود با صدایی بلند فریاد زدم:

- دلارام من این‌ها رو می‌شناسم. میل داری بدونی کی هستند؟

در آخرین نگاه او و کبوترها از هر رنگ را دیدم که چون پَر سبک بال می‌زدند تا از تنها پنجره‌ی باز که آسمان در آن پیدا بود، خارج شوند. آخرین جمله‌ی دلارام را شنیدم که با شادی و اطمینان هم‌چون نسیم در آبی آسمان که بر دشت شقایق‌های رنگین نقاشی‌های او وزیده باشند، گفت:

- خُلْ خُلْکِ من، بهت گفته بودم صبر داشته باش تا او بیاد و تو رو با خودش به

باغ بهشت بیره!

فریادم در گلو پیچید. فاصله زیاد می‌شد و صدای من به او نمی‌رسید. همراه کبوترها که او را با خود می‌بردند، چون هاله‌ای از ابر سبک می‌رفت تا به زودی محو شود. سعی کردم با تمام قوا فریاد بزنم:

- دلارام، عزیزم نرو. تو رو خدا نرو. تنهام نذار. حرفات رو نمی‌شنوم. کی می‌آد تا من رو ببره. من که کسی رو ندارم. من که اسیر زنده‌گی‌ام هستم!
آخرین جملات او را چون زمزمه شنیدم:

- حلقه‌های زنجیر زنده‌گی رو ما خودمون به گردن خودمون می‌اندازیم! تسبیح رو گردنت دیدم و از این که مثل بذری حاصل تو دست خیلی‌ها می‌گرده بدون این که ثمر بده، تو دستت نمی‌گردونی تا همراهش آیه‌های دروغ بخونی، خیلی خوش حال شدم.
- دلارام عزیزم از خودت یاد گرفتم تسبیح رو در گردن داشته باشم. این تسبیح رو خانوم مادرت به من هدیه داد. انگشتر یادته؟

دست بلند کردم تا انگشتر را نشان او بدهم. حرفم را قطع کرد. می‌دانست به زودی از میان پنجره می‌گذرد و محو می‌شود.
- انگشتر رو هم دیدم منتظر باش...

- دلارام...

آخرین صدایی که شنیدم، فریاد بلند خودم بود که دل‌ام می‌خواست او بشنود، اما من را به دنیای واقعیت‌ها برگرداند. سنگین مانند مجسمه‌ای از خودم که گویی پاهایم به زمین فرو رفته باشند، قدرت حرکت نداشتم. همه‌ی من زیر روانداز از سرمای بدن‌ام می‌لرزید. دهان‌ام خشک و سرم سنگین بود و احساس کوفته‌گی شدیدی در بدن داشتم. گویی در سکوت مرگ‌بار آن مجلس با مجسمه‌هایی که مسخ شده بودند، در کشمکش بودم تا شاید بتوانم آن‌ها را از اسارتی که گرفتارشان شده بودند نجات بدهم، اما آن‌ها در سنگینی و بی‌حرکتی که در طی این همه زمان به آن‌ها تحمیل شده بود، گرفتار شده بودند و میل به رهایی و حرکت نداشتمند. گویی

در طنین بی‌صدای سکوت هوش‌دار می‌دادند که ما خود خواسته‌ایم، تو چرا اصرار می‌کنی!

دانستم از خواب که نیم آن توأم با شادی دیدار دلارام بود، بیدار شده‌ام، اما هیبت ناخوشایند ریز و درشت مجسمه‌ها آزارم می‌داد. نگاه کردم، سقف سپید اتاق را دیدم و ترسیدم. نمی‌دانستم کجا هستیم! سایه‌ی کم‌رنگ روز از میان کرکره‌ها اتاق را تا حدی روشن می‌کرد. احساس کردم اتاق قدری بزرگ‌تر از آن است که در تنهایی‌ی روزها و شب‌هایم به آن عادت داشتم. تشنه‌ام بود. احتیاج داشتم قدری آب بنوشم و پیراهن خواب و روتختی را که خیس از عرق بدن شده بود، عوض کنم. نگاه به ساعت کردم. هشت صبح بود می‌بایست این ساعت مغازه بومد اما لحظه‌ای بعد یادم آمد امروز جمعه است و حاج حنائی بعدازظهر مغازه را برای ساعتی باز نگاه می‌دارد. اتاق را به یاد آوردم که در خانه‌ی جدید به‌عنوان اتاق خواب تزئین کرده بودم. برای من که به وسعت جا عادت نداشتم، زمانی که نور صبح را از میان کرکره نشسته به دیوار دیده بودم، اتاق به نظرم بزرگ آمده بود. خانه‌ی جدیدم بود که آغاز زمستان حاج حنائی و مادرم برای نقل مکان به آن من را کمک کرده بودند. لباس خواب را که از جنس ساتن و هدیه‌ی شهین بود عوض کردم. روتختی را عوض کردم و از میان کرکره حیاط را که در سکوت صبح فرو رفته بود، لحظه‌ای نگاه کردم. باغچه و آب‌نما زیر چند سانتی‌متر برف پنهان شده بودند. جمعه بود و روز استراحت. چشم بستم و زیر روانداز گم شدم.

به خوابی که دیده بودم فکر کردم و این‌که دلارام در همه‌ی رویاهای من اگرچه چندان زیاد نبودند، کوتاه حضور دارد و در این دیدار گرچه او شتاب‌زده تنهایی می‌گذارد و می‌رود و من نمی‌دانم به کجا می‌رود، اما می‌توانم مکان‌هایی را ببینم که با او بوده‌ام و از موضوعاتی درددل کنم که او می‌شناسد و همیشه سنگ صبور من بوده است. اگر رویایی بدون حضور دلارام داشتم، آیا به‌خاطر من ماند؟ یا اوست که بودن‌اش و پیام‌اش به‌خاطر من می‌آورد که با او بوده‌ام؟ چه‌قدر تعزیه با تمام تاریکی‌ها

شفاف در خاطرمان مانده است و این تئاتر رایگان که چون آفت در دشت خشکیده‌ی افکار مردم خرافات‌زده عمیق نشسته است، آن‌ها را به کجا هدایت می‌کند؟! و همین مردم اگر بار دیگر موقعیت پیش بیاید، مرتکب جرم‌های سنگین‌تر می‌شوند تا از مردمی غریب حمایت کنند که به‌نام خدا و مذهب قرن‌ها است قلاده‌ی برده‌گی را سخت به گردن آن‌ها بسته، آرامش زنده‌گی را از آن‌ها سلب کرده و در غم و رنج و در یوزه‌گی نگاه‌شان داشته‌اند؟ چه می‌دانستیم؟! گویی دنیا تا دنیا بود همین آش و همین کاسه بود! چرا دلارام به این تئاتر با بازیگران مرده آمده بود و چرا من آن‌جا بودم؟! این‌که می‌گویند انسان پس از مرگ و رهایی‌ی روح از زندان جسم آزاد و رها می‌شود تا به مکانی برود که معلوم نیست کجا است، صحت دارد؟ و آیا او چون می‌دانست در این رویا وارد شده‌ام به‌خاطر من در آن قدم گذاشته بود تا من را از دام نکبت آن‌ها برهاند یا این‌که چون خود او گفت سرگردان است و راه به بیرون از حقایق‌ها می‌جوید؟ چرا گفت کسی در راه است تا من را ببرد؟ من کسی را ندارم تا راه‌نمای من باشد. اوه، آن دختر و پسر بسیار جوان! دخترک با چشمان درشت و سیاه پوشیده در پرده‌ی اشک‌های وحشت که گویی همه‌ی باورش را در سپیدی‌ی باور پره‌ای کبوترها به امانت گذاشته بود و پسرک با چشمان سبزآبی که به شفافی و زیبایی‌ی نگین انگشتر من بودند. آن‌ها که بودند و چرا در آن جمع چنین بی‌پناه رها شده بودند؟ و من چه به‌شدت دل‌ام هوای آن داشت که چادر سر بیندازم و آن دو را که هیچ تناسبی با آن جمع نداشتند در پناه بگیرم و دور از نگاه تهدیدآمیز مجسمه‌های در خاک فرورفته با خود ببرم و به نیروی عشق و دوست داشتن از آن‌ها نگاه‌داری کنم تا روزی در آینده به راه خود بروند.

سر سنگین، چشم سنگین و اشک‌ها من را به حالتی می‌برد که می‌دانستم خواب است. دل‌ام می‌خواست این‌بار در رویای بیداری‌ها وارد می‌شدم تا فقط من بودم و دلارام و آن دو بی‌پناه دیگر.

آینه‌ومن

آخرین روزهای زمستان می‌گذشت و روزهای من هم چون جهش عقربه‌ی ساعت هر لحظه‌اش با شتاب، گاه به آرامش و گاه با تلاطم روی داده‌ها، می‌گذشت. جمعه پشت میز کنار پنجره مُشرف به حیاط نشستهام. گل‌های زرد گل یخ را که لایه‌ی نازک یخ را مدتی است شکسته و سر به هوا بلند کرده‌اند، می‌بینم و آب‌نما را که باید پاکیزه‌اش کنم تا در آن آب بنشانم. دل‌ام چند ماهی‌ی قرمز در آب‌نما می‌خواهد، اما قلب من که برای زنده بودن و آزادی می‌طپد، آیا راضی می‌شود آن‌ها را در اسارت چهاردیوار قفسِ آب‌خانه ببیند، اگرچه همه‌جا فرش‌شده از رنگین‌های زیبا باشد؟ آینه را به‌گونه‌ای در دیوار اتاق خواب آویزان کرده‌ام که زمانی که مقابل آن می‌ایستم، نقاشی‌ی برگ‌های خزان‌زده‌ی دلارام را که در قاب طلایی روی میز کنار تخت‌خواب قرار داده‌ام، در آن ببینم. آینه! این صفحه‌ی صاف و شفاف و ساکت که هیچ‌گاه مورد توجه خاص من نبود. چون اگر در آن بیش از حد کنج‌کاو می‌شدم که را در آن می‌دیدم؟! آدمی که از روز اول خودشناسی‌اش به او تفهیم کرده بودند هر فکر که دارد پوچ، هر گام که برمی‌دارد بی‌راه و هر سخن که می‌گوید، بی‌ارزش است. اوپی که در دوران جوانی و شکفته‌گی‌اش اگر زیبا و خواستنی باشد، فقط برای زن بودن و ارضای هوس‌های مرد یا برای ازدیاد جمعیت مورد توجه قرار می‌گیرد و برای او جایی به‌تر و امن‌تر از چهاردیواری خانه نیست.

دلارام و نقاشی‌ی خزان او! رنگ‌های او در این تابلو من را به گذشته می‌برد، با او به صحبت می‌نشانند و از این گفت‌وگو در سکوت که هر روز به آن خو کرده‌ام، گاه او را به رویاهای من می‌آورد که همان‌گونه که دیر می‌آیند زودگذر هم می‌گذرند.

می‌دانم رویاهای من نتیجه‌ی افکار بی‌حاصل من در مورد او است که انسان در نهایت غم و تنهایی‌اش به آن چنگ می‌زند و در انتظاری بی‌حاصل تن به خواب می‌دهد تا شاید التیامی بر روان خسته‌اش بشود. در تمام نابوری‌ها از این زنده‌گیی نابه‌سامان خودم را مجبور به باور این حقیقت می‌کردم که جان او را گرفته‌اند و حتی اگر خدای او هم بخواهد، نمی‌تواند جان‌اش به او باز گرداند.

بر خلاف هر روز دیگر نگاه‌ام شجاعانه و صادقانه به چشمان‌ام خیره می‌شود. خودم را می‌بینم که با آن‌چه در خود دارم، من را به خودم می‌شناساند. می‌گویم به‌زمزمه بگو تا حقیقت را با وجود آن‌که می‌دانی، بشنوی. با حرکت زبان لب‌ها را مرطوب می‌کنم و می‌گویم: جوان زیبا و پُر انرژِی. موها سیاه بلند یک‌دست تا نیمه‌ی کمر. مدتی است یاد گرفته‌ام به یاری‌ی ژل کتیرا به آن‌ها حالتی خوب بدهم تا زیباتر باشد. چشمان‌ام کشیده، مردم سیاه‌رنگ و مژه‌های بلند سیاه که چون آن‌ها را کم‌رنگ آرایش می‌دهم، مدتی است از رکود گذشته در آمده‌اند، مشتاق هستند حقایق وجودم را که ظالمانه در خود کتمان می‌کردم، واضح ببینند. لب‌ها برجسته خوش‌فرم و بدون آرایش حرف‌ها برای گفتن دارند، اما جز دلارام چه کسی را برای گفت‌وگو دارم تا از تنهایی و گذر عمر که به‌سرعت می‌گذرد، بگویم؟ به او در آینه به‌نجوا می‌گویم هیچ‌کدام از اطرافیان تو که زیاد هم نیستند، دوست ندارند و نخواهند داشت تو هم خودت را دوست نداشته‌ای، پس چرا انتظار داری آن‌های دیگر دوست داشته باشند؟! تو هم مانند هزاران انسان از جنس خودت که جامعه با تمام قدرت تلاش می‌کند گنج‌خانه‌ها مخفی بمانند، گوشه‌ی خانه مخفی شده‌ای. بیرون هم در تیررس افکار اعمال و خواسته‌های بدون چون و چرای دیگران و حجاب اجباری هستی تا مخفی اما شاید محفوظ بمانی. به او نگاه کردم که با حیرت به من نگاه می‌کرد و به ضربان قلب‌ام گوش دادم که بدون توجه به آن دیگری در آینه به‌شدت می‌زد و با هر تپش یادآور می‌شد تصمیمات را که ماه‌ها در موردش فکر

کرده‌ای و با آن کلنجر رفته‌ای، به خاطر خودت با جرأت و بدون ترس از حرف و عمل مردم شجاعانه عملی کن که اگر پیامبرزاده هم بودی هرگز از چشم بد زخم زبان و سیرت بدخوی آن‌ها در امان نمی‌بودی.

جوراب‌شلواری مشکی، هدیه‌ی شهین را که در بافت آن برای حفظ فرم و گرمای بدن ابریشم به کار رفته بود، پوشیدم. پلیور از جنس پشم بره، یقه‌گرد بلند، به‌رنگ عسل که آن‌هم از هدایای شهین بود تن کردم و تسیح را که بتوانم آن را گاهی لمس کنم، گردن انداختم. پالتوی بهاره‌ی مدل اسلامی به‌رنگ سیاه، شال به‌همان رنگ که سال‌ها پیش قبل از این‌که پدر و برادرم به‌زور چادر سرم بیاندازند می‌پوشیدم، پوشیدم و بار دیگر تمام قد جلوی آینه کنج‌کاو به او نگاه کردم. خودم را شناختم و به یاد آوردم قبل از این‌که بیش‌ترین مصائب زنده‌گی‌ام با شوهر دادن من شروع شود، به پوشیدن این‌گونه لباس که در عین‌حال همه‌ی من را به‌خوبی می‌پوشاند، عادت داشتم. زیرلب گفتم جای دلارام خالی است تا من را در این لباس ببیند، با هم به گذشته برگردیم، به‌شوخی و خنده بگویم خیلی شبیه کلاغ سیاه شدی و من در جواب به‌خنده بگویم خوب است که شبیه زاغ سیاه نشدم و او در جواب بگوید خُلْ خُلْک چه فرق می‌کند هر دو گند می‌خورند و من در جواب بگویم حداقل کلاغ با سینه‌ی سپیدش قدری شبیه پنگوئن هست و این خودش کمی دل‌گرمی می‌ده! یادم آمد وقتی او به خاطر من چادر سر انداخت تا در بیرون از خانه یک شکل باشیم، برای این‌که یادآوری کند که تنها نیستم، گفت مانند دو اسب یک درشکه شده‌ایم! حال جای او که همیشه پشتیبان من بود و من را در کارهایم تشویق می‌کرد، خالی بود. اگر امروز این‌جا بود چه می‌گفت؟

بهار سال هشتادوسه در راه بود و بوی لطیف این تازه‌رسیده را در هر قدم که در حیاط خانه و بیرون از خانه برمی‌داشتم، به‌اشتیاق فرو می‌برد، احساس می‌کردم حرارت آفتاب از روز گذشته بیش‌تر تأثیرگذار است و به زمین و زمان نوید برچیدن

زمستان می‌دهد. از درگاه خانه گذشتم و مانند هر روز دیگر که پا به کوچه می‌گذاشتم، بی‌اختیار دست بردم چادر را تا روی ابرو پایین بیاورم، شاید آبرویم در کوچه و بازار محفوظ بماند. دستام لطافت شال را لمس کرد و چند طره از موها که بیرون از آن بودند. خیابان چندان شلوغ نبود. چون همیشه نگاه به زمین دوختم و به سرعت راهی مغازه شدم. دل‌ام می‌خواست می‌شنیدم دلارام بگوید: بارک‌الله خُلْ خُلْک خوش‌ام آمد. چه جرأتی به خرج دادی! در خیابان کسی به من توجه نداشت و با گذشت از چهارراه هنوز توجه کسی را جلب نکرده بودم. دور از حقیقت نبود که مردم آن‌قدر غرق در گرفتاری‌های روزمره‌ی خود بودند که فرصت تفکر اضافه نداشتند!

حاج حنائی پس از ماه‌ها خانه‌نشین بودن به بهانه‌ی خرید اجناس جدید و زیارت حرم‌های محبوب خود به مشهد رفته بود. به او قول دادم نه تنها لطیفه خانم را تنها نگذارم، بل که عصر هر جمعه چند ساعت مغازه را باز نگه دارم. وارد مغازه شدم، چراغ‌ها و تهویه مطبوع را روشن کردم و داخل پستو با پالتو که تمام روز جای چادر پوشش من بود، روی صندلی نشستم تا از هیجان راه خانه و مغازه آرام بگیرم. قدم اول را برداشته بودم. اگر چه جمعه بود نیم مغازه‌ها بسته و مردم خانه‌های خود بودند، اما از فردا و روزهای دیگر که گذر علی پریز، حاج حنائی و دیگران به این‌جا می‌افتاد، اگر می‌دیدند سنت حجاب و پوشیده بودن زن و ناموس آن‌ها را زیرپا گذاشته‌ام، چه می‌گفتند و چه عکس‌العملی نشان می‌دادند؟ من چه می‌بایست می‌گفتم و چه‌گونه از خواسته‌ام دفاع می‌کردم؟! تصمیم گرفتم با تمام دردسرهای روزهای دیگر امروز را در این آزادی شیرین حق انتخاب به‌سر ببرم و به فردا فکر نکنم. چند ماه بود بدون این‌که کسی متوجه بشود، ثبت‌نام کرده بودم تا در رشته‌ی ادبی چند ساعت در هفته درس بخوانم و دیپلم بگیرم. ساعات حضور در کلاس را گونه‌ای تنظیم کردم که بدون این‌که حاج حنائی و یا علی پریز متوجه بشوند هم مغازه را بگردانم و هم به کلاس‌های

درس بروم. هم‌زمان کلاس کامپیوتر را هم شروع کرده بودم. معلم کامپیوتر خانمی مهربان و پُرکار بود و با حوصله و دقت به‌همه‌ی پرسش‌های من جواب می‌داد. تشویق‌ام می‌کرد که با دقت و حضورذهن خوبی که دارم، خیلی سریع در یادگرفتن‌ها پیش‌رفت می‌کنم. با انتخاب او یک لپ‌تاپ مناسب و فیلترهای مخصوص برای استفاده از ممنوعیت‌هایی که دولت برای مردم ایجاد می‌کرد، خریدم و او آماده برای استفاده در اختیار من گذارد. لپ‌تاپ را از مخفی‌گاهی که برای آن درست کرده بودم، در آوردم، کتابچه و یادداشت‌هایی که در مورد یادگرفتن مراحل مختلف اینترنت داشتم، روی میز قرار دادم تا بعدازظهر جمعه را که مغازه معمولاً مراجعین زیادی نداشت، به تمرین مشغول شوم. دستگاه را روشن کردم. خوش‌حال بودم می‌توانم وارد دنیایی از ندیده‌ها، نشنیده‌ها و شگفتی‌ها بشوم که بدون داشتن این دستگاه و طرز به کار بردن آن هیچ از دنیا نمی‌دانستم و یاد نمی‌گرفتم.

درب مغازه باز شد و مردی جوان سوی قفسه‌ای که چراغ‌های خواب در آن قرار داشت، رفت. به‌سرعت لپ‌تاپ و یادداشت‌ها را در محفظه‌ای که زیر تخت چوبی برای پنهان کردن آن‌ها درست کرده بودم، گذاشتم. از پستو خارج شدم و پشت میز ایستادم و منتظر مرد که پشت به من چراغ‌ها را نگاه می‌کرد، ایستادم.

نیم‌رخ و موهای سیاه تقریباً بلند او را که به‌زیبایی اصلاح شده بود، دیدم. نمی‌دانم چرا ناگهان ضربان قلبام چند برابر، دهان‌ام خشک و راه تنفس‌ام گرفته شد. او را در گذشته همین گونه دیده بودم و به‌شفافی در خاطر داشتم. احساس کردم همه‌ی من می‌لرزد و قرار ندارد. آرام به طرف من برگشت و با چشمان سبزآبی‌اش به من نگاه کرد. گویی زیر پاهایم خالی شده باشد، احساس کردم اختیار تحمل سنگینی وجودم با خودم نیست و در حال سقوط هستم. بی‌اختیار پشت میز روی صندلی نشستم و با آخرین نیرو که در خود سراغ داشتم، شال را روی سر جابه‌جا

کردم تا حتی یک خال از موهایم پیدا نباشد. ساکت ایستاده بود و با تعجب نگاه می کرد. دانسته بود حضور نابهنگام او من را زیور و به گونه ای کلافه کرده است.

- سلام خانوم، حال تون خوبه؟ اتفاقی افتاده؟ دیدم درب بازه، وارد مغازه شدم. اگه بسته ست می تونم یه روز دیگه بیام.

صدای او چون گذشته متین، مطمئن و دل نشین بود. نگرانی را در چشمانش دیدم. لحظه ای من را نگاه کرد. خواست حرفی بگوید. جمله اش را که آغاز نشده بود، قطع کردم.

- ببخشید، یه لحظه!

همه نیرویی که برایم باقی مانده بود، جمع کردم بلند شدم و به پستو پناه بردم. چندبار نفس عمیق کشیدم و در هر بازدم یقین کردم جانم به تدریج می رود. لحظه هایی که چون کوه سنگین و طولانی بودند. لب گزیدم و با هجوم همه ی پرسش که در درون ام می جوشید، ساکت ایستادم. از یخچال پارچ آب برداشتم و برخلاف عادت همیشه آن را سر کشیدم. احساس کردم راه گلو و تنفس ام آهسته دارد باز می شود. هجوم افکار راحت ام نمی گذاشت. پروردگار من چرا این جا آمده است، آن هم روزی که پس از هفت سال که همیشه در خارج از خانه چادر سر داشتم، امروز جرأت به خرج دادم و این گونه بیرون آمدم! اگر از بخت ناخوش و شوربختی من علی پرز یا هر شخص دیگری که کنج کاو ناظر بر همه ی اتفاقات چهارراه است به مغازه بیاید او را با من تنها ببیند، چه فکر خواهد کرد؟! به خود نهیب زد که چرا فکر می کنم باید او را سوای همه ی مشتری های دیگر که برای خرید می آیند، بدانم و چرا چنین از خود بی خود شده ام! فکر کردم تا دیر نشده باید هر چه زودتر او را مانند هر مشتری دیگر راه بیندازم تا راه خود بگیرد و برود. برای چندمین بار نفس عمیق کشیدم. احساس کردم به خودم و افکارم تسلط دارم. خون سرد و مصمم سوی میز رفتنم و ایستادم. کنج کاو به چراغ رومیزی زیبا نگاه می کرد.

- ببخشید، احتیاج داشتم قدری آب بخورم. چراغ به خصوصی مورد نظرتون هست؟

بار دیگر بی پروا و عمیق با سبزیآبی چشمانش من را نگاه کرد. خدای من چرا یاد نگرفته است نباید این گونه در چشمان زنی نگاه کند!

- بله، دنبال دو آباژور از جنس ساتن به رنگ زعفران می‌گردم که البته اگه طرح قدیمی باشه بهتره.

- چه اندازه باشن؟

- باید بینم تا شاید بتونم اندازه‌اش رو حدس بزنم. برای خواهرم می‌خوام بخرم. چراغ رومیزی رو خونه‌شون دیدم و مدلش نظرم هست.

داخل یکی از قفسه‌ها تعدادی آباژور با اندازه جنس و رنگ‌های مختلف قرار داشت.

- ببینید آیا آباژور مورد نظرتون در اون قفسه هست.

چند لحظه به آن‌ها نگاه کرد. نمونه‌ای را برداشت و با وجود این که پُررنگ‌تر از خواسته‌اش بود، از نزدیک آن‌را لمس کرد. در چهره‌اش خواندم رنگ مورد خواسته‌اش نیست.

- متأسفم. این‌هایی رو که می‌بینم مناسب چراغ‌های مورد نظرم نیستند.

- نزدیک پارک ملت مغازه‌ی دیگه‌ای هست که از این‌جا خیلی بزرگ‌تره. شاید اون‌جا خواسته‌تون رو پیدا کنین.

- اون‌جا بودم، نداشتم. آدرس مغازه‌ی شما رو دادن، آمدم این‌جا.

چند لحظه به چراغ با آباژور طلایی که رنگ آن ادغامی در رنگ زعفران بود، نگاه کرد.

- چراغ‌هایی که خواهرم داره قدیمی هستن. فکر نمی‌کنم آباژور مورد نظرش رو بتونم پیدا کنم. لطف کنین کمپلت این دوتا چراغ رو برام کادویی بیچین. بهش هدیه می‌دم. امیدوارم بپسندد.

نمی دانستم دل ام چه می خواهد، اما می دانستم او باید هرچه زودتر از مغازه برود. در حالی که چراغ‌ها رو با شتاب کادو می پیچیدم، پرسید:

- کتاب‌هایی رو که خریدید، خوندید؟

باز هم نفس‌ام گرفت. احساس کردم رنگ باخته‌ام. برای من به خاطر آوردن چهره‌ی او اگرچه زمان برده بود، دشوار نبود. او اما چه‌گونه من را شناخت؟ آن‌روز در کتاب‌فروشی غیر از چشم‌ها تمامی‌ی من در چادر پیچیده و پوشیده بود. بدون آن‌که به او نگاه کنم، با دقت که طنین کلام تظاهر من را لو ندهد، با تعجبی ساخته‌گی پرسیدم:

- ببخشید، کدوم کتاب‌ها؟!

از گوشه‌ی چشم دیدم آرام لب‌خند زد. احساس کردم دست‌ام رو شده است.

- چهار کتابی که ندیده انتخاب کردید و خریدید.

- از کجا می‌دونید من بودم که کتاب‌ها رو خریدم؟

- آگه امروز هم چادر سر داشتید و سخت رو گرفته بودید، در وهله‌ی اول از حالت چشماتون، بعد هم از انگشتی که در انگشت دارید، شما رو به خاطر می‌آوردم. می‌دونید که برای شناخت هر انسان ابتدا باید به چشم‌های او نگاه کرد، چون چشم دریچه‌ی ورود به درون و شاید ضمیر هر انسانی است.

بی‌اختیار نگاه به انگشتر کردم. چرا غیر از خودم که بدون تردید شناخت، به انگشتر هم توجه داشت؟ مردی مؤدب و تا آن‌جا که دانسته بودم تحصیل‌کرده چون او، باید راه گم می‌کرد و به این‌جا می‌رسید تا من شنونده‌ی حرف‌های او باشم که تا عمق وجودم رخنه می‌کرد و اثر خوب و مانده‌گار می‌گذاشت. احساس بر ترس غلبه کرد. دل‌ام می‌خواست چند کلمه بیش‌تر از او می‌شنیدم. سعی کردم لحن گفتار مرا در تظاهری که کرده بودم، بیش‌تر لو ندهد.

- بله، حالا یادم آمد. از کتاب‌ها فقط بوف کور را که به‌صورت دست‌نوشته‌ی

صادق هدایت چاپ شده، فرصت کردم بخونم. فکر کنم مثل خیلی از آدمای دیگه

که تربیت مذهبی سنتی و تاریک دارن، چه قدر با فکر به مرده‌ها و یأس زنده‌گی کرد و بزرگ شد. از نوشته‌هاش عمق مأیوس بودن از همه، حتا از خودش رو می‌شه فهمید. و با وجود این که در جوونی با قلم انتقادی تیزی که داشته به جای این که شورش کنه و طرحی جدید رو به خودش و بقیه یاد بده از جامعه‌ای که تاب تحملش رو نداشت بُرید، حتا در یه مملکت دیگه هم موفق نشد به افکار و احساساتش سر و سامون بده. خودکشی رو راحت‌ترین راه برای راحت شدن جسم و روح از عذاب خوره‌ها انتخاب کرد و به خودش و ذوق نوشتنش رحم نکرد. دلم می‌خواست بود و در طی این سال‌ها که از فوتش می‌گذره، بیش‌تر از حقایق اون روزها و این روزها می‌نوشت.

فکر کردم کتاب‌فروشی از حالت چشم‌های مشتری‌اش او را شناخته است. خودم از حالت چشم‌هایم تا قبل از امروز نه به آن فکر کرده بودم نه می‌دانستم چه فرم است، اما میل داشتم بدانم طرز تفکر من چه‌گونه است. ادامه دادم:

- حالت چشم‌های من مشابه چشم‌های اغلب زن‌های این شهر است که هیچ کس ارزشی براش قائل نیست و اگه خیلی‌ها بیش‌تر از این جرأت کنن که در حدشون هست، می‌تونن پشت بُرقع که حتا چشم‌ها هم پیدا نباشن قایم کنن، ولی چرا توجه‌تون به انگشتر من جلب شد؟

- خواهرم و من سنگ‌های فیروزه رو خیلی می‌پسندیم و کلکسیون داریم. نگین انگشتر شما با سه نقش کوچک بُته‌جقه که در خودش داره، خیلی بارزشه. من رو یاد انگشتر دیگه‌ای می‌اندازه.

- مرسی از این که گفتین خیلی بارزشه، چون یادبود به‌ترین دوست منه. زیر چشم نگاه به انگشتر کردم. گویی دلارام حضور دارد و با دقت همیشه حرف‌ها را می‌شنود و نگاه مهربان‌اش به من لب‌خند می‌زند. نفهمیدم منظورش از بُته‌جقه چه بود و چرا باید در نگین انگشتر باشد.

- قدرش رو بدونین، چون خیلی زیبا به انگشت تون نشسته.

- مرسی، نظر لطف شماست.

احساس کردم به خاطر پُرحرفی‌ام بیش‌تر از آنچه لازم بود در مغازه مانده است.

- کتاب‌های جدیدی برام رسیده. فرصت کردید و گذرتون افتاد بیایید ببینید. شاید کتابی نظرتون رو جلب کنه. می‌تونیم در مورد کتاب‌هایی که خوندید به‌خصوص صادق هدایت تبادل نظر کنیم، از این که نظرتون رو در مورد هدایت گفتین هم خیلی خوش حال و هم شگفت‌زده شدم. من رو به فکر انداخت که در موردش بیش‌تر فکر کنم، نظرتون طبیعتاً جای بحث‌های جدید و عمیقی رو می‌تونه باز کنه.

از این که با علاقه راه مقابل پای من می‌گذاشت تعجب کردم. مردم و شرایطی را که در آن زنده‌گی می‌کردیم چه سهل می‌گرفت. چه فکر می‌کرد؟! مملکتی که در آن به اسارت گرفته شده‌ایم، تابع قوانین پوسیده‌ی صدها سال پیش نیست؟! آیا آدم‌هایی که من در زنده‌گی روزمره‌ام با آن‌ها در ارتباط هستم، از فهمیده‌ترین آدم‌های روی زمین هستند و یا چهارراهی که از آن گذر و در آن کار می‌کنم، آسوده‌ترین چهارراه، واقع در به‌ترین مملکت متمدن دنیا، است که به شهروندان‌اش اجازه می‌دهد آزاد و بدون قید و شرط و اذیت و آزار مردم تنگ‌نظر با هم معاشر باشند، صحبت و تبادل نظر کنند و از بودن با هم لذت ببرند! فکر کردم کتاب‌فروشی دارد و با آنچه در کتاب‌ها خوانده و یاد گرفته، حتماً میل دارد در دنیای کتاب‌ها و رویاها هم زنده‌گی کند! هرچند حرف‌های او به دل‌ام می‌نشست و من را به فکر می‌انداخت، اما بیش‌تر از حد معمول با مردی غریب، هرچند مشتری، صحبت کرده بودم.

- می‌بخشید، این‌روزها فرصت خوندن کتاب ندارم.

- هرطور میل شماست، خواستم بدونید پس از خواندن هر کتاب دنیایی از پرسش‌ها و گفت‌وگوها در فکر آدم به وجود می‌آد که خوبه مطرح و در موردشان

تبادل نظر بشه. چون تنها کتاب نیست که آموزش می‌ده، بل که شنیدن نظرهای دیگران و نظر دادن راه‌های عاقلانه‌ای پیش پای آدم می‌ذاره.

چه افکار پخته و چه لحن متینی برای حرف زدن داشت و چه راحت می‌شد با او صحبت کرد، به او گوش سپرد و در خاطر نگه داشت. با این محیط ناآرام قفسی مغازه و نَفَس‌های بریده‌ام اما چه می‌بایست می‌کردم!

- من اختیار زنده‌گییم دست خودم نیست که هر وقت و هر جا دلم خواست بتونم برم. شاید روزی به کتاب‌فروشی شما پیام تا کتاب بخرم.

پول چراغ‌ها را پرداخت و قبل از خارج شدن از مغازه گویی سال‌ها است من را می‌شناسد، با لحنی مطمئن گفت:

- به امید دیدار.

به پستو پناه بردم، روی صندلی نشستم، سرم را روی بازو به میز تکیه دادم و از عمق دل در عزای قلب خسته‌ام گریستم. چرا این غریبه، این مشتری، این‌گونه فهمیده و مهربان بود؟ چرا از حرف‌های من خوش‌اش آمد و من را به‌زبانی ساده تشویق به خواندن کتاب‌های پیش‌تر کرد؟ چه در فکر داشت؟ چرا گفت به امید دیدار؟ آیا باز دیداری خواهد بود؟ جمعه! یک روز ساکت که غم بر شهر و اغلب شهروندان‌اش می‌نشیند و با تمام ساعات طولانی‌اش برای به‌سر رسیدن، می‌تواند برای مردهایی که تنها و سرگردان در شهر می‌گردند، ساعات لذت‌بخشی را در خود داشته باشد. و هم‌آنان تنها چیزی را که می‌توانند خیلی ارزان بخرند، لذت‌های زودگذر است که یکی را شاید راضی و آن دیگری را بدون تردید ناراضی و مغموم به حال خود رها وامی‌گذارد. آیا او هم دنبال شکار بود که گذرش به مغازه و طعمه افتاد؟! یاد حرف شهین افتادم که گفته بود بهائی و تحصیل‌کرده است. آیا در هر دین بین مردها از نظر فهم و شعور و روال زنده‌گی تفاوت وجود دارد. یا چون همه مرد هستند و خواسته‌های آن‌ها از زن‌ها در یک نمایش خلاصه می‌شود، جمله‌گی یک راه مشخص را می‌دانند و می‌روند؟!

دلارام را به خاطر آوردم که گفته بود: می‌آید تا تو را با خود ببرد! دخترک با چشمان کشیده، مردمک‌ها سیاه و پسر چشم سبزآبی در نظرم مجسم شدند که گویی دو روح در یک بدن بودند و صدای آن غریبه که گفت انگشتر زیبایی در انگشت دارم. از کجا می‌دانست طرح سه بُته‌جِقه در نقش سنگ انگشتر من وجود دارد؟ از فاصله‌ی میان ما غیر ممکن بود او بتواند نقش‌ها را در سنگ ببیند. با دقت به سنگ نگاه کردم و شنیدم که قلبام باز برای چندمین بار، بی‌پروا به قفس سینه‌ام می‌زد. سه خط نازک طلایی به شکل پَر و به صورت نیم‌منحنی که در کنار هم شکل قلب را به تماشا می‌گذاشتند، دیدم و از زیبایی و گویایی این نقش حیرت کردم. وای که این نقش و نقش‌های ریز دیگر که چون موج دریا رو به آسمان در گردش بودند، چه باشکوه قلب را در میان خود به محافظت گرفته بودند. نگین را با لب لمس کردم و سپس بوسیدم.

درب مغازه باز و زنی چادری سخت رو گرفته وارد شد. حوصله‌ی خودم را هم نداشتم، چه برسد به مشتری. دل‌ام می‌خواست با خودم و افکارم تنها باشم و صدها بار به آن‌چه در این دقایق کوتاه گذشت، حرکت به حرکت و کلمه به کلمه فکر کنم. نگاه به ساعت کردم چند دقیقه از شش گذشته وقت بستن مغازه بود. به او نگاه کردم. فقط چشم‌های قهوه‌ای او که خرمای آفتاب رسیده‌ی پُرشهد جنوب ایران را به خاطر می‌آورد، دیده می‌شدند. گویی اشک در چشمان داشت. فکر کردم اگر او را جای دیگری پیچیده در چادر ببینم، آیا از رنگ چشم و فرم نگاه او را خواهم شناخت؟ از حالت مرددش دانستم قصد خرید ندارد. کیسه‌ی پلاستیک را از زیر چادر درآورد و روی میز گذاشت.

- سلام خانوم، ببخشید شما شال‌گردن و جوراب پشمی می‌خرین؟ خیلی با دوام و ارزون هستن.

به‌سرعت چند جوراب و شال‌گردن از درون کیسه در آورد و روی میز قرار داد. رنگ‌ها و نقش‌ها با بافت‌های ریز بسیار باسلیقه و بادقت انتخاب شده و در اندازه‌های مختلف بودند. ادامه داد:

- دست‌بافت کار خودم و مادرمه. تو رو خدا یکی بخرین. جای دور نمی‌ره. دعا می‌کنم به حق علی خدا عوض تون بده.

لحظه‌ای به آن‌چه روی میز قرار داد که انصافاً زیبا بودند و سپس به او نگاه کردم. زنی بود که لباس و کفش کهنه‌ای به تن داشت. صدایش گرم، محزون و هم‌راه با بغض بود.

- چه بافتنی‌های قشنگ و با سلیقه‌ای بافتین. طرز بافتنش رو باید از مادرتون یاد گرفته باشین. چه خانوم باسلیقه‌ای هستن.

هنوز صورت‌اش را پشت چادر پرده کرده بود. ادامه دادم:

- این‌جا فقط من و شما هستیم. راحت باشین.

- بله از مادرم یاد گرفتم که از مادر بزرگم یاد گرفت. حالا هم چون پیر و مریضه بیش‌تر بافتنی‌ها رو خودم می‌بافم.

آن‌چه را برای فروش آورده بود، تقریباً زیاد بودند. تعدادی از آن‌ها را جدا کردم تا هم خودم استفاده بکنم و هم به شکوفه و مادرشوهرم هدیه بدهم.

- فروش تون خوبه؟ این‌ها رو که می‌بینم از جنسش خبر ندارم، ولی خیلی خوب و با سلیقه بافته شدن.

- همه از پشم‌های گوسفند که تو یکی از روستاها چیده و ریسیده و رنگ شدن و خیلی بادوام هستن. به سلیقه و مدل‌های مورد علاقه‌ام ریزبافت بافته شدن. برای فروش بسته‌گی داره چه روزهایی بیام بیرون، ولی امروز چون جمعه‌ست کس زیادی خیابون نیست. مغازه‌هایی که مرد فروشنده‌ش باشه نمی‌رم، چون اونا علاقه‌ای به این‌جور بافتنی‌ها ندارن، ولی با نگاه‌های هیزشون من رو با نگاه خریداری برانداز می‌کنن. گاهی هم منظورشون رو خیلی بی‌پرده می‌گن که من رو می‌ترسونن. سعی می‌کنم تو خیابون به خانوم‌ها بفروشم. اونا اگه پول‌های بادآورده داشته باشن، از من خرید نمی‌کنن. می‌رن از مغازه‌های بالای شهر خرید می‌کنن که خیلی‌هاش کپی از

اصله. هنوز خیلی جا نیفتاده که خانومها مغازه‌ها رو اداره کنن. شما رو از پشت شیشه دیدم که یه روز جمعه مغازه هستین. خیلی خوش حال شدم.

به من نگاه کرد. دیدم چشمان‌اش خیس از اشک است. ادامه داد:

- بیخشید سرتون رو درد آوردم. کسی رو ندارم باهش حرف بزنم.

- نه مهم نیست. گوش می‌دم. تعریف کنین.

- امروز اصلاً فروش نداشتم. اگه می‌شه یه جوراب بخرین. دلم نمی‌خواد دست‌خالی برم خونه و تو صورت مادرم نگاه کنم.

- همه خیلی خوب و با سلیقه بافته شدن. من انتخابم رو کردم. دو پلیور، سه جفت جوراب و سه شال گردن، قیمت‌شون چه قدر می‌شه.

با تعجب به من نگاه کرد. گویی باورش نمی‌شد. قیمت آن‌ها را گفت. فکر کردم خیلی ارزان می‌فروشد. پرسیدم:

- قیمت‌هایی که گفتین، خیلی کمه. چرا این قدر ارزون می‌فروشین؟

- قیمت‌ها رو پایین نگه داشتم که به‌عنوان یه دست‌فروش ازم خرید کنن، چون اگه نفروشم خرج زنده‌گی و دواهای مادرم در نمی‌آد.

- مادرتون چند سالشه؟

- هشتادوپنج سال داره. زمین‌گیر شده. دیگه هم نمی‌تونه بافتنی ببافه. همین رو که دارم، می‌آرم و می‌فروشم تا بیش‌تر ببافم.

- تنها شما هستین که خرج خونه رو درمی‌آرین؟

- بله.

دیدم منقلب شد. فهمیدم سؤال حساسی پرسیده‌ام. شرمنده شدم.

- بیخشید. نمی‌بایست می‌پرسیدم.

- او نه مهم نیست. باید خوش حال باشم که شما این رو پرسیدین. چون هر کجا پا می‌ذارم، هر کی نخواد سوءاستفاده بکنه سرش تو کار و بدبختی‌های خودشه و کسی به کسی نیست تا به فکر مردم محتاج باشن.

- باید وضع زنده‌گی تون خیلی بد باشه که دل تون این قدر پُر شده. اسم من روشنکه اسم شما چیه؟

- منم سحر هستم. شوهرم یه مدتی حزب‌اللهی بود...

ترس را در نگاه او دیدم. شاید نمی‌بایست به من که برای او غریب بودم، اطمینان می‌کرد.

- نگران نباشین من هم از این‌ها دلِ خوشی ندارم. شوربختی‌های زنده‌گی شما و من و خیلی‌های دیگه بیش‌ترش به‌همین روال می‌چرخه. هر چی بگین پیش خودم می‌مونه.

- مادرم می‌گه اشتباه کردیم، انقلاب کردیم. مذهبی‌ها اوائل شلوغی‌ها و بگير و بیندها وعده‌ی سرخرمن می‌دادن، می‌گفتن خونه رو مجانی، آب و برق رو مجانی و خیلی چیزهای دیگه رو مجانی می‌کنیم. غیراین‌ها نفت رو سر سفره‌های شما می‌آریم و عدالت اسلامی رو برقرار می‌کنیم که هیچ جای دنیا نظیرش پیدا نشه. برا همین حتا تحصیل‌کرده‌ها هم از هر فرقه‌ای، گول مذهبی‌ها رو خوردن و بهشون اطمینون کردن. بعدش که این‌ها مملکت رو قبضه کردن، همه چیز به‌هم ریخت. همه حتا خیلی از مذهبی‌ها هم الان مثل خر تو گل گیر کردن. مادرم خیلی غصه‌ی دوران قدیم رو می‌خوره. می‌گه اون دوره اگه فقیر بود، مثل فقیرای امروز نبود. الان خیلی آدمای تحصیل‌کرده با مدارک بالا دست‌شون از همه جا کوتاه شده و به حمالی، جاروکشی و دلاکی افتادن یا تاکسی می‌روندن. خیلی‌ها حتا بی‌سوادها با این‌که مرفه بودن، چون حرص داشتن بیش‌تر ثروت داشته باشن، خودشون رو فقیر وانمود می‌کردن یا که

بی‌عرضه و مفت‌خور بودن و بدون این‌که کار مثبتی انجام بدن، منبر می‌رفتن موعظه به خورد مردم می‌دادن و همه رو تحریک به شلوغ کردن شهرها به‌خصوص بازار می‌کردن. کنج‌کاو به من نگاه کرد. شاید می‌دانست آن‌چه تعریف می‌کند، من بیش‌تر از او می‌دانم اما با دقت گوش می‌دهم.

- اوه ببخشین خانوم سرتون رو درد آوردم. چی بگم دل‌م خیلی از بدبختی‌هایی که می‌کشم گرفته‌ست.

- راحت باشین با دقت گوش می‌دم.

- شوهرم رو چندتا از هم‌کاراش که موادی بودن معتاد کردن. چون به پول احتیاج داشت مزاحم خیلی از کاسب‌کارای محله‌مون می‌شد، براشون پاپوش می‌دوخت، تهدید می‌کرد و ازشون باج می‌گرفت تا این‌که بالادستی‌هاش فهمیدن و عذرش رو خواستن. وضع زنده‌گی مون خیلی بد شد. اون‌هایی هم که دوره‌ی حزب‌اللهی بودنش بهش باج می‌دادن که لو نرن، دیدن دیگه دستش به حزبش بند نیست، چه برسه به هم‌کاراش. چندبار تا سرِ مرگ کتکش زدن تا حالا زنده مونده، خیلی شانس آورده. حالا هم فکر کنم قاچاق مواد می‌کنه. ماه به ماه پیداش نمی‌شه. هر وقت هم می‌آد، هر چی با بدبختی پول در می‌آرم، نصف بیش‌ترش رو ازم می‌گیره. می‌دونم که خرج مواد می‌کنه. مدتی پاپیج شده که پول نداریم. من بایست برم جایی کار کنم. نگفت چه کاری. منم حاضرم خونه‌ی هر کسی کلفت بشم تا یه حقوق ماهونه داشته باشم، ولی وضع طوری شده که حتا برا این شغل هم آدم باید پارتی داشته باشه، وگرنه دستش بند نمی‌شه. تازه اگه تو خونه‌ی مردم آدم رو راحت بذارن تا به کار کلفت بودنش برسه. وقتی بهم گفت بایست برم بیرون کار کنم، حالا هر کار که شد، فهمیدم در چه فکریه و من چه‌طور بایست پول موادش رو در بیارم!

به شدت بی‌پناه ناامید و غمگین بود. قطره‌های اشک را می‌دیدم که نمی‌توانست آن‌ها را کنترل کند. چه خوب که انسان‌های شوربخت بدون شناخت قبلی از هم، حرف دل هم‌دیگر را می‌فهمند و درک می‌کنند.

- نگرونی‌های شما رو می‌فهمم و با شما هم‌دل هستم. تو این مملکت خیلی‌ها رو می‌شناسم و می‌بینم که هر روز با ده‌ها مشکل و با رنج‌های مشابه زنده‌گی‌شون روبه‌رو هستن و هیچ امیدیه هم ندارن که کسی از خودشون به دادشون برسه. توکل به کسی از عالم غیب کردن و امید به کسی دارن که اگه هم باشه، اونایی که زور و زرشون خیلی زیاده، چشم‌ها و گوش‌هاش رو گرفتن که نبینه و نشنوه. در نتیجه نمی‌شه به امید هر غایبی نشست. این ما هستیم که باید به فکر خودمون باشیم و چشم امید به دخیل این و اون نبندیم. صاحب فروشگاه بلوچ دوست منه و لباس زنونه می‌فروشه. امشب باهش صحبت می‌کنم. بهتون آدرس می‌دم برین پیشش فکر کنم از این بافتنی‌ها خوشش بیاد و ازتون بخره.

برق خوش‌حالی و امید را در نگاه او دیدم و خودم هم برخلاف گفته‌ام در مورد امیدوار بودن به اشخاص دیگر، امیدوار بودم شهین او را دست خالی برنگرداند. من به خودمان بیش‌تر معتقد بودم تا حاکمان این مملکت. با تمام احتیاج‌اش به پول متانت و خانمی‌اش بر او پیروز شد. نمی‌خواست پول آن‌چه را خریده بودم، از من قبول کند. بغض کردم، اما گریه‌ام را فرو بردم.

- شما آمدین بیرون تا بافتنی‌ها رو بفروشین. هیچ دلم نمی‌خواد دست‌خالی به خونه برگردین و تو چشم مادرتون نگاه کنین. منم این‌جا وسایل می‌فروشم و از همه‌ها تا از شما هم پول می‌گیرم! ساکت خندیدم. او هم لب‌خند زد.

- خدا عوضتون بده و هیچ‌وقت محتاج نباشین. فردا اول وقت می‌رم فروشگاه بلوچ.

- ما باید خدای خودمون و رهنمون خودمون باشیم وگرنه کسی دست ما رو نمی‌گیره و روزی مون رو نمی‌ده. اون چه مثل روز روشنه اینه که همیشه هم محتاج نگه‌مون می‌داره!

- این سال‌هایی که گذشت به حرفایی که شما الان گفتین، من و مادرم خیلی فکر کردیم. فهمیدیم تو شلوغ‌بازاری که برامون درست کردن، کسی به فکر ما نبود و نیست و نخواهد بود. این که گفتم خدا عوض تون بده از پاک‌ی دل خودمه، وگرنه دعا مثل یه جور تف سربالا می‌مونه که از بچه‌گی به‌همه یاد دادن، طوطی‌وار بخونیم و بگیم تا با بوی گندش برگرده تو صورت خودمون. منظورم اینه که قلب تون پاکه و برا همین فکرتون بازه. امیدوارم همیشه تو کاراتون موفق باشین و همین پاداش تون باشه. دقایقی بعد همان‌گونه که پیچیده در چادر آمده بود، راه خود رفت. من هم راهی‌ی خانه شدم.

فکر به نگین فیروزه و چشمان غریبه به‌همان رنگ که اولین بار در آرامگاه، نگاه گویای او را دقایقی زودگذر از پشت پرده‌ی اشک دیده بودم، هشیارم کرد که در سکوت پُرهیاهوی خلوتگاه آن‌هایی که دیگر نیستند، زنده‌گی در مسیر خود جریان دارد. همه‌ی آن‌ها که از دنیا رفته‌اند، همه‌ی آن‌ها از هر جنس و فکر نظر و خواسته که روزی با طپش قلب‌هایشان وجود داشتند و چه‌ها از عشق و نفرت زیبایی و زشتی و از دروغ و راستی در باغ زنده‌گی‌شان کاشتند و چیدند، جوان یا پیر با نصیب یا بی‌نصیب هرچه کاشته بودند، کامیاب یا به‌ناکامی گذاشتند و رفتند. و حال من در مزار دوستام با تحولی این‌گونه در احساسام چنین اسیر شده‌ام که افکار هر روزهم رهایم نمی‌کند. چرا در رویای من که تداعی‌ی شوربختی‌های زنده‌گی روزمره و دل‌تنگی‌هایم برای نبودن دل‌لارام است، باید دخترکی با چشمان سیاه و گریان و پسرکی با چشمان فیروزه‌ای دریاگون و دل‌داری‌دهنده وجود داشته باشند که کشش نیروی خیال‌شان حتا در رویا چنین زنده و گرم باشد. و چرا در رویاهای من همیشه

زاغ‌های سیاهی در سفره‌ای گسترده از گند مشغول به خوردن هستند؟! به سحر، چشمان غمگین و دست‌بافت‌های او فکر کردم که از روی عشق به مادرش روز جمعه که گرگ‌های شهر همه در گردش و به شکار مشغول هستند، هراسان از زوزه‌های آن‌ها به امید فروختن چند دست‌بافت به خیابان می‌رود تا شاید مخارج مادرش را تأمین کند. اما آیا زوزه‌ی گرگ‌ها و زوزه‌ی هم‌سر معتاد او که در این آوای وحش هم‌صدا با هم هستند او را آسوده می‌گذارد؟! از کنار ویتترین بزرگ مغازه‌ای گذشتم و شتاب‌زده زیر چشم به خودم نگاه کردم. در آینه‌ی شیشه‌ها که چند لباس با رنگ‌های زنده و زیبا در نور ویتترین شادی تازه جان‌گرفته‌ی مغازه‌ها را بر تن مانکن‌های بی‌سر به تماشا می‌گذاشت، چند انعکاس سیاه‌پوشیده از خودم دیدم که در حرکت بودند. در آخرین نگاه چشمان‌ام را دیدم که کنج‌کاو و پر از شوق دیدن، رنگ‌های شاد لباس‌ها را در ویتترین جا می‌گذاشتند. می‌دانستم رنگ‌ها سوا از رنگ سیاه سهم من از بودنم نخواهند بود. به اواسط کوچه که در پایان آن خانه‌ام قرار داشت رسیدم. در نور ضعیف چراغ که نیم کوچه را روشن می‌کرد، شب‌چی را دیدم که تکیه‌داده به درب خانه ایستاده بود. در آن فاصله از هیبت ترسناک او دانستم علی پریز است؛ آدمی که هفت سال با نکبت‌های بودن او زنده‌گی کرده بودم. او می‌دانست می‌تواند وارد این خانه بشود. دل‌ام نمی‌خواست او را این‌جا می‌دیدم. دل‌ام نمی‌خواست وارد خانه‌ام بشود. دل‌ام می‌خواست برمی‌گشتم و می‌رفتم تا آن‌جا که نتواند پیدایم کند. بغض‌ام را فرو بردم و در دل گفتم شب ناآرامی خواهم داشت.

قدری خمیده به جلو روبه‌روی من ایستاد. پالتویی که به تن داشت سنگین به نظر می‌رسید. با نگاه ترسناک‌اش لحظه‌ای همه‌ی من را چون همیشه بی‌تفاوت برانداز کرد و چون هر زمان دیگر که در حین ادای مطلبی تردید داشت، انگشت به ابروی سمت راست می‌کشید و سپس به گونه‌ای که کسی متوجه نشود انگشت را می‌بوسید، این عمل را که می‌دانستم از یادگرفته‌های مذهبی‌ی او بود، انجام داد و پوزخند کوتاهی زد.

- خانوم از کی تا حال چادر رو کنار گذاشتن؟! ببینم کشف حجاب که زن‌ها این قدر برآش زور می‌زنن و دست‌وپا می‌شکنن همینه که می‌گن؟! سلام گفتم، آرام از کنار او گذشتم درب را باز کردم و داخل حیاط شدم. هجوم بوی مشروب و عرق مانده‌ی بدن‌اش حال‌ام را به‌هم می‌زد.

- جواب ندادی! پرسیدم چرا این شکلی رفتی بیرون؟ خانوم گویا سربه‌هوا شدن. شایدم زیر سرشون بلند شده!

بغض‌ام را پس از یک روز غم‌انگیز، چون هرگاه دیگر فرو بردم و آرام زیرلب گفتم:

- این چه حرفیه زدی! این‌جا که شاید هم‌سایه‌ها صدامون رو بشنون، جای این حرف‌ها نیست.

داخل ساختمان شدم. بوی سیب‌گلاب با موجی گرم از فضای آرام خانه به پیشوازم آمد آن را با ولع در جان آزرده‌ام نشاندم تا روحیه‌ام را بیش‌تر از این نبازم و بر ترس غلبه کنم. قرارم با خودم همین بود. کیف را نزدیک ظرف سیب روی میز اتاق پذیرایی گذاشتم. به محیط که آن را به‌سلیقه‌ام تزئین کرده بودم، نگاه کردم و گویی از آرامش خانه‌ام جان گرفته باشم، مصمم در جایی که ایستاده بودم، فکر کردم اگر مرگ این‌گونه به انسان نزدیک است، خوش دارم شجاعانه در خانه‌ام بمیرم یا او از این‌جا می‌رود و من در خانه‌ام می‌مانم. لحظه‌ای بعد با صورتی ترسناک‌تر از همیشه در حالی که تلوتلو می‌خورد، سنگین وارد اتاق شد و با نفس‌های بریده مانند کیسه‌ای سنگین روی نزدیک‌ترین مبل نشست خواست حرف بزند، اما نمی‌توانست کلمات را به‌درستی ادا کند. در حالت او حرکاتی بود که در گذشته دیده بودم و به‌تجربه می‌دانستم از مصرف زیاد الکل و مواد مخدر است. احساس شجاعت داشتم، اما احساس امنیت نداشتم. آیا می‌شد با آدمی در این حالت نامتعادل هم‌صحبت شد؟! فکر کردم و به خود قبولاندم در این حالت قادر به انجام هیچ کار نیست. در

حالی که به سختی جمله را ادا می‌کرد، گویی فقط می‌خواهد حرفی زده باشد، بار دیگر پرسید:

- چرا جواب نمی‌دی؟ پرسیدم چرا این شکلی رفتی بیرون؟

- به آدمی در شرایط و حالت تو که اسم شوهر روی خودش گذاشته، ولی سالی چندبار اون هم با این وضع می‌آد خونه چه جوابی دارم بدم!

- پرسیدم... چرا بدون چادر...؟

حرف را قطع کرد. احتیاج داشت نفس تازه کند. وقت‌اش رسیده بود یک بار برای همیشه سکوت سال‌ها خفت و خجالت و رنج بردن را بشکنم و آن‌چه در دل دارم به او بگویم. با صدایی مصمم که می‌دانستم نباید در آن دودل بودن و لرزش کلمات باشد، گفتم:

- همه‌ی این سال به‌عنوان آدمی متعصب، خشن حرف‌ناپذیر و بدون مسئولیت در مورد کارهایی که انجام دادی و می‌دی هر چند ماه در میون که آمدی خونه، برای این که من رو که کار خلافی نکرده بودم تنبیه کنی، نداشتی تنها برم بیرون. همیشه مادرت رو هم‌راهم کردی چون بیش‌ترین نگرونی‌ای که داشتی این بود که اگه هم می‌بایست برای خرید برم بیرون، سرم چادر باشه تا مبادا مردم پشت‌سرت حرف بزنی. نداشتی کتاب بخونم یا به آهنگ‌های مورد علاقه‌ام گوش بدم. بهانه‌ات این بود که خوندن کتاب جز قرآن و گوش دادن به موسیقی غیراز روضه و تعزیه و مداحی حرومه. هیچ‌وقت فکر نکردی همین مردم که این همه از پشت سر حرف زدن شون می‌ترسی، حتماً دیدن و فهمیدن با چه کسانی و برا چه کارهایی می‌آمدی این‌جا که قبلاً به اون شکل ترسناک بود. و همین مردم چه حرف‌هایی که پشت سر خودت و پدر و مادرت نزدن. هیچ‌وقت هم نخواستی بفهمی که کارهات برای پدر پیرت چه قدر مایه‌ی آبروریزی است. حالا وقتش رسیده بفهمی برای زنی که باید همیشه وظایف شوهرش رو در قبال خونواده‌ش انجام بده، خیلی مسئله که با یه دست چادر رو روی سرش

محکم نگه داشته باشه تا نیفته و با دست دیگهش خونه رو تمیز نگه داشته باشه، بره بیرون خرید کنه، به مادرشوهرش کمک کنه تا آش نذری پخته بشه و یا مغازه‌ی پدرشوهرش از صبح تا شب کار کنه تا پیرمرد از کسب روزانه‌ش نیفته از این گذشته لباس من نمونه‌ی کامل پوشاک اسلامی‌ه که اگه مراعات بشه، خود حکومت باهاش مشکل نداره تا مبدا آبروش ریخته بشه و مَهر بی‌عفتی به پیشوئی زنها‌ی مسلمون کوبیده بشه. تو چرا این‌همه کارهای خوب که کردم و باز هم باید بکنم، نمی‌بینی و نمی‌فهمی و فقط چسبیدی به طرز لباس پوشیدن من!

به یاد آوردم با تنفر عمیقی که از او دارم، هیچ‌گاه بیش از چند کلام معمول با او هم‌صحبت نشده بودم و حال باد در بال‌های چیده شده اما رشد کرده‌ام دمیده بود و میل داشتم آن‌چه دل‌ام می‌خواهد بگویم. در حالت رقت‌باری که او به‌سر می‌برد، نمی‌دانستم چه مقدار از حرف‌های من را شنید یا فهمید. با چشمان خمار و دهان نیم‌باز در حالی که چندبار انگشت به ابرو و لب کشید، من را با تعجب و شاید هم قدری با وحشت نگاه کرد. دانسته بود حرف‌هایی را گفته‌ام که فکر نمی‌کرد بدانم. با بی‌حالی زیرزبان گفت:

- ولی سنت در خونواده‌ی ما اینه که زن سرش چادر باشه.

- سنت که حکومت این‌همه براش تبلیغ می‌کنه، اینه که زن پوشیده باشه و موهاش پیدا نباشه تا مبدا مردم هیز و پست فطرت اختیار از دست‌شون دربره و چشم به‌ناموس مردم داشته باشن. منم در طرز لباس پوشیدنم کم‌بودی نمی‌بینم. از این گذشته با این همه کتک زدن‌ها و بگیر و ببندها که راه انداختن تا حال که نتونستن سرِ نصف بیش‌تر جمعیت این مملکت که زن هستن، چادر بندازن. هر روز که می‌گذره وضع پوشیدن لباس‌شون هم بدتر می‌شه، چون فهمیدن این حجاب نیست که عفت می‌آره، بل که عفت بایست تو چشم و نگاه و خواسته‌ی مردها باشه. گرم‌ام شده بود. شال و پالتو را در آوردم و در جالباسی آویزان کردم، اما او هنوز با پالتو که در گذشته تن او ندیده بودم، نشسته بود.

- حاج آقا دیده با این لباس می‌ری مغازه؟

- نه هنوز ندیده چون امروز برای اولین بار این لباس رو پوشیدم. هر وقت هم دیدم، قانعش می‌کنم که لباس معرف شخصیت و عقیف بودن آدم نیست. از این گذشته این حاج آقا و مردم نیستن که باید برای ما تصمیم بگیرن. دقیقه‌ای زل زده به من نگاه کرد. در چشمانش به جای یاغی‌گری و شرارت ساعت پیش، حالتی از تعجب و پرسش دیدم. شاید میان گفته‌های من دنبال قانع کردن خودش بود.

- حاج آقا بایست خیلی بهت احترام بذاره که این جا رو برات ساخت. سال‌ها بود به باغ توجه نداشت. حالا آمده این قدر براش خرج کرده تا تو توش منزل کنی.

- پدرت چندبار رفت باغ بطری‌های خالی مشروب، منقل وافور و لباس‌های زیر زنونه رو که زیر کف اتاق قایم کرده بودی، پیدا کرد. فهمید باغ پاتوق عیش و نوش تو و رفقای پُر از نکبت شده. پیرمرد از ترس خدا و آدمای خدا که خبر رو بهش رسونده بودن، چند شب تا صبح قرآن خوند و گریه و دعا کرد تا از بلایی که پسرش دامن‌گیرش کرده، نجات پیدا کنه. از تو قطع امید کرده. برا همین ساختمان رو ساخت تا من این جا زنده گی کنم. فهمید با بودن من کارهات رو جای دیگه انجام می‌دی تا شاید کم‌تر آبروریزی بشه.

در او تأثیری از حرف‌هایی که به او گفته بودم، ندیدم. بیش‌تر در عالم خودش سیر می‌کرد.

- حاج آقا خیلی بهت اطمینون داره. تا کی می‌خواد مغازه رو اداره کنی؟

- پیرمرد دیگه نه حوصله‌ش رو داره نه قدرتش رو که از صبح زود تا اوائل شب مغازه بمونه. مدت‌هاست متوجه شدم تو حساب کتاب مغازه نه تنها خیلی چیزها رو فراموش می‌کنه، بل که کم و زیاد هم حساب می‌کنه. حتماً منتظره یه روز پسرش بیاد مغازه رو تحویل بگیره تا خودش آخر عمر بیش‌تر به نماز روزه و مسجدش برسه.

- فکر نمی‌کنم تا تو هستی جلو من رو بندازه که مغازه رو بگردونم. تا ببینم بعداً چی پیش می‌آد. تلفن کردم باهش حرف زد. بهش گفتم حاج خلیل من رو تموم وقت به‌عنوان راننده‌ی خودش استخدام کرده و باید ببرمش شهرهای مختلف. خیلی باهام سرسنگین بود. خوبه تو می‌ری مغازه و کمکش می‌کنی.

- تا وقتی که به من احتیاج داشته باشه مغازه رو می‌گردونم، اما اگه بخواد از بی‌حجاب بودن و طرز لباس پوشیدن من مسئله بسازه، دیگه مغازه نمی‌رم.

نیم صورت‌اش را میان یقه‌ی پالتو که تکمه‌ها را باز نکرده بود، فرو برده بود. در عجب بودم چه‌گونه بوی مانده بودن بدن و لباس‌اش را تحمل می‌کند. دلام می‌خواست می‌رفت تا پنجره‌ها را باز می‌کردم.

- معلومه مدتی‌ه‌ها حمام نکردی و لباس‌ها عوض نشده. فکر کنم وقتش شده پالتو رو بدی خشک‌شویی.

پالتو را به‌سنگینی از تن در آورد و روی مبل قرار داد. دیدم جاهایی از آستر پالتو در اثر تکیه‌ی او به پشتی‌ی مبل نقش‌هایی از مربع‌های تقریباً کوچک متورم در خود دارد. در طول زنده‌گی با او در هیچ موردی هیچ‌گاه به او اعتماد نکرده بودم و حال با رویه‌ی زنده‌گی و دوست‌هایی که برای خود انتخاب کرده بود، کنج‌کاو شدم بدانم نقش‌هایی که در آستر پالتو دیدم و از جنس پارچه نبودند، چه‌گونه به وجود آمده‌اند. انگشت به ابرو و لب‌ها کشید. گویی با موضوعی مهم‌تر کلنجار می‌رود. دانستم صحبت مسیر دیگری در پیش خواهد داشت.

- جمعه‌شب حاج خلیل خونه‌ش مجلس مداحی داره. یکی از زن‌هایی که قسمت زنونه پذیرایی می‌کنه، مریض شده. کسی هم نیست تا جاش کار کنه. به من گفت تو رو بفرستم که پذیرایی کنی. جاش دست‌مزد خیلی خوبی به هر دوی ما می‌ده.

متعجب به او نگاه کردم. چاله‌های ریز درشت زخم‌های قدیمی‌ی آبله‌ی صورت‌اش که قدری در هم فرو رفته بودند، او را ترسناک‌تر نشان می‌دادند. از

حرفاش متعجب شدم. حاج خلیل دو بار برای خرید به مغازه آمده بود و رفتار او به گونه‌ای بود که گویی صاحب همه‌ی چهارراه است! نگاه‌های هیز و بلبل زبانی‌های او را به خاطر آوردم و این که حاج حنائی احساس بسیار بدی نسبت به او داشت و حال او میل داشت در مجلس مداحی‌ی او پذیرایی کنم!

- من این حاج آقا رو نمی‌شناسم که برم خونеш کار کنم. از این گذشته همه‌ی هفته مغازه کار می‌کنم فقط یه روز جمعه فرصت استراحت دارم. بهش بگو یکی دیگه رو پیدا کنه.

پی دست‌شویی می‌گشت اشاره به آن جا که قرار داشت کردم. باید تصمیم‌ام را که به آن خیلی فکر کرده بودم، در فرصت کمی که داشتم عملی می‌کردم. ابتدا با سر انگشت آستر پالتو را لمس کردم. مطمئن شدم اجسام نرمی را در خود پنهان دارد. به سرعت قیچی‌ی کوچک خیاطی را آوردم و با قطع چند دوخت از قسمت زیر پالتو آستر را چند سانت شکافتم و نگاه کردم. بالشچه‌های بسیار کوچکی از پلاستیک در اندازه‌های شاید چهار سانتی‌متر به‌رنگ سپید را با ظرافت کنار هم دوخته بودند. دانستم تمام قسمت پشت پالتو را پوشانده است. وحشت تمام من را به‌لرزه درآورد و راه نفس‌ام را گرفت. دانستم مواد مخدر از جنس گران قیمت است مشابه‌اش را روزی در خیابان که چند پلیس مرد جوان و آراسته‌ای را دست‌گیر کرده بود، از نزدیک دیده بودم. از جیب آن شخص چند بسته‌ی کوچک در همین اندازه و رنگ در آورده و به‌عنوان مدرک با خود برده بودند. مردم گفتند هرئین یا کوکائین بوده است و حال علی پریز داخل سراسر پالتو را با این مواد پوشانده و به خانه آمده بود. گاهی روزنامه‌ها را می‌خواندم و از اخبارهای مختلف در مورد قاچاق مواد مخدر آگاه بودم. با این که خیلی از گنده مردم دولت خودشان در این قاچاق که سودی سرشار داشت شرکت داشتند، اما همین افراد برای ترساندن دیگران به‌نام قانون برای خُرده‌کارها مجازات‌های مرگ‌بار در نظر گرفته بودند. احساس کردم نفس‌ام بند آمده

است. چه‌گونه این آدم نادان جرأت کرده بود در حالی که تحت تأثیر مشروب و مواد مخدر بود، در خیابان راه برود و به این‌جا بیاید! اگر تحت تعقیب باشد و به خانه‌ام هجوم بیاورند، چه‌گونه می‌توانستم ثابت کنم در کارهایی که انجام می‌دهد و در حمل این بسته‌ها با او شریک نیستم. آیا بسته‌ها مال او هستند یا با اشخاص دیگری شریک است و به‌عنوان پیک برای آن‌ها کار می‌کند؟ با این‌که سال‌ها بود از اعتیادهای او آگاه بودم، هیچ‌گاه فکر نکرده بودم ممکن است بیش‌تر از این در این دام اسیر شده باشد. حال دانستم این خطر وحشتناک بیش از همه کارهای دیگر او دور و برم می‌گردند و بدون تردید من را در خطر جدی قرار می‌دهند. چه تصمیمی می‌بایست می‌گرفتم و چه می‌بایست می‌کردم!؟

صورت‌اش را شسته بود، اما از حالت خمار و در عین حال ترسناک بودن آن کم نشده بود. دیده بود رخت‌آویز کجا قرار دارد. پالتو را از روی مبل برداشت و سوی آن رفت. می‌بایست او را از خودم و خانه‌ام دور می‌کردم.

- دوخت آستر پالتو کمی باز شده.

گویی کلام کوتاه من نیم بیش‌تر هُشیاری را به او برگرداند. عجلانه همه‌ی آستر را با دقت نگاه کرد و به آن دست کشید و در قسمت انتها که لکه‌ای سپید را نشان می‌داد، نگاه‌اش ثابت ماند. پالتو را باعجله پوشید. دانستم می‌رود.

- به حاج خلیل قول دادم جمعه‌شب ساعت شش بیرمت خونه‌ش تا مداحی‌ش لنگ نمونه. صاحب‌کارمه. نمی‌تونم زیر قولم بزنم. همین یه بار حرفم رو قبول کن. منم کاری به کارهات ندارم. کلید خونه رو بده که داشته باشم.

- به چند شرط این کار رو می‌کنم.

هرگز در نگاه‌های او جز شرارت و خواسته‌هایی که از آن متنفر بودم چیز دیگری ندیده بودم، اما حال در زمان احتیاج به‌خصوص چون پی برده بود از کارهای

او و دوستان‌اش آگاه هستیم، سعی داشت حالت نگاه‌اش به‌گونه‌ای باشد که هر چه بخواهم انجام می‌دهد.

- چی می‌خوای؟

- تو به‌عنوان شوهر تمام این سال‌ها بر خلاف خواسته‌ام من رو مجبور به انجام کارهایی کردی که ازشون متنفر بودم و هستم، اما من همیشه به خودت و پدر مادرت کمک کردم. تصمیمم رو گرفته‌ام که از این به بعد مستقل زنده‌گی کنم. در لباس پوشیدن من دخالت نکن، چون اگه لازم باشه با چادر بیرون می‌رم. می‌خوام ثبت نام کنم، درس بخونم و دیپلم بگیرم تا فهمم از کتاب‌هایی که می‌خونم و صحبت‌هایی که می‌شنوم، بیش‌تر بشه. از این‌ها که بگذرم، مطمئن باش اگه بار دیگه با بسته‌هایی که تو پالتو جاسازی کردی یا به هر صورت دیگه که خطرناک باشه وارد خونه بشی، تلفن می‌کنم تا حاج آقا بیاد این‌جا ببینه نورچشمش مشغول چه کارهایی است. کلید خونه رو بهت نمی‌دم تا دوست‌هات و چیزهایی رو که نباید این‌جا قایم کنی با خودت نیاری. هر وقت خواستی بیای این‌جا تلفن کن تا درب رو باز کنم. حالا هم تا سر هر دومون رو به باد ندادی برو و اگه ذره‌ای احساس مسئولیت برات مونده، شب رو جای دیگه غیراز خونه‌ی پدرمادرت بخواب که بیش‌تر از این مایه آبروریزی‌شون نشی و زجرشون ندی.

لحظه‌ای کوتاه نگاه‌اش کردم. دیدم بیش‌تر هُشیار شده است. نگاه به بوته‌های قالی داشت و گوش می‌داد. دانست دست‌اش برابم رو شده و جایی برای تهدید و مرعوب کردن نمانده است. می‌دانستم چاره‌ی دیگری جز قبول خواسته‌هایم ندارد.

- وقتی آستر پالتو رو دیدم فهمیدم کار خودته، ولی این‌ها مال من نیست. از

کجا این کارها رو یاد گرفتی؟

- برام فرق نمی‌کنه مال کی هست. به‌عنوان یه زن جوان که حامی‌ای نداره و

تو منجلا ب مملکتش دست و پا می‌زنی، این برام مهمه و به خودم مربوط می‌شه که

باید مواظب خودم باشم تا بلایی سرم نیارن. از این گذشته روزنامه‌ها رو می‌خونم و اخبار رو هم گوش می‌دم. در نتیجه چشم و گوشم رو بیش‌تر باز کرده‌م و بیشتر تجربه کسب می‌کنم.

درب خانه را باز کرد و قبل از این‌که خارج شود، لحظه‌ای نگاهم کرد. در نگاه‌اش چون همیشه بی‌تفاوت بودن را دیدم.

- باشه، من که گفتم کاری به کارت ندارم. جمعه‌شب ساعت شش می‌آم تا ببرمت منزل حاج خلیل.

از میان پنجره دیدم از درب حیاط بیرون رفت و در روشنایی کمی کم‌سوی کوچه گم شد. پنجره‌ها را باز کردم تا بوی گند که بوی خوش سیب‌ها را تحت‌الشعاع قرار داده بود، چون خود او محو شود. از شجاعتی که نشان داده بودم، راضی بودم و احساس غرور می‌کردم. اگرچه اما با شهامت حرف‌ها و خواسته‌هایم را به او گفتم و او چه سهل و آسان شنید و بدون اعتراض و تهدید خواسته‌های من را پذیرفت، ولی به تجربه می‌دانستم این جانور از شکست در برابر یک زن آن‌هم زنی که سال‌ها بر او چنگ نفرت انداخته بود، به این آسانی و بدون تلافی نمی‌گذرد. آیا باز هم انتقامی ورای همه انتقام‌های او در راه بود یا این‌که وخامت و پیش‌آمدهای کارهای زیان‌بار و خطرناک‌اش را فهمیده و من را به حال خود گذاشته است!؟

عشاق شهر سکوت

حاج حنائی از زیارت محراب‌های مذهبی و احساسی خود برگشته بود. یک روز مغازه آمد و اخبار خرید اجناس را که در راه بودند به من داد. سرحال و راضی از موقعیت مغازه و خودش به نظر می‌رسید. برایم تعریف کرد شکوفه چه قدر از آشنایی با من خوش حال و چه اندازه از این که در فکر او بودم، شاکر است. به گونه‌ای در لفافه می‌خواست رضایت بی‌اندازه‌ی خود از این سفر و بودن با سیغهاش را به من تفهیم کند. میل داشت بدانم از صحبت یا به گونه‌ای از درد دل کردن با من و امانت داری‌ام راضی و شاکر است و در مواقع احتیاج میل دارد با من بیشتر صحبت کند. گفت عروس خوب و فهمیده‌ای هستم و آن‌ها قدر من را نمی‌دانستند.

شهرین در تماس تلفنی با خوش حالی تعریف کرد دست‌بافت‌های سحر همه از کیفیت خوب رنگ و فرم‌های زیبا و چشم‌گیر برخوردار هستند و هر چه را با خود داشت خریده است. مدل‌های جدید با کیفیت هر چه به‌تر که او می‌دانست با ادغام نخ‌های ابریشم در بافته‌ها آن‌ها از کیفیت و فرم به‌تری برخوردار خواهند شد و با ارائه‌ی عکس‌های رنگی از طراحی‌های خودش سفارش تولید لباس‌های بهارانه داده است. به سحر قول داده بود لوازم بافت از هر جنس را خود او تهیه می‌کند تا در مقابل لباس‌هایی که هر فصل سفارش می‌گیرد، بدون تحمل هزینه‌ی اضافه‌ی مزد زحمت تولید را دریافت کند. تعریف کرد دست‌بافت‌ها هر چند با توجه به ساده بودن آن‌ها چنان با سلیقه ظرافت و کیفیت خوب بافته شده بودند که نه تنها با بافت‌های ماشینی قابل مقایسه نبودند، بل که رقابت چشم‌گیر با این نوع تولیدات هم داشتند. غمگین از این بود که چرا انسان‌هایی مانند این زن با توان هنرمندانه و سلیقه‌ی

خلاقی که دارند چون مدرسه و یا دانشکده نرفته و مدرک ندارند، از وجودشان استفاده مثبت نمی‌شود و باید در فقر و احتیاج زنده‌گی کنند.

رضایت و خوش‌حالی شهین بی‌اندازه بود، چون دانسته بود زمان‌اش فرا رسیده است تا با هم‌راهی این زن هنرمند از ذوق و هنر خودش در نقاشی و طراحی بهره ببرد، چون فکر می‌کرد تا کنون بدون استفاده و آینده مانده است و حال در همه‌ی شهر بوتیک بلوچ تنها بوتیکی خواهد بود که لباس‌ها را با کیفیت و زیبایی چشم‌گیر با قیمتی که ارزش‌اش را دارند، خواهد فروخت. قرار گذاشتیم صبح جمعه برای دیدار از مزار دلارام به آرامگاه برویم.

چهارراه در جنب‌وجوش و هر کس به کاری مشغول بود. یکی از معضلات در بافت قدیمی شهر که صاحبان مغازه‌ها در محل کسب آن‌ها با آن مواجه بودند، رفتن به توالت بود. از این رو نزدیک‌ترین مکان برای رفع حاجت فقط مسجد بود که در چهارراه قرار داشت و در طی روز برای هر بار احتیاج می‌بایست در صف طولانی زبانه و مردانه به‌نوبت ایستاد و من با این‌که تمام سعی‌ام را می‌کردم که با خودداری روز را به پایان برسانم تا به خانه برسم، گاهی مجبور می‌شدم با تمام نفرتی که از این محیط کثیف آلوده و بدبو داشتم به آن‌جا بروم. هرگز نتوانستم رابطه‌ی این مذهب و اغلب اماکن کثیف و غیر بهداشتی مذهبی‌اش درک کنم. هرچند که آیه‌ها و سوره‌های نازل شده و یادآوری امامان دم از پاکی و نظافت در این دین مبین می‌زنند و اغلب مسلمانان تصور می‌کنند با هفته‌ای یک بار غسل‌های واجب و گرفتن وضو هنگام نماز که دست و بازو و پنجه‌های پا و صورت را می‌شویند، همه‌ی بدن پاک و منزّه می‌شود. بارها دیدم زمین توالت‌ها به‌علت بی‌توجه بودن مردم خیس و لجن‌آلود بود. دل‌ام می‌خواست این مردم عوض انجام کورکورانه‌ی فرایض دینی، بیش‌تر به فکر نظافت و پاک بودن خود و محیطی بودند که در آن زنده‌گی می‌کردند و از آن استفاده می‌بردند.

به دلارام و وکیل او فکر کردم که چه مغموم و سردرگریبان از شکست خود در دفاع از او اشک در چشم داشت. آن روز وکیل دانست صمیمی‌ترین دوست دلارام هستم که از مرگ او باخبر شده‌ام. برایم تعریف کرد که دلارام میل نداشت تا زمانی که وجود دارد، در مورد حوادثی که برای او اتفاق افتاده است، با خبر شوم. از این‌رو یکی از نامه‌های خصوصی که دلارام از زندان برای وکیل‌اش فرستاده بود، این مرد به من داد تا به‌عنوان یادبود از دوست‌ام داشته باشم. نامه را بارها و بارها خوانده و از عمق دل‌گریسته بودم و هرگاه خواسته یا ناخواسته فکرم سوی او کشیده می‌شود، بازهم می‌خوانم و خودم را جای او و همه‌ی آن‌هایی که چون او گرفتار بی‌عدالتی شدند و سال‌ها زجر کشیدند تا حکم در مورد آن‌ها اجرا شود، قرار می‌دهم و گریه امان‌ام را می‌بُرد.

در نامه‌اش خواندم که چه‌گونه از ابتدای ورود به زندان بارها مورد تحقیر مسئولین زندان قرار گرفت و چه‌گونه آن‌ها سعی در خُرد کردن کرامت انسان بودن و شخصیت محبوسین دارند. چه روزها و شب‌های سخت و طاقت‌فرسایی را به اتفاق هم‌بندها در زندان گذرانده بود و هنگام نیاز برای تعویض لباس با چه شرمندگی مجبور بودند در یک سلول و در مقابل دیگران لخت شوند تا تعویض انجام شود.

خواندم که با چه زجر طاقت‌فرسایی مجبور بود با آب سرد حمام کند، کم‌تر غذا بخورد و آب بنوشد تا کم‌تر مجبور باشد از تنها توالت کوچک کثیف و متعفن بخش که خود آن‌ها مجبور به نظافت آن بودند، اما بسیار سریع کثیف و غیربهداشتی می‌شد، استفاده کند.

خواندم که برای آموزش طراحی و نقاشی به هم‌بندهای علاقه‌مند به هنر با موافقت رئیس زندان موفق به ایجاد کلاس نقاشی شد و یک بار بنا به تقاضای انجمن کمک به زندانیان محکوم به اعدام، بدون حضور خودش، نمایشگاه موفقی از نقاشی‌هایش در تهران برگزار کردند. از صمیم قلب از رنج دیگران رنجور بود و هم‌راه

با اشک دیگران اشک می‌ریخت و از صدمه زدن به دیگران متنفر بود. دل‌اش می‌خواست اگر خدایی وجود دارد، خود او را برای این‌همه آفرینش غلط که شیطان‌هایی به نام آدم را خلق کرده تا با بی‌عدالتی‌های خود گریبان‌گیر انسان‌های مظلوم و بی‌گناه بشوند، برای دادرسی به دادگاهی که برای او حکم مرگ صادر کرده است می‌بردند تا به جرم بی‌عدالتی از سیمت خدایی عزل و حتا از ضمیر هر آدم محو شود. نگاه به آسفالت خیابان داشتم و سوی مغازه می‌رفتم. نمی‌دانستم پیرمردهای کاسب در چهارراه که یک عمر مسجد رفته‌اند، نماز و دعا خوانده‌اند، پای منبر به موعظه‌های فریبنده گوش داده‌اند، اما از احتکار اجناس برای گران‌فروختن آن در فرصت مناسب به‌نرخ روزهای آینده دروغ و دروغ مصلحت‌آمیز گفتند. دم از خدا و پیامبر راستی و درستی و عقوبت‌های اعمال نادرست زدند، اما به وقت‌اش خود و دیگران را به حقایق آن‌چه در مورد اعتقادات خود سینه به سینه یاد گرفته بودند، فریب دادند و حال مغازه‌ها را با شگرد و تجربه‌ی کسب به جوان‌های تازه‌نفس خانواده سپرده‌اند و خود گاه چند نفر بیرون مغازه گرد هم می‌نشستند، تسبیح می‌انداختند، چای می‌نوشیدند و پشت سر این‌وآن غیبت می‌کردند. من را بدون چادر دیده و می‌شناختند یا نه. زیرا با عبور من از کنارشان بدون آن‌که بدانند به کدام علت به مسجد رفته‌ام، به‌سنتِ تعارف زیر لب دعا و زمزمه می‌کردند: چه زن با خدا و پیغمبری است که هیچ وقت مسجد و نمازش قطع نمی‌شه!

کاش می‌توانستم وسط چهارراه با صدای بلند فریاد می‌کشیدم تا حتا گوش‌گرِ خدای آن‌ها هم بشنود. دین و ایمان و مسجد و منبر و سنت پوسیده‌تان ارزانی‌ی خودتان! فقط بگذارید بدون برچسب مردانه‌گی و کنترل هر روزی شما بدون دغدغه و در آرامش زنده‌گی کنم. نیم ساعت به اذان ظهر مانده بود. از مسجد با صف طولانی‌ی آن برای رفع حاجت برگشته، در فکر بودم تا با جان گرفتن جنب‌وجوش دوباره‌ی چهارراه مغازه را ببندم، نهار را در پستو بخورم و درس‌هایی که می‌بایست

یاد می‌گرفتم بخوانم تا نوبت تمرین با کامپیوتر بشود. فرصت نکردم درب را قفل کنم. کسی سلام گفت و وارد مغازه شد.

- خوب شد به‌موقع رسیدم!

با نشانی‌هایی که حاج حنائی داده بود، این حاجی را شناختم. در حالی که تسبیح با دانه‌های درشت و سیاه را در دست می‌چرخاند، از فرصت چند لحظه ورود من به مغازه استفاده کرده و وارد شده بود. مشتری بود. میل نداشتم فروش امروز را از دست بدهم. ادامه داد:

- چه خوب که تنها هستین و می‌شه چند دقیقه باهاتون صحبت کرد.

- معمولاً این وقت روز مغازه بسته‌ست، چه کار داشتید؟

با دقت هر آدم هیز لحظه‌ای همه‌ی من را برانداز کرد. از گوشه‌ی چشم لب‌خند رضایت را در نگاه او دیدم. گویی از این‌که من را بی‌حجاب می‌دید، راضی است.

- با این‌که به اسلام و کراماتش ایمان دارم و نماز و روزه‌ام هم قطع نمی‌شه، ولی معتقدم بعضی موارد آدم‌ها باید حق انتخاب داشته باشن. حجاب یکی از این موردهاست که زن‌ها خودشون بایست انتخاب کنن. شما هم مدل لباس تون کاملاً اسلامی و خیلی هم برازنده‌تونه.

با این‌که نظرش مثبت بود، از گفته‌اش خوشام نیامد. تعریف از نوع لباس من از این منظر که او مردی غریب بود، به او مربوط نبود و از این‌که به خواست هم‌سرم مجبور بودم برای پذیرایی از مهمان‌های او به خانه‌اش بروم، به شدت احساس پشیمانی می‌کردم. به‌طعنه جواب دادم:

- حرف شما رو باید با آب طلا نوشت و به دیوار مسجدها و مجلس آویزون

کرد! چه می‌خواهید بخرید؟

- مسجد امیرشهییدان به چند لوستر و چراغ احتیاج داره که می‌خوام هدیه بدم.
از این گذشته می‌خوام در مورد جمعه شب صحبت کنیم.

مسجد امیرشهییدان را می‌شناختم. مکانی بزرگ و مجلل آن‌سوی شهر در محله‌ی اعیان‌نشین به سبک جدید ساخته بودند. مکانی که شنیدم به‌ترین قالی‌های دست‌بافت تبریز را فرش زمین آن کرده‌اند، در حالی که نیم مردم شهر حتا زیلوی رنگ‌ورورفته نداشتند تا روی آن بنشینند. اغلب آدم‌هایی که خود را از بزرگان شهر می‌دانستند با سیمت‌های چشم‌گیر اداری و مذهبی حتماً برای طلب بخشش و آمرزش از گناہانی که مرتکب می‌شدند، به آن جا می‌رفتند و بی‌تردید در موقع‌اش آشن‌ندری می‌خوردند و به اتفاق امام‌جمعه مسجد که از خود آن‌ها بود به ریش مردم می‌خندیدند! مقبره‌ای مجلل و چشم‌گیر برای رهبر فوت شده به‌بهای خون و پول مردم در حال ساخته شدن بود. شنیده بودم گران‌بہاترین مقبره در دنیا و بیش از پانصد برابر بزرگ‌تر از مقبره‌ی پیامبر اسلام که به مسجدالنبی مشہور و در عربستان واقع بود، به وجود خواهد آمد، در حالی که هزاران خانه و اماکن عمومی‌ی شهر پس از خاتمه‌ی جنگ هشت ساله میان دو کشور عراق و ایران نه تنها بازسازی نشده بودند، بل که صاحبان آن‌ها در بی‌سرپناہی و آوارہ‌گی زنده‌گی را پیش می‌بردند. و حال این حاجی برای محکم کردن جای خود میان هزاران حاجی‌ی دیگر که از جهالت و تعصب مردم عامی تغذیه می‌کردند، لوستر و چراغ به مساجد هدیه می‌داد! بدون تردید کسی از او نمی‌پرسید بہای این هدیه‌های گران قیمت را از کدام حرفه‌ی شرافتمندانه به دست آورده است که چنین سخاوتمندانه بذل و بخشش می‌کند! احساس کردم دل‌ام از این همه ریا و تزویر و پا بر آرزوها و خواسته‌های مردم محتاج گذاشتن، آشوب است و حالت تهوع به من دست داده است.

- بسیار خوب! از لوسترها شروع می‌کنیم. کدام را انتخاب کردید؟

- شما خیلی خوش‌سلیقه هستین. خودتون چهار لوستر مشابه لوسترهای گذشته و شش چراغ دیواری مناسب انتخاب کنین و بفرستین. قیمتش مهم نیست هر چه بشه الان می‌پردازم.

از کیف دستی چهار بسته اسکناس با رقم بالا که معمولاً در بازار کم دیده می‌شدند، بیرون آورد کنار هم روی میز گذاشت و با اشاره به آن‌ها گفت.

- پول‌ها رو قایم کنین، چون اگه مشتری وارد بشه دلم نمی‌خواد دیده بشن. بسته‌ها همه یه مقدار و خیلی بیش‌تر از اون چه خرید کردم است. هر چی که اضافه بود، سهم شماست که جمعه شب برای پذیرایی می‌آین.

در گفته‌اش چنان خودپرستی و تکبر وجود داشت که گویی مغازه و هر آن‌چه در آن بود را خریده است! برای اولین بار احساس کردم کاش حاج حنائی از درب وارد می‌شد تا از تنها بودن با این آدم راحت می‌شدم.

- اجازه بدین اون‌چه را که خریدین حساب کنم تا پول بیش‌تری نپردازین. در مورد جمعه شب احتیاج ندارم مزد بگیرم. به‌هم‌سرم قول دادم پیام تا مهمانی‌ی شما انجام بشه. حال اگه او از شما پول قبول می‌کنه، خواست خودشه.

میل داشتم هر چه زودتر از مغازه بیرون برود. قیمت لوستر و چراغ‌ها را می‌دانستم. در طی چند دقیقه حساب کردم. فاکتور را جلوی او گذاشتم. قیمت خرید را برداشت کردم و باقی‌ی پول را کنار بسته‌های دیگر گذاشتم. فکر کردم با فروش امروز، مغازه برای یک سال تأمین شده است.

- خیلی‌ها برا کاری که انجام نمی‌دن خیلی پول می‌گیرن، ولی شما برا زحمتی که می‌خواهین بکشین پول من رو رد می‌کنین؟!

- می‌خوام بدونین شغل من کار کردن خونه‌ی این و اون نیست! برای این‌که خواهش هم‌سرم رو رد نکرده باشم، قبول کردم.

خریدش را کرده بود و حرف دیگه‌ای برای گفتن نمانده بود. احساس کردم پول‌ها را با نارضایتی در کیف گذاشت تا برود.

- کسی رو بفرستین تا وسائل رو تحویل مسجد بده.

- تا یکی دو روز آینده به دست‌شون می‌رسه.

وقتی از درب بیرون رفت، نفس راحتی کشیدم. کاش مغازه پنجره داشت تا هوای آلوده را تازه می‌کردم.

گل مریم در دست، کنار درب ورودی پاساژ گلستان منتظر شهین ایستادم.

با این‌که به آرامگاه می‌رفتم، تصمیم داشتم تا آن‌جا که ممکن است برای تقویت اطمینان به نفس و انس بیش‌تر به فرم لباس جدیدم از چادر استفاده نکنم. از زمانی که دلارام به روپاهای من آمده بود، بیش‌تر به بودن روح معتقد شده بودم. فکر کردم همه‌ی آن‌ها که روزی بودند و حال پیر یا جوان در آرامگاه‌های خود آسوده‌اند، چه‌گونه لباس می‌پوشیدند چه‌گونه زنده‌گی و فکر می‌کردند و حال که نیستند آیا روح آنان لُخت می‌گردد یا لباسی به تن دارد که مورد علاقه‌ی آن‌ها بوده است و کفن که آخرین پوشاک محسوب می‌شود، اگرچه از بازار مذهبی‌ترین شهر دنیا و با ضمانت دوام خریداری شود، آیا تا روز محشر که این همه از آن گفته و نوشته‌اند دوام می‌آورد تا مرده‌ها چه زن و چه مرد به‌خصوص از جنس سنگین اعتقادات مذهب خود، عریان جلوی آفریننده‌ی خود قرار نگیرند که موجب خجلت آن‌ها بشود؟! از این‌رو لازم بود کفن را هم مانند همه روایت‌های دیگر از جنس حدس و حدیث می‌ساختند شاید تا روز محشر دوام می‌آورد! چند لحظه چشم بستم و در دل گفتم: چنان از این مذهب، پیروان‌اش و موهومات‌اش آزردهام که میل ندارم بیش از این بدانم.

کنار شهین نشستم و با تعجب به او نگاه کردم. سر تا پا سیاه پوشیده بود.

ماشین بوی رُز می‌داد.

- سلام عزیزم. حالت خوبه؟ بدون چادر آمدی، اول نشناختمت.

- روزهایی که برای دیدار دلارام می‌رم، حالم هیچ خوب نیست. ماشین چه

بوی خوبی می‌ده. چرا چادر سیاه پوشیدی؟

لحظه‌ای متعجب به من نگاه کرد.

- وای، داریم می‌ریم پیش دلارام. خُب بایست سیاه می‌پوشیدم.

- دلارام عاشق رنگ و همه رنگ‌های شاد و زنده‌ی زنده‌گی بود. من هم هر

وقت رفتم بالای سرش زیر چادر لباس رنگ شاد پوشیدم، چون احساس می‌کنم

وقتی کنار مزارش می‌نشینم فقط او می‌دونه زیر چادر چی تنمه و از دیدن من با این

لباس خوش حال می‌شه.

کوتاه برای او تعریف کردم که چرا هفت سال اخیر مجبور شدم با چادر بیرون

بروم و حال تصمیم دارم تا آنجا که می‌شود، حتا برای رفتن به آرامگاه بدون چادر

باشم. ادامه دادم:

- دلم می‌خواست امروز هم بیش‌تر از رنگ‌های مورد علاقه‌ش می‌پوشیدم، اما

چون بدون چادر هستم فکر کردم در آرامگاه جلب توجه نکنم.

چند دقیقه کنار مزار ایستادیم و هم‌زمان با دانه‌های اشک و خاطرات یاد

دوست‌مان را زنده کردیم. سنگ را به‌رسم گلاب شستیم و با تکه‌های گل پوشاندیم.

- ببین روشنگ، من نمی‌فهمم چه‌طور دلارام حاضر شد به‌خاطر امیر اگرچه با

همه‌ی دلش عاشقش شده بود، جونش رو فدا کنه!

- منم نمی‌دونم و تجربه‌ای هم از عشق ندارم تا بفهمم یه عشق واقعی یعنی

چی و چه‌طور امکان داره یه مرد غریب رو که وارد زنده‌گی آدم شده، این‌قدر

دوست داشت که آدم خودش رو فدای او کنه، اما تو رمان‌های عاشقانه خوندم که

عشق یعنی برقی قوی و غیرمنتظره از آسمون که به خرمن وجود آدم می‌افته و

به‌همه‌ی احساسات آدم مسلط می‌شه. یا به‌قولی کل وجود آدم رو به آتش می‌کشه و

ملتهب شدن آدم از همین آتشه که کور و کر و دیوونه می‌کنه و اجازه نمی‌ده تا آخر عمر بدونی چرا چه‌طور و چه‌قدر باید اون غریبه رو دوست داشت، چون دنیای عاشقی هر روز به آدم عاشق نیروی بیش‌تری می‌ده و التهاب قوی‌تر می‌شه تا بیش‌تر دوست داشته باشه. شایدم برای همینه که خیلی از دخترها عشق و اندازه‌ی دوست داشتن خودشون رو نسبت به مرد مورد علاقه‌شون پنهان می‌کنن، چون نمی‌دونن چه‌طور باید اون رو بروز داد، اما می‌فهمن که از خود بی‌خود شدن. تا مرز جنون و از خود گذشتن پیش می‌رن و بالأخره اگه هم متوجه بشن که شاید عشق‌شون یه طرفه بوده و مرد فقط تن‌شون رو می‌خواسته، چون به عشق و دوست داشتن پایبند هستن خودشون رو فدا می‌کنن. برای من مثل روز روشنه که دلارام با اطمینان به مرد مورد علاقه‌ش این راه روتا نهایت رفت و برای اثبات عشقش به امیر جونش رو هدیه‌ش کرد.

- هی روشنگ، گفتی هیچ تجربه‌ای از عشق و دوست داشتن یه مرد نداری، اما چنان در مورد عشق و عاشقی با حرارت از زبون دلارام حرف زدی که فکر کردم سراپا عاشق هستی. ناغلا نکنه خبری شده و نمی‌خوای برام تعریف کنی!؟

می‌دانستم تنها قصه‌ی عاشقی دلارام نیست که من را چنین ملتهب کرد، بل که هر روز که می‌گذشت بیش‌تر پی به تنهایی و بی‌هم‌زبانی‌ام می‌بردم و کم‌بود محبت را بیش از روزهای دیگر احساس می‌کردم. می‌دانستم شوربخت متولد شده‌ام، اما نمی‌دانستم تا این اندازه. اشک‌ها را پاک کردم و لب‌خند زدم. او هم لب‌خندی محزون زد. دستمال سپید را از کیف‌اش درآورد تا اشک‌اش را پاک کند. ادامه داد:

- گوش کن روشنگ، چون می‌دونم خودم هم این‌قدر عاشق هستم، این‌همه گرم در مورد عشق صحبت کردی. اگه یه روزی اتفاق غیرمنتظره تو زنده‌گیت رخ داد و احساس کردی باید برای کسی تعریف کنی به من اطمینان داشته باش و برام

تعریف کن. دلم می‌خواد برات دوست خیلی خوبی باشم و دوستی‌مون برای همیشه پایدار بمونه.

-- من یه زن شوهردار هستم که نه در قدیم عشق رو تجربه کردم و نه هم‌سرم اون رو بهم شناسوند. همه‌ی من و احساسم تو شوربختی‌های زنده‌گیم محو شدیم و راه نجات هم ندارم. اون روزهایی که مثل همه دخترهای دیگه می‌بایست عاشق می‌شدم کسی نبود تا دلم رو بلرزونه. بعدش هم زنده‌گیم مثل برق و باد گذشت. چشم باز کردم خودم رو تو منجلابی به اسم زناشویی غرق‌شده دیدم. حقیقتش اینه که نه عشق رو می‌شناسم و نه می‌دونم چیه، اما می‌دونم خیلی تنها هستم. از عشق دلارام نسبت به امیر تعریف کردم که تمام این مدت فکرم رو مشغول کرده که چه‌طور خرمن وجودش رو شعله‌ور کرد، این طفلک رو در این آتش سوزوند و خاکستر کرد. اگه تو جای دلارام بودی چه‌کار می‌کردی؟

- وای چی بگم! جنس مرد احساس و خواسته‌هاش نه تنها تو زنده‌گی‌ی من هیچ نقشی ندارن، که خیلی هم ازشون متنفرم. خیلی از دوستانم تعریف کردن که مرد برا زن هیچ ارزشی قائل نیست، مگه این‌که مادرش باشه و او رو از بچه‌گی بزرگ کرده باشه. مردها در وجود زن‌های دیگه فقط به یه چیز فکر می‌کنن و فقط همونم می‌خوان.

- دنیا چی؟ در مورد دنیا چه احساسات دیگه‌ای داری؟

- دنیا؟ دنیایی که توش زنده‌گی می‌کنیم؟

- دنیایی که دوستش داری، گفتمی همه‌ی دنیای توست و باهاش زنده‌گی می‌کنی. دنیایی که جوون و ظریف و خیلی خوشگله و من از نگاه‌هایی که بهش کردی دیدم که با همه‌ی قلبت عاشقش هستی، دوستش داری و شک ندارم که حتا در درونش زنده‌گی می‌کنی. اگه دنیا روزی به فداکاری و از خودگذشته‌گی‌ی تو احتیاج داشته باشه خودت رو فداش می‌کنی؟

گویی مقابل سؤال غیرمنتظره‌ای قرار گرفته و تا حال در این عمق از ژرفای عشق فرو نرفته بود. قدری متحیر به من نگاه کرد. دانستم جواب را در ذهن برآورد می‌کند.

- این جور مواقع آدم در پیش داره یکی عشق و دوست داشته، یکی هم نفرت از عاملیه که عشق و فداکاری رو زیر سؤال برده و عکس‌العمل غیرمنطقی جلو روش قرار داده. وقتی دو نفر هم‌دیگه رو دوست دارن شاید حادثه‌ای اتفاق بیفته که نفرت چنگ به احساس آدم بزنه و ریشه‌اش رو چنان تو وجود آدم فرو ببره که حتا یه عشق قدیمی و جافتاده رو هم تحت‌الشعاع قرار بده. اونوقت آدم نمی‌دونه چه‌طوری باید تصمیم بگیره. شاید زهر نفرت اون قدر غلیظ باشه که کار خودش رو بکنه و هر کدوم راه خودش رو بره. الان بین من و دنیا عشق و همه وابسته‌گی‌های عشقه که حاکمه. به اون روی دیگه‌ش فکر نکردم، اما با تموم این حرفا می‌تونم شجاعونه بگم خیلی دوستش دارم و جونم رو فدانش می‌کنم،

ولی در زنده‌گی همیشه به اما می‌تونه وجود داشته باشه و اونم بلا تکلیفی‌ی آدمه. وقتی به دلارام فکر می‌کنم از عملی که امیر حتا در شرائط خاص محیط و ذهنش انجام داد و موجب مرگ یه آدم اگرچه آدمی منفور و غیرقابل بخشش بود، راضی نیستم. تصمیم بین مرگ و زنده‌گی نبایست دست آدما باشه. امیر آینده‌ی هر دو رو با از دست دادن کنترل خودش تباه کرد. من نمی‌تونم خودم رو جای دلارام، عمق دوست داشتنش و از خودگذشته‌گیش بذارم، اما تعجب می‌کنم چه‌طور تونست عمل امیر رو اگرچه از روی از دست دادن تعادل فکر و رفتار بوده، بیخسه و با مایه گذاشتن از جون خودش این فداکاری رو قبول بکنه.

استدلال شهین صحیح، انسانی و از روی کرامت نفس بود. چه‌گونه می‌تواند ممکن باشد انسانی جان انسان دیگری را به هر دلیل و در هر شرایط از او بگیرد و در

نهایت آن را انجام عدالت و یا سرگردانی در ذهن و روان خود بدانند! صحبت ما اما در مورد عشق و فداکاری در راه عشق بود نه پیش آمدهای این گونه‌اش.

- این جاست که دلارام در نهایت دل داده‌گی و نداشتن وقت کافی در زنده‌گی برای اثبات مرحله‌ی عشق و دوست داشتن به محبوبش و شاید با تلقین و یاد گرفتن فرهنگ ایثار که همه در این بی‌فرهنگی‌ی اجتماعی یاد می‌گیریم، با خلوص نیت و از خودگذشته‌گی و شهادت دست به انجام کاری زد که خودش از خودش انتظار داشت و در موردش فقط تو داستان‌های تخیلی می‌نویسن. من هر چی فکر می‌کنم نمی‌تونم به فداکاریش که جنبه‌ی عاشقانه و ایثار کردن در مورد دوست داشته‌ام، ایراد بگیرم. از نظر من احساسات عمیق و منحصر به فرد دلارام نسبت به همه‌ی دخترهای دیگه که می‌شناسم متفاوته.

- با تعریف کمی که تو از شوهر و وضع زنده‌گیت کردی، برا این آدم متأسفم که زن جوون و زیباش رو این‌همه اذیت و آزار می‌کنه و نتونسته عشق و دوست داشتن واقعی رو بهت هدیه بده. گفتم هدیه، چون از نظر من عشق و محبت و دوست داشتن تنها هدیه‌ای هست که آدم‌ها نمی‌تونن با پول و ثروت بخرن، بل که بایست با خلوص نیت به پای هم بریزن.

- این آدم به ظاهر هم‌سر منه، اما در باطن برام وجود نداره. یه تیکه هوای متعفنه که وقتی نزدیکمه مجبورم تحملش کنم. در طی هفت سال زنده‌گی باهاش روزهام رو برا هر روز که می‌آن و می‌رن می‌شمارم، بدون این‌که امیدى به روز بعد داشته باشم.

- پدرم تعریف کرد قبل از انقلاب که اسم انقلاب رو نادونی‌ی بزرگ و شورش مردم گذاشته، اگه از چند جهت اساسی حالات مردم به‌خصوص خیلی از مردها و زن‌های جوون مذهبی رو در نظر بگیریم، سخت‌گیری‌ها و معاشرت‌های محدود و تحت کنترل بودن به‌خصوص برا مردهای جوون با جنس مخالف می‌تونه عامل

اساسی برای طغیان‌شون بوده باشه. فکرشو بکن، دو جوون از جنس مخالف بزرگ‌شده تو خونواده‌های مذهبی که دست‌شون که هیچی حتا چشم‌شون هم بهم نیفتاده، وقتی بزرگ شدن مجبورن با انتخاب دیگرون با کسی ازدواج کنن که هیچی ازش نمی‌دونن و هیچ احساسی در موردش ندارن، جز در مورد سر و رو و بدن اون شخص. برا همین احساس نفرت و حس انتقام دامن همه رو گرفت و یک مملکت رو به پیش‌رفت رو از امکانات معنوی و مادی ساقط کرد. پدرم تعریف کرد روزهای شورش وقتی همه جا شلوغ شد مرده‌های مذهبی فناتیک عقده‌ای بی‌سواد و فقیر که از تو خیابون‌ها به دست‌مالی‌ی دخترا و زن‌های متجدد خوشگل و خوش‌پوش شورش رو شروع کرده بودن، به بهونه‌ی انقلاب به‌خصوص به خونه‌های مردم پول‌دار که زن یا دخترهای جوون و خوشگل داشتن، حمله بردن و با خشونت‌ها به‌خصوص تجاوزهای جنسی مردم رو وادار به سکوت و تسلیم و در واقع زن‌ها رو تبدیل به برده‌های جنسی کردن تا بعد از خوابیدن سر و صداها با توسل به احکام مذهب‌شون اونا رو عقد و یا صیغه کنن.

- اوه شهین، حرفات رو موبه‌مو می‌فهمم و با همه‌ی وجودم درک می‌کنم. برام یقین شده آدمی که باهاش زنده‌گی می‌کنم از همین جنس و طایفه‌ست. موجودی که با هیبت وحشتناکش از شلوغ بازی‌های خانواده‌گی‌ی چند آدم بی‌سوادِ عامی به عنوان پدر و مادر و برادر استفاده کرد و دور از همه‌ی احساس، عاطفه و احترام فقط برای تلافی از بی‌توجهی‌هایی که بهش شده، من رو با وعده‌های سرخرمن از خونواده‌ام خرید.

- اوه عزیزم منم حرفات رو می‌فهمم. خیلی از مردها برا این که مردونه‌گی‌شون رو ثابت کنن، غیر از حرف‌های زشت، دست زدن هم دارن. آیا با تو همین رفتار رو داره؟

این احساس در من می‌جوشید که دلارام به حرف‌های ما گوش می‌دهد. چه قدر دل‌ام می‌خواست جای آن‌که بی‌گناه زیر این‌همه خاک پنهان‌اش کرده باشند، مملو از زنده‌گی با هم می‌نشستیم و صحبت می‌کردیم. چند دانه گل رُز و مریم را به شکل قلب گوشه‌ی سنگ مزار کنار هم گذاشتیم، تسبیح را که در گردن داشتیم فشردم و چون همیشه از به‌خاطر آوردن همه‌ی رفتاری که این آدم چه وقت رضایت و یا ناراضی‌اش با من داشت، احساس رنج و تحقیری کردم که هیچ‌گاه راحت‌ام نمی‌گذاشتند. حال چه‌گونه و با چه شرمنده‌گی می‌توانستم برای شهین از همه‌ی خشونت‌های این موجود تعریف کنم.

- اوائل که هنوز جوون بود، قبل از این‌که به الکل و موادمخدر اعتیاد پیدا کنه، نیروی بیش‌تری داشت. چندین بار زور بازوش رو تو صورتم طوری با خشونت به کار برد که تا مدت‌ها متورم بود. از این گذشته کسی مثل او احتیاج نداره، فقط از زور بازو استفاده کنه. برای در هم شکستن شخصیت، احساس عزت‌نفس و به‌خصوص جسم زنی که میل نداره زیردست مرد قرار گرفته باشه، راه‌های دیگه‌ای وجود داره که همه‌ی مردها به‌خوبی بلد هستن.

غمگین به من نگاه کرد. در چشمان‌اش خواندم حرف‌های من را درک می‌کند. - اوه روشنک، خیلی متأسفم که زنده‌گی رو این‌جوری برات رقم زدن. آرزو می‌کنم روزی همه چیز رو از نو، درست مثل این‌که تازه متولد شدی شروع کنی. - از من بگذریم. آمدیم این‌جا تا دلارام تنها نباشه.

- درست می‌گی. طفلک دلارام چه سرنوشت بدی داشت. بارها فکر کردم اگه موفق شده بودن از این خراب‌شده به اسم مملکت برن یه مملکت دیگه آیا موفق می‌شدن یا این‌که بعد مدتی مثل خیلی از ایرانی‌های دیگه همچین که جا می‌افتادن و جاشون گرم و نرم می‌شد، خوشی می‌زد زیر دل‌شون و عشق و عاشقی فراموش و جنگ و دعوای شروع می‌شد و جدا می‌شدن و هرکدوم راه خودش رو می‌رفت؟

- منم خیلی به این موضوع فکر کردم، اما از طرف دلارام مطمئن بودم، چون با عشق و علاقه‌ای که به امیر داشت بعید می‌دونم زرق و برق و آزادی‌های احتمالی‌ی به مملکت دیگه افکارش رو به هم می‌ریخت. به‌قولی فیلس یاد هندوستان می‌کرد و در نتیجه امیر رو از قلبش بیرون می‌کرد و دنبال یکی دیگه می‌رفت. با طرز فکر و رفتاری که امیر در موردش انجام داد اما نسبت به احساس این آدم شک پیدا کردم.

- منم خیلی در مورد خودم و دنیا فکر کردم که اگه موفق بشیم بریم به مملکت دیگه چه سرنوشتی در انتظارمونه. به این نتیجه رسیدم که شانس مون فقط تو یکی از ممالک اروپا ممکنه بیش‌تر از همه جای دیگه‌ی دنیا باشه. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم اگه تو این خراب‌شده زنده‌گی نکنیم، هر جای دیگه دنیا که باشه به‌تر از این جاست، شاید ندونی که من و دنیا سال‌هاست ایتیئست شدیم.

با کنج‌کاوی به من نگاه کرد، گویی می‌خواست اثر جمله‌ی اخیرش را در چهره‌ام ببیند. اولین بار بود می‌شنیدم. نمی‌دانستم منظورش از ایتیئست چه است.

- متوجه حرفت نشدم تو و دنیا چی شدین؟

- به من و دنیا و خیلی‌های دیگه تو این دنیای بزرگ که به بودن خدا اعتقاد ندارن می‌گن ایتیئست. یعنی معتقدیم همه‌ی این نادونی، زجر و رنج که آدم به آدم برا اعتراف گرفتن به وجود خدا تحمیل کرده و هنوز هم می‌کنه، ناشی از افکار و خواسته‌های خود آدماست که همیشه به هم تلقین می‌کنن یکی مواظب اعمال‌شونه و باید از یکی بترسن تا شاید کارهای بد نکنن. این یعنی توهم غیرقابل کنترل به وجود داشتن موجودی که تا حال کسی نتونسته وجودش رو ثابت کنه، چه برسه به آیه‌هایی که به انواع زبون‌های مختلف فرستاده و همین خزعبلات باعث این همه سوءتفاهم نفاق و کشت و کشتار بین اقوام مختلف شده. خیلی‌ها که حقیقت‌گرا هستن و عمیق فکر می‌کنن، این‌رو نشونه‌ی روان‌پریشی و دور بودن خیلی از مردم از

حقایق طبیعت و برخلاف سلامت عقل و افکار می‌دوین. به ما ثابت شده قصه‌ها بر پایه‌های موهومات بهانه‌ای شده خیلی از آدمای فرصت‌طلب و سودجو به‌انواع گوناگون از این شیگرد استفاده و از دیگران سوءاستفاده کنن. فکر کنم تا دنیا دنیاست مردم گول زدن و بارکشیدن از آدمای عامی بی‌سواد و حتا از خیلی آدمای مثلاً تحصیل‌کرده و با سواد با مدارک چشم‌گیر تحصیلی، برا پیش‌برد مقاصد خودشون دست برندارن.

حرف‌های او را با دقت علاقه و بدون تعجب گوش می‌دادم. به دلارام و مادر بزرگ او فکر کردم. مادر بزرگ نظیر همین یادگرفته‌ها را اما به زبانی متفاوت با او در میان می‌گذاشت و در دیدارهای ما هم‌زمان با گوش دادن به آهنگ‌های اصیل و قدیمی موضوع گفت‌وگوهای پُر هیجان بین ما می‌شد. و حال شهین از مطالبی حرف می‌زد که بی‌گمان از پدرش، دیگران و به‌خصوص از دنیای مجازی می‌آموخت و من چه‌قدر در این سال‌های اخیر بیش‌تر و عمیق‌تر به آن فکر کرده بودم. من هم با این‌که در خانواده‌ای مذهبی، متعصب نسبت به اعتقادات دین و مذهب، متولد و به‌زور و اجبار به‌شدت مسلمان تربیت شده بودم، اما از مصیبت‌هایی که نفوذ مذهب و اثرات‌اش را در جامعه و خودم دیده و تجربه کرده بودم، بر این باور قدم بر می‌داشتم که با توجه به هرچه در این هزار و چند سال در مورد این مذهب با خشونت به مردم تفهیم کرده بودند، خدا اگر هم وجود داشته باشد برای من و خیلی‌های دیگر سمبل وحشتناک حقیقتی است که همه‌ی مصیبت‌ها را به آفریده‌اش تحمیل کرده و سزاوار شدیدترین مجازات‌ها است. آیا من هم ایتئیست بودم و خودم نمی‌دانستم؟ می‌دانستم اما هر روز که می‌گذرد، بیش‌تر معتقد به خودم و خواسته‌هایم می‌شوم. می‌فهمیدم هیچ نیرویی جز نیروی خودم نمی‌تواند نگه‌دار من باشد و به جلو هدایت‌ام کند.

بهار بر زمین پهن بود و آسمان در نمِ باران خود جا خوش کرده بود. در فاصله‌ی نه چندان دور توجه‌ام به دختر و پسر جوانی جلب شد که هم‌زمان با ما به دیدار مزار عزیزشان آمده و بسیار نزدیک کنار هم نشسته بودند. همه‌ی دختر در لباس سیاه گم شده بود و پسر هم در لباس خود جلب توجه نمی‌کرد. پسر ابتدا با در نظر گرفتن محیط اطراف، لحظه‌هایی زودگذر با لمس دست دختر گویی او را از غمی که دارد تسلی می‌داد و گاهی خیلی نزدیک به گوش دختر با او نجوا می‌کرد. گویی این آهسته‌گویی جز بوسه‌ای نامرئی به لاله‌ی گوش دختر نبود. حالت آن دو گونه‌ای نبود که رسم آرامگاه، حتا نزدیک‌ترین افراد به شخص فوت‌شده باشد. معصومه و مردی که او عاشق‌اش شده بود را به‌خاطر آوردم که چون مکانی برای خلوت‌های پنهانی‌ی خود نداشتند، به پستوی تاریک و تارتینده‌ی مسجد پناه برده بودند و به‌گفته‌ی دلارام، معصومه در آن خلوت‌های رویایی آواز فرشته‌گان را به گوش احساس می‌شنید. ترس تمامی‌ی من را به‌لرزه در آورد. آیا این دو نیز همان راه را می‌رفتند که این‌بار به‌ناچار مسیر به گورستان ختم می‌شد؟!

- روشنگر! چرا حواست پرت شده؟ کی رو نگاه می‌کنی؟

شهین من را از افکارم بیرون آورد و بار دیگر مزه‌ی تلخ ترس را در فکر و ذهن‌ام احساس کردم.

- آهسته طوری که متوجه نشن، برگرد و به اون دوتا جوون که فکر کنم کنار مزار با هم خلوت کردن، نگاه کن.

در حالی که چند گل را روی مزار جابه‌جا می‌کرد، سوپیی که با اشاره‌ی چشم نشان داده بودم، نگاه کرد.

- وای طفلی‌ها! بمیرم الهی، چه‌قدر جفت هم نشستن. خیال‌شون هم نیست. اگه گشت ارشاد ببینته‌شون، خیلی براشون بد می‌شه.
- شاید خواهر برادر هستن.

- چی می‌گی! کدوم خواهر برادر این جواری تنگ دل هم می‌نشینن که این دو تا این‌جا؟ مثل اینه که تو بغل هم نشستن! سیستم جامعه رو طوری شست‌وشوی مغزی داده و همه رو طوری زیرورو کرده که افراد خانواده‌ها حتا تو خونه‌هاشون هم با هم هم‌دل و هم‌زبون نیستن، چه برسه تو قبرستون. نشنیدی حتا پدر مادرا هم که بچه‌هاشون افکار غیرمذهبی و یا سیاسی دارن که با حکومت در تضاده، برا خودشیرینی بچه‌هاشون رو لو می‌دن؟ این دوتا فکر کنم عاشق و معشوق باشن که از هیجان‌شون هر چی دوروبرشون می‌گذره، نه می‌بینن و نه می‌شنون.

یاد معصومه افتادم. به‌خاطر مردی که عاشق‌اش شده بود به آب و آتش زد از همه‌ی خودش گذشت. وقتی مرد به خواسته‌اش که تصاحب جسم او بود رسید اما با وقاحت و سنگ‌دلی او را تنها گذاشت و به راه خود رفت و معصومه از وحشت بی‌آبرو شدن و تهدید پدر به کشتنش، آواره‌ی تهران و سرنوشت نامعلوم شد. شهین من را از افکارم بیرون آورد:

- پدر این پسره شاید سرایدار قبرستونه، اما کلید پستو محل کارش رو پسرش نداره که دختره رو آورده سر قبر! اگه فال بد زنم، فکر کنم یه همچین سرنوشتی هم که برا معصومه اتفاق افتاد، شاید در انتظار این دختر باشه.

- وای شهین، حالم از این زنده‌گی که برا همه ساختن بهم می‌خوره. ببین مردم چه‌قدر از نبودن آزادی و از بگیر و ببندها در عذاب هستن که مجبورن به آرامگاه پناه ببرن.

- خواست این عبا به‌دوش‌ها و عمامه به‌سرها همینه دیگه. غیراز رفتن به حج و مسجد برا توبه از کارهای خلاف نشستن پای منبر و خزعبلات شنیدن خم و راست شدن برا نماز و روزه که اجرش به آخر زمان موکول شده، هر کار دیگه‌ی بد و قابل مجازاته. خیر سرشون کاش می‌داشتن مردم حداقل تو قبرستون‌ها یه نفس راحت بکشن!

نگران این دو جوان بودم و در حال صحبت با شهین آن‌ها را از نظر نمی‌انداختم. می‌دانستم گشت ارشاد حتا در آرامگاه‌ها هم دست از سر مردم، به‌خصوص جوان‌ها، بر نمی‌دارد. انتظارم سر آمد. از دور دیدم دو زن درشت هیكل تمام‌قد پوشیده در چادرهای مشکی به اتفاق دو مرد با چشمان وق‌زده، صورت پشم‌آلود و هیبت ترسناک که به تجربه می‌شد فهمید گشت ارشاد هستند، سوی ما می‌آیند. به آزاد بودن انسان به هر رنگ و قوم و روش زنده‌گی دل‌خواه آن‌ها معتقد و از دخالت در کار دیگران به شدت متنفر بودم. فکر کردم اگر دختر با معشوقه‌اش خلوت کرده است، خود داند. چون تفکر احساس و جسم از آن خود او است و هر گونه میل دارد می‌تواند با آن‌ها رفتار کند، اما یادگرفته‌های زنده‌گی به من آموخته بود اگر در موردی احساس می‌کردم خطر جدی در پیش است هشیار نباشم، بی‌تردید زیان بی‌جبران در پی خواهد داشت. از این‌رو اگر در توانم بود سعی می‌کردم به گونه‌ای رفع خطر کنم و حال احساس من پیام بسیار بدی برایم داشت. آن چهار نفر زوج را دیده، مشکوک شده بودند و با قدم‌های تند نزدیک می‌شدند. گویی با هر قدم که برمی‌داشتند پا بر روی قلب من می‌گذاشتند، چون بی‌طاقت‌تر به هر سو می‌زد.

- شهین جان نباید دیر بجنبیم. این دو جوون در خطر هستن.

منتظر جواب شهین نماندم. با سرعت از جایم بلند شدم و نیم‌دوان سوی آن دو رفتم. شهین هم‌قدم با من همراه بود. کنارشان رسیدیم. آرام و شمرده آهسته گفتم:

- گشت ارشاد شما رو دیده. داره می‌آد این طرف. اگه دوست هم هستین، بلافاصله از هم جدا بشین.

با رنگ پریده و چشم‌های درشت و وحشت‌زده گویی آیه‌ی مرگ بر آن‌ها نازل و افسون شده باشند، خیره و مبهوت به من نگاه کردند. شهین با صدایی کوتاه اما مصمم در ادامه‌ی حرف من گفت:

- مگه نشنیدین چی گفت؟! معلومه که دوست هم هستین. اگه خودتون و آبروتون رو دوست دارین تا دیر نشده بجنین.

گویی طوفان زیر پای دختر را خالی کرده باشد، چنان با شتاب از جایش بلند شد که تصور کردم بدون کنترل دوباره جایش خواهد نشست. زیر بازوی او را گرفتم و همان گونه که میان من و شهین به من تکیه داده و می لرزید، سوی مزار دلارام رفتم. پسر میان مزارهای دیگر با سرعت می رفت. شهین با مهربانی آهسته گفت:

- آخه عزیزم این جا هم جا بود، شماها انتخاب کردین؟!!

- تو رو خدا خانوم فداون بشم، آبروم رو نبرین. اگه پدرم و برادرام بفهمن، من رو تکه پاره می کنن.

به مزار دلارام رسیدیم. دختر دو زانو کنار مزار نشست و بی اختیار در سکوت گریه ای را شروع کرد که دانستم از عمق ترس و غم است. با دقت به او نگاه کردم. زیبا و شرمگین بود و شاید پانزده سال داشت. پرسیدم:

- هم دیگه رو دوست دارین. مگه نه؟

- وای خانوم چی بگم؟ مدتی عاشقش شدم و روز شبم یکی شده. دبیرستان انشاءهای عاشقونه می نویسم که اگه برا سنگ بخونم من رو می فهمه، دلش برام می سوزه و اشکش در می آد، ولی هیچ کس تو کلاس حتا خانوم معلم مون هم متوجه نمی شه که چی بر من می گذره و چه طور زنده گیم زیر و رو شده. جز پسری که دیدین هیچ کس رو ندارم باهاش حرف بزنم. نمی دونم چه کار کنم. اگه عاشق شدن این قدر با رنج و عذاب با روح آدم بازی می کنه و روزی صد بار جون آدم رو می گیره، دلم می خواست می مردم و عاشق نمی شدم. حالا هم که عاشق شدم از بس دوستش دارم، دلم می خواد خودم و همه زنده گیم رو فداش کنم. وقت دیدارهامون چون جای دیگه ای نداریم بنشینیم کمی با هم حرف بزنیم، می آییم این جا و هر بار هم کنار قبر جدیدی می نشینیم که می دونیم کسی سراغش نمی آد و برا آمرزش روح مرده که

نمی‌دونیم کیه، فاتحه می‌خونیم و بعدش برا آینده‌مون نقشه می‌کشیم. فکر کردیم دیدارمون بین قبرهایی که هیچ وقت کسی برا دیدن‌شون نمی‌آد، راحت‌تر صورت می‌گیره، چون بقیه که این‌جا هستن تو فکر مُرده‌ی خودشون هستن، ولی همین‌طور که دیدین گشت ارشاد همه‌جا همه رو کنترل می‌کنه؛ حتا قبرستون و مرده‌ها رو.

دقیقه‌ای با نگاه به مزار دلارام سکوت کرد. متوجه شده بود ما از لشکر گرسنه‌ی فاطمی کماندوها نیستیم، بل که دو ره‌گذر در این مکان هستیم که آن‌ها را از خطر تعقیب، تفتیش و تنبیه همین لشکر بدخو نجات داده‌ایم. ادامه داد:

- وای الهی دورتون بگردم اگه به دادم نرسیده بودین و من رو می‌بردن ارشاد، نمی‌دونم چه بلایی سرم می‌آوردن. از این غول‌های بی‌شاخ و دُم هر کاری بگین بر می‌آد، تازه اگه بعدش پدر و برادرام دست از سرم بر می‌داشتن.

چهار هیولای وحشتناک ارشاد به‌عنوان محافظین عفت عمومی نزدیک مزار دلارام ایستادند. یکی از زن‌ها که نگاه‌اش حاکی از شرارت و بی‌تردید عقده‌های درونی‌ی او بود، نوشته‌ی روی سنگ را با دقت خواند و با لب‌خندی که تمسخر را نشان می‌داد، با وقاحت گفت:

- به‌به چشم‌تون روشن! سرِ قبرِ یه آدمکش جمع شدین! من این بی‌حیا رو خوب می‌شناسم. روزنامه‌های اون دوره خیلی در باره‌اش نوشتن که به خاطر پول چه‌جوری و با چه خون‌سردی جون یه پیر زن بی‌دفاع رو ازش گرفت. از این گذشته خانوم یه دل نه صد دل خاطرخواه یه مرد بی‌سروپا‌تر از خودش شده بود. تو بازجویی‌ها اعتراف کرد، وقتی با هم تنها می‌شدن مثل زن و شوهر هر کاری دل‌شون می‌خواست با هم می‌کردن. بی‌چشم‌ورو فکر نمی‌کرد با این کارش آبروی هرچی زن عفیف و با آبرو، مثل ما خداپرست‌ها و دین‌دارها، رو می‌بره. تو همه خاک‌برسری‌هاشون حداقل نمی‌کردن یه صیغه‌ی چند دقیقه‌ای بخونن تا کارشون شرعی و بدون معصیت حساب بشه. خوب شد قانون خدمتش رسید و حق به‌حق‌دار

رسید تا برا بقیه درس عبرت بشه که مملکت بی‌در و پیکر نیست و آقا امام‌زمان با قانون‌هاش صاحب این مملکته.

چند لحظه به هر سه نفر ما نگاه کرد و با پوزخند ادامه داد:

- رفیق تون بود! این جور رفقا درس‌های خوبی به آدم نمی‌دن. فقط دین و نماز و روزه‌ست که آدم رو عاقبت به‌خیر می‌کنه. خدا کنه عاقبتش سرمشق بقیه بشه تا از این غلط‌ها نکنن.

این بار با تهدید در نگاه و کلام‌اش رو به من و دختر غریب گفت:

حالا که بالاسرش جمع شدین، چرا حجاب‌تون رو رعایت نکردین و بدون چادر آمدین؟! نمی‌دونستین این‌جا قبرستونه و بایست برا مرده‌ها احترام قائل شد؟ از شب اول قبر و نکیر و منکر نترسیدین!؟

اشاره به شهین کرد:

- حداقل از این دوست با عفت‌تون یاد می‌گرفتین. چادر سر کرده و خانومی و نجابت ازش می‌باره. اگه نمونه‌ی این خانوم رو بیش‌تر تو مملکت داشتیم نه خدا غمی داشت نه امام و نه مملکت اسلامی ما.

در دلام آشوب بر قرار بود و از شدت ناراحتی همه‌ی من می‌لرزید. چه می‌توانستم بگویم جز این‌که بغضِ حرف‌ها و غم‌هایم را فرو ببرم. هم‌راهان این موجود وحشتناک با لب‌خند تحقیرآمیز به ما نگاه می‌کردند و به حرف‌های هم‌کارشان گوش می‌دادند. حرف‌ها را موجودی به‌نام آدم بر زبان می‌آورد که بویی از آدمیت و احساس خوب به‌هم‌نوع‌اش نبرده بود. او دلارام را نه دیده بود نه می‌شناخت و نه از خصوصیات اخلاقی‌ی او آگاه بود. تا آن‌جا که می‌دانستم چون خیلی‌ها از روی شواهد ارائه‌شده به دادگاه مطمئن بودند او بی‌گناه راهی‌ی چوبه‌ی دار خواهد شد، بسیج شده بودند تا شاید بتوانند او را از مرگ نجات دهند. اختیار مرگ و زنده‌گی اما در دست کسانی بود که با به کار گرفتن قانون بویی از قانون

نبرده بودند و حال این موجود با اتکاء به آن چه در روزنامه‌ها خوانده و به‌قولی از یک کلاغ توسط دیگران چهل کلاغ ساخته شده بود، اظهار نظر می‌کرد و چنین غیرانسانی‌ها حتا به مرده‌ی دلارام هم رحم نمی‌کرد. از فکر به او و همه آن‌های دیگر نظیر او که تربیت شده در این سیستم منحوس بودند، احساس تهوع داشتم.

نم باران بیش‌تر شده بود، به صورت‌ام می‌نشست و با اشکام یکی می‌شد. رطوبت آرامگاه و مانده‌گی‌ی تفکر این آدم هر لحظه جان‌ام را بیش‌تر می‌آزد. در حالی که از نگاه کردن به آن‌ها اجتناب می‌کردم، یقه‌ی پالتو را بالا بردم و روسری‌ام را تا پیشانی پایین آوردم و زیر لب به شهین گفتم:

- دیر شده باید برویم. و سوی خروجی آرامگاه حرکت کردیم.

هر که غرق در افکار خود و بی‌تردید غمگین و نگران از نگاه‌ها و حرف‌های آن زن که حفاظت اخلاق جامعه را به‌عهده‌ی او گذارده بودند و او پاس‌داشت آن را از وظایف بدون چون‌وچرای مذهبی‌ی خود می‌دانست تا شاید در آخرت مالک گوشه‌ای از بهشت بشود، از آرامگاه خارج شدیم. شهین و من سوی خویش رفتیم و غریبه‌ی عاشق سوی خویش رفت. به او و عاشقی‌ی او که از هم‌اکنون بوی فنا و نیستی می‌داد، خیلی فکر کردم. جوان، زیبا ظریف و مملو از عشقِ ناب بود و اگر غیر از منتخب حکومت عشق بود، چه‌گونه و با کدام جرأت قادر بود از آبرو آینده و جان‌اش بگذرد و به کوی مرده‌ها بیاید تا برای مرد محبوب‌اش از احساس شیرین زنده بودن محبت و عشق خود نسبت به او بگوید. انسانی که در آغاز شکفتن احساس‌اش در گل باغ زنده‌گی چه دخیل‌های امید به بودن با مرد محبوب و گردش ایام به خواسته‌ی خود بسته بود تا اگر روزگار بر وفق مراد باشد و روزی به خواسته‌ی دل برسد، آرام بگیرد و ادامه‌ی زنده‌گی‌ی عاشقانه‌اش را نهبان باشد. اما افسوس ناآگاه از این بود که در این ناکجاآباد شاید آینده‌ای تاریک و برخلاف آرزو و تصورش می‌تواند در انتظارش باشد. با رسیدن گشت ارشاد همه‌ی فکر و توجه من به او بود تا

گرفتار آن هیولاها نشود. از این رو نتوانستم با دقت در همراه او دقیق شوم. میل داشتم او را بیش تر می دیدم، چون به تجربه دانسته بودم با نگاه در چشمان اشخاص شاید بشود به افکار آن ها پی برد، هرچند اگر این گونه برآورد در همه ی اشخاص صحیح نباشد. حال چه می شود و چه گونه روابط آن ها ادامه پیدا می کند؟ پیمان عشق و محبت که در مکانی با حضور ناپیدای مرده ها بسته شود، آیا می تواند ادامه ی راه زنده ها باشد! آیا سرنوشت معصومه ای دیگر در جمع همه معصومه ها که این راه را رفته بودند، در حال فرم گرفتن است؟ دیدار دزدانه ی آن ها اما این بار نه در خلوت و سکوت پستوی مسجد، بل که در کنار مزار مرده ها، همراه با کام گرفتن دزدانه ی توأم با هراس در خلوت آرامگاه و شاید در سایه ی سنگ مزار یک عاشق خفته ی دیگر رخ داده بود. پس از این شاید نه آینده ای شاد و موفق، که تنها نفرین و تعقیب مذهب و خانواده و قانون و وحشت از تنبیه فرار از خانه و شهر و شاید مرگ در کمین دخترک نشسته است. غم داشتم و دل در گرو گریستن و شانه ای که تکیه گاهام باشد. اما من را چه به این که کسی دوستان داشته باشد، سرم را به سینه بفشارد، دانه های اشکام را پاک کند و به کلامی آرام بخش دل داری ام بدهد. بغض را فرو بردم، اما اشک را با سرانگشت پاک کردم و برای چندمین بار از عمق قلب آرزو کردم آن زوج عاشق در خواسته شان موفق شوند و آن مرد محبوب به پیمان خود مردانه عمل کند.

مدح

علی پریز همان پالتوی کذایی که قبلاً دیده بودم، تن داشت. خمار و عبوس غرق در افکار خود ماشین می‌راند. من نگران و در عین حال امیدوار بودم با خودش مواد حمل نکند، اتفاقی نیفتد و من را در خطر قرار ندهد. از پنجره‌ی ماشین به مردم که اغلب زیر چترهای خود پنهان و با شتاب در حرکت بودند، نگاه می‌کردم. خیابان‌های قدیمی و تاریک شهر و پس از آن سایه‌روشن‌هایی را که نم باران در آسفالت خیابان‌های پُر نور هم‌آهنگ کرده بودند پشت سر گذاشتیم و پس از طی مسافتی نه چندان طولانی خارج از شهر به خانه‌ی حاج خلیل رسیدیم. دل‌ام شور می‌زد و احساسی ترسناک از ورود به این خانه به شدت ناراضی‌ام می‌کرد.

دو محافظ درب ورودی علی پریز را می‌شناختند و با ایمایی مشکوک به او آشنایی دادند. ویلا دو طبقه از سنگ‌های تراش داده شده، به‌رنگ بژ با پنجره‌هایی به اندازه‌های متوسط و مانند اغلب خانه‌های ثروتمندان با میله‌های فلزی به فرم منحنی شکم‌دار، گویی خانه آباستن حوادث است، محفوظ شده بودند. ساختمان در انتهای حیاط میان باغچه‌های گل‌کاری شده محصور در کاج‌های مطبق بلند و چند درخت دیگر دور از چشم‌های بیگانه و کنج‌کاو قرار داشت. با نگاه به نمای بیرون ویلا به نظر نمی‌رسید صاحب‌اش از مردمان بسیار مرفه شهر باشد. در حالی که اشخاص ثروتمند به همان اندازه که ثروت داشتند، تظاهر به بی‌پول بودن می‌کردند، از این‌رو پنهان‌کاری‌ی صاحب خانه برای من تعجب‌آور نبود. در قسمت وسیعی از حیاط سنگ‌فرش شده تعدادی ماشین گران‌قیمت که تازه‌گی‌ها بیش‌تر در شهر دیده می‌شدند، پارک شده بودند.

از حالت دقیق و جست‌وجو کننده‌ی نگاه چند مرد درشت‌اندام با صورت‌های زمخت، ریش انبوه کت‌شلوار و پیراهن سیاه که من را وقتی وارد ساختمان می‌شدم تحت نظر داشتند، دانستم ساختمان تحت کنترل و حفاظت شدید آن‌ها قرار دارد. تعدادی آخوند که یکی از آن‌ها با شکم بسیار بزرگ صورت پُرپشم و گردن فربه، پوشیده در عبا و عمامه‌ی سیاه، جلب توجه می‌کرد. با گرداندن تسبیح در دست با چند آخوند و مرد سیاه لباس پوشیده‌ی دیگر مشغول صحبت بود. چند زن و مرد، آن‌ها هم سیاه پوشیده، وارد ساختمان شدند و من متعجب بودم که این چه مهمانی‌ای است که همه لباس سیاه عزا پوشیده‌اند! زنی مُسن و فربه پیچیده در روسری و چادر سیاه، گویی منتظر من باشد، در حال خانه جلو آمد و در حالی که با سرانگشت عرق روی ابروها و پشت لب را پاک می‌کرد، با لحنی خسته و خشک گفت:

- من حاج زهرا خانوم هستم.

جمله‌ی کوتاه را در معرفی‌ی خود گونه‌ای ادا کرد تا مشخص باشد تحت این عنوان او را خطاب کنم. خیره با نفرت در چشمان من نگاه کرد؛ برای این که تفهیم کند چون خودش به زیارت مکه رفته است او را حاج خانم می‌نامند نه به خاطر شوهرش. سرد و خشک ادامه داد:

- تا حال دو بار به خونه‌ی خدا مشرف شدم. نور به قبر پیغمبرش بباره که اگه نبود دنیا رو بیش‌تر از این‌ها گند می‌گرفت.

جمله‌اش را گونه‌ای ادا کرد که گویی با وجود بودن خدا و این‌همه پیامبر ریز و درشت شناخته‌شده و گم‌نام و امام‌زاده‌ها که بقعه و بارگاه‌شون گوشه کنار مملکت ریخته است، دنیا و به‌خصوص خودش و مملکت‌اش را این همه منجلاب و گند نگرفته است!

بدون علاقه به شنیدن حرف‌اش زیر لب گفتم:

- من هم روشنگر هستم.

با همان لحن غیردوستانه ادامه داد:

- می‌دونم کی هستی! حاج آقا خلیل تو رو قبلاً معرفی کرد. بریم آشپزخونه تا بگم چه کار باید بکنی.

لحظه‌ای دقیق به پالتوی من نگاه کرد و با لحنی که مظنون و ناراضی بودن را می‌رساند، گفت:

- فکر کردم چادری هستی، ولی مثل شوهرت پالتو می‌پوشی. درش بیار ببینم زیرش چی پوشیدی؟

لحن گفتار او آمرانه بود تا بدانم او تصمیم‌گیرنده است و من به‌عنوان مستخدم انجام وظیفه می‌کنم. بدون تردید میل داشت من هم مانند او چادر بر سر داشته‌م. با لحن اعتراض گفتم:

- متوجه حرفت تون نشدم. کسی بهم نگفت چه لباسی بپوشم تا شما خوش تون بیاد یا خوش تون نیاد. اگه لباسم مناسب نیست می‌تونم از این جا برم.

قصد داشتم بدون آن‌که منتظر جواب او بمانم، خانه را ترک کنم. نگاه کردم ببینم آیا علی پریز هم وارد ساختمان شده است، اما او را ندیدم. دانست اگر لحظه‌ای تأمل کند آن‌جا را ترک خواهیم کرد. با لحنی قدری نرم در صدا گفت:

- منظور بدی نداشتیم. چون این مهمانی صورت مذهبی داره به‌تر بود با چادر می‌آمدی. گرم‌ام شده بود. پالتو را در آوردم و آویزان کردم.

به‌دقت به من نگاه کرد و همان‌طور که چادر را در سر جابه‌جا می‌کرد با لبه‌ی آن عرق صورت‌اش را خشک کرد.

- لباست اسلامی و مناسبه، فقط کمی شال رو پایین بیار تا موهات پیدا نباشه. با نیشی گزنده در لحن‌اش ادامه داد:

- از همه این‌ها که آمدند و رفتند خیلی خوشگل‌تری!

از بودن‌ام در این مکان به‌شدت احساس پشیمانی کردم، اما بدون بودن علی پریز نمی‌دانستم چه‌گونه به خانه برگردم. نگاه به اطراف کردم. شنیده بودم بعضی از

ثروتمندان و اعیان شهر در مهمانی‌ها با کفش وارد خانه می‌شوند، اما در این خانه تعداد زیادی کفش‌های مردانه و زنانه اغلب به‌رنگ سیاه اما در مدل‌های گوناگون در دو گوشه‌ی درب ورودی به صورت مردانه و زنانه نامرتب کنار هم قرار داشتند و من را به یاد ورود به صحن مساجد می‌انداختند. گویی حتا وجود کفش‌های مردانه و زنانه در کنار هم موجب آشفته‌گی فکر و هیجان‌ات هوس‌آلود صاحبان آن‌ها می‌شد. مخلوطی از بوی عطر گلاب و تنباکو همه جا پخش بود. زهرا خانم طی چند دقیقه به‌سرعت نوع پذیرایی را که شامل دعوت مهمان‌ها به چای میوه و شیرینی در سالن زنانه بود، برای من تعریف و تأکید کرد که اگرچه از مهمان‌های زن پذیرایی می‌کنم، اما با توجه به بودن مردها در سالن مردانه که در طبقه‌ی پایین قرار داشت و رفت و آمد آن‌ها در حال خانه باید دقیق باشم تا مبادا شال از سر من کنار برود و خال مویی دیده شود. در حالی‌که استکان‌های چای را در سینی‌ی نقره به طبقه‌ی بالا می‌بردم، در آینه‌ی قدی‌ی آویزان در دیوارِ حال خودم را دیدم و در عین بغض و عصبانیت از حالتی که در آن قرار داشتیم، خنده‌ام گرفت. خنده از این‌که مبادا شال از سر بیندازم و موهای بُرس زده و کتیرا کشیده‌ام در چشمان مردی نامحرم بنشیند و از بروز این گناه شئون‌ات مذهبی‌ی این آدم‌های یک بام و چند هوا پایمال شود. آن‌ها از دیدن روی و موی من لذت ببرند و جرقه‌ای بر افکار شیطانی و نقشه‌های فریبنده‌ی آن‌ها فرو برد، اما من اگرچه از اعمال پلید در امان بمانم در آخرت راهی‌ی جهنم شوم، چون باعث پلیدی بوده‌ام!

دختر بچه‌ای پیچیده در چادر سیاه درب را باز کرد. سالن با یک لوستر بزرگ در وسط سقف اتاق و چند چراغ مناسب که با فرم لوستر هم‌خوانی داشتند، در دیوارها نصب و روشن بودند. شکوفه را شناختم. کریستال‌ها پُر نور و زیبا نورافشانی و خودنمایی می‌کردند. انعکاس نور در شیشه‌ی دو قاب‌عکس تقریباً بزرگ که با فاصله‌ای حساب شده کنار هم بر دیوار آویزان و عکس دو آخوند در آن‌ها دیده می‌شد، شلوغ‌بازاری

ترسناک را به تماشا می‌گذاشت. شکست نور در شیشه‌ها چهره‌های دژخیمی و هولناک از این دو فرد را به‌نمایش می‌گذاشتند. یکی از آن‌ها با چهره و چشمان عبوس و جدی تهدید کننده خود را به‌عنوان رهبر به بیننده تحمیل می‌کرد و آن دیگری در سمت رئیس‌جمهور اگرچه در این عکس با عبا و عمامه بود، اما زبان غیبت گرم بود که برخلاف سنتِ مذهب‌باش که لباس آخوندی را بر او واجب می‌داشت، هرگاه به ممالک مترقی دنیا سفر می‌کرد در آن محیط لباس مردم غرب را می‌پوشید و از این‌رو یک بام و دو هوا بودن و موذی‌گری او را به بیننده منتقل می‌کرد. اولی را می‌دانستم آدمی بی‌سواد و عقب‌افتاده با افکاری پوسیده از هزارو چهارصد سال پیش است، اما در مورد دومی در عجب بودم که چه‌گونه می‌تواند ادعای تجدد و اصلاح طلبی در سیاست مملکت داشته باشد، در حالی که افکار او هم برگرفته و پوسیده از مذهب و آئینی است که از دوران کودکی به او تحمیل شده بود و هیچ‌گونه اصالت ایرانی نداشت. یاد گرفته بودم و می‌دانستم جهالت خودشیفته‌گی و دورویی از حقیقت وجود آن‌هایی که مملکت و ملت را تحت کنترل داشتند، جدا نیست.

تعدادی زن در هر سن اغلب پیچیده در چادرهای سیاه که بعضی از آن‌ها لباس و مقنعه‌های چشم‌گیر بر تن داشتند، در اطراف سالن ایستاده یا روی میله‌های زیبا ساخت ایران نشسته بودند و در حال کشیدن قلیان، آهسته اما بدون ملاحظه در مورد مسائل سیاسی روز، دغدغه‌های زنده‌گیی به نظر آرام، اعتراض‌های آشکار و پنهان مردم کوچه و بازار و این‌که اجتماع ملتهب و به‌زودی آتش خشم مردم دامن تر و خشک را خواهد گرفت، با هم صحبت می‌کردند. آن‌ها که مُسن و باتجربه بودند جوان‌ترها را دل‌داری می‌دادند که رهبر خودش چاره‌ی کار و نوع جلوگیری از اغتشاش را می‌داند و اگر شرایط غیراز انتظار بشود، مدتی مملکت را ترک می‌کنیم تا دوباره آرامش برقرار شود.

سطح اتاق از چندین فرش دست‌بافتِ گران‌قیمت در رنگ‌های پیکاپ و زنده در ابعاد مختلف پوشیده شده بود و روی آن‌ها چندین میز با تراش‌ها و اندازه‌های

مناسب خودنمایی می‌کرد که اقسام گوناگون حلواهای تزئین شده با خلال پسته و بادام و شیرینی‌های سنتی پخته شده با زعفران را تعارف می‌کرد. چند نسخه قرآن و جزوه‌های دعا به مهمان‌ها هوش‌دار می‌داد که مجلس تا بُن دندان مسلح به احکام دین و کاملاً از بافت مذهب شیعه می‌باشد.

می‌دانستم نوروز در پیش است و این مهمانی اگرچه با لباس‌های سیاه و در محیطی مذهبی بر پا شده، شاید به بهانه‌ی هم‌زمان بودن با ایام فاطمیه و عید نوروز برقرار شده است. در تعجب نبودم اما که چرا عده‌ی زیادی از مردم که متولد این مملکت بودند، با گرایش عمیق و بی‌رویه‌ای که به آداب و رسوم مردم عرب داشتند، از سنت و رسوم ریشه‌دوانده‌ی هزاران ساله‌ی موجودیت فرهنگ و آداب و رسوم ایران دوری می‌جستند و چون به تجربه دانسته و یاد گرفته بودم این‌گونه مردم با سرخورده‌گی‌های اجتماعی و عقده‌های درونی‌ی خود که ناشی از کم سواد بودن آن‌ها است، حتا اگر تحصیل کرده هم باشند، دل خوش به این بودند که هزاران سال پیش اجداد آن‌ها به سرزمین متمدن و بارور ایران هجوم آورده با اعتقادات عمیق مذهبی‌ی خود سعی در ویران کردن هر چه گفتار نیک، پندار نیک و کردار نیک که معرف هر ایرانی‌ی پاک‌سرشت بود، داشتند. از این‌رو در دوران حاضر چون مدارک تحصیل اشخاص هماهنگی با درک آن‌ها از یادگرفته‌های آن‌ها ندارد، به جبر سرخورده‌گی‌های اجتماعی راه‌های منفی و زیان‌باری را برای انتقام از مردمی که نوع زنده‌گی‌ی خود را از این تفاله‌های اجتماع جدا کرده بودند، پیش گرفته‌اند. دل خوش به این بودم که به‌زودی برای اولین بار در گذر عمر بدون این‌که کسی باشد تا به رسم سنت به من عیدی بدهد، سفره‌ی هفت‌سین ساده اما پرمحتوای خودم را در خانه‌ام بر پا می‌کنم و باز هم به رسم سنت و به‌یاد دل‌ارام تخم‌مرغ‌ها را در پوست پیاز می‌جوشانم تا رنگین شوند و آن‌ها را به هم می‌کوبم بدون این‌که در نبود او از شکستن آن‌ها غرق در شادی و خنده شوم. وای که چه دل‌تنگ دل‌ارام بودم. صحبت زن‌ها گل‌انداخته بود. می‌شنیدم و می‌دیدم در

صورت و ژست آن‌ها گذشته از همه صحبت‌های دیگر، درد دل این بود که هم‌سر آن‌ها دختری جوان و زیبا را که می‌توانست جای دختر و یا نوه‌اش باشد صیغه کرده است، برای او آپارتمان مجزا خریده و دست و دل‌بازانه پول فراوان خرج آن صیغه می‌کند. یا این‌که برخلاف موعظه‌های امامان جمعه و حتا سماجت رهبر مبنی بر رعایت انتخاب رنگ لباس زن‌ها در سطح جامعه که نباید چشم‌گیر و سوسه‌گر و هوس‌انگیز باشد، اغلب زن‌ها یاد گرفته‌اند که جرأت به خرج دهند و بدون توجه به این مهمات آرام اما جدی خواسته‌های خود را پیش ببرند تا روزی در آینده از ظلمت جهل چادر و حجاب اجباری رها شوند. چند نفر هم گله می‌کردند مردم از سخت‌گیری‌های حکومت و وضعیت نابه‌سامان اجتماعی و فقر و فحشا به ستوه آمده‌اند و در اغلب شهرها در مورد گرانی‌ها دزدی‌های کلان و تصاحب زمین‌های مردم صداهای اعتراض بلند شده‌اند و به‌وضوح به گوش می‌رسند. چند زن جوان با نشان دادن تعدادی زیورآلات طلا و سنگ‌های گران‌بها که به خود آویخته بودند، برای هم پُز می‌دادند که کدام را به چه مبلغ و از کدام جواهر فروشی معروف از جانب هم‌سران خود به‌عنوان هدیه دریافت کرده‌اند. با پشت‌چشم نازک کردن و تحویل خنده‌ای ریز و ارزان می‌گفتند که شکم و زیر شکم مرد باید سیر باشد تا به‌تر و دست و دل‌بازتر به فکر هم‌سرش باشد. با این حيله هر چه بیش‌تر، عمیق‌تر و لذت‌بخش‌تر خواسته‌های مردشان را برآورده کنند، بیش‌تر مورد توجه قرار می‌گیرند و هدیه دریافت می‌کنند.

دو زن مُسن با هم گفت‌وگو می‌کردند. یکی از آن‌ها که فربه ابروان سیاه و پهن تئو شده داشت، در حالی که استکان چای را که تعارف‌اش کرده بودم روی میز می‌گذاشت، با نگاه از من تشکر کرد و رو به زن هم‌صحبت‌اش که هم‌سن او بود آهسته ادامه‌ی صحبت داد:

- وای مهدی‌اجون چی بگم! آخر عمری بازم آبروم پیش در و هم‌سایه‌ها رفت. خدا بهش رحم نکنه انشالله به حق مولام علی مرض خناق عوض این‌که به گلوی

متعفنش بزنه، به شکم و زیر شکمش بزنه، باد کنه، علیل بشه و خبر مرگشو بیارن تا دیگه روی نحسشو نبینم.

زن مخاطب با دستمال کاغذی عرق پیشانی و صورت را پاک کرد و در حالی که چادر را که زیر باسنش جمع شده بود، صاف می کرد، با لحنی که میل داشت من متوجه شوم سن زیادی از او رفته و احترامش واجب است، رو به من گفت:

- پیر شی دخترجون خیلی زحمت می کشی. از بس دهن تلخ نشستیم، خسته شدیم. دستت درد نکنه یه کمی ازون شیرینی و حلوا که این همه بوی خوب راه انداخته، برامون بیار تا دهن تازه کنیم.

نگاه به دوستاش کرد. گویی بار اول نیست درددل های او را می شنود. بدون آن که از گفته ی هم صحبت خود متعجب شود، پرسید:

- وای خدا مرگم بده شیرین جون، دورت بگردم. مگه باز چه دسته گلی به آب داده؟! - چی بگم مهدیاجون که هر روز که می گذره خدا خودش عذابش رو بیش تر کنه. بهم خبر رسوندن این بی همه چیز تو این سن سال با این شکم بزرگ و گردن کلفتش یه دختر جوون رو صیغه کرده، بُردتش انگلیس، برانش اقامت دائم گرفته و به ترین نقطه ی لندن یه آپارتمون چند اتاقه با همه ی وسائل زنده گی برانش خریده. حالام ورپریده هر ماه مأموریت از طرف حکومت رو بهونه می کنه، سر و نَهِش رو که می گیری اون جا پیش پتیارهست. انگار نه انگار نزدیک به هشتاد سالشه و دم مرگشه و زن عقدی چندتا بچه و نوه داره، تو اون نجس خونه عوض لباس آخوندی، کت شلوار می پوشه، کراوات می زنه، جای گلاب یا عطر مشهد به ترین عطرها ی خارجی رو به خودش می زنه، تو قمارخونه های لندن پول ملت فقیر و بدبخت رو یا می بازه یا عرق می خوره و زیر پای اون مکش مرگ ما می ریزه و به ریش رهبر و بیت و بقیه می خنده. خاک برسرش. الهی آتیش به جونش بیفته که نه از مسلمونی نصیب برده نه از مردونه گی و شرف.

- وای خدا بد نده. خیر نبینه با این کاراش! چه طور راضی می شه یه سیده
آل پیغمبر رو این قده اذیت کنه؟ حالا اون جاست؟

- نه، فعلاً تو همین خراب شده ست که ایشون رو از شغل دلالی به این جا
رسونده. الان تو حیاط داره با یه آخوند از خودش بدتر حرف می زنه که چه جوری
اسلام عزیز و مملکت امام زمون رو با کارایی که می کنن، پیش ببرن!

یادم آمد در حیاط خانه آخوندی را دیده بودم که قطر گردن و صورتش به
یک اندازه فربه و شکم بزرگاش گویای پُرخوری و بی تردید مفت خوری ی او بود.

- خُب مهدیاجون، حالا می خواهی چه کار کنی؟ فعلاً که ریش و قیچی دست ایناست!

- چه کار دارم بکنم! می دونم که ریش و قیچی دست این بی همه چیزاست تا
حال چند بار تهدیدم کرده اگه جیک بزnm و پا تو کفشش بکنم، سه طلاقم می کنه.

یه بار زد به سرم کار همون زنی که حتماً از خودم بدبخت تره و با شوهرش کرد،
بکنم. تو آفتابهش جای آب اسید بریزم تا وقتی خیر سرش می ره مستراح و طهارت
می گیره، بریزه روی اون بی صاحب موندهش تا خیال خودش و بقیه رو راحت کنه.

گویی حرفهایی که تعریف می کرد در مورد شخص دیگری صدق می کرد تا
خود او و همسرش، چون بدون آن که نشان دهد زیاد نگران حوادث زنده گی اش
است، در حالی که با لذت حلوا و شیرینی می خورد، به صحبتش ادامه می داد و گلو را
جرعه جرعه با چای می شست.

به من هم یاد داده بودند وقتی زن در بن بست زنده گی اش نه قدم امید به درون
و نه قدم امید به بیرون دارد، چاره ای نمی یابد جز سازگاری. و حال روال
پذیرفته شده ی زنده گی این زن به علت پیر شدن و از چهره افتادن خود او و سر به
هوا شدن همسرش طوری بود که می بایست به هر قیمتی با این رنج کنار می آمد.

می دانستم اغلب آنها که در این مهمانی بودند و خیلی های دیگر در این
ناکجا آباد به نام مملکت با تنفر از چنگ حاکمیت و نحوه ی زنده گی که توسط مردها

و حتا زن‌های حاکم بر اجتماع تحمیل شده بود چاره‌ی دیگری جز تحمل سکوت و اجرا نداشتند. از این‌رو برای تسکین غم‌ها و بی‌امید بودن‌های خود چاره‌ای نمی‌دیدند جز این‌که به خوردن بی‌رویه‌ی غذا، شیرینی و درددل‌های تکراری رو بیاورند. تسبیح در گردن و انگشتر با نگین فیروزه در انگشت که همه‌ی نیروی تنهایی‌ی من در این جهان بودند، به‌همه‌ی آن‌ها که دست به حلوا و شیرینی و دهان و گوش به حرف‌های هم داشتند، نگاه کردم و دل‌ام به حال‌شان سوخت. خوش‌حال بودم که از این ربا، فساد و زبون بودن دور هستم. هرچند اگر کم و بیش از بخت بد خود در این دریای طوفانی و در همین کشتی‌ی شکسته نشسته‌ام، اما تا توان دارم راه خود خواهم رفت تا از این منجلاب بیرون بیایم. می‌دانستم چند ساعت دیگر به اتمام کار باقی مانده، اما به‌زودی به خانه و چهاردیوار آن که در آن احساس امنیت می‌کردم، بر می‌گردم.

نور شکوفه و چراغ‌های دیگر ضعیف و ضعیف‌تر و همه‌مهی سالن ساکت می‌شد. تعدادی از زن‌های مُسن پشت به مبل دادند، چادرها را تا روی صورت پایین کشیدند و قرآن‌ها را به سینه فشردند. تعدادی از زن‌های جوان با لب‌خندهایی که گویی طنز و نابوری در آن نشسته است، کتاب دعاها را بی‌صدا ورق می‌زدند. سکوت سایه‌ی سنگین سالن شد. آن‌ها می‌دانستند در انتظار چه روی‌دادی هستند و من منتظر ماندم. صدایی بلند و گوش‌خراش در سالن پیچید. نگاه به سقف اتاق کردم. دیدم بلندگوهای کوچک در آن کار گذاشته شده است. مردی جملاتی را به‌لحنی به‌خصوص می‌خواند:

همه دار و ندارم رو می‌دم فقط نگاه کنم
دوست دارم هر چی که دارم فدات کنم
شب جمعه که از راه می‌رسه ای فغان
پیش پای تو هر چه دارم فدا کنم

دانستم مجلس مداحی است و من هرگز نه تنها در چنین جمعی حضور نداشتم، بل که چنین تأثر غم‌انگیزی را ناشی از کم‌بود موسیقی در زنده‌گی مردمی می‌دانستم که این‌گونه کم‌بودهای احساسی خود را جبران می‌کردند. در مورد مداحی خوانده و شنیده بودم چه‌گونه مداحان و مداحان زن که جدیداً به بازار آمده بودند تا برای مجالس زنانه بازارگرمی کنند از این‌گونه بازاربایی مذهبی و به بازی گرفتن احساسات، آدم‌های مغموم مشهور شدند و به ثروت‌های کلان رسیدند. صدایی زمخت و تودماغی در سالن پخش می‌شد که سعی می‌کرد در حالت ندبه، احساس دل‌سوزی و اندوه را در شنونده بدمد و یادآور باشد هزاران سال پیش بیرون از محدوده‌ی ایران میان طوایفی از نژاد دیگر که هیچ نسبتی با نژاد ما نداشتند، بر مبنای اختلاف عقیده در مذهب، قدرت و تنفر از هم به جان هم تاختند تا آدم کشتن آن‌ها که منجر به نابودی اغلب آن‌ها شد، بر فرهنگ ما چیره بشود. و ما با گذشت صدها سال با یاد آوردن آن ماجراها، ترحم دل، سوزاندن و اشک ریختن را از وظایف مذهبی خود می‌دانیم. دل‌زده‌گی، کراهت و تنفر از این سرسپرده‌گی، تنفر بی‌حدی را در من شورانده بود.

زنی جوان با صورت آرایش‌شده و مقنعه‌پوش در حالی که با سخاوت طره‌ای از موهای بلوندشده‌اش را به نمایش می‌گذاشت، زیرلب با غیض در کلام‌اش گفت:

- حاج خلیل با این صداش که مثل این می‌مونه که داره از ته قبر در می‌آد، امشبم داره شعر زپرتی عاشقونه می‌خونه و این همه خیرات احساسی می‌کنه!

زن در حالی که لحظه‌ای به چشمان من خیره شده بود، متوجه شد که در این مجلس غریبه هستم. به‌حالتی به‌خصوص ادامه داد:

- تا ببینیم این دفعه چشم به کون و کیل کی داره و به‌خاطر کی این اراجیف رو سرهم کرده و بلغور می‌کنه؟! از این بی‌پدر قرتی هر چی بگی برمی‌آد.

حاج خلیل! یاد حاج حنائی افتادم که گفته بود:

- این حرومزاده‌ی قرتی پیش از انقلاب دلش می‌خواست آواز بخونه که اگه صداش رو تو ترازو می‌کشیدن، به زور نیم دونگ هم نمی‌شد!
پدرشوهرم چون این حاجی را به‌خوبی می‌شناخت، درست گفته بود. صدای این آدم نه تنها مناسب برای خواندن نبود که حتا مناسب برای مداحی هم نبود.
زن جوان هم صحبت او آهسته گفت:

- شعری رو که می‌خونه، من درآوردی و تقلید از یکی از آهنگ‌های مشهور قبل از انقلابه که یه خواننده‌ی زن خیلی قشنگ خونده. حیف از این طرز خوندن که این خاک بر سر خرابش کرده.

- حالا این بی‌همه چیز سالی چند بار بساط مداحی رو پهن می‌کنه و با دعوت کردن سرشناس‌های شهر می‌خواد، سرپوش به کارای دیگه‌ش بذاره و این‌جوری به ریش همه بخنده. خدا بگم ذلیلش کنه، با این همه قول و قرار و درِ باغ سبز که بهم نشون داد، وقتی یه مدتی به عیش و نوش افتاد و خرش از پل گذشت، حالا همچین وانمود می‌کنه اصلاً من رو نمی‌شناسه. خدا خدا می‌کنم یه روز گیر بیفته، انتقامم گرفته بشه تا بفهمه مثلاً مرد بودن، پول حروم درآوردن، وعده‌های سرخرمن دادن و بقیه رو بدبخت کردن یعنی چی!

- همه می‌دونن کسی فقط با مداحی، اونم تا پاش به بیت باز نشه، نمی‌تونه این‌همه پول به جیب بزنه.

- من از خیلی کاراش باخبرم. واسه همین مجبوره هوای من رو داشته باشه.
صحبت آن دو را توأم با گریه و همهمه‌ی مهمان‌ها و فریادهای مداح کم و بیش می‌شنیدم و فکر این‌که چه رابطه‌ی دیگری جز راننده بودن علی پریز می‌تواند بین او، پالتوی کذایی و حاج خلیل وجود داشته باشد که راضی شده است من را به این خانه بیاورد، همه‌ی وجود من را به‌عنوان شریک زنده‌گی‌ی او به سرمای وحشت

و بی‌دفاع بودن می‌سپرد. آیا اعتیاد و آن‌چه با خود حمل می‌کرد، می‌توانست دلیل بر رابطه‌ی نزدیک او با حاج خلیل باشد!

مداحی تا دم‌ای صبح با گریه‌ها ناله‌ها آه‌ها و شاید امیدهایی که به بهانه‌ی مراسم مذهبی از حلق مردمانی مرفه اما گرفتار در شوربختی‌های خانواده‌گی اجتماعی و احساسی خود بودند ادامه داشت. می‌دانستم مذهب و مراسم سوگواری برای اغلب آن‌ها بهانه‌ای است تا در این‌گونه مواقع به حال خود بگریند و اعتراضی را که اجازه نداشتند، در جامعه بروز دهند، به‌گونه‌ای تسلی‌بخش به خود تحمیل کنند. مذبحخانه در منجلاب حاکمیت متعصب مذهب دست و پا زدن، ثمر دیگری نمی‌توانست داشته باشد.

مجلس به پایان رسیده بود. همه‌ی مهمان‌ها و آن‌هایی که در آن مجلس کمک زهراخانم بودند، ویلا را ترک کرده بودند. خانه خلوت، چراغ‌ها جز چند عدد کم‌سو، خاموش و محیط به‌گونه‌ی آزاردهنده تهدیدکننده به نظر می‌رسید. منتظر بودم علی پریز بیاید من را به خانه برساند.

- خسته نباشی! زحمت کشیدی! حاج خلیل خسته‌ست. آب خواست تا براش ببریم. من دارم می‌رم زحمت بکش، براش ببر.

هرگز نفهمیدم چرا در فرهنگ ما انجام کارهای خسته‌کننده‌ای که شاید بدون خواسته‌ی شخص به او تحمیل می‌شود یا حتا او در ازای پاداش انجام می‌دهد و در حقیقت خسته هم می‌شود، شخصی که کار را به او رجوع کرده، در باب تعارف یا دل‌جویی می‌گوید خسته نباشد! به انسان خسته نمی‌شود گفت خسته نباشی، چون بدون تردید از کاری که انجام داده خسته شده است.

زهرا خانم پارچ آب و لیوان را به من داد، چادر را سر کرد و همان‌طور که خود را در آن می‌پیچید، ادامه داد:

- حاج آقا زحمتی که امشب کشیدی و هر زحمت دیگه‌ای هم که بکشی، بدون جبران نمی‌ذاره. دیرم شده باید برم شاید بازم این‌جا ببینمت.

قبل از این که خانه را ترک کند با لب خندی تلخ که چهره اش را مغموم نشان می داد و گویی حسادت آن را قدری سنگین تر می کرد، گفت:

- ایشون خسته شدن، صداشون گرفته و طبقه‌ی بالا منتظر آب هستن.

به او نگاه کردم. طول شب جا پای خسته‌گی را در صورت‌اش نشانده بود و آن حس برتر بودن در او دیده نمی شد، اما نگاه خسته و مغموم‌اش حرف‌ها داشت. چه رابطه‌ای بین او و حاج آقای او می توانست این زن را امیدوار در این خانه نگاه دارد. اگر حرف‌های آن دو زن صحت داشته باشد، معشوقه‌ای قدیمی و حال از کارافتاده بود که هنوز چشم امید به خُرده‌ریزهای این سفره داشت؟! خودداری کردم تا فریاد نزنم. آرام و مصمم در کلام‌ام گفتم:

- من پیش خدمت ایشون نیستم که براشون آب خوردن ببرم. پذیرایی از مهمان‌ها تمام شد. من هم باید برم خانه.

- این کار هم در ازای پولی است که به شما می ده.

- ایشون می دونن که به خاطر پول و یا هر چیز دیگه‌ای نیست که این جا هستم، بل که چون به هم سرم قول داده بودم، برای کمک به این مجلس آمدم. الان هم خسته هستم می خوام برم خانه.

- می خوام بگی تموم شب رو مجانی کار کردی. انتظار دیگه‌ای هم نداری!

- همین که شنیدین. پیش خدمت ایشون نیستم. انتظار دیگه‌ای هم ندارم.

- از پول خوشت نمی آد؟ خودت به تر می دونی. من دارم می رم.

از میان پنجره‌ی آشپزخانه حیاط را نگاه کردم تا شاید علی پریز را ببینم. گرچه با نفرتی که از او داشتم، از بودن‌اش می توانستم احساس کنم تنها نیستم. جای پارک ماشین‌ها خالی و حیاط در نیمه روشن صبح در اختیار چادری سپید از مه نازک بود. سوی درب رفتم شاید بتوانم کسی را در بیرون ببینم تا من را به خانه برساند.

- یک لیوان آب رو ازم دریغ کردی. حالا چه عجله‌ای برا رفتن داری؟!

تسبیح را کف دو دست می‌چرخاند. چشم‌ها سرخ، صورت خسته و از میان تارهای مو که سعی کرده بود با کمک واکس مو به‌فرم نگاه دارد، اما مانند لشکر شکست خورده‌ای هر گوشه از سر طاس او را بیش از گذشته به نمایش می‌گذاشت، هیبت تمسخرآمیزی به او داده بود. بوی زننده‌ی مشروب را حس کردم و پودرهای ریز و سپید را این‌جا آن‌جا روی سبیل و ریش او دیدم. نمونه‌ی دیگری از علی پریز با همه وقاحت و درنده‌خویی روبه‌روی من ایستاده بود. در حالی که به‌سختی و تکه تکه حرف از دهان او خارج می‌شد، تلوخوران سوی من می‌آمد.

- شنیدی و کیف کردی از این مجلس مداحی. می‌دونستی صدام و مجلسم تو همه‌ی شهر رقیب نداره؟ این‌جا که خونه‌ی خودمه و مجلس بدون تشریفات انجام شد، اما وقتی من رو برا مداحی در شهرهای دیگه رو دست می‌برن بیا و ببین. شعری رو هم که انتخاب کردم از خودم و فقط برای خاطر تو بود. خوش داشتم بدونی تو دلم چی می‌گذره و چه‌طور بعضی از دوست داشتن‌ها پا روی همه احساس‌های دیگه‌ی آدم، حتا احساسات مذهبی‌ش می‌ذاره و آدم رو از خودش بی‌خود می‌کنه.

از همان روز اول که پا درون مغازه گذاشته بود، احساس ناخوشایندی در مورد این آدم داشتم. حرف‌های پدرشوهرم، صحبت‌های دو زن مهمان و نیش زبان زدن زهرا خانم را به خاطر آوردم و احساس کردم عرق سرد بر بدن‌ام نشسته است. دانستم او این دام را چیده تا من را تنها گیر بیاورد و به خواسته‌اش برسد. دانستم برای دفاع از خودم باید با این جانور مبارزه‌ای نامتعادل داشته باشم تا شاید جسم و جان‌ام سالم بماند.

- مهمانی به‌خوبی انجام شد. منتظرم هم‌سرم بیاد تا من رو ببره خونه.
- هم‌سرا! علی پریز! این ریقونه‌ی معتاد که هشتش گرو نُه‌شه! حیفِ تو، جوونوی تو و قشنگی‌ی تو نیست که این آدم شوهرت باشه و مجبور باشی باهاش زنده‌گی کنی!

در حالی که برای کنترل سرپا بودن به میز تکیه داده بود، محتوای کیف را که همراه داشت و در گذشته برای پرداخت بهای لوسترها دیده بودم، روی میز پخش کرد و با نگاهی که در آن مجموعه‌ای از تمنا، بی‌صبری و خشونت برای تصاحب آن چه می‌خواست موج می‌زد، ادامه داد:

- ببین! می‌دونی چند میلیون تومن رو این میز ریختم؟

با دو دست چنگ به اسکناس‌ها زد. قدری نزدیک آمد و در حالی که با نفس‌های بریده که از آن بوی تعفن پخش می‌شد، آن‌ها را زیر پای من ریخت و با اشاره به باقی پول‌ها روی میز ادامه داد:

- چشمت رو باز کن و خوب نگاه کن! این همه پول تازه اولشه. هر چی بشماری تموم نمی‌شه. بیش‌تر از این‌ها رو زیر پاهات می‌ریزم. همه‌ی اسکناس‌ها مال توست، هم برای پذیرایی امشب هم برا این‌که باهام مهربون باشی و دست رد به سینه‌ام نزنی. من تو رو خوش‌بخت می‌کنم. هر چی دارم به پات می‌ریزم. می‌برمت تا دنیا رو ببینی. علی‌پریز که سهله هر کی که بخواد مزاحمون بشه، لهش می‌کنم. این یه لا قبا رو هم که قدرت رو نمی‌دونه، به هر کلکی دَمش رو می‌بینم طلاقت بده تا زن خودم بشی.

از حرف‌هایی که می‌شنیدم و از عملی که انجام داده بود احساس تنفر و تهوع داشتم. آدمی دور از ذره‌ای آدمیت که برای امان و امام‌زاده‌هایی که مرد بودند و این‌گونه مردانه‌گی را از آن‌ها آموخته بود، سنگ به سینه می‌زد و با مداحی در موردشان آن‌ها را به یاد دیگران می‌آورد تا از درس‌های آن‌ها یاد بگیرند، اما نگاه ناپاک‌اش را متوجه زن شوهرداری کرده بود که هم‌سر آن زن را مانع از خواسته‌اش می‌دید. دانستم نباید فرصت را از دست بدهم و تا دیرتر از این نشده، باید هرچه زودتر آن‌جا را ترک کنم. کیف‌ام را که نزدیک قرار داشت، برداشتم. چند قدم عقب رفتم تا به درب خانه نزدیک‌تر باشم.

- متوجه حرف‌هایی که می‌زنید نمی‌شم. شما از هم‌سر من خواهش کردید من رو برای پذیرایی به این مهمانی بپاره. من هم به احترام قولی که به او دادم قبول کردم و آمدم. گفتم پول قبول نمی‌کنم. حالا هم دیر شده باید برم خانه.

از حالت‌های وحشیانه و غیرقابل کنترل او که تجربه‌های تلخ از زنده‌گی با علی پریز را برایم تداعی می‌کرد. دانستم الکل مواد مخدر و نیروی کاذب جنس نر برای دست‌درازی به من از او موجودی وحشتناک و غیرقابل کنترل ساخته است و بدون تردید پس از تصاحب جسم، جان‌ام را هم فدای خواسته‌اش خواهد کرد. پس از آن چون قوانین موجود در نظام انسانیت این مملکت را مردها نوشته‌اند، گناه را چون آیه‌ای از نکت به جسم بی‌جان من می‌چسبانند که او را به گناه داشتن صورت زیبا، خال مویی نمایان و جسم افسون‌گر اغفال کرده‌ام. در نتیجه تجاوز و پس از آن مرگ مجازات این زن بوده است. و بدین گونه متجاوز خود به سلامت می‌رود.

- هی می‌گی هم‌سر من هم‌سر من! آگه این آدم شوهرته پس چرا جدا ازش زنده‌گی می‌کنی؟! من که می‌دونم چه بلاها سرت آورده، ازش متنفری و دلت نمی‌خواد باهاش زنده‌گی کنی. پس چرا پشت پا به شانس و خوش‌بختی خودت می‌زنی. تو بایست زن یکی مثل من باشی که پول داشته باشه، قدرت داشته باشه و تو شهر مشهور باشه تا خوش‌بختت کنه.

با چند قدم سریع که از حالت مفلوکانه‌اش بعید می‌دانستم، خودش را به من رساند بازوها و دهان متعفن‌اش را باز کرد تا من را بغل بگیرد و ببوسد، اما با گریز من، پنجه‌های او شال را از سر من جدا کرد و زمین انداخت. بی‌اختیار فریاد زدم:

- وای حاج آقا چه کار می‌کنین! شما مسلمونین به خدا و پیغمبر اعتقاد دارین. کارهای خیریه می‌کنین. مردم به مداحی‌های شما گوش می‌دن و حتماً به پیغمبر و معصومیتش بیشتر آشنا می‌شن، آگه مردم بفهمن شما با زن مردم این رفتار رو دارین خوبیت نداره و آبروتون می‌ره.

لحظه‌ای خیره و بیش‌تر خیره‌سر گویی که شکار زبان‌بسته و بی‌دفاع را نقش زمین خواهیم کرد، به من زل زد نفس عمیق کشید و هوای گندیده‌اش را سوی من پخش کرد. - چی می‌گی! کدوم خدا کدوم پیغمبر کدوم مسلمونی؟! فکر می‌کنی این‌همه طلبه، حجت‌الاسلام، آیت‌الله، حتا لباس شخصی‌هاش که مثل قارچ سر از خاک درآوردن، همه‌شون خداپرست مسلمون زاده‌های واقعی و با ایمون هستن! نه جونم کور خوندی اینا و جدا بادشون همه‌شون گرگ‌های درنده‌ای هستن که تو لباس میش ظاهر شدن تا سر تو من و مردم ساده‌لوح‌تر از ما رو شیره بمالن و به زور یا به وعده‌های سرخرمن هستی‌شون رو ازشون بگیرن. از اون طلبه‌ش گرفته تا اون مرجع تقلیدش که تو قم نشسته سوهان بالا می‌ندازه همه مثل طوطی‌هایی هستن که به زور یا دل‌خواه، یاد گرفتن از قافله عقب نمون و مثل عنترها خوش رقصی کنن. پس دنیا و کیفِ دنیا رو بچسب تا کم نیاری و عقب نمونی. بقیه‌ش همش کشکه!

کفِ تیره در دهان‌اش ماسیده بود. نیم آن را فرو برد، باقی را با پشت دست از گوشه‌های دهان پاک کرد و تسبیح را روی میز می‌گذاشت.

- روشنک، عزیزم، خوب گوش کن به‌همین تسبیح که یادگار پدر خدا بیامرزمه و عطر و بوی مکه داره، از همون روز اول که دیدمت عاشقت شدم و سعی کردم یه جوری علاقه‌ی خودم رو بهت برسونم. لوسترها یادته! گفتم اسم‌شون بایست روشنک باشه تا همه جا رو روشن کنن. برا همین اون‌ها رو خریدم دلم می‌خواست امشب این‌جا باشی، ولی نمی‌تونستم دعوتت کنم، چون حواسم بود شوهرت متوجه نشه. حالا حرفام رو زدم. خیلی دوستت دارم. به مولام علی قسم خوردم هر طور شده تو رو به دست بیارم. تو باید مال من باشی. علی پریز که کارهای نیست، یه آدم الکلی و معتاد که تا خرخره زیر قرض این و اون فرو رفته. دارم ترتیب می‌دم تا از این به بعد دیگه تو زنده‌گیت پیداش نشه. خود خدا هم آگه پیداش بشه و مزاحمم بشه، با خودم طرفه. بهت قول مردونه می‌دم که هر چی آرزو داشته باشی، برات برآورده

کنم. تو فقط با من باش، اگر دلت خواست یه کمی هم دوستم داشته باش و پشت پا به بخت خودت نزن.

لحظه‌ای زودگذر با حیرت و وحشت بیش‌تر، به این موجود کوچک اما وحشتناک که آیه‌های سیاه دین و مذهب و ثروت به یاری همه تسبیح‌های رنگارنگی که این اوباش‌ها در دست می‌چرخاندند، از او مردسالار و قلدر ساخته، اما در مقابل زن ضعیف و ذلیل و حقیر بود، نگاه کردم. به مرد بودن و ثروت خود می‌بالید و در این موقعیت که خواسته‌های نفس از او انتظار داشت، دین و آئین‌اش را به تمسخر می‌گرفت و به‌ارزانی‌ی افکارش می‌فروخت. من را به یاد همه آن‌های دیگر، چون علی‌پریز، می‌انداخت که بدون خجلت و واهمه از افکار پلید و غاصبانه‌ی خود سوءاستفاده می‌کردند تا شاید گونه‌ای به نشخوار لذت‌های جسم دست بیابند. گفتار رفتار و همه‌ی بودن او بوی مانده‌گی و تعفن می‌داد. فکر می‌کرد می‌تواند با پول‌هایی که دانستم با هم‌کاری‌ی علی‌پریز و شاید دیگرانی چون خودش به دست آورده، من را هم مانند زن‌های دیگر که با ثروت او در ارتباط بودند، بخرد و اگر تن به رضایت ندهم خواسته‌اش را به‌زور تحمیل کند. لحظه‌ای چشم به دیوار مقابل دوختم تا مبادا اشکی که در چشمان‌ام جمع شده بود، سرازیر و نقطه‌ی ضعف من محسوب شود. این‌جور آدم‌نماها همین‌طور که خودش اعتراف کرد، گرگ‌های پیر و مفلوک اما هنوز درنده‌ای هستند که از همه‌ی جوونی و قدرت‌شون برای دریدن آدم‌ها استفاده کرده‌اند، اما هنوز هم دنبال طعمه می‌گردند تا به درنده‌گی‌ی خود ادامه بدهند. به کسی هم رحم نمی‌کنند. ندایی در گوش‌ام پیچید. از این خانه فرار کن، برو، خودت رو نجات بده زنده‌گی و آزادی مال تو است. دلارام بود که مانند همیشه در بحران‌ها و تنگناهای زنده‌گی به یاری‌ام می‌آمده این‌بار نیز فریادم را شنیده و طنین‌اش را به گوش خودم رسانده بود. چشم باز کردم و از میان پرده‌ی اشک مردی با چشمان سبزی‌آبی را دیدم که شجاعت و مقاومت را بدرقه‌ی راه من می‌کرد. مرد با چشم‌های مهربان تمام نیروی

من شده بود و من را با اراده به جلو می برد. مصمم بودم جان بر کف بگیرم و از این خانه‌ی وحشت بدون ذره‌ای لکه‌ی ننگ فرار کنم. احساس کردم همه‌ی من نیرویی غیرقابل کنترل شده است. حاج خلیل با حیرتی که در نگاه داشت، خشم و اراده را در حالت من دید. خواست قدم به عقب بردارد، اما موفق نشد. با مشت گره کرده که کیف را در خود می فشرد، با تمام قدرت به صورت این موجود حقیر کوبیدم و ضربه‌ای دیگر شدیدتر از ضربه‌ی نخست. لحظه‌ای با چشمان خون‌بار با تعجب و ناباوری من را نگاه کرد. قدم به عقب برداشت و قبل از این که با دو دست صورت‌اش را بپوشاند، موج خون از دو حفره‌ی بینی‌ی او فوران زد، تعادل از دست داد و نقش زمین شد.

در زنده‌گی نه غم و رنج کسی را خواسته بودم و نه به‌خشم دست سوی کسی بلند کرده بودم تا او را بیازارم. زمانی که پدر و برادرم به‌بهانه‌های جزئی که خود مقصر آن بودند و با تنفر عمیق از بودن من کتکام می‌زدند، می‌دانستم مهر و محبت من نسبت به آن‌ها است که مدفون‌اش می‌کنند، اما حال دست من با تمام نیرو برای دفاع از خودم بلند شده و بر صورت این موجود فرود آمده بود. دوزانو نشسته بود و قدرت حرکت نداشت. خون را دیدم که از میان پنجه‌های او قطره قطره می‌ریخت و زمین را سرخ می‌کرد. برای اولین بار این مقدار زیاد خون دیدم که نیم بیش‌تر آدمی را پوشانده بود و تا عمق جان من را ترساند. اگر بمیرد چه کنم؟ آینده‌ی من چه خواهد شد؟ من مسئول مرگ او محسوب می‌شدم. باز وجود دلارام را احساس کردم که بی‌گناه در خون غوطه می‌خورد و دانه‌های تسییح را از سر نامیدی به باد می‌داد. خواننده و شنیده بودم که زن‌های بسیاری در شرایط غیر طبیعی روح و روان خود که مرده‌های متجاوز برای آن‌ها به وجود آورده بودند، برای دفاع از حیثیت زنانه‌ی خود مردی را کشته بودند. هرچند آن‌ها با دلایل بسیار محکمه‌پسند در آن شرائط مقصر محسوب نمی‌شدند، اما دادگاه آن‌ها را به مرگ محکوم کرده بود. و حال...! به خودم آمدم و سوی درب خانه دویدم. قفل نبود. خدا

را که جای او خالی بود. هزاران بار شکر کردم! مانند هر انسان دیگر که هنگام احتیاج به خدا روی می‌آورد، پس از سال‌ها به درگاه او که مطمئن بودم وجود ندارد، شکر کردم که از این خانه‌ی وحشت جان سالم بیرون می‌برم. پاره‌نه باشتاب از درب فلزی خانه که نیم‌باز بود، بیرون دویدم و مانند دیوانه‌ای که فکر کند بال پرواز دارد و جان‌اش را مدیون آن بال‌ها است تا سقوط نکند بدون آن‌که بدانم کدام سو پَر می‌کشم، به سرعت در جاده‌ی تاریک و مه‌آلود بال درآوردم و با سرعتی که از خود بعید می‌دانستم، دویدم. همان‌گاه صدای موتور ماشین را شنیدم که به حرکت افتاد و استوانه‌ی نور چراغ‌ها پُر نور در من و چادرِ مه چون اشباح سپید و سرگردان می‌پچیدند و به هر سو سر می‌کشیدند. سرمای سحر را در تمام وجودم احساس می‌کردم و چون بید می‌لرزیدم. دندان‌هایم چون ضربات سازهای ناموزون به هم می‌خوردند و کنترل پاهای برهنه‌ام جز دویدن در اختیارم نبود. همه‌ی من چون گلوله‌ای از یخ و مه به سرعت می‌رفت تا قبل از به دام افتادن به نقطه‌ای امن برسد. در چشمان آن هیولا دیده بودم که تشنه به جسم و سپس خون من است. می‌دانستم اگر غفلت کنم و ماشین به من برسد، جان‌ام را از دست خواهم داد.

ماشین که گویی قصد تعقیب نداشت آهسته به من می‌رسید. صدای خودم را شنیدم که بریده و نالان گفت:

- دلارام چه کار کنم به کی پناه ببرم؟

صدای زنی را شنیدم که با صدای بلند گفت:

- روشنگ صبر کن. من هستم.

با حیرت خیره به او نگاه کردم. آن قدر نزدیک بود تا او را یک نظر ببینم. زهرا خانم بود!! هوا تاریک و داخل ماشین به‌خوبی دیده نمی‌شد. حتماً به کمک حاج خلیل رفته بود. اگرچه آن جانور را داخل ماشین نمی‌دیدم، اما حال هر دو آمده بودند تا من را به هرگونه برگردانند. با همه‌ی ضربان قلبام سعی کردم قدم‌هایم را

سریع‌تر بردارم، اما می‌دانستم موفق نخواهم شد. مه و اشک صورتم را خیس کرده بودند و نفس‌های بریده‌ام مشت به سینه‌ام می‌کوفتند.

- صبر کن، هر کجا بخوای می‌رسونمت.

همان‌طور که می‌دویدم، باعصبانیت و نفرت در صدایم که میان دندان‌ها جویده به گوش می‌نشست، نفس‌زنان گفتم:

- با اربابت آمدی که من رو برگردونی به اون خونه‌ی جهنمی؟! با این سن و حاج خانوم بودنت و تسبیحی که تو دستت می‌گردوندی، خجالت نمی‌کشی! آخه ناسلامتی خودت هم مگه زن نیستی؟ پس این بی‌غیرتی‌ها برای چیه؟!

- نه به خدا نه به جان بچه‌هام نه به شرفم که این بی‌پدر سعی می‌کنه، زیر پا لِه کنه. اشتباه فکر می‌کنی. من می‌دونستم برات چه نقشه‌ای کشیده. تو خیابون منتظر بودم تا اگه سریع آمدی بیرون، کمکت کنم. با این‌که گفته بود درِ خونه رو از بیرون قفل کنم، ولی این کار رو نکردم، چون فهمیدم زنی نیستی که بخواد باهات تنها بمونه. به من اطمینان داشته باش. تو ماشین تنها هستم. بذار برسونمت.

سرما تا مغز استخوان‌ام نفوذ کرده بود. قلب‌ام به‌شدت می‌زد و احساس سرفه و تهوع داشتم. می‌دانستم بیش‌تر از این نمی‌توانم با پاهای برهنه بدوم. ایستادم، دوزانو نشستم و سرم را میان دست‌ها گرفتم. از میان پنجره که باز کرده بود، بطری‌ی کوچکی را نشان من داد.

- بطری آب دست نخورده‌ست تا حالت بیش‌تر از این به‌هم نخورده، یه چکه آب بخور.

نگاهش گونه‌ای بود که در اغلب شرایط می‌توانست نگاه خودم باشد. در آن افسوس ناآرامی و خجالت موج می‌زد از این‌که چون زن هستیم و از نظر مردها بی‌ارزش می‌توانند با ما هرگونه بخواهند رفتار کنند.

- برا این که خیالت راحت باشه و به من اطمینان کنی، می گم که زن اول این مرتیکه هستم که طلاقم داده و از کارهایی که می کنه و گاهی مجبورم تو مهمونی هاش کمک کنم متنفرم، ولی تو این جور کاراش هیچ دخالتی ندارم.
کسی جز او در ماشین نبود. کنارش نشستم. حرارت مطبوع ماشین ذره ذره در بدن ام نفوذ می کرد و یادآور می شد زنده ام. بطری ی آب را که با خودم داشتم، از کیف در آوردم و نوشیدم. پرسیدم:

- زن این آخوند بدون عبا و عمامه بودی؟!

- آره بودم. چه کار می تونستم بکنم؟ پدرم و بقیه خودشون بریدن و دوختن. حالا هم صیغه ش هستم که ازم مثل مستخدم و سرآشپز استفاده می کنه. زن هایی مثل من که نه سواد درست حسابی دارن و نه شغل و پول چاره ی دیگه ای ندارن جز این که مجیز این جونورها رو بگن تا از خونه بیرون انداخته نشن.
به او نگاه کردم. در هدایت نور زیر چادر سپید مه می راند. دیدم لبها را به شدت به هم می فشرد.

- چند سال زن عقدیش بودی؟

- چهل سال. دو تا بچه هم داریم.

- وای، بعدِ چهل سال که باهاش زنده گی کردی، طلاق داد. آخه واسه چی؟
- نو که بیاد به بازار، کهنه می شه دل آزار! پول خرج می کنه و درِ باغ سبز نشون می ده. برا همین لکاته ها هم دور و برش می پلکن. می خواست سه طلاقه ام کنه که مجبور شدم به دست و پاش بیافتم. قول دادم تو کاراش دخالت نکنم. اگه بچه ها تهدیدش نکرده بودن، این کار رو کرده بود. بعدش هم قبول کرد که صیغه ی موقت باشم. حالا هم هر شش ماه درمیون رجوع می کنیم تا تمدیدش کنن.

تلفن را از کیف در آوردم تا شماره بگیرم.

- به کی می خوای تلفن کنی؟

- به هم‌سرم تا بیاد من رو ببره خونه.

سرعت ماشین را کم کرد. از داشپرت یک شال بلند و سیاه در آورد و به من داد.
- وقتی می‌دوئیدی، شال از سرت افتاد، این رو بذار سرت تا اگه پاس‌دارها ما رو دیدن ایراد نگیرن. به علی پریز تلفن نکن. چون بیاش نیست.
متعجب نگاه‌اش کردم.

- از کجا می‌دونی که بیاش نیست!

- شوهرت ضرورتی از شوهر من، یکی از مهمون‌ها رو که آیت‌الله تشریف داره و بعدِ مصرف موادخیلی بی‌حال بوده، برده تا به شهرش که چند ساعت با این‌جا فاصله داره برسونه. فکر کنم با نقشه‌ی قبلی‌ی حاج خلیل این کار رو کرده تا وقتی مهمون‌ها رفتن و خونه خلوت شد، این مسلمون باهات تنها بمونه.
چند لحظه ساکت ماند. گویی مردد بود آن‌چه را در فکر دارد بگوید. نفس عمیق کشید و با آه بیرون داد:

- من چند دفعه یواشکی که حاج خلیل و شوهرت با هم صحبت می‌کردن شنیدم. شوهرت خیلی ازت بد می‌گفت که زن خوبی نیستی، شایدم زیر سرت بلند شده. چه‌قدر ازت تنفر داره و یه روز تو رو از خونه می‌اندازه بیرون که به بدبختی و پیسی بیافتی. گفت می‌خواد چنون عذابت رو زیاد کنه که یه روز بگی مهرم حلال، جونم آزاد.

حرف‌هایی را از زبان این آدم تعریف می‌کرد که خودم به‌خوبی می‌دانستم، اما با روش پاکی که به‌عنوان هم‌سر به او نشان داده بودم، هرگز فکر نمی‌کردم این‌گونه به من تهمت بزند.

- می‌دونم شوهرم ازم تنفر داره، شایدم به‌همون اندازه که من ازش متنفرم، اما این دلیل نمی‌شه تهمت بی‌عفتی به من بزنه چون اگه واقعاً مطمئن بود و مدرک داشت تا حال یا جونم رو گرفته بود یا به‌قول خودش من رو از خونه انداخته بود بیرون. ازم

خواست امشب برای پذیرایی بیام این جا. منم این کار رو فقط به این خاطر قبول کردم، که حاج خلیل چند لوستر خرید، دیدم برای حاج حنائی مشتری خوبی می تونه باشه. دیگه این که دارم درس می خونم و نمی خوام علی پرز مانع کلاس رفتنم بشه.

- حتماً متوجه شدی شوهرت سال هاست اعتیاد خیلی سنگین به مواد داره. بی کار هم بود به همین خاطر از وقتی با حاج خلیل آشنا شد، داره براش کار می کنه، ولی ازش خیلی پول قرض گرفته و برا پرداخت پول هایی که گرفته نقش پیک رو برا رسوندن مواد به این و اون اجرا می کنه تا بتونه مواد مورد احتیاج خودش رو هم از حاج خلیل بخره. هرچی بیشتر فکر می کنم بیشتر مطمئن می شم وقتی حاج خلیل فهمید علی پرز به زودی تو رو طلاق می ده و از خونه بیرون می کنه، این نقشه رو، شاید هم با صلاح دید شوهرت، کشید و وعده ی پول بیشتر بهش داد تا امشب تو باهاش تنها بمونی و یه جورى نقشه اش رو عملی کنه تا شوهرت برا بستن زبونت مدرک داشته باشه. و حتا اگه کار به زور تجاوز هم انجام بشه، نصف بدهی شوهرت حساب بشه.

- می دونستم از این بی وجدان خیلی کارها بر می آد، اما فکر نمی کردم این قدر نامرد و پست فطرت باشه که از ناموس خودش مایه بذاره.

چون گذشته از سایه ی سیاه و سنگین این آدم در زنده گی ام سنگینی و فشرده گی عمیق در قلب ام احساس کردم که مانع از آمد و شد نفس ام می شد. علی پرز قصد طلاق دادن من را داشت و به نام مرد یا شوهر و با داشتن تعصبات مذهبی، با انجام این عمل ناجوانمردانه می خواست مجبورم کند تا خودم با بی آبرویی مجبور شوم از زنده گی اش بیرون بروم تا از پرداخت مبلغی به نام مهریه در امان بماند. بغض ام را فرو بردم و گفتم:

- پس برای همین این حاجی اول با ریختن یه مشت اسکناس زیر پای من در باغ سبز نشون داد که عاشق من شده، می خواد با من ازدواج کنه و من رو بیره تا دنیا رو بهم نشون بده!

- وعده‌ی این اسکناس‌ها رو به خیلی‌ها داد تا زیر پاهاشون بریزه و قول درِ باغ‌های سبز که وقتی به خواسته‌ش رسید، بعد یه مدتی همه رو با کِنفی مثل آشغال از همون باغ‌ها انداخت‌شون بیرون. چندتاشون امشب این‌جا مهمون بودن و یکی از اینا که شوهرش فهمید زنش بی‌آبروش کرده، طاقت نیاورد و خودکشی کرد، ولی وقتی تو رو دیدم و باهات حرف زدم، فهمیدم عزت‌نفس زنونه‌ت خیلی بالاست و احترامت رو حفظ می‌کنی. مثل خیلی‌های دیگه حلوا‌ی توی دیس نیستی که دورت خرمگس جمع بشه و ازت بخوره، برا همین هم درِ خونه رو قفل نکردم و بیرون تو ماشین منتظر شدم تا از چنگش در بری.

احساس تنفر از هر جنس نر داشتم، به‌خصوص این موجودات که خود را مرد می‌دانستند و علی‌پریز که هم‌سرش را چون حلوا پیش‌کش آن خرمگس نکبت کرده بود. صحنه‌ای را که گذشت به یاد آوردم و برای چندمین بار به‌شدت ترسیدم. اگر این حاجی مرده باشد چه؟

- می‌لرزی، هنوز از شوک این ماجرا بیرون نیامدی؟

- نه! چه‌طور می‌تونم به این آسونی از حقیقت و وحشت ماجرای که به جسم و جونم مربوط بود، خودم رو خلاص کنم؟! بدون این‌که اختیارش دست خودم باشه زنده‌گیم وارد ماجراهای وحشتناکی شده، که یکی دو تا نیستن. نمی‌دونم آخرش به کجا ختم می‌شه. این آدم من رو تو موقعیت بدی قرار داده بود، برای این‌که بتونم از دستش فرار کنم. چاره‌ای نداشتم جز این‌که با کیف محکم بزنم تو صورتش. دیدم افتاد زمین و از دماغش خون فواره زد بیرون، اگه مرده باشه چه کار کنم؟ اگه من رو به جرم قتل بهرن زندون یا مثل خیلی‌های دیگه که بی‌گناه اعدام شدن، سر و کارم به چوبه‌ی دار بیفته چه کار کنم؟

برای چندمین بار صورت خونین حاج خلیل را به یاد آوردم و خون غلیظی که از حفره‌ی دماغ او بیرون جهید، گویی صدای قاضی را هم شنیدم که حکم صادر کرد

و سردی طناب دار را بر گردن ام احساس کردم. آیا می‌توانستم به این زن اطمینان داشته باشم؟ آیا او می‌توانست من را کمک کند؟ دل به دریا زدم:

- اگه براش اتفاقی افتاده باشه و به شهادت احتیاج داشته باشم، کمکم می‌کنی تا هر چی رو که می‌دونی تعریف می‌کنی و شهادت بدی که بی‌تقصیر بودم؟
خنده‌ی کوتاهی کرد که غیض و تنفر همراه داشت و گفت:

- نگرون نباش این آدم هم خیلی سگ‌جونه هم این که خیلی هم زنده‌س. حتماً نشسته داره عرق شکر می‌خوره و چون نمی‌تونه از راه دماغ از اون گردها بکشه، به خودش تزریق می‌کنه تا حالش جا بیاد. قبل از این که بیام دنبالت، تلفن کرد برم کمکش کنم. گفت پاش گیر کرد به صندلی و صورتش خورد به لبه‌ی میز، دماغش شکست و خون زد بیرون و باید بپرشم بیمارستون. در مورد تو پرسیدم، گفت قبل از این حادثه، شوهرت آمد دنبالت و با هم رفتین دنبال کارتون. متوجه شدی چه قدر پدرسوخته‌ست؟!

قدری فکر کرد و ادامه داد:

- هرگز در زنده‌گیم آدمی دروغ‌گوتر متقلب‌تر و بی‌پدر و مادرتر از این مسلمون کافر ندیدم. اینا از لحظه‌ای که یه جورایی نطفه‌شون بسته می‌شه، همه‌ی این ولدزنا بازی‌ها تو خون‌شون جذب می‌شه تا بعد از تولد دنیا رو به گند بکشن! کاش یه روز اتفاق دیگه‌ای بیفته و این جونور بمیره تا همه از دستش راحت بشن.

من و او، هر که در فکر خویش، از شبی که پشت‌سر گذاشتیم، به شهر رسیدیم. خیابان‌ها خلوت و هنوز به جنب‌وجوش روزانه نیفتاده بود. چند گریه‌ی گرسنه با یک کیسه‌ی پلاستیک متورم که کسی کنار زباله‌دان مملو از زباله رها کرده بود، در نبرد بودند تا شاید بتوانند به داخل کیسه راه پیدا کنند و چون موفق نمی‌شدند با پنجه‌های باز برای هم شاخ‌وشانه می‌کشیدند و دندان نشان می‌دادند.

- حالا می‌خوای چه کار کنی؟ این آدم خیلی کینه‌ایه در مورد تو سرش حسابی به سنگ خورده و عیشش ناتمام مونده. فکر نکنم به این راحتی‌ها ولت کنه و دورت خط بکشه. بایست خیلی مواظب باشی تا یه جوری ازت انتقام نگیره.

- تا حال چند میلیون تومن لوستر برای مسجدها و خونه‌ی خودش خریده. اول فکر کردم چه مسلمون خوبیه که به مسجدها می‌رسه. برای پدرِ علی پریز هم تعریف کردم. بعد آمد مغازه که فعلاً من تنها اداره‌ش می‌کنم. حرف‌هایی زد که خوشم نیامد، ولی نفهمیدم برام این نقشه‌ها رو کشیده. اگه پررویی کنه قضیه رو برای حاج حنائی تعریف می‌کنم تا جلوش در بیاد.

- این مرده‌شور برده با هرچی آیت‌الله و حجت‌الاسلام و آخوندهای شپشوی دوزاری که تو این مملکت کارهای هستن یا رفیقه یا خوش‌وبش داره. باید خیلی مواظب خودت باشی، کجا می‌خوای برسونمت؟

- زحمتت خیلی زیاد شد. مرسی از این‌که به فکر من بودی و کمکم کردی.
- اگه همه از جنس ما چه باسوادش و چه بی‌سوادش چه بدبختش و چه خوشبختش تو این مملکت دست هم رو گرفته بودن و جلو زورگویی‌ی این جونورها، تو هر لباس و شکل که دارن، می‌ایستادن و حق‌شون رو می‌گرفتن، اینا هر روز این‌قدر پرروتر و زورگوتر نمی‌شدن که فکر کنن هر چی تو این مملکت وجود داره، ارث باباشونه و هر کاری که دل‌شون خواست می‌تونن بکنن، می‌دونی؟! نصف بیش‌تر بدبختی‌ها که سرمون می‌آرن، تقصیر خودمون و بی‌عرضه‌گی‌های خودمونه که جرأت نداریم اعتراض کنیم و حق‌مون رو بگیریم.

- دستت درد نکنه. همین‌جا پیاده می‌شم.

شال رو به او دادم و خواستم از ماشین پیاده شوم.

- شال رو ازم یادبود نگه داشته باش. لباست کفاف این سرما رو نمی‌ده. کفش هم پات نیس، جورابت هم باید ریزریز شده باشه.

- صبح زوده کوچه خلوته و تا خونه راه زيادی نيست. به سرعت می‌رم تا کسی من رو نبينه.

- آگه بدون حجاب و پابرهنه ببيننت، برات دردسر درست می‌کنن.

- يه روز بايد اين حجاب لعنتی رو دور بندازيم و به اين موجودات ياد بديم عفت و آبروی زن و يا حتا مرد در پوشيده بودن جسم‌شون نيست، وگرنه خدا که اين همه ازش دم می‌زنن خُل نبود آدم و حوا رو لخت خلق کنه و بعدش هم يکی ديگه نفری يه برگ درخت جلوشون آویزون کنه تا آبروی خدا حفظ بشه! بايد به اين عجوبه‌ها ياد داد اول از هر چيز ديگه فکر و نگاه و رفتارشون رو پاک نگه داشته باشن.

- آگه به من احتياج داشتی، می‌تونی روی من حساب کنی. مواظب خودت باش و خدا نگه‌دارت باشه.

- مرسی از کمکی که کردی.

از بلندگوها صدای خشن و ناموزون مؤذن در کوچه‌ها پيچيده بود. گویی ندا می‌داد شهر از هر بدبختی و آلوده‌گی در امان است! وارد خانه و سکوت‌اش شدم که به آن عادت و دوست‌اش داشتم. درب ورودی را با دقت قفل کردم و هر کدام از پنجره‌ها را با اين که می‌دانستم بسته هستند، با دقت کنترل کردم. می‌بایست برای آسایش خیال مانند اغلب خانه‌های ديگر پنجره‌ها را با فلز مشبک محفوظ می‌کردم تا در مملکت امام زمان و خانه‌ی خود در امان باشم. زیر آبِ داغ و صحن گم‌شده‌ی حمام در بخار با درد کف پاها رخوتِ از خسته‌گی و بی‌خوابی آن‌چه را بر من گذشته بود، با آن که می‌دانستم هر چه بیش‌تر به ماجرا که از زشتی و ننگ آن جُسته بودم فکر کنم، وحشت بیش‌تر در جان‌ام ریشه می‌دواند و چه بسا مانع نیروی پیش‌روی من در آرزوهایم بشود، هجوم افکار آزاردهنده راحت‌ام نمی‌گذاشت. بدون اختيار اين شب مرگ را چندین بار مرور کردم و هر بار از ترس بیش‌تر لرزیدم. در نهایت به خود قبولاندم ماجرایي که پشت‌سر گذاردم، بی‌ترديد هزاران زن و دختر ديگر با

نتیجه‌ای ترسناک‌تر از میان آن گذشته‌اند و یا در کمین آن‌ها نشسته است و چه آبروها و جان‌های بی‌گناه به باد نرفته است. من در این ماجرا شانس آوردم سالم و زنده جُستم تا ببینم زنده‌گی باز چه سفره‌ای از نکبت برایم چیده است!

زیر روانداز گم شدم و هم‌چنان که خسته‌گی و خواب من را از خودم رها می‌کرد، به دلارام و آن مرد با چشمان سبزآبی فکر کردم که در آخرین لحظات آن صحنه‌های مرگ‌بار نیروی من شدند. می‌دانستم دلارام و فکر به او هیچ‌گاه من را تنها نخواهند گذاشت، اما آن مرد آن غریبه‌ی آشنا که نگاه‌اش گرم و تسلی‌بخش، هم‌رنگ ننگین انگشترم بود و بودن‌اش هر روز که می‌گذشت بیش‌تر در جان‌ام ریشه می‌دواند، چه از جانِ من می‌خواست؟ دلارام برایم گفته بود و از او یاد گرفته بودم چه‌گونه تنهایی‌ام را در آغوش بکشم. دو زانو را در بغل گرفتم و همه‌ی خودم را چون فرم جنین درهم کشیدم، سنگینی‌ی درد جسم و روح را رها کردم، نفس عمیق کشیدم و همراه آه که آهسته بیرون می‌دمیدم، بر بال خواب پرواز کردم.

نسرین

کنار پنجره‌ی باز مشرف به حیاط ایستادم و از میان نرده‌های فلزی، باغچه را که سر از خواب سرد و سنگین زمستان برداشته است، نگاه کردم. دل‌ام به حال خودم و بُته‌ی گل یخ که با گل‌های زرد و معطرش خودنمایی می‌کرد، سوخت. دل‌سوزانه نگاه به بُته‌ی گل مروارید کردم که آرام بیدار می‌شد. امیدوار بودم روزی که گل یخ از عطرفشانی‌اش می‌افتد، بُته‌ی گل مروارید با خوشه‌های سپیدش جلوه‌ی باغچه‌ی کوچک خانه‌ام را احیاء کند. آب‌نما را تماشا کردم که از میان شیارهای فلز گویی او هم در قفس محیط خود محبوس بود. فکر کردم در مملکتی زنده‌گی می‌کنم که با این‌همه قوانین سخت و آزار دهنده‌ای که برای سر صورت و موی زن‌ها وضع کرده‌اند و من مجبور به اجرای آن هستم، نمی‌توانم به‌عنوان یک انسان دارای حقوق شهروندی حتا در خانه‌ام از گستاخی‌ی جنس مرد امنیت داشته باشم تا مبدا چشمانی هیز افکاری ناپاک و خواسته‌ای گناه‌آلود به جبر بر پیکرم فرود بیاید و پس از آن شرمساری‌ام را به یادم بیاورند که چون طبیعت من را از جنس زن با نیم ارزش مرد ساخته است و من در حفاظت آن ضعف به خرج داده‌ام، هرآن‌چه بر من می‌رود مسبب‌اش خودم بوده‌ام و باید بهای آن را که بی‌تردید خشم جامعه‌ی مردسالار بر من تحمیل کرده است، پذیرا باشم. از این رو مجبور شدم خانه‌ام، یعنی مکانی که باید نقطه‌ای امن برای آسایش من باشد را با نرده‌های آهنین بیپوشانم تا شاید بتوانم از دست‌برد آدم‌های بد خصلت در امان بمانم.

چهار هفته از ماجرای نکبت‌بار مداحی حاج خلیل گذشت و در این مدت هیچ‌کدام از بازی‌کنان آن تئاتر مسخره و آلوده به لوده‌گی را ندیدم. نوروز در راه و کارهای مغازه چندین برابر شده بود. نمی‌دانستم علی پریز کجا است و چه می‌کند در این مدت حاج حنائی دو بار به مغازه آمد. هیچ صحبتی در مورد پسرش مطرح نشد، ولی متوجه شدم نگرانی عمیقی در این مورد او را بیش‌تر از همیشه در خود فرو می‌برد و می‌آزارد، اما چون گذشته به زبان می‌آورد که از من و اداره‌ی مغازه نهایت رضایت را دارد. دو روز مانده به سال تحویل با توجه این‌که به عید و سال تحویل اعتقاد نداشت، یک سکه‌ی درشت بهار آزادی، جعبه‌ای سوهان و گز از نوع به‌ترین‌اش را به‌عنوان دست‌خوش به من هدیه داد. شاید با این عمل میل داشت متوجه شوم به عقیده و خواسته‌ام احترام می‌گذارد. یا شاید هم به این خاطر بود که او را با گذشت هر سال پول‌دارتر می‌کردم.

هفت‌سین را روی سوزن‌دوزی قدیمی که مادرم به‌عنوان کادوی خانه‌ی جدیدم به من داده بود، روی میز اتاق پذیرایی چیدم. حافظ را میان هفت سمبل اصالت و جاودانی فرهنگ اصیل ایران این سفره خوش نشاندم و زیرلب دعاگونه زمزمه کردم:

سنجد: نماد سنجیده عمل کردن. سیب: نماد سلامتی و زیبایی. سبزه: نماد تولد دوباره و زایش. سمنو: نماد صبر و مقاومت و عدالت. سیر: نماد تندرستی و مناعت طبع. سرکه: نماد پذیرش ناملایمات زنده‌گی و تعهد به مسئولیت. سماق: نماد رنگ طلوع آفتاب و صبر و بردباری. تخم‌مرغ‌های رنگین از جوشیدن با پوست پیاز قرمز را چون دیگر تزئینات این سفره در کاسه‌ی سرامیک سبز رنگ که از صنایع دستی خریده بودم با دقت روی هم قرار دادم و روی دانه‌ای از آن که رنگ‌اش گلی شده بود به‌یاد دلارام که عاشق رنگ قلم و نقاشی بود، با کمک مداد ابرو و رژ لب شبیه صورت او که در ذهن داشتم، کشیدم و میان دیگر تخم‌مرغ‌ها نشاندم. بلد

نبودم نقاشی بکشم و آنچه از کار درآمد شباهت زیادی به دوست زیبای من نداشت، اما گویی چشمان او با من سخن‌ها داشت و من دل‌خوش به این بودم که یاد او با من و همراه من در سفره‌ی هفت‌سین است. خانه بوی سیب سرخ و سنبل و شیرینی گرفته بود و برای پیشواز بامداد و تحویل سال هم‌زبان با تنهایی‌ام کنار هفت‌سین روی مبل نشستیم و در انتظار ماندیم.

- اوه خُلْ خُلْک، چه هفت‌سین قشنگی پهن کردی. می‌بخشی که بیدارت کردم، اما سال تحویل شد. اینم عیدِی من به تو.

کنار هفت‌سین ایستاده بود و با مهربانی به من نگاه می‌کرد. بازوان را باز کرد و حالتی به خود داد که گویی من را در آغوش دارد و می‌بوسد. به یاد آوردم در دیدارهای گذشته هم نمی‌توانست به من خیلی نزدیک بشود. لب‌خند زد و روبه‌روی من روی مبل نشست. در حالی‌که با شوق اما توأم با حسرت به او نگاه می‌کردم، باقی‌مانده‌ی خواب را از خودم دور کردم و مطمئن شدم بیدار هستم.

لباس دنباله‌دار آبی فیروزه‌ای که آسمان را در یک شب غرق در ستاره‌های کوچک و بزرگِ نامرئی به‌روشنی به تماشا می‌گذاشت، بر تن داشت. ستاره‌ها میان موهای بلند و سیاه او که روی شانهاش آرام گرفته بودند، سکوت رویایی شبی پرخطر را در یک نقاشی مینیاتور به خاطر می‌آورد. هیچ‌گاه به فرشته‌ها و آنچه در مورد آنها خوانده و شنیده بودم اعتقاد نداشتم، اما او چون سمبلی از پاکیزه‌گی بی‌ریا و بی‌گناه چون فرشته‌ای نشسته بود و با علاقه به من و هفت‌سین نگاه می‌کرد. از حالت نگاه‌اش متوجه شدم توجه‌اش به تخم‌مرغ‌ها جلب شده است. باتمام وجود دل‌ام می‌خواست بروم کنارش بنشینم و در آغوش‌اش بگیرم، اما به‌تجربه یاد گرفته بودم که اگرچه فاصله‌ی بین ما کم است اما به او دسترسی نخواهم داشت. آیا در رویا بودم یا این‌که در بیداری او را کنار خود داشتم! نگاه به هفت‌سین کردم. در تُنگ بلورین جای دو ماهی قرمز که می‌دانستم پس از دوران نوروز جایی برای

نگاهداری‌شان ندارم و آن‌ها توان زنده‌گی در جای کوچک را نخواهند داشت. دو ماهی‌ی زینتی‌ی کوچک و زیبا از جنس سرامیک به‌رنگ سرخ گذاشته بودم. شمع‌ها را در شمعدانی‌ها روشن کردم تا در سایه - روشن اتاق دلارام را به‌تر ببینم. گویی دانسته بود به چه فکر کرده‌ام مهربان به من نگاه کرد تا بدانم این دیدار هم زودگذر خواهد بود.

- اوه دلارام، عزیزم کم‌تر به دیدنم می‌آیی، اما امیدوار بودم برای نوروز تنهام نداری. چه‌قدر خوش‌حالم که زمان تحویل سال جدید می‌بینمت. هرچند می‌دونم مثل هر بار گذشته به‌زودی باید برگردی، ولی وقتی به دیدنم می‌آیی نیرو می‌گیرم و با انرژی‌ی مثبت که بهم می‌دی، بیش‌تر به زنده‌گیم امیدوار می‌شم.

- فراموش نکن بین ما یه دنیای زمینی و آسمانی فاصله انداختن که خواسته‌ی ما نبود و من برای این‌که بتونم دقیقه‌هایی باهات باشم، مجبورم به خوابی سنگین فرو برم؛ خوابی که خیلی آشفته و سردرگمه، اما وقتی تو در رویام ظاهر می‌شی، می‌تونم تحملش کنم. همه سال‌های پیش که عید رو ازت گرفته بودن و نمی‌داشتن روزهاش مثل نوروز بشه، دلم نمی‌خواست برای دیدنت پیام. خونه‌ای که می‌دونستم چهاردیواریش رو برات از رنج و آزار ساختن. حالا هم هرچند می‌دونم نمی‌دارن راحت باشی، اما می‌دونم این‌جا خونه‌ی خودته و هر روز که بگذره آینده‌ای روشن‌تر در انتظارته.

- اوه دوست من، غیر ممکنه روزی بگذره و در مورد خودم و اتفاق‌هایی که برام می‌افته، باهات صحبت نکنم. به خدا با این امید می‌خوابم که تو رو در رویاهام ببینم. وقتی هم بیدار می‌شم غصه‌ی نبودنت شب و روزم رو طاقت‌فرساتر می‌کنه.

- منم غیر ممکنه روزی بگذره و باهات نباشم، اما غمگینم که نزدیک‌تر از این نمی‌تونم کنارت باشم. مجبورم تابع قوانینی باشم که نمی‌دونم چیه و کی وضع کرده، اما دستوره‌ای مخصوص به خودش رو داره که باید بهش عمل کنم.

- می‌دونم که نیستی، اما نمی‌دونم کجا هستی. می‌دونم خوابیده‌ام، ولی فکر می‌کنم در بیداری با هم صحبت می‌کنیم. دلم می‌خواست یا تو می‌آمدی پیش من و یا من می‌آمدم پیش تو تا مثل گذشته با هم باشیم.

- اوه خُلْ خُلْکِ من، نه من و نه همه‌ی اون‌های دیگه که بی‌گناه یا باگناه این‌جا سرگردون هستیم. نمی‌دونیم کجا هستیم، اما وقتی با کبوترها هستیم، می‌تونم با بال‌هاشون به رویاهام پرواز کنم و به دیدار اون‌هایی برم که دوست‌شون دارم.

- اوه چه شوربختم من. چرا منم نمی‌تونم در رویاهام پرواز کنم؟ چرا نمی‌تونم به دیدارت پیام و برای همیشه باهات باشم؟ و چرا در هر دیدار تو باید مجبور باشی فاصله‌ت رو با من حفظ کنی؟

- یادت رفت؟ گفته بودم این‌جا که من هستم و نمی‌دونم کجاست، مناسب تو نیست که باشی. تو زنده‌گیت رو در پیش داری و بدون این‌که بتونی کنترلش کنی، می‌برتی به سوئی تا خوش‌بختی رو نشونت بده و با خوش‌بختی تو منم احساس راحتی و سبک‌بال بودن می‌کنم.

تخم مرغ را برداشت و به نقش روی آن نگاه کرد. لب‌خندی شیرین زد و گفت:

- چه نقاشی خوبی از من کشیدی. چشم‌ها رو می‌بینم، ولی اون‌ها رو به خاطر نمی‌آرم.

- اوه من که مثل تو بلد نیستم نقاشی بکشم، ولی دلم می‌خواست مثل نمادهای خوب دیگه‌ی هفت‌سین با من و روزهای جدیدی که در پیش دارم باشی. اگه از نزدیک به من نگاه کنی، چشم‌ها رو تو چشم‌های من می‌بینی.

- می‌دونم خیلی کتاب می‌خونی، ولی مدتی کتاب جدیدی نخوندی.

- فرصت ندارم، کارهای مغازه این‌قدر زیاده که وقت کافی برای کارهای دیگه

نمی‌ذاره.

- اما حالا وقتش رسیده، بری و اون کتاب رو که عیدی من به توست با خودت به خونهات بیاری و سطر به سطرش رو با دقت بخونی و به خاطرت بسپاری.

- کدوم کتاب؟

- کتابی که صفحه‌هاش سطر به سطر مثل کف دست شفافه و به زودی خودش رو بهت نشون می‌ده.

- راستی! تا یادم نرفته برات تعریف کنم...

در حالی که نقش خودش را میان هفت‌سین می‌گذاشت، حرف‌ام را قطع کرد.
- می‌دونم شهین رو می‌گی! از همه چیز با خبر هستیم. صبر داشته باش تا بقیه

از راه برس...

این بار من حرف او را قطع کردم.

- اوه چه خوب، تو از همه چیز خبر داری، کی؟ کدوم بقیه که باید از راه برس؟!

- همه اون‌هایی که باید در زنده‌گیت پیداشون بشه.

- اوه عزیزم، من که تنهاترین آدم تو این دنیا هستم. از چه کسانی صحبت می‌کنی؟

- صبر داشته باش. هرکدوم که از راه رسیدن، آمدن‌شون رو به فال نیک بگیر.
لحظه‌ای چشم از او برداشتم تا ظرف شیرینی را که می‌دانستم بسیار زیاد دوست دارد، از سفره‌ی هفت‌سین بردارم و تعارف کنم. احساس کردم سبک چون پَر از روی میبل برخاست و از این حرکت موجی در اتاق پیچید که همراه بوی هفت‌سین من را در بر گرفت. دانستم زمان رفتن او رسیده است. آه بلند با بغض تلخی در گلو می‌پیچید:

- اوه دلارام به‌همین زودی می‌خوای بری و من رو در این روز نو و روزهای

دیگه تنها بذاری؟ تا کی باید در انتظار بمونم تا دوباره ببینمت؟

نمی‌دانستم آنچه من را در فاصله‌ی میان ما در بر گرفت چه بود، اما تردید نداشتم نیرویی بود که من را چون موجی از لطافت در آغوش فشرد و صورتم را لمس کرد. آرام زمزمه کرد:

- کیوترها پای بته‌ی گل یخ منتظرم هستن. باید برم تا از انتظار بیرون بیان. تو هم باید بیدار بشی، کتاب روزهای نو زنده‌گیت رو ورق بزنی و آروم و پُر لذت با اراده و دقت واژه واژه بخونی و عمل کنی.

- اوه نه. دلارام من بیدارم. نرو تو رو خدا نرو خیلی حرف‌ها دارم که باید برات تعریف کنم، دلارام...

صدای بال زدن چند پرنده را از میان پنجره‌ی باز و میله‌ها شنیدم. بوی شمع را احساس می‌کردم که در رایحه‌ی سیب و سنبل ادغام شده بود. دهان‌ام خشک شده و گلویم گرفته بود. به‌سنگینی‌ی یک کوه سعی کردم از جا بلند شوم، اما تعادل‌ام را از دست دادم و نقش زمین شدم. چشم باز کردم تا گم شده‌ام را ببینم، اما ندیدم. به‌سنگینی بلند شدم. چشم‌ام به شمع‌ها افتاد که خاموش اما تا نیم بیش‌تر سوخته بودند. روی مبل جای او نشستم. سرم را میان دو دست گرفتم و بافریادی از بغض که در گلویم راه باز می‌کرد، گفتم:

- باز هم رویا، باز هم دلارام و باز هم پرواز پرنده‌ها بدون این‌که توانایی‌ی نگه داشتن‌شون را داشته باشم، از حیاط خانه‌ام پریدند. نگاه‌ام روی شمع‌ها ثابت ماند. لرزشی همه‌ی من را تکان داد. خدای من! من که شمع‌ها را روشن نکرده بودم تا ساعتی قبل از تحویل سال روشن کنم!

روی مبل دراز کشیدم و بدون آن‌که قدرت مهار اشک‌هایم را داشته باشم، چشم برهم گذاشتم. دل‌ام می‌خواست بخوابم تا شاید باز در رویاها با دلارام هم‌نشین شوم. در سنگینی‌ی خواب فرو رفتم و دیگر هیچ نفهمیدم.

صدای زنگ تلفن هم‌راه در گوش‌ام پیچید. دانستم بیدار هستم. نگاه به ساعت کردم. دو بعدازظهر بود. شماره را شناختم. شهین بود.

- سلام شهین جان، نوروز و همه روزهای دیگه‌ات به خیر و شادی.

- سلام روشک جان، نوروز خودت هم مبارک و برای همه‌ی روزهای دیگه‌ات

آرزوی شادمانی می‌کنم. امروز چندبار بهت زنگ زدم. چرا جواب ندادی؟

- دیشب تا دیروقت بیدار بودم تا سال رو تحویل کنم. تحویل کردم، اما در

خواب با رویای دلارام، بعدش هم مثل این که بی‌هوش شدم، چون همین الان زنگ تلفن بیدارم کرد.

- دلارام باز هم به خوابت آمد؟

- آره، می‌دونه. خوش حال می‌شم، اما درست زمانی که دلم نمی‌خواد بره، من

رو می‌ذاره و می‌ره یا خودم از خواب بیدار می‌شم.

- پس دل به دل راه داره، چون منم به فکرش بودم. خواستم بپرسم اگه میل

داری بریم بالاسرش تا امروز رو باهش باشیم.

- با کمال میل. چه روزی به‌تر از این روز. بریم تا از تنهایی در بیاد.

- تا یه ساعت دیگه می‌آم دنبالت.

- باشه، آدرسم رو داری؟

- یادت نیست؟ آخرین دیدارمون بهم دادی.

- تا یه ساعت دیگه.

- قربونت.

کنارش نشستم و جعبه‌ی شیرینی که می‌دانستم دلارام خیلی دوست دارد، روی

زانویم گذاشتم. در حالی که ماشین را به حرکت در می‌آورد پرسید:

- می‌خوای به‌یاد دوست‌مون مردم رو دعوت به شیرینی کنی؟

- آره، می‌دونم. اگه من جای دلارام اون‌جا خوابیده بودم اونم همین کار رو می‌کرد.

- منم براش گلاب آوردم که مزارش پاک و خوش‌بو بشه. راستی روشنک، تا کی می‌خوای با خاطره و رویاهای دلارام زنده‌گی کنی؟ می‌دونم که به‌ترین دوست بود. یاد و خاطره‌هاش باهات هست و خواب‌هایی که در موردش می‌بینی، خلاء بزرگی از زنده‌گیت رو پُر می‌کنه. بهانه‌ای می‌شه تا در تنهایی‌هات از دنیای واقعیات فاصله بگیری، اما اگه مدت زیادی بخوای این‌جوری روزها و شب‌ها رو بگذرونی، کار درستی نیست. نتیجه‌ی خوبی برات نداره.

- می‌گی چه کار کنم؟ دست خودم نیست. نمی‌تونم مرگ و نبودنش رو باور و قبول کنم. از این گذشته طی این همه سال که ازش خبری نداشتم، این‌قدر باهاش حرف زدم و درد دل کردم که برام یه عمل عادی شده. حالا هم که مجبورم باور کنم دیگه وجود نداره این‌قدر خوابش رو حقیقی می‌بینم که بودنش رو کنارم احساس می‌کنم. حتا اتفاق افتاده در بیداری هم حرف‌هاش رو شنیدم که بهم امید می‌ده فکرم رو طوری مشغول می‌کنه که تنهاییم زیاد روم اثر نداره و بیش‌تر از این به زنده‌گی نکبت‌بارم، آدمی که شوهرم شده و به این جماعتی که اطرافم رو گرفتن، فکر نکنم.

- حرفات رو می‌فهمم. در زنده‌گی‌مون بعضی‌ها رو تا حد پرستش دوست داریم. به‌قولی جون‌مون به جون‌شون بسته‌ست، اما باید یاد بگیریم و قبول کنیم که باید یه مرز بین زنده‌ها و اون‌هایی که از دنیا رفتن بذاریم، چون اگه از حد اعتدال خارج بشیم، دیر یا زود سلامت عقل و شاید هم سلامت وجودمون رو از دست بدیم.

- از همون دوره‌ی بچه‌گی وقتی با هم بزرگ می‌شدیم، طرز فکر، گفته‌ها و رفتارش رو نسبت به‌همه‌ی آدم‌های بد یا خوب دوست داشتیم. دل‌م می‌خواست مثل

او باشم. برای همین نبودنش رو یه کم بود بزرگ احساس می‌کنم که برام خیلی سنگینه.

- حُب، تو که این قدر زیاد دوستش داشتی و بهش احترام می‌ذاشتی، چه اشکال داره راهش رو ادامه بدی و از کارهایش برا خودت سرمشق درست کنی. نه این که این قدر در وجودش که دیگه نیست گم بشی که خودت رو فراموش کنی. مطمئنم خودش از این راه که می‌ری راضی نیست.

- حرفات عاقلونه و درسته. خودم هم به این نتیجه رسیدم که باید خیلی از احساساتم رو کنترل کنم.

- هر وقت هم گوش دادن من به حرفات بتونه کمکت بکنه، با کمال میل تا هر کجا که بخوای می‌تونم پای صحبتت بنشینیم.

- حتماً، با کمال میل. خوش‌حالم که هستی و تنهام نمی‌ذاری.

به مزار دلارام رسیدیم. سنگ مزار از پاکیزه‌گی می‌درخشید و پوشیده از گل‌های مریم بود. فکر کردم باید پدر و مادر او باشند که در آغاز نوروز برای دیدار دخترشان آمده بودند. شهین چند شیشه گلاب را روی سنگ و اطراف مزار به دل خاک نشانده و هر دو کنار سنگ نشستیم.

- آیا با خانواده‌ی دلارام در ارتباط هستی؟ طفلک مادر و پدرش چه زجری رو باید تا آخر عمرشون تحمل کنن.

- مدتی پیش به دیدن مادرش رفتم. خیلی با هم صحبت کردیم. همه‌ی ماجرا رو برام تعریف کرد، تعریف کرد که...

تسبیح و انگشتر را نشان دادم.

- وای روشنک، چه سرگذشت غیر قابل باوریه، اما اگه می‌داشتن بمونه و سرانجام بگیره، چه قصه‌ی عاشقانه و موفق‌ی می‌تونست بشه.

- می‌دونم. برای همین می‌گن سرِ راه آدم‌ها صدها راه ناشناخته و سخت وجود داره که هیچ‌کدومشون رو نمی‌شه پیش‌بینی کرد.

صدایی حرف من را قطع کرد.

- شماها دیگه کی هستین؟! دلارام رو از کجا می‌شناسین؟ هر وقت آمدم این‌جا یه مدتی باهاش تنها باشم، یه عالمه آدم این‌جا بود. حیف من که چه زود از دست دادمش.

نه سلام گفت و نه آشنایی داد، اما بغض غلیظی را در لحن گفتارش احساس کردم. هر دو متعجب به تازه‌وارد نگاه کردیم. قدری پروار با صورت گرد سپید و تُپُلِ پیچیده در چادر سیاه، خیره به ما نگاه می‌کرد. گویی قباله‌ی وقف این گوشه‌ی کوچک زمین را در اختیار او گذاشته بودند! حرکت‌اش را به دل نگرفتیم. دانستم غم از دست دادن است که در این مکان بر او چیره شده است. بادقت به او نگاه کردم. به خاطر آمد او را جایی دیده‌ام، اما نمی‌دانستم کی و کجا. احساس کردم شهین از طرز برخورد او غمگین شد. خواست حرفی بزند. او را با نگاه دعوت به سکوت کردم.

- سلام، من روشنگ و ایشون هم شهین از دوستان قدیمی‌ی دلارام هستیم.

من را کنج‌کاو و با دقت نگاه کرد و صورت سپیدش سرخ شد. آه کوتاهی کشید و کنار ما نشست. صورت‌اش را با دو دست گرفت و گریه را رها کرد. بسیار منقلب شده بود. دقایقی در سکوت همراه اندوه او شدیم و او در حالی که من را در آغوش می‌گرفت، با بغض گفت:

- اوه، روشنگ تویی؟ ببخش که نشناختمت. خیلی سال پیش بود. یه بار خونه‌ی عموم دیدمت که با دلارام بودی. منم، نسرین، دختر عموی دلارام. می‌بخشی که این‌قده گیج و ویجم که نشناختمت. این‌قده بدبختی‌های زیادی سرم اومده که واقعاً گیج و گمراه شدم که کدومشون رو باور کنم.

چشم‌ها را با پشت دست پاک کرد. با اشاره به مزار دلارام پرسید:

- تو از کی از سرنوشت این طفلک با خبر شدی؟

- مدت زیادی نیست. شاید چند ماه می‌شه که روزگرم رو بیش‌تر از همیشه به‌هم ریخته.

- روزهایی که بیش‌تر دلارام رو می‌دیدم، سراغت رو گرفتم. گفت شوهرت دادن، اما ازت خبری نداره. قرار بود یه روز با هم بریم مزار مادربزرگمون که اجل مهلتش نداد. حالا من موندم و سال‌های از دست رفته که می‌تونستم به‌تر با هر دوشون زنده‌گی کنم.

- تو رو درک می‌کنم. آدم یه روز چشماش رو باز می‌کنه و متوجه می‌شه می‌تونسته دنیا رو طور دیگه‌ای ببینه و تجربه کنه، در حالی که اون روز خیلی دیر شده.

رو به شهین کرد که او را با دقت نگاه می‌کرد و به حرف‌ها گوش می‌داد.

- وای، ببخشین که بی‌احترامی کردم. مرگ دختر عموم خیلی روی من اثر بد گذاشت.

- منم فکر می‌کنم شما رو یه جورایی می‌شناسم. شاید از بوتیک من خرید می‌کنین.

- بله، حالا یادم آمد. بوتیک بلوچ؟ مگه نه؟ دلارام و روشنگ رو از کجا می‌شناسین؟

- هر سه تاملون تو یه دبیرستان هم‌کلاسی بودیم.

- حالا یکی نیست، یکی شوهر کرده، یکی هم تجارت می‌کنه. کاش منم مرده بودم.

پرسیدم:

- نسرين خودت چه می‌کنی؟

شاخه‌های رُز را که هنوز در دست داشت، دانه دانه روی مزار قرار داد. دو شیشه‌ی گلاب از کیف درآورد و روی همه‌ی گل‌ها ریخت و با این حرکت هجوم رایحه‌ی ادغام‌شده از گل و گلاب، فضا را برای مدتی پوشاند.

- چی بگم! چند سال اخیر رو به‌شدت بد گذروندم. حالا هم در همون سرازیری می‌رم. چاره‌ی دیگه‌ای هم ندارم. اغلب به دلارام فکر می‌کنم و آخرین حرفش رو بارها با خودم تکرار می‌کنم که گفت:

- هر سجادی سجاده نیست که آدم اون رو با خیال راحت پهن کنه، روش نماز بخونه، ولی من بدبختونه این سجاده‌ی نامرد رو پهن کردم و نمازام رو خوندم. حالا هم مثل سگ پشیمونم.

- متوجه حرفت نشدم. منظورت از سجاده چیه؟

- یه روز بیش‌تر برات تعریف می‌کنم.

شهین متوجه شد نسرين احتیاج به صحبت خصوصی دارد.

- می‌رم چند تا نوشابه بخرم.

چند دقیقه پس از رفتن شهین سکوت برقرار شد. هرکدام در افکارمان می‌گشتیم.

- نسرين جان طبیعتاً نمی‌تونی اون احساسی رو که نسبت به دلارام داشتی نسبت به من داشته باشی، اما اگه فکر می‌کنی می‌تونم شنونده‌ی قابل اطمینانی برات باشم، با کمال میل به حرفات گوش می‌دم.

- چرا که بهت اطمینان نداشته باشم، تو به‌ترین و صمیمی‌ترین دوست دلارام بودی. منظورم اینه که هنوزم هستی. دخترعموی من هر کس رو به‌عنوان دوست انتخاب نمی‌کرد. چرا بهت اطمینان نکنم؟ وای که دلم پُر از خونه و زنده‌گیم سیاه شده. به آدمی اطمینان کردم که فکر می‌کردم معصوم‌ترین، پاک‌ترین و به‌ترین آدم روی زمینه. و همین نامرد از خوش‌باوری من سوءاستفاده کرد. وقتی به اون چه

دلش می‌خواست و نقشه‌ش رو کشیده بود رسید، من رو مثل یه دستمال کثیف و آلوده دور انداخت. دستمالی که اگه به بهترین وسیله هم بشورنش، دیگه به پاک‌ی روز اولش برنمی‌گرده.

روزی که اولین بار برای دیدار مزار دلارام رفته بودم، هاجر خانم زن مُسنی که خانه‌ی عموی دلارام کار می‌کرد و من او را دورادور می‌شناختم، حرف‌هایی در مورد نسرین و مسافرت احتمالی‌ی او به چین و کارهایی که می‌بایست انجام بشود گفته بود، اما چون منظور او را به‌خوبی متوجه نشده بودم، به حساب ساده‌گی‌ی او گذاشته بودم، اما حال متوجه می‌شدم ماجرا پیچیده‌تر از آن است که به نظر می‌رسید.

- نسرین جان، متوجه منظورت نمی‌شم، اما احساس می‌کنم غیراز ماجرای دلارام، حوادث دیگه‌ای برات اتفاق افتاده که به شدت نگران و مأیوست کرده.

- نگران و مأیوسم کرده! وای روشک جای من نیستی که متوجه روز و روزگرم بشی. بلایی سرم آمده که تمام روزگرم رو به هم ریخته، که همه‌ی امیدم به یه زنده‌گی‌ی مجلل و دوست داشتنی به نامیدی و سیاهی تبدیل شده. می‌دونم دلارام با خصلت خوبی که داشت راز نگهدار بود. ماجرای عاشقانه‌ی بین من و سجاد رو برات تعریف نکرده، اما همین بی‌انصاف که فکر می‌کردم مثل سجاده‌ی نماز باید پاک و قولش مثل مردهای واقعی مردونه باشه، وقتی یه مدتی با هم روابط عاشقانه که مرزی هم براش نمی‌شناختیم، داشتیم...

با دو دست صورت‌اش را پوشاند، اما قطره‌های اشک از میان انگشتان‌اش روی چادر می‌ریختند و در متن سیاه پارچه محو می‌شدند. ادامه داد:

- اوه روشک با کدوم دل از بدبختیم بگم. دلی که برای اولین بار دو دستی تقدیم این نامرد کردم و وقتی این پست‌فطرت فهمید حمله شدم، من رو گذاشت و مثل یه قطره‌ی آب تو زمین فرو رفت.

- حامله شدی؟! وای چی می‌گی؟ تو این محیط و این اجتماع بی‌دروپیکر که همه برای هم ساختن و کس به کس نیست، چه‌طور جرأت کردی ریسک بکنی؟
- چه کار می‌تونستم بکنم؟! مطمئنم کرد عاشقم شده و دوستم داره. این‌قده حرفای شیرین زد که دلش می‌خواد باهام یکی بشه. می‌گفت ما دوتا باید یکی بشیم تا از وجود هم لذت ببریم. منم برا این‌که به عشقش جواب مثبت بدم و برای خودم نگهش داشته باشم هر چی گفت گوش دادم و هر چی خواست بهش دادم.

- بدون این‌که فکر عواقب کار رو بکنی!

- اوه روشک می‌دونم شوهر داری، اما شاید تا حال عاشق نشده باشی و مردی رو عاشقانه و صمیمانه دوست نداشته باشی. شاید هم اصلاً ندونی که عشق آدم رو کور و کر و دیونه می‌کنه، اگرچه این عشق یه‌طرفه هم باشه.
- خُب بعدش چه اتفاقی افتاد؟ بچه رو چه کار کردی؟ عکس‌العمل پدر و مادرت چه‌طور بود؟

- فقط مادرم می‌دونه. اگه پدرم و برادرم، به‌خصوص برادرم که چشم دیدن من رو نداره بفهمن، نمی‌دونم چه بلایی سرم درمی‌آرن.

- آخه بچه رو چه‌کارش کردی؟!

- مامانم تجربه‌ش تو حل این‌جور مشکلات خیلی زیاده. فکر می‌کنی تو همه سفره‌هایی که به خاطر ابولفضل پهن می‌کنه و یا تو سفره‌های نذری دیگه که دوستاش پهن می‌کنن، از چی حرف می‌زنن و به‌هم چی یاد می‌دن؟! هر کدوم‌شون مارخورده، افعی شده هستن! خیلی مواظب بودم این اتفاق برام نیفته، ولی وقتی چهار هفته دوره‌ی ماهونه‌م تموم شد و دیدم اون هفته‌ی نکبتی که ازش بیزارم، شروع نشد، فهمیدم کار از کار گذشته و یه خبرهایی هست. مجبور شدم باهر بدبختی بود، با قَسَم و آیه قضیه رو برای مامانم تعریف کنم. اول داشت دیوونه می‌شد. چنگ به صورتش می‌زد که اگه گند کار دربیاد، جواب بابام و در و هم‌سایه

رو چه طوری بده. بعدش هم یه خانوم دکتر پیدا کرد و من رو برد پیشش. اونم یه جور قرص‌هایی بهم داد که جنین رو انداختم...

بار دیگر صورت‌اش را میان دو دست پنهان و از بُن دل شروع به گریه کرد. آهی طولانی بیرون داد که بدون تردید حکایت از احساسات خردشده‌اش می‌کرد:

- مادرم روی اعتقاداتی که به خدا، پیغمبر و این جور چیزها داره، برای این که گند کار در نیاد، همون روزها به بهونه‌ی زیارت من رو برد مشهد تا تو حرم دست به دامن امام‌رضا بشم که هم من رو ببخشه، هم دعایم رو مستجاب کنه که این ماجرا به خوبی تموم بشه...

در حالی که از شدت بغض و گریه به سسکه افتاده بود، دست از صورت‌اش برداشت و با چشمانی که مملو از تنفر بود، به من نگاه کرد، اما به وضوح دیدم چشمان به من خیره شده‌اند، اما من نیستم که او می‌بیند.

- باور می‌کنی! هیچ وقت فکر نمی‌کردم به این زودی حامله بشم. حالا هم که شدم، دلم می‌خواست، بچه‌م رو، پسر یا دختر، به دنیا بیارم، تو بغلم بگیرم، نوازشش کنم و مواظبش باشم تا بزرگ بشه. بی‌مه‌ری‌هایی که از پدر و مادرم، به خصوص کم‌محبتی و بی‌توجهی‌ای که از پدرم دیدم، من رو نسبت به همه متنفر کرده بود، ولی فکر می‌کردم سجاد آدم دیگه‌ایه. وقتی دونستم باردار هستم، به خصوص از مردی که با تمام وجود دوستش داشتم، احساس دیگه‌ای تو من زنده شد تا زنده‌گی‌م رو طور دیگه‌ای ببینم، دوستش داشته باشم و همه‌ی اون محبت خالص و احترام که کسی تو زنده‌گی‌م برام قائل نبود رو زیر پای بچه‌م بریزم تا مثل خودم به همه با چشم غریبه و نفرت نگاه نکنه، ولی وقتی متوجه این حقیقت تلخ شدم و برام ثابت شد من رو با جنینی که تو شکم داشتم، گذاشته و رفته تا دیگه برنگرده، فهمیدم نمی‌تونم بارم رو نگه دارم، چون اگه پدرم و برادرم می‌فهمیدند جونم به خطر می‌افتاد. همون روز اول که برای زیارت حرم رفته بودیم، چنان دردی تو شکم پیچید که فکر کردم همه‌ی

من در حال منفجر شدن و الانه که گذش همه و همه جا رو بگیره. مامانم کمک کرد من رو برد توالت. همچنین که نشستم احساس کردم یه خروار خون از من خارج شد. با ترس نگاه کردم. فهمیدم قرص‌ها کار خودش رو کرده. باید نطفه باشه که قاطی خون نزدیک چاهک در حال لیز خوردن به پایینه.

- وای نسرین جان! چه اتفاقات غم‌انگیز و وحشتناکی برات افتاده. خدا نصیب هیچ زن و دختری نکنه.

- وای چی بگم! از بس غمگین و عصبی شده بودم، به سرم زد این‌قده سرم رو به دیوار توالت بزنم تا باقی خون که تو بدنم هست، از دماغ و دهنم بیرون بریزه و بمیرم تا از دست زنده‌گی نکبت‌بارم راحت بشم. یه مشت آدم‌های بدبخت و بی‌پاره که دست‌شون از همه جا کوتاه بود، تو حرم ول می‌خوردن و حتماً از امام رضا حاجت می‌خواستن، ولی فکر نکنم امام‌شون حوصله داشت هوای همه رو داشته باشه، چون خیلی‌هاشون حین این‌که به سر و کله‌شون می‌زدن و گریه می‌کردن، هوار می‌کشیدن کی دخیلی که بستن باز می‌شه! شایدم ایشون دلش نخواست من رو ببخشه. گذاشت زنده بمونم تا تو این دنیا قصاص عاشق شدنم رو پس بدم تا پام به اون دنیا برسه و تکلیفم روش بشه.

- بعدش چی شد؟

- چی می‌خواستی بشه؟ مجبور شدم سیفون رو بکشم تا امیدم به زنده‌گی که می‌تونست زنده بمونه و خوش‌بختم کنه، همراه با آرزوهایم تو فاضلاب توالت قبله‌ی دل‌ها محو بشه.

- اوه نسرین جان، چه حقیقت وحشتناکی! احساست رو می‌فهمم و خیلی برای خودت و بچه‌ای که می‌تونست خوشبخت کنه، متأسف هستم. حالا با توجه به این‌که جوون هستی و یه روزی باید تشکیل خانواده بدی، با مشکلی که داری چه تصمیمی برای آینده گرفتی.

- آینده! تصمیم! تشکیل خانواده اونم تو این خراب‌شده‌ی بی‌در و پیکر که داریم عمر تلف می‌کنیم؟! از این به بعد به کدوم نامرد که اسمش رو گذاشته مرد، می‌تونم اطمینان داشته باشم که بخوام شریک زنده‌گیم بشه! مامانم که خودش رو عقل کل و حلال مشکلات می‌دونه، گفت نگران نباشم. قسمت اول این بدبختی به‌خوبی تموم شد. برای قسمت‌های بعدش هم نقشه‌ش رو هم کشیده.

با کف دست چندبار سنگ مزار را نوازش داد، گویی نگران بود که دلارام نه از آغاز و نه از پایان آن خوش حال است. قدری با تردید به اطراف نگاه کرد، دانست کسی در اطراف ما نیست.

- خانوم‌دکتر مثل خیلی از دکترای دیگه که کاسبی رو به قسمی که در مورد شغلش خورده ترجیح داده، راه حل رو جلو پای مامانم گذاشت. تعریف کرد این چینی‌های نیم‌وجبی‌ی توسری‌خورده که نه به خدا اعتقاد دارن نه به پیغمبرای خدا، بعد این که راهش رو یاد گرفتن تا جنس‌های بُنجل رو که حتا تو مملکت خودشون هم خریدار نداره، روش مارک الله اکبر بزبن تا مسلمون‌های وطنی فکر کنن اجناس رو پس از غسل دادن وارد مملکت می‌کنن، به فکر نجابت و آینده‌ی دخترای مسلمون ایرانی هم افتادن. یه جور پرده بکارت مصنوعی درست کردن که حلال مشکلات دخترهایی شده که در رابطه‌های عشق و عاشقی‌شون، وقتی عقل‌شون از کار افتاد، اون جاشون رو به باد دادن، با این پرده‌های صادراتی و حتماً هم غسل داده شده، قضیه رو رفو کنن!

نمی‌دانستم آن‌چه می‌شنوم، حقیقت دارد یا این که دکتری پیدا شده که بویی از انسانیت نبرده و با این‌گونه قول‌های پوچ قصد دوشیدن مادر نسرین را دارد. حیرت من را در صورت‌ام دید. ادامه داد:

- چرا تعجب کردی؟! خُب این‌ها هم راه کسب کاسبی و پول درآوردن رو تو مملکت امام زمان و نوچه‌هاش یاد گرفتن. از این گذشته مادرم رو مطمئن کرد که تا

حالا صدها دختر رو باکره تحویل شوهرشون داده و نه تنها آب از آب هیچ تکون نخورده، بل که شاه دوماه هم چه کیفی شب زفاف برده؛ بدون این که بویی از ماجرا برده باشه. بعدشم اون دستمال لعنتی رو با سربلندی تحویل خانوادهش داده. به مامانم قول داد چون این کار رو خصوصی تو مطب خودش انجام می‌ده، در نتیجه احتیاج نیست ثبتش کنه. یعنی یه جورایی طبق مرام پزشکی جزو اسرار مریض‌ها محفوظ می‌مونه!

- اوه نسرین، چه راه عمل‌های عجیب غریبی. حالا اگه این جراحی درست از کار در نیاد چی می‌شه؟

- مامانم فکر اون جاش رو هم کرد. یه خواستگار برام پیدا شد که آخونده من رو جایی دید. فکر کنم از گوشت لُخمِ پروار خوشش آمده، آب از چَک و چونه‌ش دررفته و خاطرخوام شده. شکم خودش اندازه‌ی دُهله، دو برابر سن من رو داره و چند سال پیش زنش رو سه طلاقه کرده. حالا هوس کرده تجدید فراش کنه. فهمیده پدرم تاجر خیلی پولداریه فرستاده خواستگاری و داره پاشنه‌ی درِ خونه‌مون رو از جا در می‌آره که من رو بگیره. مامانم خیلی خوش حال شد و بهم گفت یه احمقی پیدا شده با سابقه‌ای که دارم نه نباید بگم و این شانس خوبیه که من رو تا ته ببنده بیخ ریش این بابا.

- آخه اگه آخوند هم باشه، شنیدم این جماعت خیلی آب‌زیرکاه هستن و چشم و گوش‌شون همه جا خوب کار می‌کنه. شاید سرش کلاه نره و قضیه رو بفهمه. اون وقت چه کار می‌کنی؟

- مامانم می‌گه این جماعت همه‌شون مرده‌پرست و گندخورن. به تنها چیزی که فکر می‌کنن شکم و زیر شکم‌شونه که باید یه‌جوری پُر بشه. می‌گه شاه‌دوماه اگرچه قبلاً زن داشته، اما اگه دفعه‌ی پیش سرش رو کلاه نداشته باشن که حالا این‌قده باتجربه باشه که از ته‌وتوی قضیه سر در بیاره، باید خیلی هم خوش حال باشه

و عمامه‌ش رو خیلی بالا بندازه که دختر آدم شناخته شده‌ای رو گرفته و زنش نصف سنش رو داره. از این گذشته مادرم درِ باغ سبز نشونش می‌ده و سر و سبیلش رو این‌قده چرب می‌کنه که طرف فکر کنه افتاده تو دیگ چربی. گند کار رو بالا نیاره حتماً یه آیه و سوره هم پشتش می‌خونه که همه‌چی اسلامی باشه!

نسرین ساکت شد و من بیش‌تر از گذشته در امواج افکارم دست و پا می‌زدم. به دلارام فکر کردم که سرنوشت‌اش در راه عشق به کجا کشیده شد. به مسیح فکر کردم که او هم غرق در این دریای بی‌کران، اما بی‌ساحل شاید برای همیشه گم شد و به شهین که با انتخاب راهی دیگر اما برای من ناشناس و ترس‌انگیز با همه‌ی خوش‌بینی و امیدی که به آینده دارد، در این راه می‌رود تا شاید نتیجه‌ای بگیرد. آیا انسان باید از عشق دوست داشتن و احساسات شورانگیزی که در پی‌خود دارد و این‌همه در موردش خواندم و لذت بردم و نتیجه‌های آن را هم دانستم و وحشت کردم، پرهیز کند؟ آهسته آه کوتاهی از بُنِ جان بیرون دادم و بغض‌ام را فرو بردم. پس با این جوانه‌های شاداب و نورسیده‌ی سبزآبی‌ی قدرتمند که در خواب و بیداری سراغ‌ام می‌آیند و در سراسر وجودم هر چه بیش‌تر ریشه‌های عمیق می‌دوانند، چه کنم؟ اوه پروردگار من! اگر هستی ما را کورکورانه به کدام سو می‌بری که بدون تردید نهایت‌اش می‌تواند تاریکی‌ی مطلق باشد که نشان ما داده‌ای!

شهین از دور می‌آمد.

- اوه نسرین جان، امیدوارم همه‌ی مشکلاتت حل بشه. از صمیم دل برات آرزوی موفقیت و سعادت می‌کنم.

- زیاد نگران خودم نیستم، چون خلاصه سر و ته قضیه یه جوریه هم می‌آد. داشتم از دلارام یاد می‌گرفتم که خودم رو عوض کنم. اون زبون تند و رفتار بدی رو که نسبت به دیگران داشتم کنار بذارم. عشقم به سجاد راه رو بیش‌تر نشونم داد و با خودم به‌ترین روش رو تمرین می‌کردم تا چه‌طور عمیق‌تر محبتم رو بهش نشون بدم

که بیش تر دوستم داشته باشه. اوه روشنک تو نمی‌دونی، به هر سازی که زد رقصیدم تا ازم راضی باشه، اما حالا این‌قده از تنفر پُر شدم که منتظرم وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد، تلافیش رو سر این شکم گنده‌ی نکبتی در بیارم. پوستش رو بکنم تا انتقامم رو از هر چی مرده گرفته باشم!

- نسرين جان تو رو خدا مواظب خودت باش، چون از این جماعت هر کاری بگی بر می‌آد. نمی‌بینی چه‌طور آتیش به جون این مملکت و مردمش، به‌خصوص زن‌ها زدن؟

- دستم جای دیگه‌ای بند نیست. برا همین هم می‌خوام تلافیش رو سر این مترسک راه دین در بیارم. شماره تلفنت رو بهم می‌دی تا گاهی باهات درد دل بکنم؟
- چرا که نه، یادداشت کن.

- وای چی شده؟! روز اول سال نو آمدیم بالا سر این دختره که از تنهایی و دل‌تنگی دربیاد. مگه چی برای هم تعریف کردین که چشماتون این جوری پُف کرده؟

- بیش‌ترش در مورد دختر عموم صحبت کردیم که چه زود رفت و تنهامون گذاشت.

- طفلک، خیلی ازش خاطره دارم امیدوارم خدا یه روزی انتقامش رو از این وامونده‌ها بگیره.

- فکر نکنم اون خدایی که این‌همه ازش حرف می‌زنن، از پس این کارهای خوب بریاد.

وقت رفتن رسیده بود. دل ام می‌خواست تنها و بیش‌تر کنار دلارام می‌ماندم، اما می‌باید می‌رفتیم. و هرکدام به سهم خود با دلارام وداع کردیم.

زن آقا

دوازده روز آغاز سال نو به سرعت گذشتند. سیزدهمین روز هم رسید تا بگذرد. آب‌نما را شسته بودم. دو ماهی قرمز سرامیک را که در سفره‌ی هفت‌سین داشتم، چهره به چهره روبه‌روی هم قرار دادم تا از طراوت آب برای هم بگویند. پاکیزه‌گی آب‌نما و گاهی موج‌های کوچک که در اثر نسیم آب را به بازی می‌گرفتند، چنان به خیال می‌نشستند که گویی ماهی‌ها جان گرفته آهسته به جنبش درآمده‌اند. عدس‌هایی را که سبز کرده بودم و سبزه‌ی هفت‌سین بودند، گوشه‌ی باغچه گذاشتم تا چند صباح دیگر هم‌نشین بته‌های گل یخ و یاس باشد. حاصل یازده روز کار در مغازه را در اختیار حاج حنائی گذاشتم و در چهره‌ی او دیدم، اگرچه از بی‌خبر بودن از پسرش اندوهگین است، اما درآمد زیاد از فروش مغازه او را شاد و راضی کرده است. مدت‌ها بود در مورد او سؤال نکرده بود و من نمی‌دانستم آیا از او خبر دارد یا نه، هرچند در مورد شکوفه هم پرسش نمی‌کرد، اما در لفافه یادآور شد تا عیدی او را به‌موقع برای او بفرستم. چند بار پرسیده بود با فروش خوبی که مغازه داشته است، آیا زمان آن نرسیده تا برای خرید اجناس جدید سفر به مشهد داشته باشد و من متوجه شدم، او برای شکوفه دل‌تنگی می‌کند. سنت بود تا روز سیزده را که برای خیلی‌ها نحس به‌شمار می‌آمد، به دامن صحرا پناه ببرند و این‌گونه از نحوست که آدم‌ها بدون تردید با دست خود برای خود و دیگران به وجود می‌آورند، گذر کنند، اما من حیف دانستم غم‌ها دل‌تنگی‌ها و آرزوهایم را به صحرا ببرم و صحرا را بیش از این که اغلب به چشم می‌نشست، اندوهگین کنم. دل‌ام برای دشت و دمن می‌سوخت که چه‌گونه با بی‌توجهی و ندانم‌کاری‌های آدم‌ها هر روز بیش‌تر کثیف و آلوده می‌شد!

پارک ملت روی همان نیمکت که یادها و خاطره‌ها را در خود داشت، نشستم
تا میان همه‌ی مردم که در آن می‌گشتند، قدری با خودم تنهایی‌ام و غم‌هایم کنار
بیایم. زیرلب قطعه‌ای را زمزمه کردم که در نهایت حُزن نوشته بودم:

غبار تنهایی

به خلوت خیال‌ام می‌آیی، بیا
آهسته بال‌زنان چون رویا بیا
تا پَر کشد غبار تنهایی‌ام
زین خواب سنگین بیداری‌ام
به خلوت خیال‌ام مژده‌ی بهاران
نَفَس‌ات بر لبان‌ام چو قطره‌ی باران
دامنی ز شوق بیاور از باغ بودن‌ات
ببار بر بودن‌ام به شادی‌ی آمدن‌ات
به خلوت خیال‌ام نگاه در نگاه
آهسته بیا چون شب‌نم به نگاه
بنشین در این خلوت سودایی
بَر کِش غبارم ز محنت تنهایی
به خیال‌ات گر هنوز راه‌ام هست
آسوده از وَهمِ خیال‌ام نیست
راه ببند به کمند که این راه من‌است
دل به این سو که خواست من‌است

درخت‌های ژاپنی آلبالو که دلارام از زیبایی و طراوت رویایی آن‌ها برایم گفته
بود، مملو از شکوفه‌های صورتی با بازی‌ی سایه‌های کوتاه بلند خود در گذرگاه دالان
پهن شده بودند. به مردم که در آمد و شد بودند نگاه کردم، اما در نگاه‌های آن‌ها جز

جای خالی‌ی شادی‌ی سیزده‌ی نوروز که می‌بایست نوید سال جدید را بدهد، چیز دیگری ندیدم، چون کم‌بود شادی، آرامش خیال و امید به آینده در تک‌تک صورت‌ها سایه انداخته بود. به زن‌ها و دخترها در هر سن که نگاه کردم، لباس‌ها در فرم هر روز دیگر در این سال‌های گذشته بودند. اگر هم لباس به رنگ شاد پوشیده بودند، بدون تردید زیر چادرهای تیره یا روپوش‌های مدل اسلامی پنهان بودند. کنج‌کاوتر به ره‌گذران نگاه کردم و از این بی‌امیدی‌ها بیش‌تر دیدم. مردم راه می‌رفتند و صحبت می‌کردند، اما واضح بود در باطن هر که در افکار خود غرق در ناملایمات زنده‌گی و اجتماع‌اند و سخن صورت‌ها نشان از این واقعیت می‌دادند که از ما است که بر ما است. خود کاشتیم و خود هم به اجبار درو می‌کنیم! بارها در مورد من و ما انسان‌های غمگین فکر کردم و بارها به این نتیجه رسیدم که آیا می‌شود از جامعه‌ای ناآگاه که به امنیت شهروندی، رفاه اقتصادی و آبروی شناخته‌شده‌ی بین‌المللی‌ی خود پشت کرده بودند، انتظار شادی و نشاط داشت؟! جامعه‌ای سربلند که پس از شورش کور و وحشتناک بهمن سال پنجاه‌وهفت که نام‌اش را انقلاب گذارده بودند، بر باد رفت و جای آن هیولای دین صاحب چنان قدرتی شد که در افکار کسی نمی‌گنجید. و در همین راستا حوادث خونین قتل‌های زنجیره‌ای پس از برگزاری دادگاه‌های نمایشی با خیمه‌شب‌بازی‌ی تعدادی اوباش در لباس قضات دینی که بدون حضور وکلای مدافع به رسمیت شناخته‌شده در طی‌ی چند دقیقه اختیار جان مال و ناموس مردم را در دست‌های آلوده‌ی خود گرفته بودند. در پی آن تصرف دزدانه و سبعانه‌ی قدرت توسط عده‌ای فرصت‌طلب جاهل که با افکار مذهبی و اغلب در لباس روحانیت، سفره‌ی چپاول پهن کرده بودند تا از گرده‌ی همان مردم نادان بهره ببرند. هشت سال جنگ با کشور هم‌سایه هزاران گشته و مجروح ناراحتی و گرفتاری‌های اجتماعی که طیف روحانی‌ی متظاهر به دین بر مردم تحمیل کرده بودند، چنان بذر غم و اندوه را در شهروندان کاشت که با آبیاری‌ی دورویی و نفاق میان مردم فرصتی برای چند روز

شادمانی در میان نبود. فکر کردم و به خودم خندیدم. در این سال‌ها که گذشت غیر از روزهایی که خودم را در خانه حبس و با رویای دلارام گذراندم، چه کردم؟ مگر نه این‌که مانند هرگاه دیگر برده‌وار در اختیار موجودی قرار گرفتم تا من را دست‌آویز و بازپچی خواسته‌های بیمارگونه‌ی خود قرار بدهد یا این‌که با تمام تلاش سعی کردم کسب و کار حاج حنائی را پیش ببرم تا او هر روز که گذشت ثروتمندتر بشود. اما نه! شجاعت به خرج دادم قدمی بزرگ اگرچه با دلپره برای خودم برداشتم و روزهایی اگرچه نه چندان زیاد با لباسی که در علاقه و سلیقه‌ام بود، بیرون رفتم و به خودم قبولاندم که می‌توان جرأت به خرج داد و گام‌هایی مثبت و تأثیرگذار برداشت تا از رسوب و گنداب هرروزه‌ی زنده‌گی بیرون آمد.

از پارک بیرون آمدم و سوی بوتیک شهین آن‌جا که آن زن مُسن روستایی بساط خود را در پیاده‌رو پهن می‌کرد، راه افتادم. مدت‌ها بود او را ندیده و با او صحبت نکرده بودم. میل داشتم از حال و روز او بدانم و در عین حال هدیه‌ی نوروز را به او بدهم. از رفتن به آن خیابان قلبام گونه‌ای دیگر می‌زد احساس می‌کردم با هر قدم که بر می‌دارم به راهی تازه می‌روم. گویی هرگز به آن خیابان نرفته‌ام و نمی‌دانم با هر قدمی لرزان که بر می‌دارم چه نشان آشنایی مسیر را نشان من می‌دهد. گرفتار در هیجان اسیرکننده‌ای شده بودم که ماه‌ها بود، هر روز می‌گذشت سعی می‌کردم آن را مهار کنم تا قدم به جلو و آن‌چه در انتظارم بود که نمی‌دانستم چه است، نگذارم. تا بیش از این گرفتار سیه‌روزی‌های عمرم نشوم، اما هر روز که گذشت بیش‌تر دانستم نیرویی غیر قابل کنترل است که من را می‌برد و با تمام وحشت از رویارویی با آن لذتی شیرین در خود پنهان دارد که روزگرم را در خواب و بیداری دگرگون و به‌گونه‌ای شفافبخش به خود مشغول کرده است. در آن بعد از ظهر خیابان خلوت بساط زن مُسن پهن و غرق در افکار خود سر به زیر و مغموم نشسته بود. از دور به بوتیک بلوچ و کتاب‌فروشی نگاه کردم. گویی بسته بودند.

- سلام خانوم، عید شما مبارک.

آرام سر بلند و من را نگاه کرد. لبخند زد و گفت:

- سلام دخترجان، امروز سیزده به دره چرا آمدی این جا؟ مگه کارت آشپزیه که

این همه کفگیر و ملاقه مصرف می کنی!؟

از ساده دلی و بی ریایی او خنده ام گرفت. فکر کرد چون گاهی از او وسایل

آشپزی خریده ام، باید شغل من آشپزی باشد!

- نه، کارم آشپزی نیست، امروز مخصوصاً آدمم این جا چون امیدوار بودم شما

رو بینم و بهتون تبریک عید بگم و عیدی شما رو بهتون بدم.

مانند هر بار دیگر نگاه او مملو از بزرگمنش بودن و مهربانی بود.

- دستت درد نکنه، خدا خیرت بده. مثل این که زبونم لال امسال عید خدا از

خواب بیدار شده. چون اگرچه خیابون خلوته، همه ی مردم رفتن دشت و صحرا تا

سیزده به در کنن، ولی تو رو فرستاده این جا تا حال من رو بررسی و بهم عیدی

بدی، دیروز صاحب اون مغازه که خانوم خیلی مهربونیه و گاهی هوای من رو داره...

اشاره به بوتیک بلوچ کرد.

- آمد من رو خجالت زده کرد. خدا عمر و عزت هر دو شما رو زیاد کنه. اون

می دونه دستم تنگه، ولی فقیر نیستم. برا همین کمکم می کنه.

در حالی که اشاره به صندوق اعانات می کرد که در چند قدمی او برقرار بود،

ادامه داد:

- ببین کار مردم از فقر و فلاکت و نداشتن نون شب به کجا کشیده که از

صندوق خیریه هم نمی گذرن. پیش پای شما یه زنی آمد این جا معلوم بود که معتاد

و بدکاره نیست. روز روشن منم رو که نگاهش می کردم، ندیده گرفت. با یه سیم

نازک زود چند تا اسکناس درشت از حلقوم این صندوق بد مذهب کشید بیرون و

رفت پی کارش. معلوم بود بار اولش نیست، چون خیلی با مهارت این کار رو کرد.

قدری مکث کرد و با تأثر ادامه داد:

- خُب معلومه دیگه وقتی از خدا بی خبرا خون مردم رو تو شیشه بکنن، به تر از اینم نمی شه دیگه. گاهی خود خدا روزی رو این جور می رسونه!

- مگه نگفتن هر کی دندون داد، نون هم می ده؟!

- آره به یکی این قده نداده که احتیاج نداشته باشه دست تو کیسه ی خود خدا بکنه و به یکی این قده داده که داره زیادی ی این همه پُر خوردن رو بالا می آره!
حرف های او را شنیدم و دانستم سینه ای مملو از درد دل و ملامال از اندوه دارد. زن مُسنی که در این دوره از سن احتیاج داشت گوشه ی خانه اش در امن و امان بنشیند و به خاطرات و سرگرمی های خود بسنده کند. اما حال! کنار خیابان سفره ی کسب پهن کرده بود تا عمرش را بگذراند.

- دل تون بایست خیلی پُر باشه؟

- چی بگم دختر جان! دوره ی قدیم قبل از این که این آخوندای دوزاری همه چیز رو قبضه کنن و مردم رو به فلاکت بنشونن، زنده گی ی من و شوهرم و تنها پسر مون بد نبود. تو روستا یه خونه ی دو اتاقه و یه کمی خِرَت و پَرت برا گذرون عمر داشتیم. راضی هم بودیم. شوهرم برا یکی دیگه کشاورزی می کرد و سرِ ماه پول می آورد خونه که چرخ زنده گی مون رو می گردوند. گوشه ی حیاط با در و چندتا پنجره ی قدیمی که از سمساری خریده بود یه باغچه ی کوچولو مثل گل خونه واسم درست کرده بود که توش سیر و سبزی و این جور چیزا می کاشتم. موقعش می بردم شهر به چندتا آشنا که داشتیم می فروختم که کمک خرج مون شده بود تا این که پیش نماز روستا زمینی رو که شوهرم توش کار می کرد خرید. خدانشناس اولین کاری که کرد کارگرهایی که سنی ازشون رفته بود رو بی کار کرد، آقام از پا نیفتاد آستین بالا زد رفت با پولی که برا روزای پیوری مون پس انداز کرده بود، یه حیوون بارکش خرید شروع به کار کرد.
به من نگاه کرد و آه کوتاهی کشید که صدها حرف در آن نهفته بود.

- سرت رو درد آوردم دخترجان. کیه که غم‌های خودش رو نداشته باشه تازه این‌قده معرفت داشته باشه که بخواد به درددل‌های دیگرون هم گوش بده!
- نه به هیچ وجه، خیلی دلم می‌خواد حرفاتون رو بشنوم، راحت باشین.
باز هم به من نگاه کرد. گویی خوش‌حال شده بود کسی به حرف‌های او گوش می‌دهد.

- خوب شد شوهرتون بی‌کار نموند.

- اونم چه کاری! با الاغش می‌رفت شهر منطقه‌ی اعیون‌نشین‌ها که بیا و ببین مثل این‌که همه‌شون تو قصر زنده‌گی می‌کردن. درِ خونه‌ها رو می‌زد. اگه صاحب‌خونه دلش می‌خواست فضله‌ی کبوترها رو که تو بوم جمع شده بود، تو کیسه می‌کرد، یه پولی هم می‌داد تا فضله‌ها رو با خودش ببره بفروشه. بعضی موقع‌ها بغض می‌کرد که پول‌دارها حتا از خیر فضله هم نمی‌گذرن! بعدش موقع کشت می‌رفت به دهاتی‌ها چند تومن گرون‌تر می‌فروخت تا جای کود استفاده کنن تا این‌که پای الاغ زخم شد و عفونت گرفت. بی‌چاره شوهرم پول نداشت بره شهر یکی حیوون رو شفا بده تا از روزی نیفتیم. اون بدبخت هم افتاد و مُرد.

با گوشه‌ی چادر چشمان‌اش را که از اشک پُر شده بودند، پاک کرد.

- چی بگم که یه هفته بعدش شوهرم رو بعدِ شصت سال زنده‌گی باهم از دست دادم. مثل این‌که با حیوونش قرار گذاشته بود هر کی اول مُرد، اون یکی دیگه هم دنبالش راه بیفته تا تنها نباشه!

- از این‌که این‌همه اتفاق بد براتون افتاد، خیلی ناراحت شدم. زنده‌گی‌ی دیگه چه کارش می‌شه کرد؟ پسرتون چه کار می‌کنه؟

- چی بگم! مثل این‌که همه این بدبختی‌ها کم نبود، این یکی هم قوز بالا قوز شد. همون روزهای اول انقلاب بچه‌مون که سواد و کار و کاسبی‌ی درست حسابی نداشت و خرجش رو پدرش می‌داد، افتاد تو دومن این آخوندا و حزب‌اللهی شد. اون وقتا که

پدرش زنده بود، از ترس پدرش جرأت نمی‌کرد سربه‌سر مردم بذاره، ولی از وقتی خدایبامرز عمرش رو داد به شما دیگه هیچ‌کس جلودارش نیست. می‌گن معتاد شده. از برکت اعتیاد چهار نعل می‌تازه. خون مردم رو تو شیشه کرده. بچمه اما خدا از سر تقصیرش نگذره. پول می‌خواست، من رو مجبور کرد اون آلونک رو که آقام برام گذاشت بفروشم. پولش رو گرفت و رفت دنبال کاراش. منم مجبور شدم یه در اتاق اجاره کنم. حالا هم سال به سال پیداش نمی‌شه. منم مجبورم این خرت‌وپرت‌ها رو از یکی که تو روستا درست می‌کنه، بخرم بیارم شهر تا شاید بتونم بفروشم.

- می‌تونین این قدر بفروشین تا خرج‌تون در بیاد؟

- اون روزهایی که سبزی، کره و این جور چیزا برای فروش می‌آوردم شهر، کارم خیلی به‌تر بود. چندتا مشتری همیشه‌گی داشتم که مثل یه رفیق بودن. یکی از اونا خیلی خانوم مهربونی بود. سنی ازش گذشته بود. سرد و گرم روزگار چشیده و فهمیده بود. خیلی با حوصله مثل یه خواهر به حرفام گوش می‌داد تا این‌که اجل مهلتش نداد. اونم رفت.

بار دیگر اشک‌ها را با گوشه‌ی چادر پاک کرد و به فکر فرو رفت. اندوه عمیقی را در حالت صورت او دیدم. ادامه داد:

- خدا عذاب‌شون رو زیاد کنه که به‌همین راحتی جوونای مردم رو که از فشار بی‌پولی و تنگ‌دستی مجبور می‌شن کار خلاف بکنن یا شلاق می‌زنن یا دست‌شون رو می‌بُرَن یا این‌که جون‌شون رو می‌گیرن.

حرف‌هایی می‌زد که در موردش خواننده و شنیده بودم و اخبار سبعیت این متظاهران دین در دنیا پخش شده بود.

- مگه چه اتفاقی افتاد؟

- یکی دو سال بعدِ فوت این خانوم اتفاق بدی برای نوه‌ش که دختر خیلی جوون مهربون و عاقلی بود، افتاد. مثل این‌که خاطرخواه یه پسر شد. عاقبت کار این عشق و

عاشقی به جایی رسید که اتفاق‌های دیگه‌ای افتاد که نمی‌بایست می‌افتاد تا بالأخره سر و کار هر دوشون به زندون کشیده شد. بعدش هم بعدِ این‌که این از خدا بی‌خبر دختره رو اعدام کردن، پسره هم تو زندون طاقت نیاورد. جون خودش رو گرفت. همان‌گونه که مبهوت به او نگاه و به کوچک بودن دنیا فکر می‌کردم، گویی صدای دل‌آرام را شنیدم که گفت:

- اوه خُلْ خُلْکِ من! مثل این‌که همه از سرنوشت من و امیر باخبر هستن؟!!

در دل گفتم:

- اوه آره عزیزم، خیلی‌ها از سرنوشت تلخ هر دوتون باخبر شدن. می‌دونم روزی می‌آد که دنیا هم از قصه‌ی زنده‌گی‌ی شماها باخبر بشه.

- دخترجان من از حرفات سر در نمی‌آرم. کی از چی باید خبر داشته باشه؟!!

اینایی که بایست برای مردم محتاج و بدبخت کاری بکنن، مثل گوسفند سرشون رو تو آخور فرو کردن و فقط به فکر خودشون و شکم‌شون هستن! می‌گن سیزده نحسه. امروزم روز سیزده به دره. حرفام رو به دل نگیر، شاید یه روز یه طور دیگه بشه که از این بدبختی‌ها بیرون بیاییم!

بغض امانم را بریده بود و اشکام بی‌مه‌بابا می‌ریخت. تحمل بیش‌تر ماندن نداشتم. پاکت را کنار او گذاشتم و گفتم:

- چیزی نیست. یاد ماجرای افتادم. عیدی رو قبول کنین. باز می‌آم این‌جا تا بیش‌تر با هم صحبت کنیم.

- اوه دخترجان این همه پول به من عیدی می‌دی؟

- قابل شما رو نداره، به امید دیدار.

- عیدت مبارک، خدام پشت و پناهت باشه.

دل‌ام می‌خواست سر بر سینه‌ی کسی می‌گذاشتم، فریاد می‌زدم و از بُن جان گریه را رها می‌کردم. کجا می‌توانستم بروم؟! به که می‌توانستم پناه ببردم؟! یادم آمد

شهین را در نزدیکی دارم. به سرعت سوی بوتیک رفتم. بسته بود. احساس کردم نفس در سینه‌ام حبس، پاهای بی‌اراده، نیرویی من را سوی کتابفروشی می‌برد. ترس از بی‌اراده بودن در جان‌ام نشست، اما دل‌ام نمی‌خواست مقاومت کنم. دل‌ام می‌خواست آزاد و رها باشم. خودم را در اختیار احساس و نیرو گذاشتم و بی‌اراده با قدم‌های سنگین سوی کتابفروشی حرکت کردم. اگر این هم بسته باشد، چه؟ در هر قدم که برمی‌داشتم، گویی هر که در خیابان می‌گذشت، کور و کر و دیوانه می‌دیدم یا که خود کور و کر و دیوانه شده بودم. با دلی که بی‌مهار سخت به هر سو می‌زد دست‌گیره‌ی درب را فشردم. کتابفروشی باز بود. با قدم‌هایی که در کنترل نبود وارد شدم و در حالی که نگاه به زمین داشتم، بدون گفتن کلمه‌ای ساکت ایستادم. او! چه می‌شد اگر نگاه در نگاه او سلام می‌گفتم تا می‌شنید همه‌ی ناگفته‌های دیگر که در این نهان‌خانه‌ی پُرغوغا نهان‌اش کرده بودم!

- سلام، شما هستین؟ چه خوب، نوروزتون مبارک باشه. نمی‌شه گفت صد سال

به این سال‌ها، چون همه‌ی این سال‌ها رو از همه دریغ کردن!

از کودکی یادم داده بودند اگر در چشمان مردی غریب نگاه کنم و او آن نگاه را رضایت زنانه‌ی من تصور کند، هر آن‌چه بعد از آن بد اتفاق بیافتد تقصیرش پای من نوشته خواهد شد. او را نگاه نمی‌کردم. بدون آن‌که بداند چشمان او را در خواب و گاه در بیداری، عمیق اما دزدانه دیده بودم و همه‌ی آن نگاه با واژه‌های گفته‌اش عمیق به دل‌ام می‌نشستند. با لحن مردانه‌اش چه گرم و امیدبخش نوروز را به من تبریک گفت.

- سلام، عید شما هم مبارک. فکر نمی‌کردم کتابفروشی امروز باز باشه.

صدای خودم را شنیدم که آشکار می‌لرزید و بغض و ترس و گریه را در فضای

کتابفروشی پخش می‌کرد.

- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ باز هم این اوباش‌ها خیابون رو شلوغ کردن تا مردم رو بترسونن و به قول خودشون زهرچشم بگیرن روز سیزده نورو به مردم یادآوری کنن که دوره‌ی این روزها گذشته؟! -

- نه، خیابون تقریباً خلوت و آرومه، اما حال خودم خوب نیست. می‌خواستم دوستم صاحب بوتیک بلوچ رو که این نزدیکی‌هاست ببینم، ولی متأسفانه بسته بود.

- شما خانوم شهین رو می‌شناسین؟

- بله، از هم‌کلاسی‌های دوره‌ی دبیرستان بودیم.

- از ترسی که تو نگاه‌تون نشسته و از لرزشی که تو صداتون شنیده می‌شه، پیداست اتفاق به‌خصوصی افتاده که خیلی نگران‌تون کرده.

- اوه چی بگم! داشتم با اون خانوم مُسن که اون طرف خیابون بساط پهن کرده صحبت می‌کردم که من رو یاد ماجرای انداخت.

- اون خانوم رو روزهایی که بساطش رو پهن می‌کنه می‌بینم، گاهی هم ازش خرید می‌کنم. کنج‌کاوی‌ام رو ببخشین. چه‌طور دیدن او می‌تونه تداعی ماجرای بشه که شما رو این‌قدر منقلب کرده؟

- شما نمی‌دونین که چه‌طور این ماجرا خواب و بیداریم رو به‌هم ریخته.

نزدیک درب مغازه و پشت به آن ایستاده بودم. سعی می‌کردم چشمان‌ام از روی کتابی که به آن خیره شده بودم، برداشته نشود. از شنیدن صدای باز شدن درب یکه خوردم و بار دیگر به‌شدت ترسیدم. در حالی که روسری‌ام را با عجله تا نیم پیشانی پایین می‌کشیدم، یک قدم کنار رفتم تا تازه‌وارد داخل شود. قلب‌ام از ورود تازه‌وارد به‌شدت می‌زد. که بود و چه می‌خواست؟! اگر از مأمورین امر به معروف و نهی از منکر باشند و بپرسند یک زن جوان و تنها یک روز تعطیل در کتاب‌فروشی که صاحب آن هم مردی جوان و بهائی است چه می‌خواهد و چه می‌کند، چه جوابی داشتم تا به آن‌ها با بدهم؟! اگر بگویم برای خریدن کتاب آمده‌ام آیا باور می‌کنند؟

آیا بهراستی برای خریدن کتاب آن جا بودم؟ کسی بی ادبانه و قلدرانه اظهار وجود و ترس نکرد. خیال ام قدری راحت شد. فکر کردم باید کسی علاقه مند به کتاب باشد که در سکوت دارد دنبال کتاب مورد علاقه اش می گردد.

- نسیم جان چه خوب شد که آمدی. فکر کنم ایشون رو به خاطر بیاری.

نفس را که در سینه حبس کرده بودم با آه کوتاهی از رضایت بیرون دادم. هر که بود صاحب کتاب فروشی او را به خوبی می شناخت که او را خودمانی به اسم صدا زد. برگشتم او را نگاه کردم. چشمانش سبز سبز بود و با نگاه بسیار مهربان و گیرا با علاقه من را نگاه می کرد.

- او چه خوب بله ایشون رو به یاد دارم. عزیزم چه اتفاقی افتاده چرا این قدر غمگین هستین؟ چشمتون تعریف می کنه که از یه شوک قوی گذشتین. نگران نباشین غمها همیشه گی و موندنی نیستن. اگه خودمون بخواهیم دیر یا زود جاشون رو با شادی عوض می کنن. اوه یادم رفت، هرچند امروز روز آخر نوروزه اما بهت تبریک می گم. امیدوارم از این به بعد همه روزها نوروز باشه و هر روزت رو با شادمانی بگذرونی.

نگاه سبز دوستانه اش چون نسیم آرامی بر دشت آشفته ی وجودم می گذشت و آرامش نثارم می کرد. سخن و لحن آرام بخش گفتار او مانند مرهمی شفادهنده بر روح و روان من اثر می گذاشت و به من انرژی مثبت می داد. فکر کردم چرا از این انسانها کم در جامعه داریم و اگر وجود دارند، چرا کم با آنها سخن در سخن می شویم. نتوانستم طاقت بیاورم. کنارش قرار گرفتم. سر بر شانه اش گذاشتم و در سکوت اشکهایم را رها کردم. دقایقی صبورانه در سکوت مهلت داد تا اشکهای من پرده از حال مضطرب و پریشان ام بردارد. دستمال کاغذی را از او گرفتم و در حالی که چشمان ام را پاک می کردم گفتم:

- من رو ببخشین که وقتتون رو گرفتم و ناراحتتون کردم. بعضی وقتها آدم

نمی دونه در تحمل غمهاش تا چه حد می تونه صبور و ساکت باشه. غمها اگه مدت ها

در غم‌خونه‌ی دل بمونن و کاسه‌ی صبرِ نگفتن‌ها اگه سر برن و بیرون بریزن، آدم رو در خودشون غرق می‌کنن و من مدت‌هاست که در این باورها می‌گردم.

- اوه چه دل‌نشین صحبت می‌کنی. باهات هم‌عقیده هستم و حالت رو می‌فهمم. این جور مواقع باید هم‌زیبونی وجود داشته باشه تا احساس آدم رو تا مغز استخونش درک کنه. این جا یه اتاق اضافه داریم. اگه میل داری بریم داخل و قدری صحبت کنیم.

- نمی‌خوام مزاحم بشم و وقت‌تون رو بگیرم.

مرد با همان لحن مهربان و آشنا از دیدار اول گفت:

- هیچ مزاحم نیستین. امروز کتاب‌فروشی در واقع بسته‌ست. من و خواهرم

آمدیم که قدری از کارهای عقب افتاده رو انجام بدیم.

- عزیزم همین‌طور که شنیدی اسم من نسیمه و ایشون هم نور برادرم هستن،

اسم شما چیه؟

- شما چه قدر مهربونین. روشنگر هستم.

دل‌ام می‌خواست نسیم رو به‌تر ببینم. صورت زیبای آفتاب‌دیدۀ، چشم‌های

کشیده و موهای سیاه فرزده تا شانه داشت. قامت‌اش به اندازه بلند و موزون هم‌قد

برادرش بود. در حرکت بدن او سخنی در جریان بود که به‌گویایی مصمم بودن و در

عین‌حال آرامش و اطمینان را به بیننده منتقل می‌کرد. وجودم دست‌خوش احساسی

گرم و رضایت‌بخش بود که اگر با همین شهامت و بی‌پروایی به برادرش نگاه

می‌کردم، بدون تردید همین احساس خوب بیش‌تر از هر بار دیگر که به او نگاه کرده

بودم، به من منتقل می‌شد. نسیم روپوش و شال ابریشم را روی صندلی قرار داد.

مقداری شیر از یخچال آورد و در ظرف ریخت و در حالی که چراغ پریموس کوچکی

را روشن می‌کرد تا شیر را بجوشاند، من را دعوت به نشستن کرد. کنار میز روی

صندلی نشستم و محیط را نگاه کردم. اتاق دارای سه قفسه‌ی مملو از کتاب بود.

گوشه‌ی اتاق یک مبل دو نفره و در گوشه‌ی دیگر میز کوچکی قرار داشت که یک کامپیوتر چند کتاب و تعدادی وسائل نوشتن روی آن قرار گرفته بود. از درب بسته که در انتهای اتاق قرار داشت و در خود تابلوی کوچکی از دسته گل را به تماشا می‌گذاشت و مشابه‌اش را در بوتیک دیگری دیده بودم، حدس زدم باید دست‌شویی باشد. نور بعد از آن که فنجان و پیش‌دستی را مقابل هر کدام قرار داد، ظرف نسکافه، شکر و جعبه‌ی شیرینی را روی میز گذاشت و در حالی که لب‌خند بر لب داشت با چشمان سبزآبی‌ی خود عمیق به من نگاه کرد و گفت:

- یه فنجون شیرقهوه و قدری شیرینی یزدی خیلی می‌چسبه، اما باید بگم که ما بهائی هستیم و خیلی‌ها رو یادگرفته‌های مذهبی‌شون نه تنها دین ما رو قبول ندارن، بلکه ما رو ناپاک می‌دونن. پیش آمده که بعد از معاشرت با ما اگرچه کوتاه بوده، بعد از استفاده از وسائل ما دست و دهن‌شون رو آب کشیدن تا ناپاکی رو پاک کنن. شما راحت باشین. ما ناراحت نمی‌شیم.

شهین تعریف کرده بود. می‌دانستم صاحب کتاب‌فروشی پیرو دین بهائی است. در مورد آن‌ها شنیده بودم. می‌دانستم در اقلیت هستند و پس از انقلاب مورد تنفر و اذیت و آزار اغلب مسلمان‌های بی‌سواد و فناتیک که آزمون‌های خود را پای نمازهای جمعه و منبرها از آخوندهای بی‌سواد متعصب و حراف می‌آموختند، قرار گرفته بودند. از این‌رو با تجربیات تلخی که از زنده‌گی با مسلمان‌ها آموخته بودم، میل داشتم از ادیان دیگر و افکارشان بیش‌تر بدانم. عقل و اندیشه‌ام را به کار گرفته و به خودم یاد دادم عقاید برگرفته از دین و مذهب هر انسانی نمی‌تواند معرف کامل فهم، شعور، دانایی و شخصیت آن شخص باشد، بل که آن‌چه در تراز اول قرار می‌گیرد باید سرشت انسانی و ذات پاک آن شخص باشد و چون میل داشتم بیش‌تر از این قوم بدانم به اینترنت رجوع کرده بودم و آن‌چه در مورد بهائیان از منظر انسانیت آن‌ها دانستم، نتیجه‌اش جز احترام به این مردم نبود. بنابر سنت که در خانه‌ی پدر شوهر و اماکن

دیگر یاد گرفته بودم، غیر از چای هرگز قهوه ننوشیده بودم و نمی دانستم چه مزه‌ای دارد. نسیم قبل از این که بنشیند در فنجان‌ها شیر جوشیده ریخت و گفت:

- همین‌طور که نور گفت، هیچ‌گاه برای خوشایند کسی خودت را مجبور به کاری نکن که میل نداری انجام بدی. تو همین‌طور هم عزیز و مورد احترام ما هستی.

نگاه به برادرش کرد که نگاه از من برنمی داشت، گویی مجذوب بودن من شده باشد.

- حقیقتش این که تا حال قهوه نخوردم و نمی دونم چه مزه‌ای می ده، ولی با

کمال میل می خورم.

- اجازه بده با روش خودم برات درست کنم تا بیش تر خوشت بیاد و همیشه

دوست داشته باشی.

جرعه‌ای از فنجان که مخلوطی از دو قاشق پودر نسکافه شیر جوشیده و قدری

شکر بود، نوشیدم و احساس کردم نه تنها مزه‌ی داغ و خوش این نوشیدنی قطره

قطره در جان‌ام می نشیند، بل که هم‌زمان رختی از امنیت، محبت و آسایش از بودن

آن‌ها چنان در وجودم رخنه می کند که دوری از آن برایم ناممکن خواهد بود. نسیم

در حالی که بادقت به انگشتر من نگاه می کرد، گفت:

- خُب روشنک جان محفل دوستانه‌ست. اگه میل داری، برامون تعریف کن چرا

این قدر غمگین بودی.

چشمان را بستم و آه را که در گلو ماسیده بود، به‌زحمت بیرون دادم. احساس

کردم در فضایی ناشناس که هیچ چیز در آن وجود ندارد دست‌وپا می‌زنم، اما نیرویی

قوی مانع از سقوط من می‌شود. صدای دل‌آرام در گوشم پیچید:

- اوه عزیزم، دوستان جدیدت انسان‌های خوبی هستند. خیلی دوستت دارن.

نگران نباش تعریف کن از من و از خودت بگو بذار آرامش رو بهت برگردونن و راه

قلب‌های پاک و دست‌نخورده رو نشونت بدن. من دستت رو تو دست این‌ها می‌ذارم

که بهشون اطمینان دارم و مثل همیشه دورادور مواظبت هستم. تو دیگه تنها نیستی. راحت رو پیش بگیر و تا نهایت با خیال راحت برو.

صدای نسیم من را از افکارم بیرون آورد.

- چی شده؟ اوه عزیزم چرا رنگت پرید؟ من رو ببخش، اگه سئوالی رو پرسیدم که منقلب کرد.

به خودم آمدم و بغضام را فرو بردم. مطمئن شدم شانه‌هایی را که باید سر بر آن‌ها بگذارم و تکیه کنم، پیدا کرده‌ام؛ وجودهای گرم و پرمحبتی که می‌توانستم به آن‌ها اطمینان داشته باشم.

- ماه‌هاست غم و دل‌تنگی عمیقی عمیق‌تر از همه شوربختی‌های دیگه‌ی زنده‌گیم فکرم رو به خودش مشغول کرده و با این‌که همه کارهای روزمره‌ی زنده‌گیم رو بدون نقص پیش می‌برم، اما یه لحظه آرامم نمی‌ذاره.

- جای تعجب نیست که هر انسانی در طول زنده‌گیش با حوادثی تلخ روبه‌رو می‌شه که زخم‌هایی در روح و روانش به وجود می‌آد و این زخم‌ها او رو از درون می‌خورن و متلاشی می‌کنن و او شاید نتونه و یا نخواد در مورد این زخم‌ها برای کسی تعریف کنه، چون دونسته اغلب آدم‌ها با افکار نارسا و شاید منحرفی که دارن متوجه عمق و اهمیت مطلب نمی‌شن. این جمله‌ی شناخته شده‌ای هست که نویسنده‌ای نوشته و خیلی‌ها درکش می‌کنن و گویایی‌ی این نوشته بارها مورد بحث قرار گرفته، اما سنگین بودن این حقیقت‌ها دلیل بر این نیست که نشه اون زخم‌ها رو التیام داد. من باور دارم تنها داروی بی‌ضرر و التیام‌بخش این نوع زخم‌ها چه کهنه و چه نو صحبت کردن در موردشه. صحبت کردن می‌تونه تخلیه‌ی انباشته‌ها از اون زخم‌ها باشه. عزیزم اجازه بده ساده‌تر بگم این چند بار که دیدمت، به‌خصوص بار اول که در آرامگاه حرف‌های شاعرانه‌ت رو شنیدم، احساس کردم تو با احساسات لطیفی که داری از اتفاقاتی که برات افتاده خیلی رنج می‌بری و در نهایت به خودت صدمه

می‌زنی. فکر من اینه که احتیاج داری با حرف‌شنوئی صحبت کنی و همه چیز رو که این همه سال تو سینه‌ات پنهون کردی بیرون بریزی. منظورم اینه که نه با خودت درددل کنی و نه با موجودی خیالی که در این مخمصه خیلی‌ها دست به دامنش می‌شن، بل که با کسی که در تخصص حرفه‌ش باشه حرف‌هاش رو با حوصله و دقت گوش کنه، تو رو بفهمه و از نظر احساسی کمکت کنه.

- می‌دونم، خودم هم به این نتیجه رسیدم، اما شنونده‌ی خوبی رو که اگرچه حرفه‌ش نبود ولی من رو از هر لحاظ خیلی خوب می‌فهمید و درک می‌کرد، از دست دادم و حالا حسرت اون روزها رو می‌خورم و دستم به جایی بند نیست.

- اوه چه بد، از این که او رو از دست دادی خیلی متأسف شدم. می‌تونم بپرسم این شنونده‌ی خوب که مورد اطمینانت بود، کی بود؟

چند لحظه سکوت برقرار شد. هر دو آن‌ها ساکت نشسته بودند و به من نگاه می‌کردند. احساس کردم چشمان سبزآبی‌ی نور من را مطمئن می‌کند تا بدون ترس و قید و بند آزادانه در افکارم بگردم و آن‌چه هست در دامن آن‌ها بگذارم. نفس عمیقی کشیدم و خودم را رها کردم.

- دلارام، اسمش دلارام بود که جونم به جونش بسته بود با هم بزرگ می‌شدیم و هر روز که می‌گذشت هزار حرف داشتیم تا برای هم تعریف کنیم...

دهان‌ام خشک شده بود. احساس خستگی و در سرم احساس سنگینی می‌کردم. صحبت را تمام کردم و جرعه‌ی آخر شیرقهوه را سرد نوشیدم. به نسیم و نور که در سکوت محض بدون این‌که حرف‌ام را قطع کرده باشند گوش داده بودند، نگاه کردم. آن دو هم به من نگاه می‌کردند. نگاه‌ام به ویتترین کتاب‌فروشی افتاد که با وجود کتاب‌هایی که در آن چیده شده بودند، نور ضعیف شامگاه را لچ‌بازانه به درون می‌آورد. آن عصر چه سریع گذشته بود. نور در حالی که از جای خود برمی‌خواست گفت:

- همیشه فکر کردم و باور دارم انسان متولد می‌شه تا از زنده‌گیش یه کتاب نوشته بشه. امیدوارم روزی به این آسوده‌گی خیال برسین تا بتونین سرگذشت خودتون و دوست‌تون رو بنویسین، چون اطمینان دارم کتابی خوب و آموزنده می‌شه. یه فنجون دیگه شیرقهوه میل دارین؟ این‌بار خودم براتون درست می‌کنم. نسیم ساکت و بدون حرکت نگاهام می‌کرد، گویی در حیرت آن‌چه شنیده بود پی چاره‌ای می‌گشت تا با آن من را دل‌داری بدهد. احساس می‌کردم حرف‌هایم را به گوش انسان‌هایی رساندم که در این چند سال اخیر عمیق‌تر و شکیباتر به من گوش دادند، بدون آن‌که میان جملات حرف‌هایم را قطع کنند و برای دل‌داری خود از مصیبت‌های همه‌گونه‌ی خود بگویند تا باور کنم از من شوربخت‌تر هستند، اگرچه شوربختی‌های من را درک کرده‌اند!

- عزیزم، حقیقت تلخ زنده‌گیت اگرچه خیلی متفاوت از سرگذشت‌های دیگه که تا حال شنیدم نیست، چون به‌خصوص در این سال‌ها بیش از اندازه اتفاق افتاده و با این بی‌سامانی که گریبان‌گیر اجتماع شده بدون تردید بیش‌تر هم اتفاق می‌افته و من بارها از زبون این و اون شنیدم، اما در جای خودش به‌گونه‌ای منحصر به خودته. تو و دوستت را با تموم وجودم می‌فهمم و درک می‌کنم. گذر از این مصیبت‌های احساسی و اجتماعی با تمام پیچیده‌گی و دشواری‌هاش غیرممکن و غیرشدنی نیست. اگه مایل باشی در روزهای آینده با کمال میل بیش‌تر با هم صحبت می‌کنیم. گفتمی میل داری در رشته‌ی ادبیات فارسی درس بخونی. چه اراده‌ی قابل‌تحسینی و چه تصمیم خوبی برای آینده‌ت گرفتی. شاید ندونی نور غیر از این‌که در رشته‌ی کامپیوتر تحصیلات تخصصی‌ی خیلی بالایی داره، در رشته‌ی ادبیات فارسی هم مدرک فوق‌لیسانس داره. ادبیات تو رو هم جذب خودش کرده و بدون تردید میل داری بیش‌تر یاد بگیری.

در حالی‌که به برادرش به‌گرمی و لطافت نگاه می‌کرد ادامه داد:

بدون تردید می‌تونه در یادگیری‌ها کمکت کنه تا به نتیجه‌ی دل‌خواهت برسی.

نور فنجان شیرقهوه را مقابل من گذاشت و همان‌طور که با علاقه و عمیق به من نگاه می‌کرد، گفت:

- با کمال میل، ما بحث در مورد کتاب را زودگذر شروع کردیم. اگه میل داشته باشین این بحث‌ها و دانستنی‌های دیگه رو ادامه می‌دیم.

جوشش گرم و پُرالتهایی را در قلبام احساس کردم که رخوت شیرین‌اش در تمام جان‌ام رخنه می‌کرد. احساس کردم خانه‌ای جدای همه خانه‌های دیگر که کمر به نابودی من بسته بودند، در قلبام در حال ساخته شدن است که پنجره‌های آن رو به روشنایی اطمینان و امید در حال باز شدن است.

- اوه، شما چه قدر خوب و مهربون هستین. با کمال میل هم با شما صحبت می‌کنم و هم از شما مطلب یاد می‌گیرم.

- عزیزم، وقتی نور با چراغ‌های زیبایی که خریده بود آمد خونه و با من صحبت کرد، هرگز فکر نمی‌کردم زیبایی و روشنایی اون چراغ‌ها این‌همه من رو به خودش جذب کنه.

- سلیقه و انتخاب خودشون بود. خوش‌حالم که مورد پسندتون قرار گرفت. داره شب می‌شه. باید برگردم خونه. از این‌که به حرف‌های من گوش دادین یه دنیا سبک و خوش‌حال شدم.

- برو عزیزم، این شماره تلفن همراه منه. منتظریم تا بیش‌تر ببینیمت مواظب خودت باش، و تا دیدار دیگه.

- تا دیدار دوباره، خدا نگهدارتون.

نهان‌خانه‌ی عشق

به خلوت خیال‌ام می‌آیی، بیا
آهسته بال‌زنان چو رویا بیا
تا پیر کشد غبار تنهایی‌ام
زین خواب سنگین بیداری‌ام

.
.
.

چهار ماه از آن دیدار گرم و سرشار از محبت در کتاب‌فروشی گذشت و در طی این مدت چند بار نسیم و من گاه توسط تلفن و گاه در روزهای تعطیل در کافی‌شاپ و در موردی هم با حضور نور در کتاب‌فروشی به گفت‌وگو نشستیم و هر بار پس از هر دیدار با توجه به این‌که غم‌ها و مصائبی که از آن گذشته بودم، در ارتباط با روزهایی که از آن می‌گذشتم کم و بیش با من بودند، اما به‌وضوح احساس می‌کردم با آن احساسات به‌گونه‌ای دیگر مواجه می‌شوم که سبک‌تر عاقلانه‌تر و هر روز که می‌گذرد بیش‌تر قابل تحمل می‌شوند. یاد گرفتم مرگ دل‌رام را باور کنم و توهین، تهدید و آزارهای زنده‌گی‌ی نکبت‌بار زناشویی و دام‌های هوس‌آلودی که در اجتماع جلوی راه من قرار می‌گرفت و موجب خشم زناهم می‌شد را دور نگاه داشته باشم. نسیم با بردباری به من آموخت که اگر غم‌ها و غصه‌ها را در کنترل داشته باشم، اگرچه طبیعتاً با گذشته‌ام در ارتباط می‌مانم، اما چون یادگرفته‌ام آن‌ها را در کنترل داشته باشم، می‌توانم به‌راحتی از آن‌ها گذر کنم تا به تدریج آن‌ها را پشت سر

بگذارم. نسیم تعریف کرد چون هیچ بهائی‌ای اجازه‌ی تحصیل در دانشکده‌های ایران را ندارد، بهائیان توسط اینترنت در دانشکده‌هایی که در خارج از ایران تأسیس شده، مدرک خاتمه‌ی تحصیل می‌گیرند که اگرچه در ایران قابل تأیید نیست، اما در اغلب کشورهای دیگر پذیرفته می‌شوند. او در رشته‌ی روان‌شناسی مدرک فوق لیسانس دارد و قصد دارد تا دریافت تز دکترا به تحصیل ادامه بدهد و در حال حاضر چون به‌علت دین و عقاید مذهبی‌اش در اجتماع به او کار رجوع نمی‌شود، از طریق گفتاردرمانی‌ی خصوصی به انسان‌های روان آسیب‌دیده که اجتماع کنونی با اعمال نادرست به آن‌ها ضربه‌های وحشت‌انگیز وارد کرده، روان‌درمانی می‌کند و با حقوقی که می‌گیرد هزینه‌های زنده‌گی‌اش تأمین می‌شود. نور هم که دارای مدرک فوق لیسانس در ادبیات فارسی است، غیر از اداره‌ی کتاب‌فروشی که متعلق به آن دو است، توسط همین روش به تدریس ادبیات فارسی و کامپیوتر در مدرسه‌های پنهانی‌ی بهائیان مشغول به کار است. او به من هوش‌دار داد از آن جایی که برای بهائیان هر روز و در همه‌ی امور زنده‌گی‌شان ایجاد مزاحمت می‌کنند، من باید در دیدار با آن‌ها بسیار مراقب باشم تا جلب توجه و سوءظن آدم‌های کنج‌کاو و فضول که از حکومت حقوق می‌گیرند تا بر علیه آن‌ها راپورت بدهند را نکنم. چشمان من در مورد روال وحشتناک و ناپسندی که حکومت و اوباش وابسته به آن در مورد شهروندان خود تحمیل و اعمال می‌کرد، هر روز که بیشتر می‌گذشت بیشتر باز می‌شد و بیشتر متوجه می‌شدم شهروندان، حال از هر قوم و عقیده اگرچه هم مسلمان باشند، چه‌گونه با دل‌های شکسته با گذشتن از میان حوادث ناهنجار زنده‌گی‌شان هر روز که می‌گذرد بیشتر مغموم می‌شوند و امید به آینده را از دست می‌دهند. زنده‌گی‌ی من که تحولات مثبتی در آن در حال فرم گرفتن بود، میان خانه و مغازه و گاه دقایقی در کتاب‌فروشی پیش می‌رفت. درس‌هایی را که می‌بایست برای امتحان کلاس دوازده بخوانم و یاد بگیرم با اشتیاق و پشت‌کاری که

برای خودم تعجب‌انگیز بود، می‌خواندم و با ولع یاد می‌گرفتم و آن‌گاه که به کمک نور احتیاج داشتیم، توسط صحبت با تلفن از او می‌پرسیدم. گاه که در معنی اشعاری، به‌خصوص اشعار عاشقانه درمی‌ماندم، او با چنان لحن گرم و دل‌نشینی آن را معنی می‌کرد که امر بر من به‌گونه‌ای مشتبه می‌شد که شاید شاعر آن واژه‌ها را عاشقانه برای خاطر من به کار برده است. هر روز که بیش‌تر می‌گذشت در من دل‌تنگی‌های دیگری می‌جوشید که بیم آن داشتم که روزی سر برود و از رازی که در سینه‌ام ماه‌ها با آن سوخته و گداخته بودم پرده بردارد، اما سنت مذهبی پوسیده‌ای که در آن پیچیده شده بودم هوش‌دار می‌داد سرنوشت من بافت دیگری دارد که الیاف آن در آیه‌ها و سوره‌ها بافته شده‌اند، از این‌رو گریزگاهی نیست و باید در این راز بسوزم و بسازم، چون که روزنه‌ای از امید در آن نمی‌دیدم.

چهار ماه دلارام را در رویاهایم ندیده بودم و هر روز که می‌گذشت بیش‌تر دانستم که مرگ او و فکرهای هرروزه‌ای که در مورد از دست دادن او دارم، یاد او را در خواب‌های من زنده می‌کند. در این مدت بیداری‌های من، آن دو چشم سبزآبی که گاه در خواب می‌دیدم و حال چشم در چشم و نگاه در نگاه من دارد، حقیقتی جدایی‌ناپذیر از من شده است و من را در فاصله‌های زمانی طاق‌تفرسا پس از هر دیدار کوتاه بی‌صبرانه در انتظار دیدار دیگر به خواب رویاهایم فرو می‌برد. او بخشی جدانشدنی از من شده است تا با او به صحبت بنشینم، اگرچه حرف‌هایم جز رویایی در رویاها نباشد. در بیداری با خودم و دقایقی که با حضور او در کتاب‌فروشی می‌گذشتند، چنان خویشتن‌دار بودم که گویی چون مجسمه‌ای سخت تراشیده‌شده از سکوت در بیداری‌ها فرو رفته‌ام. هر قدر او آسوده‌تر و بیش‌تر در جزء جزء بافت وجودم نفوذ می‌کرد، بیش‌تر احساس می‌کردم که در اسارت احساسات‌ام پیش می‌روم و جز سکوت و دندان بر جگر گذاردن راه دیگری برای گریز نداشتم. این آرزو اما همیشه با من بود تا بدانم نور در مورد من چه احساسی دارد و چه‌گونه فکر

می‌کند. آه، امان از من و قلب بکر من که تاکنون دوست داشتن عاشقانه و راستین را نسبت به یک مرد تجربه نکرده بود. حال با بال‌های چیده‌شده در کدامین آسمان میل به پرواز در من زنده شده بود؟ بارها و بارها به پرسش دل‌ارام که حال هر روز که می‌گذشت، پُرننگ‌تر شفاف‌تر و پُراهمیت‌تر می‌شد، فکر کردم که از من پرسیده بود اگر روزی با مردی چهره به چهره قرار بگیرم، دل‌ام هوای طغیان کند و من با همه‌ی وجود به‌درستی بدانم عاشق شده‌ام، آیا خطر را به جان می‌خرم تا جان در کف هر چه دارم بگذارم و همراه آن مرد، اگر عاشق‌ام باشد، بگیرم و تا بی‌نهایت پیش بروم؟ و من در تاریکی‌ها و سختی‌های روزهایی که می‌گذراندم جواب دادم: نمی‌دانم! به عشق فکر کرده‌ام، اما آن را نمی‌شناسم و در موردش تجربه‌ای ندارم، اما کدام مرد عاشق وجود دارد تا عاشق زنی چون من بشود که از شرم نکبت و آلوده‌گی زنده‌گی زناشویی که به جان‌ام ماسیده است رهایم سازد و من را جدا از آن‌چه بر من گذشته است فقط به‌خاطر خودم بخواهد؟! بعد از این پرسش و جواب دیگر هیچ‌گاه به عشق و آن‌گونه که او برایم تعریف کرده بود که چون شراره‌های برق از آسمان نگاهی فرود می‌آید و همه‌ی وجود انسان را در بر می‌گیرد تا بسوزاند و خاکستر کند، فکر نکرده بودم. حال اما در حیرت و باور این حقیقت که عشق حد و مرز و زمان نمی‌شناسد، لحظه‌ای از برق نگاهی عمیق در نگاه می‌نشیند، در جان رخنه می‌کند و ریشه‌ی سوزان‌اش را عمیق‌تر در وجود انسان می‌دواند تا او را کور و کر و دیوانه کند. او را به راهی ببرد که دل می‌خواهد، اگرچه در نهایت شاید این عشق یک‌جانبه و حاصل‌اش ساختن، سوختن خاکستر شدن و برباد رفتن باشد. با خود و همه‌ی احساسات‌ام در جدال پرسش‌ها و بی‌جوابی‌ها بودم. چرا این شعله بر پیکر پیچیده‌شده‌ی من در نهایت ناامیدی‌ها در سنت بلاهت اجتماعی و اسارت زناشویی که در آن به سر می‌بردم، فرود آمد و از من انسانی گرفتار در احساسات عاشقانه‌اش ساخته است. آه، حرف دل به که بگویم که گوش شنوایی در کار نیست؟

کاش دلارام بود و به قصه‌ی غصه‌ی من گوش می‌داد. کاش می‌مردم و من را با احساسات عاشقانه‌ام به خاک می‌سپردند تا با دلارام در دالان شکوفه‌های همه‌ی درختان همراه می‌شدم. به ساعت نگاه کردم چهار بامداد یک روز جمعه بود و من همه‌ی شب با شب و بیدارخوابی و فراز و فرودهای افکار و احساسات‌ام در کشمکش بودم. بارها اشک‌ها را پاک کردم، اما لحظه‌ای دیگر باز چشمان‌ام خیس شدند. بارها به گرگ و میش آسمان که سایه‌اش را در حیاط خانه به بازی گرفته بود، نگاه کردم و بارها با پنجه‌هایم فلز پنجره را که نگهبان من شده بود، سخت فشردم و بارها مقابل آینه که از دیر زمان هم‌زبان من در پرسش‌هایی بود که نمی‌توانستم از دیگران بپرسم ایستادم. در سایه روشن اتاق از او پرسیدم یک زن بیست‌وشش ساله که در هر گفت‌وگو با آینه، آینه به او دروغ نمی‌گوید، از خودش و آینده‌اش چه می‌خواهد و چه انتظاری می‌تواند داشته باشد؟ و هر بار می‌دیدم آینه با پوزخندی که همه‌ی وجود من را به تمسخر می‌گرفت، در سکوت همیشه‌گی‌اش جواب می‌داد: برای رفتن و رسیدن به مقصود باید هزینه کرد و تو این را به‌تر از من و همه‌ی آینه‌های دیگر می‌دانی! به عکس دلارام که روی میز اتاق خواب قرار داشت، نگاه کردم. لب‌خند بر لب با چشمان زیبایش که در قلب‌ام نفوذ می‌کرد، گویی با من صحبت می‌کرد و برایم تداعی همه رویاها و حرف‌های او بود، اما در این تداعی نه تنها غمگین و مأیوس نمی‌شدم، بل که انرژی مثبت می‌گرفتم و به‌گونه‌ای احساس می‌کردم من را در افکارم تشویق و همراهی می‌کند و این احساس من را در راهی که روز به روز بیش‌تر در آن می‌رفتم مصمم‌تر می‌کرد. دل‌ام می‌خواست حضور داشت تا از دل‌تنگی‌ها برای او تعریف می‌کردم تا بداند بدون آن که بدانم نهایت به کجا ختم می‌شود چشم بسته پا در آن راه گذاشته‌ام تا قلب هدایت‌ام کند. بار دیگر کنار پنجره‌ی نیم‌باز ایستادم و هوای صبح را به صورت و نفس‌ام سپردم. می‌دانستم او با چشمان سبزی‌آبی پُرنفوذاش در بیداری‌های من تنها در سکوت با من و همراه من

خواهد گشت. اوه دلارام! باید بخوابم تا شاید در رویا دل‌داری‌ام بدهی. زیر روانداز همان‌گونه که از دلارام یاد گرفته بودم، گم شدم. چشم‌ها را که در سکوت صبح گرم شده بودند، بستم و فکر کردم آیا یک مرد بهائی می‌تواند عاشق یک زن مسلمان بشود، او را تا عمق وجودش عاشقانه دوست بدارد و دور از همه بافت‌های مذهبی که در هر دین و آئین به جبر تلقین یاد داده می‌شود، آن عشق را که تافته و پرداخته از احساسات پاک و بکر است، برتر از همه‌ی عشق‌های دیگر بداند و با تمام وجود از آن دفاع کند و راهی را برود که خود انتخاب کرده است؟ فکر کردم. انسان در زمان تولد پدر، مادر، مملکت زبان فرهنگ و دین و ایمان را خودش انتخاب نمی‌کند و در بزرگی این انتخابات به‌ارث رسیده، به‌خصوص دین و مذهب، می‌توانند دست‌آوردهای وحشتناکی باشند تا او را از همه‌ی آسایش زنده‌گی‌اش دور بدارند و اگر در بزرگی به این نتیجه برسد که در کودکی همه‌ی لازمه‌های یک زنده‌گی ایدآل را اشتباه به او آموختند و راه‌های نادرست جلو پای او قرار دادند، آیا بینش جدید آن‌قدر پابرجا به کار گرفته می‌شود تا راه کج‌رفته را برگردد و از ابتدا شروع کند؟ باز هم فکر کردم اغلب انسان‌ها در شوربختی‌هایی از زنده‌گی دست و پا می‌زنند که قوم آن‌ها بر پایه‌های باور خود برای آن‌ها پی‌ریزی کرده‌اند. به نور فکر کردم و به خودم بازگشتم که چشمان‌ام در التهاب خواب می‌سوخت. در حالی که بلندگوی مناره‌ی مسجد بانگ الله‌اکبر را در چهارراه و در ادامه‌ی آن در مغز من پخش می‌کرد و به یادم می‌آورد که مسلمان و به‌خصوص زن هستم و بی‌پناه، احساس کردم از هر چه دین و تمام آزمون‌های آن بیزارم و احساسی جز وحشت و نفرت و گریزان بودن از آن الفاظ در من به وجود نمی‌آورد. با تمام اعتراض، احساسات‌ام پدرم را به خاطرم آوردم که چه‌گونه در همان دوران کودکی من را تا حد مرگ کتک می‌زد تا نماز و دعا و روزه را جزو بهترین و ضروری‌ترین وظایف روزانه‌ام قرار بدهم یا جملات به زبان عربی، از یادگرفته‌های او از قرآن را که حتا معنی‌ی یک واژه‌اش را هم نمی‌دانست، یاد بگیرم

و به خاطر بسپارم. آن روزها در نوجوانی که بر حسب اتفاق افکار پوسیده‌ی آدمی را که در این مملکت بر مُشتی آدم نادان‌تر از خودش حاکم شده بود، و در کتاب وقیحی به نام تحریرالوسیله خواندم که عقاید مومیایی شده‌ی خود را به خورد آدم‌هایی می‌داد که با نشخوار آن در مورد دانش و مدارک تحصیلی خود رجز می‌خواندند. به یاد دارم خواندن این کتاب چه‌گونه حتا دخترهایی را که در خانواده‌های مذهبی و فناتیک رشد می‌کردند، به خنده‌های تمسخرآمیز می‌انداخت و به نام جوک‌های هزارو چهارصد ساله شناخته می‌شد! آزمون‌های مذهبی‌ی نور چه می‌گوید؟ آیا بافته‌های دین او را چنان گیج و گمراه در خود تنیده است که اگر عاشق باشد ریشه‌های باور به مذهب راحت‌تر و عمیق‌تر در قلب و احساسات او چنگ انداخته است یا باور به عشق؟ و آیا باید در این ماتم روزی به حال خود افسوس بخورم و باز هم گریه کنم؟ آیا او می‌داند یک زن مسلمان که اسیر در قوانین مذهب و خواسته‌های خودساخته‌ی شوهرش است چه‌ها در زنده‌گی‌اش می‌جوید و با چه حسرت در خیال خود با آن‌ها روزگار می‌گذراند؟ و آیا می‌داند دین جز سرابی فریبنده بیش نیست که هر چه در آن بیش‌تر پیش برویم و کنکاش کنیم به چندروئی و تزویر آن بیش‌تر پی می‌بریم؟ اوه، من و عشق یک‌جانبه‌ی من! میان چهار ستون وجودم آن‌جا که در اختیار خودم است نهان‌خانه‌ی عشق ساختم تا در آن لطیف‌ترین و عمیق‌ترین احساسات عاشقانه‌ام را به امانت بگذارم، اما هیچ نمی‌دانستم که سرنوشت‌ام را به دست خود چنین رقم می‌زنم.

در آخرین زورآزمایی‌های مؤذن بد صدا که در هجوم خواب ضعیف‌تر می‌شد، ندای عشق در سرم بلندتر پیچید: ناآزموده را تا نیاموزیم بیش‌تر نخواهیم دانست. ساعت را نگاه کردم چند دقیقه از ظهر گذشته و من ساعت‌های زیادی خوابیده بودم. خانه ساکت، حیاط ساکت و خودم هم در سکوت لخت بودم. بعدازظهر یک روز جمعه کجا را داشتم بروم تا از این سکوت دور باشم؟ دیدار از مزار دلارام یا گردشی

در پارک ملت و یا که شاید بوتیک بلوچ باز باشد تا دقایقی را به صحبت با شهین بگذرانم. فکر کردم دوش آب سرد شاید پیش‌نهاد دیگری برایم داشته باشد. گوش دادم. تلفن همراه که روی خاموشی صدا قرار داده بودم، روی میز به صدا و حرکت در آمده بود. نگاه کردم. شماره‌ی نسیم بود.

- سلام نسیم جان خوبی؟

- آره خوبم خودت چه‌طوری؟

- تا چهار صبح بیدار بودم. تا خوابم ببره یه مدتی طول کشید. تازه از خواب بیدار شدم. چه خبر؟

- چه برنامه‌ای برای عصر جمعیت داری؟

- هیچ برنامه‌ای ندارم. غصه‌م گرفته بود که به‌قول فرهاد جمعه رو که هیچ‌وقت سر نمی‌آد، چه‌طور سر کنم. فکر کردم برم زیر دوش آب سرد، شاید فکرم رو به کار بندازه.

- ببینم، تا حال به نمایشگاه نقاشی رفته‌ای؟

- نه نرفتم، ولی خیلی از دیدن نقاشی خوشم می‌آد. چه‌طور مگه؟

- من و نور می‌خواهیم بریم نمایشگاه نقاشی‌ی یه خانوم نقاش که می‌شناسیم. فکر کردم اگه میل داشته باشی تو رو هم با خودمون ببریم.

- با کمال میل. چه به‌تر از این. خیلی دلم می‌خواد نقاشی‌هاش رو ببینم، اما من که دعوت نیستم.

- این‌جور نمایشگاه‌ها گالریست. تعدادی کار دعوت برای اشخاصی که می‌شناسه و می‌دونه علاقمند به کارهای هنری هستن می‌فرسته، ولی نمایشگاه برای عموم هم بازه. در نتیجه تو احتیاج به کارت دعوت نداری.

- چه خوب آدرسش کجاست؟

- تو خیابون اصلی گلسار یه گالری به اسم هزاردستان هست. اون جا رو پیدا می کنی؟

- با آژانس می آم. باید بتونه پیداش کنه.

- ساعت شش بعدازظهر می بینیمت.

- باشه، ساعت شش بعدازظهر.

قلبام به شدت می زد و باز هم هجوم خاطره‌ها. نگاه به نقاشی پاییز کردم که دلارام با ظرافت رنگ‌های گرم پاییزی آن را کشیده بود که من را به یاد گرمای سبزآبی نگاه نور می انداخت. آیا من هم چون دلارام در این دشت زیبا و بی انتها بی اراده می دویدم تا چون او به پایان پاییز برسم؟ و دیگر هیچ جز خاموشی و سرما و سکوت؟ کنار ورودی گالری نسیم و نور با دسته گل ایستاده بودند. نسیم که پوشش تحمیل شده‌ی اسلامی در تن داشت، سلیقه‌اش در انتخاب لباس از زیبایی او کم نمی کرد. به گرمی سلام گفت و همراه نور که انتظار را در نگاهش دیدم، وارد گالری شدیم. سالن بزرگ پاکیزه و دیوارها، توسط چراغ‌هایی که در زاویه‌هایی مناسب با هر تابلو نور را از سقف اتاق با ظرافت و چشم‌نشین بر روی هر نقاشی منعکس می کردند، جلوه‌ای آرام‌بخش به سالن داده بودند. گوشه‌ای از سالن میز قرار داده بودند و روی میز دفتر یادبود، تعداد زیادی گلدان‌های به گل‌نشسته، نوشابه و تنقلات قرار داشت. فکر کردم چرا من برای نقاش گل نیاوردم؟! و در همان حال به خودم خندیدم. مگر به من یاد داده بودند تا به نمایشگاه آثار هنری کتاب‌خانه و یا به کنسرت‌های موسیقی بروم تا از دیدن، خواندن و شنیدن آن‌ها لذت ببرم؟ به من و خیلی‌های دیگر یاد داده بودند تا عوض عطری خوش‌بو، گلاب به سر و روی خود بپاشیم، سوره و آیه‌ها یاد بگیریم، شمع را در قبرستان روشن کنیم و بر مزار از دست رفته‌هایمان گل‌های پَر پَر شده بگذاریم تا مبادا کسی ما را به بویی جز بوی قبرستان احساس کند، گل‌های ما را بدزد و بر مزار عزیز خود بگذارد یا سوره‌ها را بخوانیم تا

ندانیم اشعار خوب چه تحولی در ما ایجاد خواهد کرد. فکر کردم بنا بر روش طبیعت که از آن به وجود آمده‌ایم در مغز و شعور و احساس ما باید تفکر و تحول و یادگرفتن در جریان باشند. بنابراین روال طبیعی ما هستیم که باید از دوران کودکی به آن‌ها فکر کنیم، آن‌ها را به کار بیندازیم و به کار ببریم. چه‌گونه است که برخلاف رسم طبیعت باید همه آموختنی‌ها را از همان ابتدای آموختن به‌زور تهدید و تنبیه به ما بیاموزند؟!

باید از نسیم خواهش کنم من را روزی همراه خود برای دیدار از مزار عزیزان‌اش ببرد که مذهب آن‌ها را حتا پس از مرگ از من و ما جدا نگاه داشته است. جمعیت زیادی از زن و مرد جوان و مُسن در حال تماشای تابلوها و صحبت با هم بودند. همراه نسیم و نور نقاشی‌ها را دیدم و گاه مقابل تابلویی به حرف‌های نور که با علاقه دقت و ظرافت در مورد نقاشی‌ای صحبت می‌کرد، با کنج‌کاوی گوش دادم. نقاشی‌ها تم ایرانی داشتند. تعدادی سبک مینیاتور و اغلب نقش زن‌هان جوان و زیبا با صورت‌های کم‌رنگ آرایش شده بودند که نقاش در آن خطوط فارسی را به فرم‌های شکسته و پیچ‌درپیچ برای نشان دادن صورت و مو، اگرچه موها بیش‌تر در شال پوشیده شده بودند، به کار برده بود. فرم و طرح لباس‌ها با ادغام خطوط و رنگ‌های شاد و زنده به چشم می‌نشستند. در اغلب نقاشی‌ها گردن زن‌ها به‌گونه‌ای مغموم چشم‌گیر و فکر برانگیز قدری درازتر از حد طبیعی کشیده شده بودند که گویی با نظاره به دوردست‌ها چشم در انتظار داشتند و به‌عنوان زینت گردن‌بندی از تسییح به رنگ‌های متفاوت و گاه در فرم مُهر نماز به گردن آویخته داشتند که همه حضور زن را معصوم غم‌انگیز و مجبور نشان می‌دادند. در کارت‌های کوچک کنار هر تابلو اسم، تکنیک، تاریخ، پایان و قیمت تابلو مشخص شده بود. یکی از تابلوها من را عمیق به فکر فرو برد که چه تشابه حیرت‌انگیزی با دنیا، دوست شهین، دارد. این تابلو و تعداد زیادی تابلوی دیگر با علامت قرمز مشخص شده بودند که به فروش

رفته‌اند. نور توضیح داد این سبک نقاشی گذری در گذشته و امروز است و خط‌ها تلفیقی از سخن واژه‌ها و اندام انسان است که در تکنیک‌های رنگ‌روغن و آب‌رنگ کشیده شده‌اند.

- بریم تا چند کلمه با نقاش‌مون صحبت بکنیم.

نور در ادامه‌ی حرف نسیم گفت:

- چه سلیقه و انتخاب خوبی در نقاشی‌هاش به کار برده و با چه ظرافتی تابلوها

رو کشیده، خودش ما رو دیده، داره می‌آد این‌جا.

دانستم آن‌ها نقاش را می‌شناسند. لحظاتی بعد دختری جوان زیبا و ظریف با

چشمانی کشیده و خمار از زیبایی کنار ما ایستاد و با خوش‌رویی سلام گفت.

- وای چه خوش‌حالم که به نمایشگاه آمدین. خیلی خوش آمدین.

و به من نگاه کرد.

- سلام روشنگ هستم.

- منم حریر هستم؛ از دوستان قدیمی‌ی نسیم و نور.

- چه تابلوهای قشنگی کشیدین. هر کدوم‌شون با آدم خیلی حرف می‌زنن و از

خودشون می‌گن به‌خصوص این‌که برای هر نقاشی اسم با معنی هم انتخاب کردین،

تابلوها رو خیلی خوب معرفی می‌کنه.

- خوش‌حالم از نقاشی‌های من خوش‌تون آمد و این‌طور توجیه می‌کنین.

خودتون هم نقاشی می‌کشین؟ کدوم‌شون رو بیش‌تر پسندیدین؟

- نه من بلد نیستم نقاشی بکشم، اما کارهای هنری رو خیلی دوست دارم.

انتخاب بین این‌همه نقاشی‌های زیبا کار خیلی مشکلیه، اما یکی از تابلوها خیلی

توجه من رو جلب کرد. خیلی حرف‌ها داره که دلش می‌خواد با مخاطبش درمیون

بذاره.

کنج‌کاو نگاه‌ام کرد و پرسید:

- کدومش این قدر توجه شما رو جلب کرد؟

- نقاشی ماهی سیاه. ماهی‌ای با سر بزرگ و سیاه و شکمی پُر شده از ماهی‌های کوچک و بزرگ با رنگ‌های متنوع و باله‌هایی که با خطوط طلایی نوشته شده که تو دریا و در احاطه‌ی صخره‌های اطراف در فضایی باز از رنگ‌های سبز و سپید و سرخ گویی در حال شکار ماهی‌های بیش‌تر است.

- اوه بله، این نقاشی رو با آب‌رنگ کشیدم و حرف‌هایی در خودش داره که شاید خیلی‌ها متوجه نشن. هرچند هر کس می‌تونه برای خودش توجیح خاصی داشته باشه.

نور گفت:

- این نقاشی من رو به یاد ماهی سیاه کوچولو، نوشته‌ی صمد بهرنگی، می‌اندازه و من رو خیلی به فکر فرو برد.

- ببینم حریر، اون چند خانوم چادری رو خودت دعوت کردی؟

سویی که نسیم با چشم اشاره کرد، نگاه کردیم. سه زن که چادر سیاه در تن داشتند و نیم بیش‌تر صورت آن‌ها پوشیده بود، جلوی هر تابلو دقایقی می‌ایستادند و با دقت نقاشی را نگاه می‌کردند.

- نه، بین کسانی که می‌شناسم و علاقه‌مند به کارهای هنری هستند کسی نیست چادری باشه. از این گذشته بین ما این عقیده وجود نداره که با چادر خودمون رو بپوشونیم. چادر نباید پوششی برای قایم کردن احساسات و علاقه‌ی آدم‌ها باشه.

فکر کردم در این‌گونه نمایشگاه‌ها طبیعتاً اشخاص علاقه‌مند به هنر با هرگونه اعتقاد و گرایش شاید حتا با چادر برای بازدید از آثار هنری می‌روند، اما از این‌که در این دوران برای دهن کجی به زورگویی‌های حکومت خیلی‌ها چادر را سَمبل زورگویی نسبت به زن‌ها می‌دانستند. حضور این سه زن افکار را سوی آن‌هایی که به‌نام فاطمی کماندو شناخته می‌شدند، می‌برد. زن‌هایی بی‌سواد و عامی که هیچ کار دیگری بلد

نبودند جز این که از حکومت حقوق می‌گرفتند تا در سطح شهر مزاحم زن‌ها و دخترهایی بشوند که از نظر حکومت حجاب اسلامی، به‌خصوص استفاده از چادر، را رعایت نمی‌کردند. زن‌های چادری پس از مدت کوتاهی نمایشگاه را ترک کردند. نسیم گفت:

- چه خوب شد رفتن. این‌ها آگه از هنر ادبیات و موسیقی چیزی سرشون می‌شد، هیچ‌وقت مزاحم مردم نمی‌شدند.

- سلام، چه نمایشگاه و چه جمع خوبی، چه قدر خوش‌حالم که روشنگر رو هم این‌جا می‌بینم.

شهین بود که به اتفاق دنیا به جمع ما اضافه شده بودند. ادامه داد:

- همه‌ی نقاشی‌ها رو با دقت و لذت نگاه کردم. آگه ازم بپرسی کدوم‌شون رو بیش‌تر دوست دارم، باید بگم همه‌شون رو اما نقاشی‌ای که از دنیا کشیدی! اوه چی بگم؟ چه نگاه و سخن زنده‌ای در خودش داره. چه هنر قابل‌تحسینی! و چه زحمتی روی این تابلو کشیدی.

با آن تشابه چشم‌گیر که در نقاشی دیدم که گویی خودِ دنیا در تابلو نشسته است، برایم جای پرسش نمی‌گذاشت. حریر لحظه‌ای فکر کرد و با لحنی که در آن تأثر موج می‌زد، گفت:

- باید یاد دوست و هم‌کلاسیم رو که با هم کلاس نقاشی می‌رفتیم زنده کنم، چون آگه تمایل او و تبادل نظر کشیدن این‌گونه نقاشی‌ها که می‌شه گفت سبک نویی از تلفیق خط و نقاشی است، بین ما نبود شاید خودم هرگز به این فکر نمی‌افتادم که روی این سبک هم کار کنم. کاش این‌جا و با ما بود.

- چرا دعوتش نکردی؟

حریر نگاه غم‌انگیزی به نور کرد و در حالی که آه کوتاهی از گلو بیرون می‌داد، گفت:

- برای این که دیگه وجود نداره. او رو از ما و دنیای هنر گرفتن.
نسیم گفت:

- اوه چه غم‌انگیز، چرا؟ مگه چه اتفاقی افتاد، اسم‌شون چی بود؟

- دلارام! که اگه می‌گذاشتن بمونه بدون تردید نقاش و شاعر موفق می‌شد.

احساس کردم نفس‌ام گرفته است و چشمان‌ام فقط رنگ سیاه می‌بیند. لرزشی که به‌همه‌ی جان‌ام افتاده بود، پاهایم را چنان سست کرد که قدرت تحمل خود را نداشتم. قبل از این که به زمین بیفتم چنگ به بازوی نور که کنارم ایستاده بود، زدم و او که متوجه حال من شده بود، بازو در بازوی من گذاشت تا از سقوط من جلوگیری کند.

- وای عزیزم چی شد؟ چرا یه مرتبه حالت به هم خورد؟ نور رنگ صورتش

خیلی پریده. کمکش کن بنشینه. برم یه لیوان آب براش بیارم.

صداها رو همه‌هوار مبهم می‌شنیدم. نفس عمیق کشیدم و به خود آمدم. نباید می‌گذاشتم بقیه متوجه حال من بشوند همان‌طور که نور کمک می‌کرد تا روی صندلی بنشینم، آهسته گفتم:

- شما و نسیم متوجه شدین چرا حالم بد شد؟ از حریر خجالت می‌کشم. در

شرایطی نیستم تا بتونم بیش‌تر این‌جا بمونم. لطف کن تا آژانس من رو ببره خونه.

نسیم که لیوان آب را به من می‌داد، گفت:

- نور تو رو می‌رسونه خونه. فردا با هم صحبت می‌کنیم.

قسمت پشت ماشین نشسته بودم و در سکوت گاهی چشمان او را که به آرامی

ماشین می‌راند و گاه در آینه نگران به من نگاه می‌کرد، می‌دیدم. هرگز فکر

نمی‌کردم در مکانی غیر از کتاب‌فروشی با او تنها قرار بگیرم. احساس بازوان مردانه و

مهربان‌اش که از سقوط من به زمین جلوگیری کرد، گرمایی به سینه‌ام می‌نشانده که

سنگینی‌ی قلب‌ام را که دقایقی پیش گرفتارش شده بودم، آرام از من دور می‌کرد.

سرم را رو به سینه پایین آوردم تا اشکام را رها کنم. به نهان‌خانه‌ی عشق رجوع کردم که بی‌تاب از احساسات زنانه‌ام می‌خواست با تمام حسرت‌ها و کم‌بودهایی که در آن دست‌وپا می‌زدم، سر بر شانه‌اش بگذارم و از عمق همان دل گریه کنم. دانستم دل به دل‌ام گوش داد.

- حالت‌تون به‌تر شد؟ خیلی نگران شدم.

بغض فرو بردم و به او نگاه کردم.

- بله، حالم خیلی به‌تر شد. دست خودم نبود. ببخشین که جمع شما رو به‌هم زد.

- خوش‌حالم که احساس راحتی می‌کنین. هیچ هم نگران نباشین که در احساس غم حالی به‌تون دست داد که چند نفر دیگه هم متوجه شدن. این می‌تونه برای هر کس اتفاق بیفته.

- شما متوجه شدین. مگه نه؟

- بله، نسیم و من هر دو متوجه شدیم.

به شهین فکر کردم. او هم باید متوجه شده باشد.

- برام خیلی عجیب و باور نکردنی، چون در خواب‌هایی که در مورد دلارام دیدم، برام گفت آدم‌های جدیدی پیدا می‌شن که مسیر زنده‌گیم رو تغییر می‌دن و حالا احساس می‌کنم بدون اراده در همون مسیر قدم برمی‌دارم.

- هنوزم دلارام در رویاهات پیداش می‌شه؟

- نه مثل گذشته. چند ماه می‌شه خوابش رو ندیدم، اما احساس می‌کنم به‌گونه‌ای اثراتش همیشه با منه.

لحظه‌ای نیم‌رخ سوی من نگاه کرد. دیدم لب‌خند زد.

- این رویاها خوبی‌های خودش رو داره. نمونه‌اش این‌که دوستان قدیمی رو بعد این‌همه سال دور هم جمع کرد.

- این که همه‌ی این‌ها دونه دونه تو زنده‌گیم پیداشون شده، بهم انرژی مثبت می‌ده و بیش‌تر امیدوار می‌شم.

به چهارراه رسیدیم. از وحشت این‌که کسی من را با مرد غریبه‌ای ببیند، از او خواستم من را در جایی خلوت پیاده کند.

- از این‌که آمدید به نمایشگاه خیلی خوش‌حال شدم. امیدوارم بیش‌تر شما رو ببینم. شاید خیلی حرف‌های نگفته باشد که خوبه در موردش صحبت کنیم.

- از شما و نسیم تشکر می‌کنم و خوش‌حالم که من رو به دیدن این‌همه تابلوهای زیبا بردید. با کمال میل به حرف‌های شما گوش می‌دم.

- مواظب خودتون باشین و به امید دیدار.

- به امید دیدار.

مرک و زنده گی

یک ماه از پاییز می‌گذشت و در هفته‌های اخیر دانه‌های ریز و درشت هر روزه باران، شهر را از غبار بر جای مانده از تابستان و گرمای شرحی شهر می‌شست و تا حدی پاک می‌کرد. ماه محرم بود و شهر تفاوت‌گونه و بر حسب سنت و عادت همه سال‌های دیگر دکور جنب‌وجوش و هیاهوی عزا داشت. مردم خرافه‌پرست این نوع سرگرمی‌های مذهبی را صدها سال بود بخشی از زنده‌گی خود قرار داده بودند و به‌خاطر مردمی عزاداری می‌کردند که همان مردم باعث و بانی کوته فکری و اشتباه آموختن آن‌ها از حوادثی بودند که اتفاق افتاده بود. همین مردم به‌عادت این بهانه‌ی مذهبی سالی یک بار صحنه‌هایی که به‌علت اعتقادات آن‌ها به موهومات جنگ و کشت‌وکشتار قوم عرب زبان که هزاروچندصد سال پیش به‌علت مسائل قومی سیاسی و قبضه‌ی قدرت ثروت و لذت زنده‌گی میان قبیله‌های موجود به جان هم افتاده و به زن و مرد و بزرگ و کوچک هم‌دیگر رحم نکرده بودند. از این رو روایت‌های خصمانه و ننگینی را در تاریخ دین و شریعت خود به‌یادگار گذاشته بودند که از بخت بد ایرانی‌ها بعد از حمله‌ی وحشیانه‌ی اعراب به این سرزمین ریشه در فرهنگ اصیل مردم این مملکت دواند. چنان که هر سال که می‌گذرد با تکرار آن صحنه‌های نمایشی به خیابان و کوچه و بازار می‌آیند و مراسم هراس‌انگیز عزاداری برپا می‌کنند. در این خیمه‌شب‌بازی‌های سرگرم‌کننده‌ی مذهبی مردم به‌قول خود متدین در همه‌ی شهرهای مملکت با سیلی و یا زنجیر زدن به بدن و یا به‌وسیله‌ی قمه‌ای برآن آسیب زدن به پیکر خود و یا حتا کودکان نوزاد به بازسازی عزا می‌پردازند. بدون آن‌که به ده‌ها موضوعات حیاتی فکر کرده باشند که

این‌گونه نمایش‌های خشونت‌بار چه آسیب‌ها و دردهای احساسی روانی و بدنی ناعلاجی را بر جسم و روان کودکان و نوجوانان باقی خواهد گذاشت و همان پی‌آوردی را در بزرگسالی برای آنان همراه خواهد داشت که بزرگسالان آن‌ها از نظر روحی و روانی و آسیب‌های گوناگون خانواده‌گی و اجتماعی، بدون آن‌که خود متوجه باشند، گرفتار آن هستند. از نظر اغلب این مردم متظاهر ماه محرم ماه شناخته‌شده‌ای برای ریختن اشک تمساح و کم‌رنگ کردن کمی از عقده‌ها، کینه‌ها، انتقام‌ها و خشونت‌های شناخته‌شده در سطح جامعه است. در ازای برانگیختن و هم‌کاری با این تئاترهای گنده مذهبی‌ها، با روحانیون و آمرین دین پیمان محکم و ثابت پیدا می‌کنند تا با دریافت پاداش‌ها و ترفیع در مشاغل به ثروت و مقام‌های به‌تر دست پیدا کنند. برای فقرا اما حاصلی جز دریافت خوراک‌های نذری که توسط مساجد و یا مردم ثروتمند توزیع می‌شود تا آن‌ها دلی از عزای گرسنه‌گی در بیاورند، وجود ندارد!

روزگار من با سروسامان نسبی‌ای که گرفته بود، با وحشت از این‌که چون رویاهای ناپایدار روزی باز بی‌ثباتی‌ها چهره‌ی وحشتناک خود را نشان بدهند و من از این آرامش به جهنم گذشته برگردم، میان خانه مغازه کلاس‌های درس و اگر فرصت دست می‌داد، در مصاحبت کوتاه مدت با دوستان جدیدم که به دیدارشان می‌رفتم، می‌گذشت. با وجود این‌که به دوست داشتن خانه عادت کرده بودم، وحشت از وجود هم‌سر که شاید ناگهان از ناکجاآباد حضور پیدا کند و همه‌ی برنامه‌های من را برای آینده‌ام بهم بریزد، وحشت و آزار هر روزه‌ی من بود. بارها به خانه‌ی دوستان دعوت شدم، اما عذر آوردم و نرفتم تا مبادا دوستان را به خانه دعوت کنم و در خجلت آن‌ها بمانم. با شهین در مورد ازدواج و تجربه‌های زناشویی‌ام تا آن‌جا که خجالت اجازه می‌داد و در مورد اعتیاد مرگ‌بار علی پریز، دوستان او و اعمال خطرناکی که انجام می‌داد، صحبت کرده بودم و این‌که نمی‌دانستم آینده‌ام با این موجود وحشتناک به

کجا خواهد کشید. او چون از روی اطمینانی که به من داشت، دانسته بود حقایق را گفته‌ام، پیش‌نهاد داد تا با راهنمایی پدر با نفوذش، وکیل برجسته، تقاضای جدا شدن‌ام را از علی پریرز به جریان بیندازد. شهین راهنمایی‌ام کرد که اگر مدرک مستندی از رفتار و رابطه‌های این موجود که به اعتیاد او و فروش مواد مخدر ختم می‌شود، ارائه بدهم، چون آدم شناخته‌شده و بانفوذی در جامعه نیست، قانون جانب من را خواهد گرفت. این‌گونه می‌توانم از این آدم جدا بشوم. من با وجود این‌که از این عمل با تمام مشکلاتی که داشت می‌توانستم استفاده کنم، وحش‌ت‌ام از این بود که اگر علی پریرز پایان کار را نزدیک ببیند، دوستان شناخته‌شده و بانفوذش که به‌خصوص در لباس روحانیت در کارهای خلاف قانون با او شریک بودند، برای انتقام گرفتن از من دست به هر کاری خواهند زد. به‌همین خاطر این اقدام را بر خلاف مصلحت جان و زنده‌گی‌ام دانستم و شهین را متوجه کردم که فعلاً از شبانه‌روزهایم آسوده و راضی هستم تا ببینم آینده چه در پیش دارد. با تمام نیرویی که در وجودم می‌جوشید، درس‌ها را می‌خواندم، یاد می‌گرفتم و خودم را برای امتحان دادن آماده می‌کردم و در هر فرصتی از یادداشت برداشتن افکارم که چند سال بود شروع کرده بودم و خواندن کتاب و شنیدن موزیک مورد علاقه‌ام غافل نمی‌ماندم. در دیدارها با نسیم و نور، به‌خصوص نور، چون متوجه شده بود با علاقه و اطمینان خاص به آن‌ها گوش می‌دهم و گفته‌ها عمیق در دل من می‌نشیند و من را به جلو هدایت می‌کند، به من شجاعت و اطمینان می‌دادند که مقصود نه تنها مدرک دیپلم، که در آینده‌ای نه چندان دور دریافت لیسانس خواهد بود. این امیدها برای زن تنها و بدون حامی‌ای چون من که در نهایت تنهایی، آزرده بودن و بدون داشتن امید به کورسوئی در زنده‌گی در راه بود تا از افتاده بودن برخیزد و در حد توانایی قد بلند کند تا شاید به جایی برسد، درهای دیگری را باز و به‌تجربه متوجه‌ام کرد که سراب‌ها در زنده‌گی نهایتاً می‌توانند افق‌های حقیقتی و دست‌یافتنی باشند و هر آرزو نباید محتمل و هم

دست نیافتن باشد و انسان می‌تواند با تلاش و پشت‌کار به خواسته‌های خود برسد. حقیقتی که همیشه من را رنج می‌داد اما این بود که زندانی‌ی خانه‌ی خودم هستم تا روزی زندانبان دوباره از راه برسد و بی‌خیال از همه آسیب‌های احساسات زندانی قوانین خودنوشته را بر من تحمیل کند. هر چه بود به‌همین مقدار از سهم بودن راضی بودم.

علی پریز بیش از هفت ماه بود چون قطره‌ای آب گندیده در باتلاق هیاهوی بودن خود فرو رفته و گم شده بود. هیچ‌کس نمی‌دانست کجا است و چه می‌کند. حاج حنائی چون گذشته ماهی یک بار به مغازه می‌آمد و من به‌طنز قدیمی و جالفتاده در کوچه و بازار دفتر دستک مغازه را مقابل او می‌گذاشتم و او بدون آن‌که دفتر را باز کند، اظهار رضایت می‌کرد و چون همه‌ی دفعات گذشته دنبال کار خود می‌رفت تا باز ماه آینده به مغازه بیاید. هیچ‌گاه از کاسبان کوچه و بازار ندیده و نشنیده بودم شخصی به شخصی چنین چشم و گوش بسته اعتماد و اطمینان داشته باشد که حاج حنائی به من داشت و سرمایه‌ی خود را که حاصل سال‌ها کار و زحمت شبانه‌روزی او بود، در اختیار کسی قرار داده بود که می‌دانست خاطره‌ی خوبی از گفتار و رفتار او و اطرافیان ندارد. او در گذشت زمان، هر چه پیرتر می‌شد، به‌اهمیت کمک من برای گرداندن مغازه و دیگر مشورت‌های خصوصی در مورد آن‌چه در روزها و حتا شب‌های او می‌گذشت بیش‌تر پی می‌برد. به‌تدریج یاد گرفته بود از کمک‌های من تشکر کند، اما در هر دیدار بیش‌تر متوجه می‌شدم از نظر روحی بیش‌تر در خود و سکوتی که پیش گرفته است، فرو می‌رود. می‌دانستم به‌شدت رنج می‌برد و این رنج بدون تردید حاصل رفتار و اعمال پسرش بود. او در این مورد به نقطه‌ای از خجالت رسیده بود که شرم داشت بیش از آن‌چه که پشت سر او پچ‌پچ می‌شد و در گذشته با من در میان گذاشته بود، صحبت کند. ماه‌های اخیر حتا نمی‌پرسید آیا از پسرش خبر دارم یا نه. گویی این امید را که تنها فرزندش

روزی سلامت به خانه برگردد، از دست داده بود. من که اغلب شنونده‌ی حرف‌های او بودم، احساس او را اگرچه پشت ظاهری خشن و بدون احساس پنهان بود، درک می‌کردم اما برگشت این موجود در زنده‌گیی من جز زجر ناراحتی و نکبت پیام دیگری برایم نداشت. چون از احساسات و خواسته‌های خودم به‌خوبی آگاه بودم، میل نداشتم در زنده‌گیی‌ام وارد شود. غیبت پسر آن‌ها روزبه‌روز بیش‌تر در احساسات و به‌خصوص جسم لطیفه خانم به‌علت بی‌توجه بودن به خوراک روزانه تأثیر می‌گذاشت، به‌گونه‌ای که به‌شدت لاغر شده و از سر و صدا افتاده بود. من با وجود تمام مشغله‌ای که در مورد اداره‌ی مغازه، کلاس شبانه و درس‌ها داشتم، سعی می‌کردم، اگرچه برای ساعتی کوتاه به خانه‌ی آن‌ها بروم و چون همیشه کارهایی که خودشان از عهده‌اش بر نمی‌آمدند، انجام بدهم. محرم تمام شده بود و تقریباً همه‌ی آثار از رنگ‌های سیاه و تریئینات عزاداری در و دیوارها به زبان عربی از کوچه بازار و مساجد برچیده شده بودند. روز به پایان می‌رسید و صداها از چهار بلندگوی گل‌دسته‌ی مسجد که رو به چهار سوی بازار جاگذاری شده بودند مانند هر روز دیگر مردم را در خانه‌ها کوچه و بازار یادآوری می‌کردند که مبدا اقامه‌ی نماز را از یاد ببرند! هرگز نفهمیدم مؤمنین باتمام سخت‌گیری‌های آن‌ها به‌خصوص در ماه‌های عزاداری و دیگر ماه‌ها که ربط ویژه به مسائل مذهبی دارد و این‌گونه دیوانه‌وار به سر و سینه‌ی خود می‌زنند تا دین را نسبت به دین خود ادا کنند، چرا باید برای انجام مسائل مذهبی احتیاج به یادآوری از گل‌دسته‌های مساجد داشته باشند! چه بسا عادت کرده بودند برمبنای سنتی که پایه‌اش صدها سال پیش و در دوران بربریت قومی از آدم‌ها گذاشته شده بود، به‌جبر ترس از مجازات در آخرت این اعمال را انجام دهند. خرید آخرین مشتری را کادو پیچیده به او داده بودم که تلفن زنگ زد. حاج حنائی بود. با بغض در گلو که این مدت اخیر غلیظ‌تر از همیشه به گوش می‌نشست، از من خواست به خانه‌ی آن‌ها بروم. احساس کردم باید خبر مهم و جدیدی باشد.

وقتی درب خانه باز شد و نگاهام به دو چشم جذاب و گیرا که همه‌ی قامت‌اش سر تا پا در چادر سیاه پوشیده شده بود افتاد که من را به گرمی و محبت نگاه می‌کرد، احساس کردم از خوش‌حالی میل به خندیدن دارم. در چشم‌ها آن حالت پوچ بودن و ناامیدی که در گذشته وجود داشتند دیده نمی‌شد، بل که موجی از انتظار و امید در آن‌ها دیده می‌شد. هیچ‌گاه حتا تصورش را هم نکرده بودم که روزی شکوفه را در این خانه ببینم. او را با علاقه بغل کردم و با محبت بوسیدم. همان‌گونه که او هم من را می‌بوسید، آهسته در گوش‌ام گفت:

- آرزوم بود شما رو به‌زودی ببینم که برآورده شد.

شتاب‌زده و آهسته اما پُرهیجان ادامه داد:

- وای روشنک خانوم تو رو خدا نگین که تو این سن بد شد، چون خجالت می‌کشم. کار خدا بود که جا پای من رو پیش حاج آقا خیلی محکم کرد. چه‌طوری بگم؟ من حامله هستم.

بی‌اختیار به شکم او نگاه کردم. طبیعی بود زیر چادر چیزی پیدا نباشد. از شنیدن خبر خوش‌حالی‌ام خیلی بیش‌تر شدم.

- اوه چه خوب. چرا بد باشه؟ تو هنوز خیلی جوونی و این بچه خوش‌بخت می‌کنه.

- پس شما ازم ناراحت نیستین؟ فکر کردم حاج آقا تو این سن و منم تو این سن، حتماً کار خدا اشتباه بود که برکت نداره.

- چرا باید ناراحت باشم؟ عملی اتفاق افتاده که حتماً حاج آقا خودش می‌خواسته اتفاق بیفته. این کارها چه ربطی به خدا و دم و دستگاهش داره. مهم اینه که خودت خواستی حامله بشی و راضی هستی.

- همین‌طور هم شد. حدود دو ماه پیش هوای من رو کرد و سرزده دو روزه آمد مشهد. شما حاج آقا رو به‌تر از من می‌شناسین. خیلی حرف نمی‌زد، ولی این

ماه‌های گذشته مثل این که خیلی کم آورده باشه، خیلی دلش می‌خواست باهام حرف بزنه. از من و کارهایی که می‌کنم خیلی راضیه. برای مادرم هم خیلی کارها کرد که فکرش رو نمی‌کردم، ولی فکر کنم به دلش برات شده بود که یه بچه از غم‌هاش کم می‌کنه. فکر کنم رفت زیارت امام و نذر کرد اگه خدا خواست یه بچه بذاره تو شکم من که آخر عمر چراغ خونه‌شون روشن بمونه.

- از این که حامله هستی خیلی خوش‌حالم، ولی...

صدای پُر از غم حاج حنائی را شنیدیم که با حالتی گرفته پرسید:

- روشنگ خانوم اومد. پس چرا نمی‌آین داخل؟ دَم در که جای حرف زدن

نیست.

- شما نمی‌دونین، این چند روزی که این‌جا هستم این خونه عزاخونه شده بود.

حالا قدری سبک شدن. دارن یواش یواش با غم‌شون کنار می‌آین بریم داخل. فکر

کنم حاج آقا خودش می‌خواد همه چیز رو که اتفاق افتاده براتون تعریف کنه. حال

هردوشون به‌خصوص لطیفه خانوم خیلی خرابه. اولین باره این خانوم رو دیدم، ولی با

تعریف‌هایی که حاج آقا قبلاً ازشون کردن، طفلکی حالا اندازه یه جوجه شده و رنگ

به صورت نداره.

- مگه حاج آقا خبر صیغه کردن و حامله شدن تو رو بهش داده یا اتفاق

دیگه‌ای افتاده؟

- خدا برا کسی نیاره. خبر از این هم بدتره. بریم داخل الانه متوجه می‌شین.

احساس کردم حادثه‌ی جدیدی رخ داده که همه‌ی آن‌چه در گذشته اتفاق

افتاده را تحت‌الشعاع قرار داده است. احساس نگرانی‌ی شدیدی کردم. آیا برای مادر

یا برادرم که مدت‌ها بود از آن‌ها خبر نداشتیم، حادثه‌ی بدی اتفاق افتاده بود و اگر

افتاده بود آیا پدر و مادر هم‌سرم چنان از نظر روحی تحلیل رفته‌اند که حتا برای

خانواده‌ی من هم دل می‌سوزانند؟

حاج حنائی مانند همه روزهای دیگر که از باران و برف خبر نبود، کنار بُته‌ی گل‌منگل که از گل خالی اما هنوز سبز ایستاده بود، شب‌کلاه بر سر دوزانو روی تخت نشسته به تعدادی متکا تکیه داده بود و همان‌طور که دانه‌های تسبیح را پشت‌سرهم می‌انداخت به قرآن و چند کتابچه‌ی دیگر که جلوی او باز قرار داشتند خیره نگاه می‌کرد. در فاصله‌ی کوتاه میان او، قرآن و کتاب‌های دعا و از حالت نگاه او به آن‌ها نمی‌دانستم زیرلب با خودش حرف می‌زند یا این که دعایی را زمزمه می‌کند. زیرچشم به لانه‌ی مورچه‌ها نگاه کردم که از خاک پُر شده بود. او با صورت لاغر، تکیده و با ریش بلندتر از حد معمول که گاهی آن را کوتاه می‌کرد، همان‌گونه که چشم به کتاب‌ها داشت در حالی که دو انگشت را میان دانه‌های تسبیح گاهی به جلو و عقب می‌برد، آرام زیرلب جواب سلام گفت و منتظر ماند تا جای همیشه بنشینم. بدون آن که سر بلند کند، به شکوفه گفت برود شربت تخم ریحان بیاورد.

- حاج آقا خیر باشه. چی شده؟ حاج خانوم کجا هستن؟ خیلی نگرون شدم.

هزار جور فکر و خیال به سرم زد تا این‌جا رسیدم اتفاق خاصی افتاده؟

- حالش خوب نیست. خیلی ضعیف شده. بردمش دکتر دواى آرام‌بخش و

قرص خواب می‌خوره. شب و روز بی‌رمق افتاده یا گریه می‌کنه یا خوابیده.

شکوفه لیوان شربت را جلوی ما قرار داد، گوشه‌ی تخت نشست و با لب‌خند

کم‌رنگ من را نگاه کرد. لحظه‌ای به او و سپس حاج حنائی نگاه کردم:

- حاج آقا دل تو دلم نیست. بگین چه خبر شده؟ چرا حاج خانوم این‌قدر

حال‌شون بد شد؟

سر او سنگین‌تر از همیشه روی سینه‌اش خم شده بود. برای اولین بار طی

همه‌ی سال‌ها دیدم چند قطره اشک آرام از چشمان بسته‌اش روی گونه‌ها غلطیدند

و به‌سرعت میان انبوه سبیل و ریش حنا بسته‌اش گم شدند.

- چی بگم؟ پسر من، شوهر تو، خدا بزرگ و کریمه خودش می‌ده و خودشم هر وقت دلش خواست پس می‌گیره. حتماً حکمتی تو کارشه...

لب‌خندی تلخ حرفاش را قطع کرد. آه سنگینی از سینه بیرون داد و با لبان فشرده به هم و خجالت در لحن ادامه داد:

- علی معروف به علی پریز، وقتی بین مرز ایران و عراق ماشینش رو که توش مواد مخدر جاسازی شده بود، بازرسی می‌کردن، لو رفت. نمی‌خواست دست‌گیرش کنن. رو مأمورین اسلحه کشید. اون بی‌وجدان‌ها هم بهش رحم نکردن و بستنش به گلوله. خودم رفتم دیدمش که سر و تنش مثل آبکش سوراخ سوراخ شده بود.

با کف دست اشک‌های ماسیده به صورت‌اش را پاک کرد، قرآن را برداشت و بوسید و لحظه‌ای روی پیشانی نگاه داشت. خبر ناگهانی و وحشتناک بود، اما با سابقه‌ای که او برای خود ساخته بود، بدون تردید غیر از این نمی‌شد انتظار داشت. با آن که می‌دانستم بودن این آدم جز شرارت و ضرر چیز دیگری برای دیگران نداشت و دیر یا زود در فضای متعفن‌ی که برای خود خانواده و اجتماع به وجود آورده بود خفه می‌شد یا خفه‌اش می‌کردند، شنیدن خبر قدری شوک‌آور بود. جان آدمی چون او را گرفته بودند تا جان خودشان را از دست ندهند. در مورد او که دیگر وجود نداشت نه احساس تأثر داشتم نه شادمانی، اما می‌دانستم من که در مرگ پرنده‌ای اشکام چنان راحت می‌ریزد، چرا از شنیدن خبر بی‌تفاوت مانده‌ام و چرا هیچ احساس غم و اندوه ندارم. آیا می‌بایست در مورد احساسات عاطفی پدر در مورد پسرش بی‌تفاوت می‌ماندم؟ فکر کردم با این که در این فرهنگ و اجتماع با شعار گر نخواهی رسوا شوی هم‌رنگ جماعت شو، مردم عامی با گفتار و کردار خود شگرد متفاوت یک بام و چند هوا بودن را به بچه‌ها یاد می‌دهند و چه منفعت‌هایی در دروغ گفتن یا دروغ‌های مصلحت‌آمیز وجود دارد، آیا می‌بایست در حضور این پیرمرد غمگین ابراز اندوه می‌کردم؟ دل من برای او و هم‌سرش، برای از دست دادن

پسرشان می‌سوخت، اما این دلیل نمی‌شد و میل نداشتیم اشک تمساح بریزم. هرچه بیشتر سنگینی زورگویی‌های خودی و غیرخودی و اجبار اجتماعی بر شانه‌های من بیشتر می‌نشست و سنگین‌تر می‌شد به همان اندازه هم نیروی مقاومت در من بیشتر می‌شد که خود باشم نه آن‌چه بر من تحمیل می‌کنند. در واقع میل نداشتیم گر نخواهیم شوم رسوا باید هم‌رنگ جماعت بشوم، چون در این‌گونه مواقع رسوایی را بیشتر می‌پسندیدم. سئوالی ذهن‌ام را مشغول کرده بود که میل داشتیم جواب آن را بدانیم. قبل از این‌که چشمان‌ام را لحظه‌ای ببندم تا افکارم را به‌تر متمرکز کنم، متوجه شدم حاج حنائی زودگذر من را زیرچشم نگاه کرد.

- دختر جان غمگین شدی؟

آدمی این سؤال را پرسید که به‌خوبی می‌دانست پسرش طی سال‌ها چه روزگار سیاهی برای عروس‌اش ساخته و او خود چه‌گونه شاهد آن‌همه وحشی‌گری بود. چه جواب قانع‌کننده‌ای داشتیم به او بدهیم؟! مصمم‌تر از همیشه جواب دادم:

- شما خودتون خیلی خوب می‌دونستین، پسرتون با زنده‌گی‌ای که برای خودش و ما ساخته بود آینده‌ی به‌تری در انتظارش نمی‌تونست باشه. به هر حال هم‌سر من بود و من با تموم مشکلاتی که از هر جهت برام درست می‌کرد، همیشه سعی کردم زن بردبار خوب و با وفایی برا او و عروسی فهمیده و کمک‌کن برای شما و لطیفه‌خانوم باشم. به خودم یاد دادم که دلم هرگز راضی به مرگ کسی نیست، اگرچه اون کس با گفتار و رفتارش طالب بی‌حیثیت کردن و حتا راضی به مرگ من باشه. ایشون اگرچه هرگز جز موقعی که احتیاج داشت شوهر من باشه، خونه پیداش نمی‌شد، اما دلم نمی‌خواست او رو به این صورت از خانوادش بگیرن، اما موضوعی که برام عجیب و بی‌سابقه است، اینه که چرا پسرتون رفته بود طرف مرز ایران و عراق؟ اون‌جا چه کار داشت که این‌همه براش مهم بود؟ جونش رو برای همین خاطر از دست داد؟

گویی از نگاه کردن به قرآن خسته شده بود یا امید از آن بریده بود، چشم به گل‌بته‌ای در فرش داشت، اما با دقت به حرف‌های من گوش می‌داد. آهی کشید. دست برد قرآن را بردارد تا از روی عادت آن را ببوسد، اما منصرف شد.

- تو سرت به زنده‌گیی خودت مغازه و کمک به ما گرم بود. از خیلی اتفاقات که افتاد بی‌خبر بودی. منم صلاح در این دونستم که تو رو از همه چیزایی که به خودت و کار و زنده‌گیت نمی‌آمد، دور نگه داشته باشم. خوش نداشتم آدمی مثل تو رو برا بازجویی و این جور چیزها ببرن و بیان. بعد اتفاقی که افتاد به رئیس مبارزه با موادمخدر که گاهی تو مسجدجامع می‌بینمش، به قرآن قسم و ضمانت دادم که تو روحت از کارهایی که پسر من می‌کنه خبر نداره، برا همین غیر چند روز نه خودت رو تحت کنترل داشتن نه خونهت رو. مغازه رو اما چند روز بیش‌تر زیر نظر داشتن تا شاید این پسر پیدا بشه که پیداش نشد تا خبر مرگش رو آوردن، ولی همه کارهایی رو که این از خدا بی‌خبر با دوستاش می‌کرد، بی‌سروصدا کنترل می‌کردن. قضیه از این‌جا بیش‌تر بد شد که یه شب این نادون وقتی یه حاج سردار شناخته شده رو که تو شهر برا خودش دم و دستگاهی به هم زده از مجلس مداحی این بی‌همه‌چیز، حاج خلیل، به خونهش می‌رسوند. چون هر دو نفرشون مواد مصرف کرده بودن، کنترل ماشین از دست این بچه خارج می‌شه و تصادف می‌کنن. حاج سردار در دم می‌میره. علی هم که تو آستر پالتوش یه خروار مواد جاسازی کرده بود، از ترس گیر افتادنش پالتو رو تو ماشین می‌ذاره و فرار می‌کنه، برا همین هم بیش‌تر از هفت ماه خبری ازش نشده بود.

ترس از آن مجلس نکبت‌بار مداحی و آن صحنه‌های وحشتناک و مرگ‌بار را به‌خوبی به یاد داشتم و این‌که آن مداح بی‌خبر از انسانیت دیر یا زود برای دست یافتن و یا انتقام از من نقشه‌ای دیگر خواهد کشید. فکر کردم حال با این غم سنگین و بدون تردید احساس سرشکسته‌گی میان مردم کوچه و بازار که پیرمرد از میان‌اش

می‌گذرد، موقع مناسب نیست تا او را در جریان آن شب کذایی بگذارم. حاج حنائی برای چندمین بار لب بر هم فشرد و حالتی به چشمان خسته‌اش داد که فکر کردم حال که راه گریستن را آموخته و شاید برای او آسان شده تا در حضور ما گریه کند، اشک‌اش دوباره سرازیر خواهد شد. می‌دانستم مملو از حرف‌های نگفته است که دیر یا زود باید به آن‌ها گوش بدهم. زیر لب دعایی خواند و به اطراف فوت کرد.

- بیش‌تر از هفتاد ساله که هر روز قرآن، نماز و دعا خوندم روزه گرفتم و مسجد رفتن رو از دست ندادم، به این امید که ثواب ببرم و برا خودم زن و بچه‌م تو آخرت و بهشت که این‌همه وعده دادن همه چی فت‌وفراونه یه جایی دست‌وپا کنم، ولی کاش سواد داشتم و زودتر می‌فهمیدم این حرفای عربی که تو قرآن نوشتن و ازش سر در نمی‌آریم و می‌گن کلام خداست و کسی اجازه نداره انگشتاش رو روش بذاره یا بدون وضو بخونه مبدا دست و پنجه‌ش کثیف باشه و گناه کرده باشه، کی نوشته و از کجا آمده و معنی‌ش چیه. پیغمبر خدا نور به قبرش بباره که مثل خیلی از ما سواد خوندن نوشتن نداشته. پس اینا رو که خدا بهش گفته چه‌طوری فهمیده و تونسته بنویسه؟ یا این حرف‌ها رو که تو نماز و دعا روزی چند نوبت بلغور می‌کنیم از کجا آمده. ولی اکتفا کردیم به مرجعیت و پیش‌نماز مسجد هر چی گفت گوش دادیم، هر راه‌نمایی کرد یاد گرفتیم و بدون بروبرگرد عمل کردیم و هر استخاره‌ای که خوب آمد انجام دادیم، ولی هرگز فکر نکردیم حرفایی که آخوند مسجد می‌زنه شاید هیچ‌وقت چاره مصیبت‌های زنده‌گی مون نشه. دوره‌ی جوونی هر بلایی بود، سر زن و بچه‌م و خیلی‌های دیگه درآوردم. خدا گذشت کنه. یه مدتی خیلی کارای بد کردم، بعدش توبه کردم، نماز اضافه خوندم و صدقه و آتش نذری دادم تا خدا از سر تقصیرم بگذره. حالا می‌بینم که نگذشته و این جووری من رو تنبیه کرد.

نگاه به اتاق کرد که لطیفه خانم در آن خوابیده بود. آه کوتاهی کشید و گویی حرف‌های لخته شده‌ی سال‌ها در قلب بدون اراده از دهان او خارج می‌شود، ادامه داد:

- سال‌هاست فهمیدم زنده‌گی مثل یه قطار از جلو چشمم گذشت و من ازش جز خوردن و خوابیدن و پول جمع کردن و گاهی زیارت رفتن هیچی دیگه نفهمیدم. برای دیدن قبر معصومین و فاتحه خونندن خیلی پول خرج کردم و زیارت رفتم، بدون این‌که فکر کنم این‌همه محتاج معصوم تو شهر خودمون دورمون رو گرفتن و کمک می‌خوان، پدرم رو مجبور کردم دختر جوونی رو که سرخ و سفید و خوشگل بود به‌زور پول و زورگویی‌ی خودم از پدرش بخره تا زنم بشه. بار دیگر نگاه به همان اتاق کرد.

- در حالی که می‌دونستم دختری بچه‌سال خاطرخواه یکی دیگه‌ست. یکی دیگه رو خیلی زیاد دوست داره. دلش می‌خواست زن اون بشه. یه بار هم به‌خاطرش دست به خودکشی زد که نجاتش دادن. همیشه به پروپای حاج بنکدار پیچیدم و تا تونستم بهش تهمت و افترا زدم که چشای هیزی داره و دنبال زن و بچه‌های مردمه، در صورتی که وقتی عشقش رو با هزار کلک از دستش درآوردم نه تنها به زن یا دختر دیگه‌ای نگاه نکرد، بل که تا حالا مجرد مونده. یکی دو بار هم که تو مجلس عزا چشمش به زن خودم افتاد، هیچی تو چشمش ندیدم جز احترام و مهربونی و فاصله‌ای رو که همیشه مراعات کرده بود.

بغض در صدای او احساس می‌شد. لیوان شربت را برداشت جرعه‌ای را به زور فرو برد:

- من سربالایی‌های زنده‌گیم رو رفتم و حالا فقط سرپایینی‌هاش مونده. شایدم دیگه فرصت نشه تا سینه‌ام رو باز کنم و هرچی توش تلنبار کردم بیرون بریزم. تو این دوره زمونه کیه که بخواد دل بسوزونه و به حرف‌های یکی مثل من گوش بده.

جوون مرگ شدن این پسره خیلی حالم رو بد کرد باعث شد بیش تر به خودم پیام که چی از زنده‌گیم ساختم. گرچه مرد هستم از سنگ که نیستم.

در گذشته با من درد دل کرده بود. فکر کردم وقتش رسیده است تا در موقعیت مناسب باز هم از دل تنگاش بگویم، اما فکر نمی‌کردم در حضور شکوفه این‌گونه بی‌پروا پرده از اسرار زنده‌گی‌اش در مورد لطیفه خانم بردارد. از فرصت استفاده کردم و گفتم:

- حاج آقا به ما اطمینان داشته باشین. عروس تون رو که به خوبی می‌شناسین. شکوفه خانوم هم که زن شماست و شما هم پدر بچه‌شون. هر چی دل تنگ تون می‌خواد تعریف کنین.

بدون آن که سر بلند کند، قدری ابروها را در هم برد:

- شکوفه برات تعریف کرد؟

- بله، همین الان که وارد خونه شدم، مگه نگفتین خدا خودش زنده‌گی می‌بخشه و خودش هم زنده‌گی رو می‌گیره و همین خدا اگه دری رو روی بنده‌ش می‌بنده در دیگه‌ای رو واسش باز می‌کنه. پس اگه این‌ها همه‌ش از مهربونی‌های خداست، جای هر غمی رو باید با خبر خوش پُر کرد.

یاد حرف نسیم افتادم که گفته بود انسان در هر سن و شرایطی به حرف زدن و خالی کردن غم‌ها و عقده‌های دل نیاز دارد، چون اگر این مهم زنده‌گی انجام و انسان از انباشته‌ی سنگین گذرِ زمان خالی نشود، نتیجه‌اش مصائب سخت و دشواری‌های روح خواهد بود که دیر یا زود به‌خصوص در سنین نوجوانی و میان‌سالی این دُم‌های چرکینِ بغض‌ها و کینه‌ها سر باز می‌کنند و به‌رسم تلافی و انتقام به صورت خشونت به دیگران منتقل می‌شوند که پی‌آمد خوبی برای آن‌ها و دیگران نخواهد داشت.

حاج حنائی روزهای بدون برگشت خود را با همه زشتی‌ها پشت سر گذارده بود و حال برای تسکین یک‌جانبه‌ی خود احتیاج به حرف زدن داشت. ادامه دادم:

- کاش این حرف‌هایی رو که این همه سال تو دل تون پنهون کرده بودین، زودتر تعریف کرده بودین تا هم سبک می‌شدین و هم قبل از این‌که دیر بشه فرصت برای ترمیم وجود داشت.

- چی بگم! به من و خیلی از ما یاد دادن که مرد درددل نمی‌کنه. گریه زاری نمی‌کنه. مرد حرفای زنده‌گیش رو باید تو دلش نگه داشته باشه تا خبر مرگش وقت مردنش برسه، اما در عوض به ما یاد دادن ماه محرم و عزاداری برا سیدالشهدا و دیگرگون می‌تونه تا دلش می‌خواد خودزنی کنه و آه و ناله و گریه و زاری کنه. کسی هم پیدا نمی‌شه تا بهش ایراد بگیره، چون این کارها رو برا خاطر خدا پیغمبر کرده... زیر چشم به شکوفه نگاه کرد که ساکت به حرف‌ها گوش می‌داد.

- هیچ‌وقت هم به خاطرخواهی و این جور چیزا عقیده نداشتم، چون از بچه‌گی یادمون دادن بین پسرها و دخترها فرق هست. پسرها وقتی موقعش شد، هرکاری دلشون خواست می‌تونن بکنن. حالا هم تا پف می‌کنن و پشت لبشون سبز می‌شه، یکی رو صیغه می‌کنن تا باد و بوقشون خالی بشه، ولی دخترها حق خیلی کارها رو ندارن چون ناموس خونواده محسوب می‌شن، برا همین وقتی فهمیدم بین حاج خانوم و حاج بنکدار خاطرخواهی بهم برخورد که این چه بساطیه. چرا این دختره باید اون رو دوست داشته باشه؟ چرا باید من رو پس بزنه؟ وقتی هم که گرفتمش برای این‌که تلافی بی‌محل‌هاش رو کرده باشم تا می‌تونستم هر بلا و زجر و آزاری که بلد بودم، سرش درآوردم. اونم دم نزد تا این‌که عمر گذشت و چشمم به روی کارهایی که کردم باز شد و فهمیدم ای دل‌غافل اگه بچه‌ی خودم راه کج رفت مقصر اصلیش خودم بودم که خواسته یا نخواستسته خودم یادش داده

بودم این راه‌ها رو بره. بعدش هم دیگه خیلی دیر شده بود آب از سرش گذشته بود و راه برگشت نداشت.

یک نفس حرف زده بود. دیدم خسته شده است لیوان او را که خالی بود از شربت پُر کردم و گفتم:

- حاج آقا خسته شدین. یه لب بخورین گلوتون تازه بشه.
نیم لیوان را نوشید و ادامه داد:

- تا این‌که زیارت حرم حضرت رضا به این طفل معصوم برخوردم که جوون بود و از روی احتیاج تو مملکت امام‌زمون داشت بی‌راهه می‌رفت. بعد چند دفعه دیدار عقیده‌ام عوض شد که آدم می‌تونه به خیلی از آدم‌ها بدون توجه به گذشته‌شون علاقه‌مند بشه، برا همین تصمیم گرفتم آخر عمری یه کار مردونه‌ی خدا پیغمبر پسند بکنم، آب توبه سرش بریزم زیر بال و پَرَم بگیرم تا قدری از دین و گناهی که دارم کم بشه. بقیه‌اش رو که خودت به‌تر می‌دونی.

فکر کردم در این سن که او به‌سر می‌برد و با توجه به آموخته‌های او بدون تردید دیر شده است به او تفهیم کنم انسان هر عمل خوب که در زنده‌گی‌اش انجام می‌دهد، نباید بر اساس یادگرفته‌های تلقین شده از دین و آئین و به نیت به دست آوردن ثواب و برکات در آخرت باشد، بل که باید از احساس پاک دوست داشتن و حرمت به انسان باشد. میل داشتیم به او بگوییم با تمام گفتار و اعمال ناپسند که در مورد دیگران و من به‌عنوان عروس و به‌خصوص در مورد هم‌سرت انجام دادی، لیاقتات در این نبود که شکوفه‌ای نورسیده و مملو طراوت از بهار عمر از روی فقر عجز و ناچاری که آدم‌هایی مثل تو باعث و بانی‌اش در گرفتاری‌های او در زنده‌گی‌اش هستند، هم‌دم و نگه‌دارت در روزهای آخر عمرت باشد. اندوه‌ام را با غیظ فرو بردم، لب‌گزیدم و به‌خاطر شکوفه سکوت اختیار کردم.

- در مورد شکوفه با حاج خانوم صحبت کردین؟

- هنوز نه، چون هیچ فکر دیگه جز فکر بجهش تو سرش نیست. بهش گفتم چون حالش خوب نیست، احتیاج به مراقبت داره و خودم تنهایی از پس نگه‌داریش و کارهای خونه برنمی‌آم، شکوفه رو برا کمک آوردم و به‌خاطر این‌که دهن مردم باز نشه صیغه‌ی محرمیت خوندم تا بعد این‌که حالش به‌تر شد راضیش کنم شکوفه رو عقد کنم. مادر شکوفه رو هم که خیلی پیر شده قراره مشهد بذاریم خونه‌ی سالمندون.

- حاج آقا لطف کنین بقیه ماجرا رو هم برا روشنک خانوم تعریف کنین که چی کشیدین.

- آره، درست گفتمی این رو هم باید تعریف کنم. هرچند که وقتی بهش فکر می‌کنم، موی تنم بلند می‌شه و نگرونم می‌کنه نکنه بازم بیاد سراغم. من تو عمرم خواب‌های بد خیلی دیدم که دوتاش من رو خیلی ترسوند و روم اثر گذاشت، این آخریش نزدیک به دو ماه پیش بود که در مورد علی دیدم که خیلی من رو پریشون کرد و به فکر فرو برد، خواب دیدم تو یه صحراایی که زمینش خیلی خیس بود، مثل این‌که قبلش سیل آمده باشه اون بدبخت تا کمر تو باتلاق فرو رفته بود. منم بالاسرش نشسته‌م و همین‌طور که مثل روضه‌خون‌ها با صدای بلند برآش قرآن می‌خونم و مادرش گلاب روش می‌ریزه. هر بار که صفحه‌ی قرآن رو ورق می‌زدم اون بلندتر فریاد می‌زد که هیچ نمی‌فهمه چی برآش می‌خونم. با هر فریاد که می‌کشید و بیش‌تر دست‌وپا می‌زد، بیش‌تر تو باتلاق فرو می‌رفت، من و مادرش مثل این‌که هیچ اراده‌ای نداریم و مجبور بودیم بیش‌تر و بلندتر قرآن بخونیم و گلاب بریزیم ادامه می‌دادیم. تا این‌که با چشمای خودم دیدم همه‌ی این فلک‌زده تو باتلاق فرو رفت و گم شد. نگاه به مادرش کردم دیدم چادرش رو انداخته، سینه‌ش رو طوری چاک زده که همه‌ی جونش دیده می‌شه، داره مثل دیونه‌ها با صدای بلند می‌خنده، یه چیزهایی می‌گه و می‌رقصه. خب شد غریبه‌ای اون‌جا نبود تا آبروم بره. سرش داد

زدم که این چه کاریه داری می‌کنی، ولی هر چی بیشتر و بلندتر داد می‌زدم، مادرش بلندتر می‌خندید بیشتر می‌رقصید و سینه‌هاشو رو به هوا می‌گرفت، مثل این که می‌خواست به خدا نشون بده. تا این که از داد و بی‌داد خودم از خواب پریدم، ولی هنوز صدای خودم رو می‌شنیدم که التماس می‌کردم، چون دیدم خودم هستم که تو باتلاق فرو رفته و گم شدم، مثل این که با لباس تو حوض رفته باشم خیس عرق بودم. می‌شنیدم یکی تو سرم داد می‌زد. همین کتابی رو که می‌خونی جون بچه‌ت رو گرفت. یه گودال بزرگ بگن و زیر خاک دفنش کن تا خودت و بقیه رو نجات بدی، ولی وقتی که حسابی بیدار شدم از خدا و پیغمبر ترسیدم که حتماً شیطون رجیم شکل بچهم تو خوابم ظاهر شد تا من رو از راه به‌در ببره. نماز توبه خوندم و نذر کردم صدقه بدم، ولی یه حسی تو من بیدار شد که این بچه بعد این همه مدت که پیداش نشده بود، دیگه برگشتنی نیست. تصمیم گرفتم دو روزه برم مشهد هم زیارت امام و هم شکوفه رو ببینم تا دل‌ام خالی بشه که خدا خواست کمک کرد و شکمش آمد بالا. وقتی احضارم کردن برم علی رو ببینم داشتم از غصه دق می‌کردم. آدمایی رو می‌شناسم که خیلی متدین هستن و می‌گن از مرگ نمی‌ترسن، برا همین هفته‌ای یه بار می‌رن قبرستون تو قبری که برا خودشون خریدن مدتی دراز می‌کشن که به مردن عادت کنن، ولی من هیچ وقت مرده ندیده بودم. وقتی رفتم سردخونه تن سوراخ سوراخ شده‌ش رو دیدم. اول نشناختمش چون موهاش خیلی بلند شده بود و ریش و سبیل داشت، ولی وقتی خوب به صورتش نگاه کردم دیدم خودشه. لای چشمش یه کمی باز بود، مثل این که به من نگاه می‌کرد و حرف داشت تا بزنه. الان منتظرم تا مراسم کفن و دفن که ازم ضمانت گرفتن برا یه آدم معتاد و قاچاق‌چی که اسلحه روی مأمورین کشیده نباید هیچ تشریفات برگزار بشه بدون سر و صدا دفنش کنم تا قال کار کنده بشه. بعدش همه چیز رو برا حاج

خانوم تعریف کردم برا همین از زیادای غم و غصه مریض شد و خورد و خوراک و حرف زدن یادش رفت. همش به یه جایی زُل می‌زنه که معلوم نیست کجاست. تمام مدتی که به حرف‌های او گوش می‌دادم، پرسش‌های مختلف از خاطر می‌گذشت، اما صلاح دانستم در تنهایی بیش‌تر به آن‌ها فکر کنم و در فرصت مناسب با او درمیان بگذارم. یک فکر اما بیش‌تر من را مشغول کرده بود. آن‌هم آینده‌ی من در این خانواده بود، چون با وجود شکوفه طبیعتاً حاج حنائی احتیاج به عروس شوهرمرده نداشت.

- حاج آقا سئوالی برام پیش آمده که اگرچه شاید الان موقع مطرح کردنش نباشه، اما باید باهاتون در میون بذارم تا تکلیف خودم رو بدونم.

- چی می‌خوای بگی؟ بگو دخترجان.

- با این اتفاق‌هایی که افتاد و شکوفه خانوم هم قراره این‌جا بمونه، جای من تو خانواده کجاست و چه باید بکنم؟

خواست نگاهی از تعجب به من بیاندازد، اما سر برگرداند و لحظه‌ای به شکوفه نگاه کرد.

- این چه سئوالیه که پرسیدی؟! تو عروس ما هستی و تا هر وقت که خواستی می‌تونی با ما باشی.

- اما حالا شما شکوفه رو دارین که هم به شما خیلی نزدیک‌تره هم این‌که خیلی راحت می‌تونه کارهایی رو که من به‌خصوص در مغازه پیش می‌بردم، یاد بگیره و پیش ببره.

- همه‌ی این سال‌ها که وارد خونواده‌ی من شدی، هرچند که اولش خیلی خجالت می‌کشیدم، ولی ذره ذره خیلی ازت مطلب خوب یاد گرفتم. بعدش هم شکوفه چشمام رو داره بیش‌تر باز می‌کنه. دارم می‌فهمم دیگه اون آدم خرفت سابق نیستم. خدائیش کاش دوره‌ی بچه‌گی بیش‌تر به مادر و خواهرام، هرچند اون‌ها هم

مثل خودم و بقیه چند کلاس بیشتر سواد نداشتن، گوش داده بودم تا به پدر و عموم، چون فهمیدم جنس زن که این همه ازش بد می‌گن و نصف مرد حسابش می‌کنن یه جور دیگه فکر و عمل می‌کنه و خیر خانواده رو طور دیگه‌ای می‌خواد که جنس مرد چون تو فکرش نیست و تو خونه کم‌تر پیداش می‌شه، ازش بدون مسئولیت می‌گذره. حالا موقع این حرف‌ها نیست تا تاریک‌تر از این نشده، آژانس خبر کن تا ببرتت خونه. دفعه‌های دیگه بیشتر حرف می‌زنیم.

- هرچند حاج خانوم خوابیدن، اما با شکوفه می‌رم تا ببینمشون امیدوارم هر چی زودتر حالشون خوب بشه.

- منتظرم تا حالش به‌تر شد یه سفر ببرمش زیارت حضرت رضا، یه دل‌گریه کنه و حاجت بخواد تا خدا بچه‌مون رو ببخشه و رحمتش کنه تا شاید روحش تو عذاب نباشه.

شکوفه که بغض کرده بود گفت:

- منم برای هر دوشون دعا می‌کنم و صدقه می‌دم تا خدا به خیر بگذرونه.

- برو دخترجان. بیشتر به ما سر بزن، خدا پشت و پناهت باشه.

ایام با آن حوادث سرنوشت‌ساز به سرعت برق و باد می‌گذشتند. فصل‌ها چهره عوض کردند، ماه‌های نو از راه رسیدند که خود پُربار از اتفاق‌های جدید بودند. اگر از مردمان معمول کوچه و بازار پرسش می‌شد چه‌گونه عمر به این سرعت گذشت و می‌گذرد، بدون آن‌که از آن لذت برده شود یا طرحی به‌تر برای آینده در کار باشد، بدون تردید جواب این بود وقتی گرفتاری‌های اجتماعی و احساسی از هر نوع‌اش چون سنگینی هر روزه‌ی گرده‌ی هر انسان چنین غیر قابل تحمل باشد، او هرگز فرصت یا حتا تمایل نخواهد داشت به مطلب دیگری فکر کند جز این‌که روزها و شب‌های او چرا چنین به‌سرعت می‌گذرد. چون حکومت فاسد و مسئولان فاسدتر که همه جا دست در جیب و گوش و چشم در خانه‌های شهروندان دارند، به‌خوبی آگاه هستند که اگر کمر مردم زیر بار مشکلات اقتصادی اجتماعی و انسانی خم شود و آن‌ها در مسخ افکار و کردار گرفتار باشند تا از غافله‌ی زنده ماندن عقب نمانند، کسی تاب و توان و به‌خصوص جرأت شمارش ایام پرسش و اعتراض به فقر تبعیض‌ها و نابرابری‌ها را نخواهد داشت. من می‌دیدم و می‌فهمیدم شهروندان هم‌چنان در این معبر پُرفراز و نشیب و آسیب‌های فرهنگی اجتماعی‌اش، بدون توجه خاص به مسئولانی که مسبب نگرانی‌ها هستند، به روزمرگی راه را ادامه می‌دهند و چه بسا هرگز به تحولی خوب که مقصود آنان است، نرسند.

لطیفه خانم بداخلاق و بددهن که همیشه به کسانی که دوست‌شان نداشت یا به‌قولی چشم دیدن آن‌ها را نداشت، زخم زبان می‌زد یا پشت‌سرشان بدگویی می‌کرد تا به‌ظن خود آبروی آن‌ها را ببرد و تا زمانی که به من احتیاج نداشت من را هم بی‌نصیب نمی‌گذاشت، به‌شدت لاغر و نسبت به هر چیز که در شبانه‌روز او

می‌گذشت بی‌تفاوت و رخت‌خواب محل بودن همه‌ی ساعات روز و شب‌اش شده بود، تا ساکت و مغموم خیره به دیوار یا سقف اتاق نگاه کند. اعضای خانواده بدون رغبت او غذا به دهان‌اش می‌گذاشتند و تا آن‌جا که ممکن بود پاکیزه نگاه‌اش می‌داشتند. حاج حنائی پس از پنجاه سال زنده‌گی مشترک با او و پس از مدت کوتاهی از مرگ پسرشان شکوفه را به‌عنوان هم‌سر عقدشده و باردار به او معرفی کرد، اما حالت بد روحی و بی‌تفاوتی نسبت به‌همه و هر چیز به لطیفه خانم فرصت نداد تا متوجه تولد نوزاد بشود، چون پس از چند ماه خود خوردن و تحمل همه بارهای سنگین حوادثی که اتفاق افتاده بود، به‌خصوص مرگ پسرش و شاید ازدواج مجدد حاج آقا دوام نیاورد. یک صبح زود سرد بارانی که خودش جانمازش را بعد از گذشت مدت‌ها زیر بُته‌ی گل‌منگل که از آن خاطرات زیادی در مورد بازی‌های بچه‌گانه‌ی پسر و سلاخی‌های شوهر داشت، پهن کرده بود، در حالی‌که هیچ پوشش جز چادرنماز سپید با نقش اماکن مذهبی در تن نداشت، پیشانی بر مُهر نماز در اثر ایست قلب برای همیشه از تحمل رنج‌های زنده‌گی رها شد. حاج حنائی پس از اجرای مراسم معمول آدم‌های فوت‌شده طی‌ی مدت بسیار کوتاهی تمام آثار لطیفه خانم را که از نظر مادی بی‌ارزش بودند، از خانه پاک کرد و با همان شتاب شکوفه را آزاد گذاشت تا خانه را به سلیقه‌ی خود با لوازم جدید تزئین کند.

شکوفه برای حاج حنائی پسر به دنیا آورد. اسم او را به‌اصرار خود بر خلاف سنت مذهب شوهر که ابتدا مخالف بود امید گذاشت. گویی امیدش را در آغوش داشت که پایه‌ی محکمی از امیدهایی بود که در زنده‌گی‌ی گذشته‌اش که هرگز حتا تصورش را هم نمی‌توانست داشته باشد. حاج حنائی آب زیر پوست‌اش رفت گویی جان دوباره گرفته باشد و از همان ابتدای تولد بچه چنان مهر او را به دل گرفت و به درگاه خدای خود شاکر بود، چون خوش‌بختی که در گذشته نداشت بود همه یک‌جا در دامن‌اش نشسته بودند و او آن‌ها را چون دانه‌های تسبیح اما با خلوص نیت لمس

می‌کند و ذکر می‌گوید. ریش و سبیل و ابروها را که خیلی بلند شده بودند، کوتاه کرد. رنگ حنا به‌مرور زمان از ریش و سبیل سفید او پریدند. شب‌کلاه مشبک را که داخل و خارجش به‌مرور زمان زردقهوه‌ای شده بود، با شب‌کلاه جدید سیاه و غیرمشبک عوض کرد و با این چهره‌ی جدید چند دست پیراهن و لباس نو که خریده بود، عجیب این‌که صورت و هیكل‌اش نه تنها او را پیر نشان نمی‌داد، بل که کمی از سن او جوان‌تر وانمود می‌کرد. گوشه‌ای کِز کردن و قرآن و دعا خواندن را غیر از ساعاتی که خودش را مجبور به خواندن می‌دید، کنار گذاشته بود و پا به پای شکوفه پسرک را که روزبه‌روز بزرگ‌تر می‌شد یک لحظه تنها نمی‌گذاشت و همان‌گونه که خرافات همیشه ترس همراه دارد اکیداً ممنوع کرده بود پسرک با مارمولک‌ها اطراف گُل‌منگل و لانه‌ی مورچه‌ها بازی کند و زمانی که بعد از اقامه‌ی نماز به خاطر امید دقایقی به خواندن دعا مشغول می‌شد از بُنِ قلب قربان‌صدقه‌ی او می‌رفت و با لحن مصمم می‌گفت همه‌ی آرزوی او این است که تا که هست هیچ‌گاه غم مادر و بچه را نبیند.

دوستان من به‌زودی علت غیبت‌های بلند مدت من را دانستند و طبیعتاً همه یک‌دل عقیده بر این داشتند با محو آدمی که چنین روزگار را بر من تنگ و تلخ کرده بود، از این پس با پشت‌کار و پشتوانه‌ی خودم که ادامه‌ی تحصیل از تصمیم‌های مهم آن بود و با اراده که در خواسته‌هایم دارم به نتیجه‌های مطلوب خواهم رسید. یک روز که بی‌صبرانه در انتظار آن به سر می‌بردم به دبیرستانی که در آن به تحصیل مشغول بودم، رفتم و در جمع مدیر معلم‌ها و شاگردان با قلبی که از خوش‌حالی به‌شدت در تلاطم بود مدرک دیپلم را گرفتم و با بغض در گلو و اشک در چشم به دیدار دلارام رفتم. سنگ مزار او را شستم و شاخه‌های گل را همان‌گونه که بر ساقه‌ها نشسته بودند و می‌دانستم دوست دارد روی سنگ قرار دادم.

- اوه دوست من خیلی خبرها دارم تا برات تعریف کنم. مهم‌ترینش این که زمان دبیرستان و خانه‌نشین شدن من و سعی تو برای رساندن مشق‌های روزانه تا از بقیه عقب نمونم، علاقه و جسارتی که در من پروروندی تا راه پیش‌رفتم رو پیدا کنم، حاصل داد. حاصلش اگرچه ورق کاغذی کم‌اهمیت به مهر و امضای دیگران نیست، اما دونستم هرچه آموختم می‌تونم در آینده ازش سود ببرم. اوه دلارام چی بگم؟ می‌دونم خودت می‌دونی که راه آینده‌م از گذشته جدا شده و تمام سعی‌ام اینه که بیش‌تر یاد بگیرم، بیش‌تر مطلب بدونم تا بتونم به دیگرون هم کمک کنم اما، اوه چی بگم، دلم قرار نداره و تو این نهان‌خونه‌ی بی‌قرار با هر تپش که به قفسه‌ی سینه‌ام می‌خوره، هر لحظه‌ای رو که می‌گذرونم، یادم می‌آره که با تموم آرامشی که این مدت اخیر نصیبم شده، ترس‌های گذشته هنوز با منه تا شاید باز روزی گریونم رو بگیره، اما من راه خودم رو می‌رم. انتظارها بی‌قراری‌ها و ناآرومی‌هایی که تو جونم ریشه دونده، همون‌طور که شیرینه و بهم نیرو می‌ده، همون‌طور هم زجرم می‌ده و نفسم رو بند می‌آره. نمی‌دونم با این عشق محبت و دوست داشتن یه‌طرفه و پُرسکوت چه کنم و با کی درد دل کنم و سر به شانه‌ی کی اشک‌هام رو رها کنم؟ اوه عزیزم، گاه احساس می‌کنم در آرامشی که این مدت اخیر یار تنهایی‌های من شده، بیش‌تر از گذشته که در انتظار ناآرامی‌ها بودم، از زنده‌گی ناامیدم شدم. گاه فکر می‌کنم کاش دست طبیعت کار خودش رو می‌کرد و ما با هم هم‌سایه‌ی سایه به سایه می‌شدیم. عزیز من، من رو به‌خاطر این چند کلام آخر که از روی ناامیدی باهات درمیون گذاشتم ببخش. به یاد دارم همیشه می‌گفتی آدم باید مقاوم باشه و صبر و قرار داشته باشه تا به نتیجه‌ای که می‌خواد برسه. مرگ دردی رو دوا نمی‌کنه. عزیز من، تو رو به عشقی که عاشقش بودی، تنهام نذار. بیا به خوابم و به من بگو با این عشقی که در این سکوتِ سنگینش عاشقش هستم چه باید بکنم؟

نمی‌دانستم چه مدت کنار دلارام نشسته بودم، اما می‌دیدم تاریکی همه‌جا نشسته و شرحی‌ی رطوبتِ زمستان تازه از راه رسیده تا عمق جان من نفوذ می‌کرد. می‌دانستم مزار لطیفه خانم کجا قرار دارد. به‌همان راه رفتم و لحظه‌ای کنار آن ایستادم. دیدم چند شاخه گل رُز پَر پَر نشده روی سنگ قرار دارد. دانستم گل را هر که گذاشته، بدون تردید عاشقی باوفا که به پیمان عاشقی‌اش پای‌بند بوده است. به ساعت نگاه کردم. فکر کردم کتاب‌فروشی باید هنوز باز باشد. دل‌ام می‌خواست به آن‌جا بروم و در دیدار با نسیم و نور دریافت مدرک‌ام را به آن‌ها بگویم و از همه ساعاتی که در مورد تحصیل و پاسخ دادن به پرسش‌های من در اختیارم گذاشته بودند، از آن‌ها تشکر کنم. نور پشت میز نشسته بود و در صفحه‌ی کامپیوتر مطلبی را می‌خواند و یادداشت برمی‌داشت. با قلبی در تلاطم از هیجان سلام گفتم و ساکت ایستادم.

- سلام، حالت خوبه؟ مدتی این‌جا نیامدی.

در گذشته و دیدارهای جمعی یا زمان آموختن درس‌ها فاصله‌ها را رعایت می‌کردیم، اما با گذشت زمان دیگر آن لحن صحبت تقریباً غریبانه و جدی‌ی اوائل آشنایی بین ما وجود نداشت. نفس کوتاهی کشیدم، لب‌خند زدم و گفتم:

- به‌قولی پارسال دوست امسال آشنا مگه نه؟ می‌دونی که کارهام خیلی زیاده.

نسیم جان کجاست؟ خبر خوبی دارم.

- تا الان این‌جا بود. رفت خونه. منم قدری کار داشتم، برای همین موندم چه

خوب هم شد که موندم از دیدنت خوش‌حالم. به‌قول خودت مثل این‌که پارسال بود!

خبر خوبت چیه؟

- امروز دیپلمم رو گرفتم.

برق نگاه و سخنانش را دیدم که چه خوشحالی‌ای در آن موج می‌زد. در حالی که با چشمان سبزآبی‌اش گرم و مشتاقانه به من نگاه می‌کرد، سوی من آمد و در چند قدمی من ایستاد.

- چه خوب. چه جالب. خیلی بهت تبریک می‌گم با این هوش و پشت کار و صداقتی که در یاد گرفتن درس‌ها نشون دادی، اگر می‌گفتی موفق نشدی، تعجب می‌کردم.

- این رو مدیون هر دوی شما خصوصاً شما هستم. اگه دانش شما و هم‌دلی‌های نسیم جان نبود، نمی‌دونستم گذر عمرم رو چه‌طور بگذرونم.

- تعارف رو بذار کنار. خواسته و همت خودت بود و موفق شدی. حالا هم باید قدم‌های بعدی رو برداری تا به هدفی که داری برسی. داره دیروقت می‌شه باید کامپیوتر رو خاموش کنم و این‌جا رو ببندم.

قدم برداشت تا سوی میز برود. قلبام چنان می‌زد و حرارت تب را چنان در همه‌ی وجودم احساس می‌کردم که فکر کردم اگر از هوش بروم، عمل پیش‌پا افتاده‌ای خواهد بود. می‌بایست در همین حالت طغیان احساسات نفس‌ام را که در سینه حبس شده بود، چون پرنده‌ای مغموم در قفس رها می‌کردم تا طعم آزادی را که در نهان‌خانه‌ی دل زندانی کرده بودم، مزه کند. احساس کردم در حالت بی‌وزن بودن هستم و دست‌هایم در اختیارم نیستند. یک خواسته‌ی پنهان و یک حرکت از شوق نیروی من شد. بی‌اراده دست‌های او را با دو دست‌ام گرفتم. آن‌ها را به شوق بوسیدم و روی قلبام گذاشتم و گویی در دنیای دیگری قدم برمی‌دارم که دنیای ساخته‌های من است، اما از آن بیرون هستم. در حالی که اشک و صدایم را نمی‌توانستم کنترل کنم، تکه تکه صدای خودم را شنیدم که شتاب‌زده گفت:

- اوه نور نرو. تو رو خدا نرو. من رو در تاریکی‌ی ندونسته‌ها تنها نذار، اگرچه فاصله‌ات با من فقط تنها چند قدم چون آهی سرگردون باشه که از سینه‌ی من

بیرون می‌آد. این سکوت، این عزت نفس و این بردباری مردانه‌ی تو، این انتظار، این سردرگمی و بی‌امید بودن من، اگرچه هنوز نفس می‌کشم، روزگرم رو به جایی رسونده که نمی‌دونم زنده هستم یا این که مرگ رو دیدم، اما از این کابوس هیچ نفهمیدم. نور، احساسات عمیقی رو که نسبت به تو دارم، آسون نگیر و به من خُرده نگیر که چه بی‌پروا پرده از راز دل برمی‌دارم و به عشق و محبتم نسبت به تو اعتراف می‌کنم. دوستت دارم با تمام وجود. برای این دوست داشتن حد و مرز هم نمی‌شناسم. از همون روز اول تو شهر خاموشان که دقایقی تو رو دیدم، چنان مه‌پرت به دلم نشست که دوستم هرگز از کمند این عشق نمی‌تونم، رها باشم. اجازه بده دوستت داشته باشم، اگرچه دوستم نداشته باشی. اجازه بده تا که هستم عاشقت باشم، اگرچه عاشقم نباشی. اجازه بده به تو فکر کنم، اگرچه من در فکرت نباشم. تا حال سکوت کردم تا پرده از راز دلم بردارم، اما همه روزها هر لحظه‌ش صدها بار برای خودم تکرار کردم که اگه در گذشته عشق رو نشناختم و کسی قدم در قلبم نداشت، حال که عشق مثل صاعقه به وجودم اصابت کرد و همه‌ی من رو تگون داد، با این دنیای جدید چه کنم و به کی پناه ببرم؟ چون همیشه فکر کردم عشق و علاقه و احساس پُرشکوهی که نسبت به تو دارم به‌طرفه‌ست به‌همین هم دل خوش بودم، اما امروز روز دیگه‌ای برای من و احساساتم محسوب می‌شه. روزی که همه‌ی اسرار رو از نهان‌خونه‌ی دل بیرون کشیدم تا به پات بریزم که بدونی از کی و کجا و تا چه حد مرد دوست داشتنی‌ی رویاهای من شدی. مردی که هرگز فکر نمی‌کردم وجود داشته باشه و با قدم‌های مردونه‌ش وارد احساسات من بشه.

دست او را هنوز روی قلبام داشتم. احساس می‌کردم حرارت‌اش تا دورترین نقطه‌ی وجودم نفوذ می‌کند و اثری از خود باقی می‌گذارد که تا آخرین لحظه‌ی عمر من را تنها نخواهد گذاشت و با هر طپش این قلب همه‌ی نگفته‌های دیگر با او صحبت خواهند داشت. با نگاه سبزآبی‌اش عاشقانه و مهربان به من نگاه می‌کرد. بار

دیگر بوسه بر دست او نشاندم. قدم برداشتم تا از آن جا بروم. نگذاشت بروم. دو دست من را گرفت. آن‌ها را بوسید و روی قلباش گذاشت. نفس عمیقی کشید و آرام و متین گفت:

- می‌دونستم اغلب زن‌ها شجاع‌تر از مردها هستن. در وجودشون نیرویی می‌جوشه که فقط مربوط به شخصیت و جوهر احساسات اون‌هاست. از خودگذشته و فداکار هستن و اگه مردی رو دوست داشته باشن، ابایی از اعتراف به احساسات عاشقانه‌شون ندارن و از این احساسات تا پای جان محافظت می‌کنن. می‌دونن شاید دارن ریسک می‌کنن، اما شجاعانه از خودشون می‌گذرن تا عاشقانه‌هاشون رو به ثمر برسونن و به‌خاطر همین پاک‌دلی از آب و آتش می‌گذرن تا به نتیجه‌ش برسن. در این اعتراف بین تو و من، من ضعیف بودم. من ترسیدم که قدم جلو بذارم و پیام عشق و محبت یه مرد بهائی رو به یه زن مسلمان شوهردار برسونم. تو در این عشق و محبت و دوست داشتن تنها نبودى. از همون روز اول، در همون شهر خاموشان که با تمام سکوتش هزارها قلب عاشق با هزارها امید و آرزو رو در خودش جا داده، منم با اولین نگاه به تو پا به پای تو این مرحله رو که طی کردی طی کردم، اما به‌ناچار لب بستم تا زنده‌گیت رو به‌هم نزنم. من از نظر احساس و خواست‌هایی که دارم، همیشه مرامم این بود که به‌خاطر دیگران از خودم بگذرم تا به کسی آسیب نرسونم. گوش کن عزیزم، روشنگ عزیزم این‌جا جای صحبت نیست هر لحظه یه آدم بی‌کار و فضول که هیچ علاقه‌ای هم به کتاب نداره می‌تونه این‌جا سرک بکشه و کنج‌کاوی بکنه. نسیم در مورد علاقه و احساسات من نسبت به تو همه چیز رو می‌دونه. اونه که با دل‌داری‌هاش من رو روی پا نگه داشت. فردا عصر بیا خونه‌ی نسیم. خیلی حرف دارم برات بگم.

چه شیرین است نفس کشیدن و هوای لطیف عشق را به درون دمیدن و در بازدم‌اش احساس زنده بودن داشتن. از بی‌ثباتی رویاها بیرون آمدن و با خیال

آسوده در حقیقت حقایق گشتن. ندای عشق را با عشق شنیدن. پاکیزه بودن دوست داشتن را به پاکیزه بودن دوست داشتن تحویل دادن. نور بدون توجه به گذشته‌ام من را دوست دارد و این چه شیرین است و چه امیدهایی با خود دارد. نفس‌ام را که هنوز به راحتی در آمد و شد نبود، با هر ضربه‌ی قلب بیش‌تر رها کردم و در حالی که از آن‌جا بیرون می‌رفتم، گفتم:

- کاش زودتر جرأت ابراز عشق پیدا کرده بودم و کاش زودتر برام گفته بودی که دوستم داری. باید سرنوشت باشه که من رو آورد این‌جا تا از خودم بی‌خود بشم و قدم در راهی بذارم که برام معلوم نبود. عزیزم این قدر حرف دارم برات بگم که نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم.

- هرگز به سرنوشت معتقد نبودم و هرگز هم باور نکردم سرنوشت انسان‌ها از پیش توسط کسی به‌گونه‌ای رقم خورده و نوشته شده، اما از روزی که تو رو با چشم‌های مهربون، به‌خصوص انگشتی که در انگشتت داشتی دیدم، مه‌پرت خیلی گرم و عمیق به دلم نشست. فکر کردم این چه احساس خوبی از زنده‌گی‌ی منه که با من در میون گذاشته می‌شه و من رو به سویی هدایت می‌کنه که دلم می‌خواد. منم خیلی حرف‌ها دارم که باید برات بگم. برو و مطمئن باش ما از هم جدایی ناپذیر هستیم.

- اوه عزیز من، به امید دیدار تا فردا.

- عزیزم، تا فردا.

با این بی‌قراری شیرین که به جان من افتاد چه‌گونه این همه ساعات شب را تا فردا صبر کنم و با این لرزش قلب که با شنیدن حرف‌های نور قوی‌تر از هر بار دیگر در دل من جا خوش کرد، دست به دامن که شوم که تا دیدار فردا من را زنده نگه دارد؟ من که تا دقایقی پیش از هیبت ابراز عشق به مردی که از عمق قلب عاشق‌اش بودم همه‌ی انتظارم تنها هم‌سایه شدن با دلارام بود. شب روی شهر پخش

بود، اما هنوز دیروقت نشده بود. احتیاج داشتم فکر کنم و هر چه گفته و شنیده بودم را بارها و بارها نزد خود تکرار کنم و باز صدای نور را میان جمله‌ها بشنوم که در پی اعتراف من پرده از سکوت چند ساله برداشت و سخن از عشق گفت که دوستام دارد. گویی با چشمان بسته می‌رفتم تا مبدا چشم باز کنم و ببینم هر چه بود خواب و خیالی بیش نبود. به پارک ملت رسیدم. از محوطه‌های پرنور گذشتم و در دالان خلوت درخت‌ها که از برگ خالی بودند، روی نیمکت بی‌قراری‌ها نشستم. همان نیمکت جادویی که مَحرم دو پدیده‌ی عاشقانه و شاید هم احساسات مشابه بود و در سکوت سنگین خود چه حرف‌ها، آرزوها و اشک‌ها را شاهد بود که هیچ‌کس چیزی از آن‌ها ندانست. روی نیمکت نشستم و پشت به پشتی‌ی سرد آن دادم که با زمستان تازه از راه رسیده هم‌دم شده بود. دل‌ام می‌خواست چشم ببندم و در غوغای عاشقانه‌ام محو بشوم. قبل از این که چشم‌ها را ببندم از میان شاخه‌ها به آسمان صاف و آبی‌ی پُرنرنگ نگاه کردم که گویی هزاران واژه‌ی عاشقانه در سینه‌اش نوشته بودند. لرزشی از ترس را احساس کردم که حال برایم شیرین بود. به‌گفته‌ی نور چه جرأتی داشتم که چنین راحت پرده از اسرار دل برداشتم و به او جرأت دادم تا از عاشقانه‌های خود بگوید. اما آیا او می‌داند با کدام جدال نفس‌گیر با خودم و با چه وحشتی از ناامیدی سرانجام پیروز شدم تا برای او حرف از عشق بگویم؟ اوه دل‌ارام دل‌ام می‌خواد این‌جا کنار من نشسته بودی سرم را روی شانه‌ات می‌گذاشتم و باز از عشق و محبت‌ام نسبت به نور برایت می‌گفتم. برایت تعریف می‌کردم که از هزارخوان ترس و ناامیدی‌ها گذشتم تا توانستم لب باز کنم و حال در این لحظه‌ها که بیش‌تر از همیشه به وجودت احتیاج دارم تا برایم بگویی، در خواب و رویا نمی‌روم، بل که در بیداری در انتظار صبح نشسته‌ام تا روزی را برایم آغاز کند که برای دیدن مرد زنده‌گی‌ام می‌روم تا از سرنوشت بگوید که چه‌گونه ما را به هم پیوند داد.

- عزیز من، خُلْ خُلْک خانوم، برات نگفته بودم در انتظار باش تا صبح امید، صبح زیبایی‌های عشق و همه روزهای زیبای دیگر زنده‌گیت را پس از این همه انتظار شروع کنی؟ در عشق و امیدهای عشق و شیرینی‌ای که با خودش داره، همون راه رو طی می‌کنی که من رفتم. سرانجام تو و راهی که در اون می‌ری، اما با من متفاوت. عشق و محبت و سرنوشت راهی رو برات انتخاب کرده که در تموم مراحل حامی‌ی تو و برای همیشه راه‌نمای زنده‌گیت می‌مونه. حال موقعش رسیده که ما برای همیشه از هم جدا بشیم...

- خانوم چرا این‌جا خوابیدی؟...

احساس کردم دل‌ارام که در فاصله‌ی میان ما من را در آغوش گرفت و بوسید، قبل از این که از من جدا شود شانه‌هایم را تکان می‌دهد.

- دل‌ارام نرو، به خدا بیدارم و هر لحظه از بودنت رو احساس می‌کنم. چرا از جدایی حرف می‌زنی؟ آخه چه‌طور باید از هم جدا باشیم؟ یه عالمه حرف دارم تا برات تعریف کنم. فقط چند دقیقه فقط چند دقیقه‌ی دیگه صبر کن...

- خانوم پرسیدم چرا این‌جا نشستی و خوابیدی؟ چشات رو باز کن این‌جا جای خوابیدن نیست. مگه خونه زنده‌گی نداری؟ اون آقاهه که اون طرف نشسته و بهت زُل زده و داره با نگاهش تو رو می‌خوره نمی‌بینی؟ شهر که سر و سامون نداره، اگه حراست پارک بینت هرچند که از سر و وضعت معلومه بهت نمی‌آد معتاد یا اون کاره باشی، ولی اینا که بی‌سوادن و یاد گرفتن همه رو به یه چشم ببینن، فکر می‌کنن معتادی یا از اینایی هستی که ول می‌گرده و منتظره یکی پیداش بشه برا یه شب بیرتش. تازه اگه دم خودش رو نبینی، می‌بره تحویلت می‌ده. منم که از این‌جا رد می‌شدم، خدائیش زورم نمی‌رسه. نمی‌تونم برات کاری بکنم. بلندشو جونم خوبیت نداره. تا گیر نیفتادی برو خونه‌ت پی کار و زنده‌گیت.

اول به او و بعد به نیمکت روبه‌رو که مردی مُسن با ریش و سیبیل خاکستری نشسته و تسبیح می‌انداخت، نگاه کردم. زن در نور ضعیف که پخش بود، با صورت تکیده و چشمان بی‌حالت پیچیده در چادر سیاه سرد و ترسناک بود. او که در فاصله‌ی کم من را نگاه می‌کرد، شانه‌هایم را تکان می‌داد تا من را بیدار کند. به‌شدت جا خوردم! آرام گفتم:

- اجازه ندارم در پارک بنشینم؟

- کسی نگفت نشین، ولی آخه این‌وقت شب تک و تنها تو این قسمت کم‌روشنایی نشستن، هزار فکر و خیال به کله‌ی بقیه می‌اندازه. تازه، چشمات بسته بود. فکر کردم خواب هستی.

- نه خواب نبودم. خسته بودم. چشم رو بستم تا استراحت کنم. مگه این‌جا مملکت امام‌زمان نیست که می‌گن همه بایست امنیت و آرامش داشته باشن، خُب منم این‌جا نشستم تا با خودم تنها باشم. مگه ساعت چنده؟

- ساعت زیاد نیست. تازه سرشبه، ولی برا دختر جوون و خوشگلی مثل تو که بدون چادر باشه و آب تو دهن مردا بندازه، فرق نمی‌کنه مملکت مال امام‌زمان یا مال یزید باشه. به هر حال از من گفتن. خودت می‌دونی. من اگه جای تو بودم، الان می‌رفتم، روز می‌آمدم تا هوا روشن باشه. شاید کم‌تر دنبال بیفتن و برات نقشه بکشن. تازه با دلارام خلوت کرده بودم. دل‌ام نمی‌خواست بروم، اما وقتی به حرف‌های این زن فکر کردم، متوجه شدم درست می‌گوید. من به‌عنوان زن یا دختر هیچ‌گاه در مملکت خودم در امان نخواهم بود، چون اغلب مردها این‌گونه یاد گرفته بودند و این‌گونه می‌خواستند که ما آلت دست یا به‌گفته‌ی امام‌شان مترسک کشتزارشان باشیم! فکر کردم خود او در این قسمت نیم‌روشن پارک دنبال چه می‌گشت!

تمام راه فکر کردم تا به خانه رسیدم. ده‌ها بار تمامی‌ی گفته‌های خودم و نور را بدون آن‌که واژه‌ای را تغییر دهم و یا از یاد بیندازم، در دل تکرار کردم. گاه شرمگین

شدم که چه بی‌پروا پرده از اسرارِ نهران‌خانه‌ی دل برداشتم. گاه اشک شوق در چشمان‌ام نشست و حرارت گونه‌ها دل‌داری‌ام دادند که زبان عشق که به سخن آمد، آن‌که شنید و تو را فهمید. پس چه جای شرم و پشیمانی است؟ فکر کردم حال چه در پیش دارم روزهایم چه‌گونه تغییر خواهند کرد و قصه‌ی این دل‌داده‌گی به کجا خواهد کشید؟ همان‌طور که از دلارام یاد گرفته بودم، زیر روانداز در حالت جنینی دراز کشیدم، زانوها را بغل گرفتم، نفس عمیق کشیدم و چشمان‌ام را بستم. احساس آسایش لذت‌بخش در سراسر بدن و افکارم داشتم. دل‌ام می‌خواست بیش‌تر و بیش‌تر فکر کنم و برای چندمین بار همه صحنه‌های گفت‌وگو با نور را در ذهن‌ام بازگویی کنم و لذت ببرم. لذت این‌که او هم عاشق من شده و من را دوست دارد، پُرحرارت در تمام جان‌ام در گردش بود و به من نیرو می‌داد تا با احساسات‌ام پیش بروم. آیا اما سهم من از زنده‌گی و این عشق ممنوع که می‌رود تا به باور خودم مرهم زخم‌های احساسی و تنش‌های عصبی جامعه‌ی مردسالار نسبت به من و اصولاً جنس زن بشود، بدون ترس‌ها و کابوس‌های جدید پیش خواهد رفت تا روزی سرانجام بگیرد؟ و آیا اغلب این مردم مغز شسته‌شده از عقل و درایت با گوش‌های باز به‌همه‌ی اراجیف که به آن‌ها تحمیل می‌شود، از خود ذره‌ای شعور نشان خواهند داد تا به خاطر نور و من و همه آن‌های دیگر چون ما تناقض و اختلاف نظرها بین دو آئین را مورد توجه قرار ندهند و بگذارند تا فقط آئین عشق و دوست داشتن کار خود بکند و ما راه خود برویم؟ آه، اگر قوانین سخت زنده بودن و زنده‌گی چنین مشکل است، چرا من بهائی یا نور مسلمان متولد نشدیم؟ کاش زمان تولد مَهر این دو دین را بر پیشانی و روح ما نمی‌کوبیدند تا در بزرگ‌سالی اگر به آن گرایش داشتیم، خودمان انتخاب دین می‌کردیم. بارها فکر کردم آنان که به پدیده‌ی خدا اعتقاد و ایمان دارند و به‌نام و رضایت او دست به هر جنایت می‌زنند، چرا نفهمیدند اگر هست، نقص او در این است که اجازه داد به‌نام او این‌همه ادیان مختلف چون صحنه‌های خیمه‌شب‌بازی بسازند و به‌نام او بر گُرده‌ی

مخلوق‌اش بنشینند و چنین از آن‌ها سواری بگیرند! آن‌قدر در افکار و احساسات
مختلفام پیش رفتم که ندانستم کی در خواب غرق شدم.

زنگ درب آپارتمان نسیم را که در طبقه‌ی چهارم خیابانی نه چندان چشم‌گیر
قرار داشت، فشردم و منتظر ایستادم. صدای او را در آیفون شنیدم.

- بله، بفرمایید.

- سلام، نسیم جان.

- سلام عزیزم، بیا بالا منتظرت بودم.

چون گذشته که چندبار خانه‌ی او رفته بودم، قبل از این که وارد شوم بی‌اراده
پشت سرم را نگاه کردم.

- روشنگ جان بهت گفته بودم، نگران نباش. تو این ساختمون همه بهائی
هستن. فکر نمی‌کنم غیر از تو مسلمون دیگه‌ای پاش رو این‌جا بذاره، ماها رو هم که
می‌دونی تو کارهای هم سرک نمی‌کشیم.

و من طبیعتاً ترس‌های همیشه‌گی و محافظه‌کاری‌ام را هنوز با خودم یدک
می‌کشیدم. آپارتمان چندان بزرگ نبود. اتاق‌ها آشپزخانه حمام و دست‌شویی برای
زنده‌گی‌ی انسان مجرد در نظر گرفته شده بود. اتاق پذیرایی با تمام ساده بودن، گرم و
دل‌نشین تزئین شده بود. گوشه‌ی اتاق ویتترین قرار داشت که در هر طبقه از شیشه
چندین فرم مختلف از جنس مینا، خاتم و سنگ‌های فیروزه بُرش داده‌شده قرار داشت
که ظرافت و زیبایی‌ی ساخت آن‌ها می‌رساند که دست‌های هنرمند و زیباشناسی در به
وجود آوردن آن‌ها سهیم بوده است. می‌دانستم هر دو آن‌ها غیر از علاقه‌ی زیادی که
به سنگ فیروزه دارند، به خرید و فروش آن هم مشغول هستند. چند تابلو نقاشی‌ی
قاب‌شده تا آن‌جا که یاد گرفته بودم، با تکنیک آبرنگ از مناظر طبیعت به دیوار
آویزان بودند. نور و من در تمام مدت آشنایی جز در موارد معمول و کمک‌های او در
یادگرفتن درس‌ها هیچ‌گاه به‌گونه‌ی خصوصی با هم صحبت نکرده بودیم، اما نسیم در

مورد گذشته‌ی خانواده‌شان کمی برای من تعریف کرده بود. پدر و مادر از خانواده‌ی قدیمی و سرشناس بهائیان بودند. مادر تحصیل کرده اما خانه‌دار و پدر تاجر متمول سرشناس بود و اغلب تجارت خود را بین ایران و افغانستان انجام می‌داد و چون فرهنگ غنی‌ی افغان را بسیار زیاد دوست داشتند، اسم پسرشان را نور انتخاب کردند. با به وجود آمدن شورش سال پنجاه وهفت، پدرشان که در افغانستان به سر می‌برد، با این اطمینان که تاجری معتبر درست کار و بدون پیشینه‌ی بد است به ایران برمی‌گردد تا به کارش ادامه دهد، اما به این علت که حاکمان جدید نسبت به هر دین دیگری جز اسلام با شک و تردید و بی‌اطمینانی برخورد می‌کردند، بدون هیچ‌گونه مدرک که جرم او را ثابت کند پس از صدور اموال هر دو را به چوب دار سپردند و بچه‌ها به سرپرستی‌ی یک دوست خانواده بزرگ شدند. من تا حدی که خودشان مایل بودند با حوادث رخ داده و زخم‌های احساسی آن‌ها آشنایی داشتم. نسیم رشته‌ی روان‌شناسی را برای تحصیل انتخاب کرد تا بتواند خود و برادرش را در این مخمصه‌ی زنده‌گی هدایت کند و من در جمع آن‌ها از خودم به‌عنوان مسلمان شرمنده و خشمگین می‌شدم.

نسیم به گرمی در آغوش‌ام گرفت و هم‌دیگر را بوسیدیم. کنج‌کاو اما چون همیشه مهربان به من نگاه کرد و با خوش‌حالی گفت:

- نور برام تعریف کرد. نمی‌دونی چه قدر خوش‌حاله. منم خیلی خوش‌حال شدم. عزیزم کاش زودتر از این بلا تکلیفی درش آورده بودی. خیلی حساسه. مواظب حال و روزش باش.

- این مدت که شما رو شناختم و باهاتون معاشرت کردم، دونستم که هر دوتون، به‌خصوص نور، خیلی حساس هستین. طبیعتاً مربوط به حوادثی است که تو خانواده اتفاق افتاد. من هیچ مردی رو نه تنها دوست نداشتم، بل که نسبت به همه‌شون احساس انزجار داشتم، اما نور چشم‌ام رو باز کرد و بذر دوست داشتن یه مرد خوب رو تو قلب و وجودم کاشت. گفت که در مورد من باهات حرف می‌زد و تو دل‌داریش می‌دادی. اوه

نسیم، نمی‌دونی چه روز و شب‌هایی رو تحمل کردم تا تونستم از عشق باهاش حرف بزنم. چون شوهر داشتیم، عزت‌نفس و مردونه‌گیش اجازه نمی‌داد محبتش رو اظهار کنه، حتا وقتی دونست دیگه شوهر ندارم ذره‌ای از احساسش رو نشون نداد. شاید مثل خودم سردرگم بود که دین و آئین ما اجازه نمی‌ده هم‌دیگه رو دوست داشته باشیم.

- در مورد احساسش حقایق دیگه‌ای هم هست که تو نمی‌دونی. دیر یا زود برات تعریف می‌کنه، اما در مورد دین زیاد بهش پابند نیستیم، چون درست یا اشتباه هر عقیده‌ای رو می‌تونه تحمیل کنه و هر عملی رو هم که خواست می‌تونه به اجرا بذاره، اما این احساس و علاقه‌ی آدم‌هاست که باید تصمیم نهایی رو در هر موردی بگیره. تو و نور به این نتیجه رسیدین که عشق، محبت و دوست داشتن در مقابل هر چیز دیگه حرف اول و آخر رو براتون می‌زنه.

به حرف‌های او با علاقه و دقت گوش می‌دادم، اما از این‌که گفت حقایق دیگری در زنده‌گی‌ی نور وجود دارد، خیلی نگران شدم. آیا او آن‌قدر در مورد یادگرفته‌های خود تحت نفوذ دین قرار داشت که عشق و محبت من را ندیده بگیرد؟ حرف‌های او را به یاد آوردم که گفته بود دوستام دارد. از این یادآوری گرم و مملو از امید شدم. از آن‌ها یاد گرفته بودم زمانی که مطلبی را در میان نمی‌گذاشتم، سئوالی هم نمی‌پرسیدند. باید در انتظار حرف‌های نور می‌ماندم و این انتظار چه غم‌انگیز و سنگین بود. من را دعوت به نشستن کرد. کنج‌کاوی را در چشمانم دید.

- نور باید در راه باشه. به‌زودی می‌رسه. چای میل داری یا شیرقهوه؟

- شیرقهوه رو خیلی دوست دارم. از روزی که اولین بار پیش شما خوردم هر روز عصر درست می‌کنم، می‌خورم و به‌یاد شما هستم.

خواست مطلبی بگوید که صدای لینگافون حرف‌اش را قطع کرد. لحظاتی بعد نور با چشمان سبزآبی در فاصله‌ای کوتاه‌تر از یک آه صورت به صورت من ایستاد و عاشقانه نگاهام کرد. ضربان قلبام را که بی‌مهابا خودش را به هر سو می‌زد، می‌شنیدم و با

بردباری تحمل می‌کردم. دل‌ام می‌خواست او را در آغوش بگیرم، سر بر سینه‌اش بگذارم، از شادی بی‌بُن همان نهان‌خانه اشک‌هایم را رها کنم و برای همیشه در او محو شوم. از او و نسیم اما خجالت کشیدم. دقیقه‌ای بعد نسیم در اتاق نبود. دل به دریا زدم، او را عاشقانه در آغوش گرفتم، صورت‌اش را گرم بوسیدم و سر بر سینه‌اش گذاردم. هرگز تصور نمی‌کردم قلب مردی به این شدت و چنین خوش‌آهنگ بتپد و در عین حال صاحب‌اش چنین خوددار باشد. با آهی بلند موهایم را نوازش داد. صورت به صورت من گذاشت و در گوش‌ام آرام گفت:

- روشنگر، عزیزم تو این دنیای غریب غم‌انگیز و پُرخطر که برای همه به وجود آوردن، با تمام خطرهای که حتماً در انتظارمونه، زنده‌گی مون رو با عشق، دوست داشتن و امید ادامه می‌دیم، چون مطمئنم دیر یا زود وقتی عشق و دوست داشتن بین مردم حاکم بشه، بی‌اطمینانی‌ها و رنج‌ها کم‌تر می‌شه. می‌دونی؟ احساسی در وجودم در جریانه که برام دست‌نخورده و بی‌سابقه‌ست. هرچه بیش‌تر بگم تا چه حد دوستت دارم نگروم، نتونم احساسم رو برسونم.

و من که این‌همه سال شب و روز در ساعتی که می‌تونستم به او فکر کنم، در عالم خیال تا کجاها که با او بارها رفته و راضی برگشته بودم، حال گویی زبان را از من گرفته باشند در رخوت آغوش او ساکت ایستاده بودم و دل‌ام می‌خواست فقط به او گوش بدهم. لحظه‌ای دچار ترس شدم. ترس از این‌که چشم باز کنم و با واقعیت روبرو شوم که باز در خواب و رویاهایم می‌گردم. صدای نسیم من را به خود آورد:

- شیرقهوه سرد می‌شه. کلوچه‌ها مغز پسته‌ای و تازه هستن.

دست در دست او کنارش نشستم و به نسیم نگاه کردم. گویی سال‌ها من را این‌گونه دیده است که عاشقانه و خاطر‌آسوده کنار برادرش نشسته‌ام.

- من و نور عقیده‌ای به سرنوشت و این جور چیزها نداریم. آیا تو داری؟

نگاه به نور کردم. در حالی که دستام را آرام نوازش می‌داد، گاه نگیب انگشتر را لمس می‌کرد.

- می‌دونم. نور برام گفته بود. منم یاد گرفتم به سرنوشت معتقد نباشم، چون آدم خودش باید آینده‌ش رو پی‌ریزی کنه و بسازه. موانعی که به آدم‌ها تحمیل می‌شه طبیعتاً خواسته‌ی خودش نیست، اما احساسم می‌گه اتفاقی تو زنده‌گی‌ی شما افتاد که شاید قدری تغییر عقیده دادین.

نور دستم را آرام بلند کرد انگشت و انگشتر را بوسید و گفت:

- گذشته از این که حدس من و نسیم درست یا غلط باشه، احساس مون نسبت به تو همونیه که از روز اول تو رو دیدیم و هر روز که گذشت بیش‌تر بهش اضافه شد. دلم می‌خواد بدونی از دست دادنت برام یه فاجعه‌ست.

- نور، نذار روشنک این‌قدر در انتظار بمونه. براتش تعریف کنم.

- باشه، دلم می‌خواد یه بار برای همیشه قسمت اول ماجرا رو برات تعریف کنم و دیگه نمی‌خوام در موردش حرف بزنینم.

- باشه، گوش می‌دم. باید ماجرای باشه که خیلی رو هردوتون اثر گذاشته.

- چند سال پیش از آشنایی ما با هم، خانواده‌ای که سرپرست من و نسیم بودن، دختری رو برای ازدواج به من معرفی کردن. یعنی در واقع رو سنت قدیم که بهائی، مسلمون و ادیان دیگه نمی‌شناسه، پدر و مادرها نشستن و به‌قولی خودشون بریدن و دوختن و تن ما کردن. دختر رو دیدم. جوون و قشنگ بود. دانشکده‌ی زیرزمینی بهائی‌ها درس می‌خوند. ازش خوشم آمد، ولی بعد از چندبار دیدار احساس کردم نسبت به من خیلی بی‌تفاوته. ساکت بود و اغلب فکر می‌کرد، بدون این‌که نظر یا خواسته‌هاش رو در یه زنده‌گی‌ی زناشویی با من درمیون بذاره. منم به حساب خجالتی بودنش گذاشته بودم تا این‌که ازدواج کردیم.

با انگشت‌اش چندبار انگشتر را در انگشت‌ام چرخاند. احساس کردم قدری منقلب شده است. در حالی که دست‌اش را نوازش می‌دادم، ساکت منتظر ماندم.

- بعد از جشن عروسی وقتی با هم تنها شدیم، لباس عروسی رو از تنش درآورد و در حالی که هیچ پوششی تنش نبود، جلوی من زانو زد و به شدت شروع به گریه کرد. ازم قول گرفت بعد از شنیدن حرف‌هایش آبروش رو نبرم. تعریف کرد عاشق یه مرد دیگه‌ست. دلش می‌خواد خودش رو برای اون مرد حفظ کنه تا روزی ازدواج کنن. تعریف کرد پدر و مادرش ماجرا رو فهمیدن، چون نمی‌خواستن با اون مرد ازدواج کنه، مجبورش کردن زن من بشه. حالا که این مرحله انجام شده، مجبوره بدون علاقه و احساس با من زنده‌گی کنه.

جرعه‌ای از شیرقهوه نوشید و ساکت پشت به مبل داد. احساس کردم از درون می‌لرزم و بغض گلویم را می‌فشارد. فکر کردم همان‌طور که نظر نور هم هست در مسائل زناشویی و انتخاب شریک زنده‌گی از نظر اغلب خانواده‌ها احساسات خواسته‌ها و تمایلات دخترها در مرحله‌ی نخست قرار نمی‌گیرد، بل که دین، سنت مناسبات اقتصادی و اجتماعی در اهمیت و اولویت قرار دارد. مهم این است که ابتدا رضایت و سود خانواده‌ها تأمین شود. آن‌ها به‌خوبی می‌دانند دختر چاره‌ای جز تمکین ندارد. به خودم فکر کردم و بدبختی‌هایی که با تحکم و اعمال زور خانواده سال‌ها گریبان‌ام را گرفته بودند. به او نگاه کردم و آرام گفتم:

- وای چه غم‌انگیز و چه تلخ. طفلک دخترک و طفلک تو. برای خیلی‌ها فرق نمی‌کنه ما کی هستیم، چه احساسات و آرزوهایی داریم و از روی محاسبات اشتباه اون‌ها، چه‌ها که باید همه‌ی عمر تحمل کنیم. در این جور ازدواج‌های تحمیل‌شده اما ریشه‌ی عشق و محبت عمیق به آن دیگری کار خودش رو می‌کنه، اگرچه در سکوت تنهایی و پنهانی باشه. جایی خوندم در این جور ازدواج‌ها زن و مرد زیر یه سقف به

سر می‌برن، اما در واقع یه عمر در خیال و احساس‌شون با یکی دیگه زنده‌گی می‌کنن.

- می‌دونستم همین استدلال رو ازت می‌شنوم. عشق محبت و اطمینان رو نمی‌شه با زور و تهدید و تطمیع به دست آورد. همون شب متوجه شدم ادامه‌ی زنده‌گی من و این دختر عمل اشتباهیه. روز بعد او رو با توجه به این‌که در آئین ما طلاق عمل بسیار زنده‌ای محسوب می‌شه، بدون توجه به اعتراض بزرگ‌های خونواده طلاق دادم و در همون حالت که آمده بود سوی آینده‌ش فرستادم. مدتی بعد شنیدم به آمریکا مهاجرت کرد و با مرد مورد علاقه‌ش که اون‌جا زنده‌گی می‌کنه، ازدواج کرد.

- خُب حالا قسمت پایان این ماجرا مونده تا تعریف کنی. چرا ما بر خلاف عقیده‌مون فکر می‌کنیم گاهی حوادثی پیش‌بینی‌نشده اتفاق می‌افته که مسیر زنده‌گی رو خوب و شاد تغییر می‌ده و باید به فال نیک گرفت.

نسیم کنار من نشست. دست من را در دست گرفت. به من نگاه کرد و با بغض در گلو که به‌گونه‌ای شاد بودن او را می‌رساند ادامه داد:

- روشنگر، عزیزم از روز اول که من و نور تو رو دیدیم محبتت در قلب هر دومون عمیق نشست. یه پیامی تو نگاهت بود که به‌خصوص نور متوجه شد تو آمدی تا برای همیشه با ما بمونی. این مطلب رو سال‌ها پیش پس از گم شدن انگشتر مادرمون به نور گفته بودم که روزی کسی انگشتر رو برای ما پس می‌آره که میل داره با ما زنده‌گی کنه و این خواسته‌ی طبیعت بود که تو رو وارد زنده‌گی ما کرد. نگاه به انگشتر کردم که نور هنوز انگشت و انگشتر را نوازش می‌داد. در حضور آن‌ها هیچ‌گاه انگشتر را از انگشت خارج نکرده بودم. نمی‌دانستند داستان انگشتر چه بوده است. اوه، آن روز دلارام و انگشتر، گویی در جمع ما حضور دارد و با نگاه گرم،

لبخند شاد و پُرضایت بر لبان به این سرانجام غیرقابل تصور نگاه می‌کند. نسیم چه می‌خواست بگوید؟

- دیدم، بارها دیدم که با چه کنج‌کاوی، علاقه و محبتی به انگشتر نگاه کردید. حتا آه رو که به لب‌هاتون می‌نشست، احساس می‌کردم، اما چون می‌دونستم سنگ فیروزه رو دوست دارین به حساب جلوه‌ی سه نقش بُته‌جقه سنگ که نور گفت خیلی استثنایی و کمیابه، می‌ذاشتم. هرگز در مورد انگشتر کنج‌کاوی و پرسش نکردین. بیش‌تر از این من رو در انتظار نذارین. چرا انگشتر این‌قدر جلب توجه شما رو کرده؟ چی ازش می‌دونین؟

- پدرمون وقتی برای تجارت به افغانستان می‌رفت، گاهی مادرمون رو که خیلی دوستش داشت با خودش می‌برد. در یکی از سفرها پدر به‌عنوان یادبود یه انگشتر طلای هجده عیار با نگین فیروزه که از معدن معروف نیشابور استخراج شده بود و شجره‌نامه داشت که در ایران استخراج شده، برای مادر خرید. مادرمون هم همون‌جا به پدر یک جفت تکه سردست که با سنگ فیروزه تزئین شده بود، هدیه داد تا این‌که حوادث نحس سال پنجاه‌وهفت اتفاق افتاد و باعث از بین رفتن هر دو شد. وقتی به خونه‌مون هجوم آوردن تا اموالشون رو مصادره کنن، چند قطعه کوچک رو که ندیدن با خودشون نبردن. تکه سردست و انگشتر از اون‌ها بود. کنار مُهر انگشتر دو حرف م آ و تاریخ خرید حک شده که مخفف اسم مادرمونه و همین‌طور مخفف اسم پدرمون در تکه سردست حک شده.

می‌دانستم انگشتر دارای همین مشخصات است. احساس کردم هیجان و شادی عمیقی در سراسر وجودم در گردش است. دل‌ام می‌خواست نه تنها فقط احساس بودن دلارام را در این جمع داشته باشم، بل که او وجود داشت و کنار ما بود و این شادی را او هم با تمام وجودش احساس می‌کرد که انتظار به‌سر آمد و پس از

گذشت ده سال صاحبان انگشتر پیدا شده‌اند. انگشتر را از انگشت در آوردم و به نسیم دادم:

- ده سال زمان برد تا شما به گم‌شده‌تون برسین. من هم همیشه فکر کردم آیا روزی صاحب انگشتر پیدا می‌شه؟ از صمیم قلب خوش‌حالم که انگشتر مال شماست.

لحظه‌ای با دقت و هیجان در حالی که چشمان‌اش غرق در اشک بود، به انگشتر نگاه کرد آن را بوسید و به نور داد.

- چهار سال از آشنایی و معاشرت ما با تو گذشت و ما چه حدس‌ها که نزدیک و چه خوب که امروز در موردش صحبت کردیم.

نور انگشتر را لحظه‌ای نگاه کرد، بوسید و در حالی که آن‌را در انگشت چپ من جایی که همیشه نشسته بود می‌نشانده، با بغضِ نهان در گلو گفت:

- انگشتر یاد و خاطرات مادر رو با خودش داره. بدون تردید اگه الان این‌جا بود خودش این کار رو می‌کرد. انگشتر بدون بودن تو معنیش رو از دست می‌ده. سرنوشت خواست ما با هم آشنا بشیم. نیروی عشق ما رو جذب هم کرد. عاشق شدیم تا برای همیشه با هم باشیم.

به نسیم نگاه کردم. لب‌خند بر لب از میان پرده‌ی اشک ما را نگاه می‌کرد:

- روشنگ عزیزم، نمی‌دونم چرا همیشه فکر کردم انگشتر روزی پیدا می‌شه. در این مورد من و نور با هم خیلی صحبت کردیم. اگرچه بدون امید ولی منتظر اون روز بودیم حالا این انگشتر سبب عشق محبت و پیوند شما نسبت به هم‌دیگه‌ست. آینده‌ای روشن و خوش‌بخت رو براتون آرزو می‌کنم.

- اوه مرسی، هرگز فکر نمی‌کردم روزی در زنده‌گیمن این‌همه احساس خوش‌حالی و خوش‌بختی بکنم. این انگشتر به بودن من بسته‌ست و مثل جونم ازش مراقبت می‌کنم. چه‌طور شد که گمش کردین؟

- خیلی ساده احتیاج به تمیز شدن داشت. نور اون رو برای یه زرگر قدیمی که می‌شناخت، برد. همون روز برای دیدن یه آشنا از کوچه‌هایی گذشت که قبلاً نرفته بود. حواسش نبود. انگشتر از جیبش افتاد و گم شد. تو چه‌طور پیداش کردی؟

- این هم خیلی ساده‌ست. اگه اون روز دلارام انگشتر رو ندیده بود، من متوجه‌ش نمی‌شدم. یه روز عصر که از دبیرستان برمی‌گشتیم...

بغض را فرو بردم و ساکت شدم. آخرین خاطره از دلارام بود که تاکنون برای کسی تعریف نکرده بودم. نسبت به او احساس دل‌تنگی شدید داشتم. بازو در بازوی نور سر به شانه‌اش گذاردم و چشمان‌ام را بستم. صدای نور آهسته و متین حقیقت‌های متفاوت زنده‌گی را معنی می‌داد:

- صادق هدایت در داستان بوف‌کور می‌نویسه: در زنده‌گی زخم‌هایی هست که مثل خوره آدم رو از درون می‌خوره برای کسی هم نمی‌شه تعریف کرد، چون به حساب اتفاقات نادر زنده‌گی می‌دارن. این سرگذشت اما از اتفاقات نادر زنده‌گیه که درون آدم رو لبالب از شور زنده‌گی می‌کنه که التیام‌بخشه و اگه برای کسی تعریف کنیم، این رو هم جزو اتفاقات نادر می‌دارن.

دست‌ام را با محبت نوازش داد و به نسیم نگاه کرد.

- به فال نیک می‌گیریم و با همین حقیقت پیش می‌ریم. روشنگر جان نور گفت که بایست خودت رو برای پیش‌کنکور آماده کنی. تصمیم گرفتی در چه رشته‌ای ثبت نام کنی؟

- تصمیمم رو گرفتم. می‌خوام حقوق بخونم. تو مملکت امام‌زمان دلارام‌ها، روشنگرها و خیلی‌های دیگه وجود دارن که متأسفانه آیه‌ها و روایت‌ها امتیاز دفاع رو بهشون نمی‌ده و دست‌شون به لحاظ قوانین مدنی از همه جا کوتاه‌ست و به سرنوشت‌های سیاهی دچار می‌شن. دلم می‌خواد به این‌ها کمک کنم.

نور در حالی که از جای خود بلند می‌شد گفت:

- مطمئنی در مملکتی که صحبت از پیش‌نوشته‌هاش کردی و با توجه به همه‌ی عدالت و مساوات که زیر عبا و عمامه‌ی خودشون قایم کردن، بهت اجازه می‌دن وکیل خوب و موفق باشی؟ به خاطر داشته باش چند نفر از وکلای برجسته که عدالت شرافت و انسانیت رو در دستورالعمل حرفه‌شون قرار دادن و زیر بار تطمیع و تهدید نرفتن، بی‌کارند یا در اعتصاب و زندان به سر می‌برن.

- متوجه منظورت هستم، اما باید از یه جا شروع کنم. یاد گرفتم که امیدم رو هیچ‌گاه از دست ندم.

- برای همین برام خیلی محترم هستی. در این مورد دقیق فکر کن و اگه نتیجه‌گرفتی در دم و دستگاه این‌ها آینده‌ای نداری، پیش‌نهاد من اینه که در دانشکده‌ی مخفیانه‌ی بهائی‌ها که از راه دور و کم‌تر با حضور دانش‌جوها تشکیل می‌شه و مدرکش هم در بیش‌تر نقاط دنیا معتبره تحصیل کنی. تنها نقطه ضعفش اینه که در مملکت خودمون مدارکش رو به رسمیت نمی‌شناسن. تصمیمت رو بگیر و بهم بگو. داره دیر می‌شه که برسونمت خونه.

نسیم به من نگاه کرد و لب‌خند زد. و با این لب‌خند روز را به پایان رساندم.

چرخش عمر

تکه‌ای از این چرخش

از آسمان، از زمین

از درخت، از بوی خاک

می‌آییم، می‌روییم

چه می‌ماند از ما؟

جز مشتی خاک در راه

شاید برگ‌ی از خاطره‌ها

شاید یادی در یادها

عشق را یافتم

محبت ریشه‌ام

دوستی پیشه‌ام

این صدای طنین زنده‌گی است

زنگ پُرآواز بلندی‌ها است

در این چرخش، در این رویش

زمین بستر، آسمان پوشش

در گذر این چرخش

چه می‌خواهم جز عشق؟

روبه‌روی آینه نشستم و در سکوت خانه چون هر بار دیگر که دل‌ام می‌خواست فقط با خودم خلوت کنم، خیره به او نگاه کردم. نگاه‌ام قدری خسته بود، اما دیگر غبار آن غم‌های گذشته را در خود نداشت. دیدم امید لذت از داشتن امید و گرمای عشق در آن موج می‌زند. دیدم و لذت بردم. حالت صورت‌ام هرچند گذشت عمر را یادآور می‌کرد، اما می‌دیدم حتا آن حالت از خود فرار کردن و قایم بودن جای پای خود را برداشته و رفته است و تنها گردی به جا مانده که آن‌هم در گذر است. بُرس را به موهای بلند و کتیرا کشیده‌ام که هنوز نفس‌های گرم و ملتهب نور را در خود داشت، فرو بردم و گویی هنوز اوست که موهایم را نوازش می‌دهد، نوازش دادم. کتیرا نرم شده بود و مقاومت نمی‌کرد. به سینه‌های نیم‌پنهان در لباس خواب نگاه کردم که هنوز سنگینی سینه‌های مردانه‌ی نور را در خود داشت و از شوق برجسته و بی‌تاب بود. به‌رخوت همه‌ی وجودم فکر کردم که پایدار ماند تا همه‌ی لذت‌های شب گذشته تا سحر را برای همیشه در من زنده نگاه دارد. موشکافت‌تر به خودم نگاه کردم و در افکارم گم شدم که نوید می‌داد زنی نو متولدشده‌ام که دیگر مسئول گذشته نیست، بل که با مسئولیت در مورد این عشق ایامی از عمر را می‌گذرانم که طبیعتِ بودن‌ام به من هدیه داده است. نگاه در آینه اعتراف کردم در خانه‌ی مرد محبوب‌ام برای نخستین‌بار لذت زن بودن را چشیدم و یاد گرفتم با مردی که چنین دیوانه‌وار دوست‌اش دارم و در او محو شده‌ام، می‌توانم به بالاترین بلندی‌های عشق دست یابم و این احساس چنان در من می‌جوشید که باورم شد از نو متولد شده‌ام و از این آغاز همه‌ی وجود روح و جسم را برای نور به امانت گذاشته‌ام. وقتی در حساس‌ترین لحظه‌ی با او بودن برای او می‌گفتم که مترسک کشتزار از دست رفته‌ای هستم تا سنددار آن هرگونه خواست شخم بزند، زبان‌ام را با بوسه‌ای بست و گفت برای او و احساس او وجودی هستم که دوست دارد و همیشه خواسته است و هرگز در مورد گذشته‌ی من نه فکر کرده و نه خواهد کرد. روبه‌روی

آینه‌ی محرم به‌همه‌ی صحبت‌هایم به دلارام فکر کردم که پرسیده بود اگر روزی عاشق شوم آیا شهامت خواهم داشت به این عشق آری بگویم و با گذشت از جان تا بی‌نهایت بروم؟ آن روز نمی‌دانستم مفهوم عشق یعنی چه و دوست داشتن یک مرد را چه‌گونه می‌شود باور داشت، اما در گذر بیش از پنج سال از عمر و همه‌ی خودداری‌ها سحرگاه امروز با تمام وجود به پرسش دلارام پاسخ دادم و راضی از این پاسخ هستم. به آینه نگاه کردم و با رضایت گفتم: زنده‌گی‌ات تازه شروع شده. چشم بستم و فکر کردم دلارام حتماً شنیده است.

جمعه بود و قرار داشتم به دیدن حاج حنائی و شکوفه بروم. تصمیم داشتم در رشته‌ی حقوق ادامه‌ی تحصیل بدهم، اما در شرایط امروز که می‌بایست مغازه را هم اداره کنم، برایم وقت زیادی باقی نمی‌ماند تا با نور و درس‌ها باشم. با برنامه‌ریزی مناسب برای شکوفه و آینده‌ی او به دیدار آن‌ها رفتم. شکوفه مانند همیشه گرم و مهربان من را بوسید. امید خودش را در آغوش‌ام قایم کرد و میل نداشت رهایم کند. حاج حنائی چون گذشته به فرش اتاق نگاه می‌کرد و دعا می‌خواند. دیدم حال هر سه خوب است و از زنده‌گی راضی هستند.

- حاج آقا اجازه بدین اول از شما شروع کنم. از این‌که هر وقت من رو می‌بینین عوض این‌که به من که عروس‌تون هستم نگاه کنین به قالی نگاه می‌کنین، احساس می‌کنم غریبه هستم. از این گذشته به امید هم یاد می‌دین که تو چشم کسی به‌خصوص زن‌ها نگاه نکنه. این باعث می‌شه مردم رو درست نشناسه و پی به احساس‌شون نبره. ببینین، من همیشه وقتی با هم صحبت می‌کنیم به شما نگاه می‌کنم بدون این‌که نه آبروم بره و نه این‌که بترسم در آخرت باید جوابش رو چه‌جوری بدم.

- دخترجان به من این جواری یاد دادن. ترک عادت هم موجب مرضه، ولی گاهی زیرچشم می بینمت که ماشاالله مثل قالای کرمون روزبه روز به تر می شی. شکوفه می بینت و یاد می گیره. منم اعتراضی نمی کنم.

- به شکوفه اعتراض نمی کنین و جلوش رو نمی گیرین، چون فهمیدین نجابت زن به چادر و چاقچور و این جور چیزها نیست، زن برای شوهرش هر چی خوشگل تر و خوش بوتر باشه، مردش راضی تر می شه.

لبخند رضایت بر لبان حاج حنائی که از رنگ حنا در صورت او فقط خاطره‌ی آن باقی مانده بود، نشست. شکوفه چای و کلوچه‌ها را روی میز گذاشت. چند تابلوی نه‌چندان بزرگ از کارهای قاب گرفته‌ی خودش در دیوارهای اتاق جلب نظر می کرد.

- شکوفه جان چه تابلوهای قشنگی درست کردی.

خوش حالی را در صورت او دیدم. در حالی که چای، پیش‌دستی و کلوچه را جلوی من می گذاشت، گفت:

- خیلی دلم می‌خواد چندتا از نخ ابریشم براتون ببافم، ولی فکر کردم با سلیقه‌ی خوبی که دارین، حتماً مناسب اتاق پذیرایی تون نیست.

- اختیار داری، کیه که به این تابلوهای زیبا نه بگه. از این ببعد پای هر تابلو اسم خودت و تاریخ تموم کردنش رو هم بنویس.

- چشم. حتماً براتون به‌ترین هاش رو درست می‌کنم.

- حاج آقا براتون گفته بودم که بعدِ دیپلم قصد دارم دانشکده درس بخونم و ادامه‌ی تحصیل بدم.

- آره دخترجان، می‌دونم. همیشه زرتنگ بودی و دلت می‌خواست به خواسته‌هات برسی. گاهی فکر کردم چه جواری هم به درس و مشقت می‌رسی و هم به مغازه.

- برای همینم امروز می‌خوام با شما و شکوفه صحبت کنم.

شکوفه با لب‌خند به من نگاه می‌کرد. دانست باید منتظر خبرهای جدید باشد. حاج حنائی استکان چای و کلوچه را روی میز گذاشت و با نگرانی‌ی بیش‌تر به من نگاه کرد و گفت:

- می‌خواهی مغازه رو ول کنی؟ اگه این‌کار رو بکنی، من که دیگه از پس کارها برنمی‌آم، باید ببندمش و خدا رو خوش نمی‌آد.

به تجربه می‌دانستم موقع‌اش باید با او با زبانی صحبت کنم تا بتواند بفهمد و هضم‌اش کند.

- حاج آقا نگرون نباشین فکر همه‌جاش رو کردم. شما الان شکوفه رو دارین. بعد چند سال هم امید وارد کار می‌شه و خرید اجناس رو بیرون از مغازه اداره می‌کنه. بهتون قول می‌دم منم تنهاتون نمی‌ذارم. نه تنها مغازه رو نمی‌بندین، بل که با رونق بیش‌تری به کارش ادامه می‌ده ولی این کار یه شرط اساسی داره که هر چی گفتم گوش کنین، نه نگیں و انجام بدین.

کنج‌کاو شد و مانند هر بازاری‌ی دیگر که بوی پول بیش‌تری به دماغ‌اش می‌خورد، دو گوش قرض کرد و پرسید:

- می‌گی چه کار کنم؟

- سؤال من اینه که وقتی آدم گرسنه یا سردش شد، چه کار باید بکنه؟

- چه سؤالیه می‌پرسی؟! خُب معلومه دیگه غذا می‌خوره و لباس بیش‌تر می‌پوشه.

- تو چهارراه و اطرافش که این‌همه آدم در رفت و آمده، چندتا فروشگاه خوراک و رستوران وجود داره؟

- چه می‌دونم یه خروار! این‌جور مغازه‌ها مثل قارچ همه‌جا بیرون زدن و خیلی هم فروش دارن.

- حالا به من بگین چندتا مغازه وجود داره که لباس زیر زنونه می‌فروشه؟
کنج کاوتر از هر زمان دیگه بدون این که تعصب مانع شود، خیره در چشمان من
نگاه کرد و با تعجب گفت:

- چه می‌دونم من که به این جور مغازه‌ها نگاه نمی‌کنم.
- ولی من که این‌همه سال تو چهارراه رفت و آمد کردم، حتا یه مغازه هم
ندیدم این جور لباس‌ها رو بفروشه، برای همین همه‌ی اون‌هایی که اوجا کسب و کار
دارن زن‌ها و دختراشون می‌رن از مغازه‌های بالا شهر خرید می‌کنن.
- خُب برن بخرن. به من چه ربطی داره؟!
- خشنودی و لب‌خند شکوفه را دیدم. دانستم فکر من را خوانده است.

- خُب اگه ما مغازه‌ی چراغ‌فروشی رو که یواش یواش فروشش رو به افت می‌ره،
تبدیل به بوتیک کنیم تا مشتری‌ها برای خرید لباس زیر زنونه جای دیگه نرن چه
اتفاقی می‌افته؟ مردم مگه سالی چندتا چراغ نو احتیاج دارن؟
- می‌آن به بوته، راستی گفتمی اسمش چیه؟

- بوتیک!

- می‌آن از بوتیک ما خرید می‌کنن.

- و شک ندارم که شما منفعت بیش‌تری از چراغ فروختن می‌برین.

- تو که می‌گی درس داری و نمی‌تونی زیاد به مغازه برسی.

- ولی شما شکوفه رو دارین که می‌تونن اون‌جا رو بگردونه. من به کمک یه

دوست که اونم همچین فروشگاهی داره تموم کارها رو یادش می‌دیم.

- که چی بشه؟! شکوفه بیاد تو چهارراه شلیته و لچک و تنبون بفروشه؟!
- حاج آقا دیگه از دوره‌ی لچک و تنبون و این‌جور چیزها گذشته. دوره‌ی

لباس‌زیر زنونه‌س که لوکس هستن و خیلی هم طرف‌دار داره. نشنیدین این‌همه
امامزاده و آقازاده‌هایی که مثل مور و ملخ رو دست خودشون و بقیه بلند شدن، وقتی

پاشون به بیرون از مملکت می‌رسه با پول مردم که خروار خروار با خودشون می‌برن، چه جور دست و دل باز لباس‌هایی می‌خرن و می‌پوشن و شیک‌ترین جای دنیا کیف دنیا رو می‌برن؟ حالا مادر، خواهر همین‌ها و معشوقه‌های پدرای پیرشون هستن که یه کمی از باقی‌ی پول‌ها رو که تو جیب‌شون جا نمی‌شه، این‌جا خرج صیغه‌های وطنی‌شون می‌کنن. شما هم که از کسب پُرونق و پول بدتون نمی‌آد.

خواستم نفس تازه کنم. بادقت و کنج‌کاو به حرف‌های من گوش می‌داد:

- از این گذشته مگه شکوفه چه فرقی با من داره؟ فکر کنین که از نخ ابریشم درست می‌کنه، چه مشتری‌هایی رو جلب می‌کنه و چه رونقی به فروشگاه می‌ده. دیر یا زود بایست کارش رو هم توسعه بدیم. اون اوائل تو مغازه‌ی شما از مردهای بی‌چاک و دهن خیلی حرف مفت و متلک شنیدم که شما نمی‌دونین، ولی تو این فروشگاه چون زنونه‌ست پای هیچ مردی باز نمی‌شه. اوائل با کار کردن منم به این علت که زن بودم و مردم پشت‌سرم حرف می‌زنن مخالف بودین، ولی دیدین از مغازه چی ساختم که حتا خود شما هم احتیاج نبود اون‌جا باشین.

- آخه چه‌طوری یه مرتبه از وسایل الکتریکی که پنجاه سال کارم بود دست

بکشم و لباس‌زیر زنونه بفروشم؟ آخه مردم چی می‌گن!؟

- حاج آقا به حرف مردم چه‌کار دارین؟ ببینین بعد فوت لطیفه خانوم چه

تغییری تو سر و لباس‌تون دادین. آیا شد یه روز به حرف مردم توجه کنین؟ اون‌ها حرف مفت زیاد می‌زنن به ما چه!

- اون پدرسوخته‌ها هر چی دل‌شون بخواد می‌گن. این منم که گوش نمی‌دم.

- خُب اینم یکی از همون حرف‌هاست که نبایست گوش بدین. از این گذشته

اولین کاری که می‌کنیم اسم فروشگاه رو عوض می‌کنیم تا مردم فراموش کنن قبلاً چراغ‌فروشی بود. شما هم که سلیقه‌تون خیلی خوبه. شکوفه جان گاهی نمونه‌ی

لباس‌ها رو تنش می‌کنه و به شما نشون می‌ده که هم سرحال بیاین و هم بگین مردها چه سلیقه‌ای دارن که فروش به‌تر بشه!

نگاه به شکوفه کردم که خنده‌اش را پنهان می‌کرد. لب‌خند تحویل حاج حنائی دادم تا فیل او یاد هندوستان کند! دانستم یک‌بار دیگر مانند همه‌ی سال‌ها که حرف‌هایم را به او تفهیم کردم و عقیده‌اش را تغییر دادم، این‌بار هم موفق شده‌ام. آخرین تکه از کلوچه‌ی دوم را با چای تازه‌دم که شکوفه آورده بود، فرو برد و گفت:

- باشه دخترجان حرفت رو گوش می‌دم. تا حال هر چی گفتمی جز خیر و برکت و منفعت چیز دیگه‌ای توش نبود، فقط خدا و پیغمبر من رو ببخشن.

- خدا خودش اهل‌حاله که این‌همه آدم با این‌همه اندازه‌های مختلف درست کرد، پیغمبرش هم که جای خودشو داره. شما که به‌تر می‌دونین تو اهل‌حال بودنش و کارایی که کرده تا این‌همه اهل‌بیت از خودش به‌جا بذاره، چه سنگ تمومی تو همه کاراش گذاشته! از فردا شروع می‌کنم تا کارها روبه‌راه بشه.

قبل از این‌که از درب‌خانه بیرون بروم، شکوفه که اشک در چشمان‌اش جمع شده بود من را چون همیشه با محبت بوسید و گفت:

- روشنگ جان به خدا قسم از همون روز اول که آمدم مغازه و دیدمت، فهمیدم فرشته‌ی اقبال من شما هستی. تا عمر دارم هیچ‌وقت مهربونی‌هات رو فراموش نمی‌کنم.

- کار تو فروشگاه این فرصت رو بهت می‌ده که این‌قدر خونه‌نشینی تا حاجی رو تر و خشک کنی، بیای بیرون، دنیا رو به‌تر ببینی، بشناسی و مطلب یاد بگیری.

از حرف‌ام که می‌خواستم به او بگویم خنده‌ام گرفت. دو تا زن بودیم. بدش نمی‌آمد گاهی با او شوخی کنم.

- فقط مواظب باش وقتی لباس‌های زیر رو نشون حاجی می‌دی، اگه تو این سن و سال فیلش یاد هندوستون افتاد تا خودت نخواستی حامله نشی، چون بچه‌دار شدن همون و تو خونه موندن همون.

- وای نه، دیگه خبری نیست. امید رو دارم که همه‌ی امید منه. حاجی از این به بعد سرش بیش‌تر به بچه‌ش گرم می‌شه که داره بزرگ می‌شه. منم هر وقت خواستین می‌آم تا کارها رو بگردونم.

اغلب فکر کردم در این مملکت طی‌ی گذشت قرن‌ها به‌علت جنگ یا مرگ این‌همه امامان عرب سوگواری کردند و باز هم خواهند کرد. این اگرچه حاصلی جز غم و اندوه و عقب افتادن از چرخه‌ی ترقی‌ی ذهن برای آن‌ها نداشت، اما به‌لحاظ این حوادث اغلب تعطیلی‌های رسمی به مردم فرصت می‌دهد تا از این ایام برای استراحت استفاده کنند و مسافرت بروند یا این‌که مهمانی بروند و مهمانی بدهند و این‌گونه از زنده‌گی‌شان لذت ببرند. سه روز تعطیل برای عزاداری مذهبی و یک روز جمعه به من فرصت داد تا آن‌چه را با هم‌فکری و تجربه‌ی شهین‌پی‌ریزی کرده بودم، به عمل در آورم. پس از گذشت سه روز تمام اجناس مغازه را با تخفیف چشم‌گیر به فروش رساندم و تعداد کمی از آن‌ها را که مانده بود، بود میان مردمی که احتیاج داشتند تقسیم کردم. فروش به‌حدی موفق بود که احتیاج نداشتم برای تغییر مغازه به یک بوتیک مدرن و زیبا و خرید اجناس از حاج حنائی درخواست پول بکنم. پس از گذشت چهار هفته، وقتی شکوفه خرید اولین مشتری را کادو پیچیده شده تحویل او داد، هر دو اشک شوق در چشم داشتیم.

در دانشکده‌ی زیرزمینی بهائیه‌ها در رشته‌ی حقوق با توجه به این‌که نور گفته بود مدرک خاتمه تحصیل را حکومت به‌رسمیت نمی‌شناسد، به تحصیل مشغول شدم. می‌دانستم اگر هم در دانشکده‌ای که حکومت در آن نظارت مذهبی‌ی همه جانبه و قوی دارد درس بخوانم، پس از خاتمه‌ی آن به‌علت زن بودن شانس

بسیار کمی خواهم داشت که شاغل بشوم. علاقه و هدف من از آموختن و یاد گرفتن این بود که در آینده بتوانم به سهم خود به دیگران بیاموزم یا حتا بدون چشم‌داشت کمک کنم. دنیای جدیدم در دانشکده، به‌خصوص در محیطی که توأم با احترام متقابل بین استادان و دانش‌جویان بود، و سعی بی‌شائبه‌ی استادان در توجه به آموزش دانش‌جوها، چشمان و ذهن من را بیش از همیشه باز کرد. چه می‌شد اگر مسلمان‌ها از این انسان‌های فرهیخته، کاردان باشخصیت و مهربان که متولد و بزرگ شده‌ی همین مملکت بودند و تلاش‌های صمیمانه‌ی آن‌ها در خدمت به کشورشان می‌آموختند. می‌دانستم و طی گذشت زمان بیش‌تر متوجه می‌شدم که به‌علت تنگ‌نظر و حسود بودن بسیاری از شهروندان با سواد یا بی‌سواد و متعصب مسلمان، به‌علت دین و تفکر متفاوت، نه تنها قادر به تحمل آن‌ها نیستند، بل که هر روز که می‌گذرد، بی‌احترامی به آن‌ها و اذیت و آزارشان را افزایش می‌دهند. با تعدادی دانش‌جو آشنا شدم، اما به‌خاطر رابطه‌ی عاشقانه‌ام با نور و دیدارهای پنهانی که با هم داشتیم و وحشت از برملا شدن اسرارمان، مایل نبودم رابطه‌ی نزدیک با دوستان جدید داشته باشم. نور و من از همان ابتدای اعتراف به عشق تصمیم جدی گرفتیم هیچ شخص دیگری از رابطه‌ی ما آگاه نشود، چون می‌دانستیم محبت ما نسبت به یک‌دیگر از نظر خیلی‌ها غیر قانونی محسوب می‌شود و چه بسا اگر آشکار بشود با خطر مجازات مواجه شویم، از این رو غیر از خانه‌ی نور که امن‌ترین و رویایی‌ترین محل برای ما بود، به‌ندرت و بر حسب اقتضا جای دیگری با هم دیده می‌شدیم. درس‌های مختلف را که نور آگاهی‌ی کامل در مورد آن‌ها داشت، با کمک او توسط تلفن و یا کامپیوتر می‌آموختم و این‌گونه اگرچه گاهی دیدارهای ما به‌طول می‌انجامید، اما دورادور در ارتباط بودیم. آرزو داشتیم در پارک ملت با او قدم بزنم و مکانی را که این‌همه از آن خاطره داشتیم، به او نشان بدهم یا این‌که روزی با هم به دیدار مزار دلارام برویم یا گاه شب‌هنگام بازو در بازو در بلوار پُرنور و زیبای

شهر قدم بزیم و برای زنده‌گیی مشترک طرح بریزیم، اما می‌دانستم که همه‌ی این آرزوها در مملکتی که در آن به‌سر می‌بریم چون سراب است و هیچ‌گاه به آن نخواهیم رسید. شنیده بودم در ممالک مترقی‌ی دنیا زن و مرد، حتا دگرباشان با هر اعتقادی به ادیان مختلف، بدون آن‌که آیه‌ای یا سندی ضامن پیوند آن‌ها باشد با فرزندان خود خوش‌بخت زنده‌گی می‌کنند. در این مملکت که دم از غنی بودن فرهنگ کهن‌سال آن می‌زنند اما عشق و دوست داشتن میان دو انسان از ادیان مختلف را جرم می‌دانند و برای عبرت دیگران جزای مرگ می‌دهند.

هفته‌ها از آخرین دیدار ما می‌گذشت و من تشنه‌ی دیدار نور بودم. از تاکسی پیاده شدم و با قلبی در تپش که نکند چشمانی کنج‌کاو و ترسناک من را ببیند، باقی‌ی راه را در حالی که امیدوار بودم پالتوی سیاه من را در سایه‌روشن کم‌رنگ کوچه کم‌رنگ‌تر کند، با شال سر و صورت را به‌دقت پوشاندم تا به آپارتمان نور برسم و ساعتی را با عزیزم بگذرانم. به او گفته بودم در این دیدارها اگر پوشیده در چادر باشم شاید امنیت من بیش‌تر تأمین بشود، اما او یادآور شد یک زن که چادر بر سر دارد در ساختمانی که همه‌ی مستأجرین آن بهائی هستند، حتا توجه آن‌ها را نیز جلب می‌کند. به‌گفته‌ی او در پوششی که معمولاً بر تن دارم، کم‌تر مورد توجه خواهم بود و به‌قولی هم‌رنگ جماعت خواهم شد. کلید آپارتمان را داشتم، اما بدون قرار قبلی به آن‌جا نمی‌رفتم. محیط گرم من را از سرمای گزنده‌ی بیرون نجات داد. سر بر شانه‌اش گذاردم و اشک را رها کردم.

- عزیزم، ترس دارم از این دیدارهای مخفیانه. هرچند عشق و محبت به تو بهم نیرو می‌دهد، اما هربار که برای دیدنت می‌آم بیش‌تر احساس می‌کنم دنیای ما کوچک‌تر و فشرده‌تر شده و ده‌ها چشم در تعقیب هستند. نور، عزیز من، کی مردم می‌خوان بفهمن عشق و دوست داشتن بین دو انسان رنگ پوست، سیاست، دیانت و جغرافیا نمی‌شناسه؟ چرا نمی‌خوان بفهمن وقتی دو انسان اگرچه از یک جنس

هم‌دیگه رو دوست دارن، میل دارن با هم زنده‌گی کنن و برای سرنوشت خودشون تصمیم بگیرن، توجه به خواسته و دستورات خدا پیغمبر و دیگران نمی‌کنن و حتا اگر از جونشون مایه بذارن، راه خودشون رو می‌رن و کار خودشون رو پیش می‌برن؟ چرا به خیلی‌ها یاد دادن و یا خود آن‌ها از روی یک عقیده‌ی غلط تحمیل شده یاد گرفتن این اجبار رو در خودشون ببینن که تو کار بقیه دخالت کنن و تا نتیجه‌ی زیان‌آورش رو شاهد نباشن، دست از سر بقیه بر ندارن؟

پیشانی را به سینه‌اش تکیه دادم و بغض را فرو بردم. با دو دست صورتم را گرفت و گرم و طولانی لبان‌ام را بوسید.

- عزیزم علت‌ها این قدر زیاده که اگه من و یا هر کس دیگه بخواد به این چراها جواب بده، سال‌ها زمان می‌بره تا جواب هر پرسش داده بشه. من اما خودم رو قانع کردم که ضعف در فرهنگ و تعلیم و تربیته که خیلی‌ها رو بدون تفکر و مسئولیت بار آورده، اغلب آدم‌ها در طی‌ی گذشت قرن‌ها اجازه دادن بی‌شعور بودن بر شعور داشتن اون‌ها پیروز باشه، چون زحمتی برای یاد گرفتن متحمل نمی‌شن. این‌ها همه‌ش از نخواندن و یاد نگرفتن آزمون‌هایی هست که آدم در طول عمرش بایست یاد بگیره، وگرنه از درون ساییده می‌شه و نیروی کنترل بر نفرت و خشم خودش رو از دست می‌ده. در گذشته این تعصب‌ها یا وجود نداشت یا این‌که دیده و احساس نمی‌شد و به کسی هم آسیب نمی‌رسوند، ولی در این دوره به‌علت تحمیل اجباری‌ی دین و مذهب، طرز فکر شعور و به‌خصوص عقاید مردم مورد توجه حاکمیت قرار گرفت که ارزش سوءاستفاده کنن و اگه بیش‌تر از این پیش برن و به‌خصوص سیستم آموزش و نحوه‌ی تعلیم و تربیت بچه‌ها همین جور که هست ادامه پیدا کنه، در نهایت به‌علت آموزش‌های اشتباه رفتار مسالمت‌آمیز آدم‌ها با هم، به‌خصوص در نسل‌های آینده، منجر به شکست‌های جبران‌ناپذیر می‌شه.

- درست می‌گی. مثلاً انقلاب فرهنگی کردن! ببین با اجبار مذهب و حضور تعلیم دهنده‌هاش چه به سر مهد کودک‌ها، مدرسه‌ها دبیرستان‌ها و به‌خصوص دانشکده‌ها آوردن که همه رو متنفر از دین و بیزار از مذهب کردن. آخه این چه وضعیه که درست کردن؟! پسرها و دخترها رو مثل این که حامل میکرب جذام هستن از هم جدا نگه داشتن. سوار اتوبوس می‌شی، یه بخش مال پسرهاست بخش دیگه‌ش مال دخترها! اگه همین‌طور پیش برن عجیب نیست اگه پیاده‌روها رو هم به قسمت‌های مردونه و زنونه تفکیک کنن! دلم نه تنها برای خودمون که این‌جا زنده گی می‌کنیم می‌سوزه، بل که می‌دونم تو دنیا هم آبرویی برای ابرونی‌ها نداشتن. یکی از دخترهای دانش‌جو در حالی که به‌شدت گریه می‌کرد، تعریف کرد که با بلدوزر آرامگاه بهائی‌ها رو طوری خراب کردن و به‌هم ریختن که نمی‌تونه قبر برادر و خواهرش رو که اعدام شدن پیدا کنه. وای که چه‌قدر از کارهای این آدم‌های دیوونه و عجیب و غریب خجالت می‌کشم و حرص می‌خورم.

- من و نسیم خبر رو شنیدیم. بار اول نیست همه‌جای مملکت کارشون همینه. نخواستیم برات تعریف کنم، چون می‌دونستم خیلی ناراحت می‌شی. قبر پدر و مادر ما رو هم خراب کردن. یه روز باید بریم آرامگاه و وجب به وجب بگردیم تا شاید بتونیم حدودش رو مشخص کنیم و قبرها رو برای بار چندم برقرار کنیم. این کارها از آدم‌های عقب افتاده‌ای سر می‌زنه که در واقع کاسه‌ی گرم‌تر از آس شدن! فکر می‌کنن با این‌جور تحمیل کردن‌ها مملکت رو از رخنه و آسیب ادیان دیگه که فکر می‌کنن ناپاک هستن، حفظ می‌کنن. در حالی که تو دنیا کارهای این‌ها شناخته شده‌ست و کارآمدش تنفر مردم دنیا از این حکومته. یه آشنایی تعریف کرد سال‌های اول انقلاب که هنوز دست این‌ها رو نشده بود، در روستایی دو هم‌سایه بودن که یکی‌شون مسلمون و اون یکی بهائی بود و سال‌ها با هم معاشرت داشتن و هر روز گاوشون رو با هم برای چرا می‌بردن. وقتی زن مسلمون از ملای روستا شنید چون

بهائی‌ها نجس هستند گاو هم نجس محسوب می‌شود و استفاده از شیرش حرومه، با هم‌سایه‌ش قطع رابطه کرد!

- وای عزیز من، این طرز تفکر باسواد و بی‌سواد شهری و روستایی نمی‌شناسه. استاد دانشکده هم که به‌قول خودش سال‌ها درس خونده و با الهیات معارف اسلامی و منطق کلنجار رفته، فکر می‌کنه خدا رو به‌تر از همه حتا خودِ خدا می‌شناسه و ازش یه بت بزرگ و از نوچه‌هاش بت‌های ریز و درشت ساخته و دست کمی از باقی‌ی جونوره‌های بی‌سواد نداره، وگرنه ادیان دیگه رو با تموم درست یا غلط بودنش نفی و تبلیغ برای ایجاد خشونت نمی‌کرد. از وحشت این آدم‌های متعصب و بی‌سواد به کجا باید پناه ببریم؟ فکرش رو بکن نمونه‌ش خود ما که تو تعصب این‌ها گیر افتادیم، مگه نه؟ اگه به‌عنوان یه زوج که هم‌دیگه رو دوست دارن و می‌خوان با هم زنده‌گی کنن، نفرت و نفاق بین دین و آئین رو ندیده می‌گرفتن، احترام می‌داشتن و امنیت می‌دادن، احتیاج نبود از وحشتِ عاقبتش مخفیانه هم‌دیگه رو ببینیم.

به چشمان سبزآبی‌اش نگاه کردم که در آن‌ها امنیت و مهربانی موج می‌زد. تا پای جان دوست‌اش داشتیم. لبان‌اش را عاشقانه بوسیدم و خودم را در آغوش‌اش پنهان کردم. - اوه نور، برای دیدنت و بودن با تو حاضرم هر خطری رو بپذیرم و از هر مانعی عبور کنم.

- منم همین احساس رو نسبت به تو دارم، اما نباید ریسک کنیم، چون جون هر دومیون به خطر می‌افته.

- می‌دونم. من رو حتماً سنگ‌سار می‌کنن. با تو چه کار می‌کنن؟

- نمی‌دونم، نمی‌تونه سرنوشت به‌تری در انتظارم باشه، چون با این عشق دامن دین اسلام رو لکه‌دار کردم! اگه تنبیه من هم سنگسار باشه دلم می‌خواد در حالتی که در آغوشم هستی هر دومیون رو مجازات کنن، چون عاشق شدیم و هم‌دیگه رو دوست داریم.

- دامن این دین از موقعی ننگین شد که این همه مصیبت به پیروانش به خصوص پیروان زن وارد کرد و ارزش اون‌ها رو در مقایسه با مردها پایین آورد. عزیز من، فکر اون روز رو بذاریم کنار. اون روز و اون غمش. بهت قول می‌دم تموم سنگ‌ها رو که باید نصیب تو بشه به‌جون بخرم.

همه‌ی من در آغوش مردانه و ورزیده‌ی او می‌لرزید. دلم می‌خواست با تمام حرارت وجودم در او محو شوم تا او هر چه عمیق‌تر همراه من باشد. همان‌گونه که لب‌های من بی‌پروا در حرارت دهان او گم می‌شد، نمی‌دانم چرا به یاد فروغ فرخزاد افتادم که نوشت: گنه کردم... من فکر کردم اگر در این گناه قرار است با مرگ مجازات شوم، خوشا که پُر ز لذت بمیرم. قبل از این‌که هر دو در رخوت خواب فرو برویم، آهسته به او گفتم:

- عزیزم، دلم می‌خواد روزی به بهشتی که دلارام برام تعریف کرد، بریم و هوای اردیبهشت رو تجربه کنیم.

- باشه قول می‌دم. ما به هر صورت ساکن جهنم هستیم. یه روز بریم حداقل بهشت رو تو این دنیا ببینیم.

- اگرچه در برگشت رازمون برملا بشه و ما رو راهی‌ی جهنم کنن؟

- جهنم همین جاست، اما با تو برام همیشه بهشته.

- اوه عزیز من.

بهار چه سریع بر زمستان غلبه کرد و اردیبهشت چه زیبا و پُر حرارت دامن‌کشان شکوفایی‌ی خود را در آسمان و زمین پهن می‌کرد. شهر از خواب سوزها سرد و سرگردان و گل یخ این‌جا و آن‌جا بیدار می‌شد. مردم به‌ویژه دانش‌جوها که در مورد مشکلات مملکت اجتماع و خودشان گویی هم‌زمان با زمستان منجمد شده بودند، به‌تدریج نیرو می‌گرفتند. پس از ایام نوروز بعضی از روزها جمعیت‌های انبوه و گسترده سعی می‌کردند اعتراض‌های نه‌چندان پُرصداى خود را به گوش حاکمان

برسانند، اما چون اتحاد پایدار میان همه وجود نداشت، نیروی سرکوب حاکم فرزندان شهر را با خشونت جنون‌آمیز و گاهی تا حد مرگ و نیستی از خیابان‌ها جمع می‌کرد و به فراموشی می‌سپرد و بر مصداق واقعیت شناخته‌شده آب از آب هم تکان نمی‌خورد!

روزهای من چون گذشته بدون تغییر چشم‌گیر میان خانه‌ی نور، دانشکده، بوتیک و گاهی دیدار از حاج حنائی و خانواده می‌گذشتند. برای ثبت اسم بوتیک با توجه به محلی که در آن واقع شده بود، پرنیان را انتخاب کردم تا پذیرش آن برای کسبه‌ی چهارراه ایجاد نارضایتی نکند. مشتری‌ها به‌زودی بوتیک را شناختند و دانش‌جو‌ها که دانسته بودند من گاهی در بوتیک کار می‌کنم با تخفیف ویژه برای خرید می‌آمدند. شکوفه با علاقه‌ی زیاد و با سرعت اداره‌ی بوتیک را از شهین و دنیا آموخت و خیلی زود از روابط عاشقانه‌ی آن‌ها آگاه شد و غیر از یک بار و زودگذر دیگر هیچ‌گاه در این مورد کنج‌کاو نشد. او متوجه شد دنیا علاقه‌مند به یادگرفتن برودری دوزی است، از این‌رو او تا مدتی هفته‌ای یک بار و چند ساعت برای کمک به شکوفه می‌آمد و زیر و بم این هنر را از او می‌آموخت. مهارت و ظرافت شکوفه در برودری دوزی ایده‌ی جدیدی را به شهین داد تا از طراحی‌های او تابلو به وجود بیاورد و به‌زودی آثاری که با به کار بردن نخ ابریشم خلق می‌کرد، به قیمت خوب در هر دو بوتیک به فروش می‌رسید. روش فروش میان بوتیک بلوچ و پرنیان با راهی کردن مشتری‌ها میان خود بسیار دوستانه و عاقلانه پیش می‌رفت و فروش بسیار خوبی را به وجود می‌آوردند. من در حصار همه‌ی کارهایی که باید پیش می‌بردم، با این‌که می‌دانستم پس از پایان دوران تحصیل اجازه و موقعیت نخواهم داشت آزادانه از آموخته‌ها برای کمک به دیگران استفاده کنم، درس‌ها را مشتاقانه می‌خواندم و یاد می‌گرفتم. مقصود و خواسته‌ی من کمک به هم‌نوع بود، اگرچه پنهانی و رایگان.

نگاه به ساعت کردم. شکوفه بهزودی به مغازه می‌آمد تا من بروم و به درس‌هایم برسیم. زنی پوشیده در چادر سیاه وارد شد، درب را بست و سلام گفت. صدای او که بیش‌تر از دیگران لهجۀ غلیظ محلی داشت، توجه‌ام را جلب کرد. چرا لحن او برایم آشنا بود؟! سلام گفتم و بادقت به چشمان او که رو گرفته بود، نگاه کردم. سیاه ناآشنا و قدری مضطرب بود.

- روشنگ خانوم، من رو نشناختی؟

قبل از این که جواب بدهم، کنج‌کاو و دقیق‌تر به چشمان او نگاه کردم.

- چنان با دقت رو گرفتین که شناختن شما خیلی مشکله. هم‌دیگه رو

می‌شناسیم؟!

چادر را قدری باز کرد و در حالی که صورت‌اش را نشان من می‌داد، گفت:

- حاج خانوم، زهرا هستم. اون شب منزل حاج خلیل مداح یادتونه؟

احساس کردم حوادث ترسناکی در ذهن‌ام می‌گذرد. سرمایای گزنده در بدن‌ام

نشست و من را لرزاند.

- بله، بله، صداتون برام آشنا بود و حال به‌خاطر آوردم کی هستین.

- خیلی سال از اون شب کذایی گذشته. خوش‌حالم که خوبین و زنده‌گی تون

روبه‌راهه.

- بله، خیلی سال گذشت؛ سال‌هایی که کابوس‌های اون شب راحت‌م نمی‌داشت.

به‌تدریج اما وقتی دیگه این آقا پیداشون نشد، خیالم قدری راحت شد. بعضی از خوبی‌های

زنده‌گی اینه که آدم می‌تونه خیلی از مصائب گذشته رو با همت خودش و هم‌دل بودن

دیگرون ترمیم کنه. کمک شما رو هرگز فراموش نکردم. چه‌طور شد یاد من کردین؟

- در مورد حاج خلیل چیزی نشنیدین؟

- نه، چرا باید می‌شنیدم؟! همین قدر که برام نقشه‌ی جدیدی نکشید، برای انتقام پیداش نشد و راحت‌م گذاشت راضی هستم، چون آگه می‌آمد این‌جا همه ماجرا رو برای پدرشوهرم تعریف می‌کردم.

- آمدم این خبر خوش رو بدم که خیال‌تون راحت باشه. دیگه هیچ‌وقت پیداش نمی‌شه.

با چشمان سیاه‌اش که احساس کردم یک نوع آرامش در آن نشسته است، نگاه‌ام می‌کرد گویی منتظر عکس‌العمل من بود.

- چرا باید خیال‌م راحت باشه؟! ایشون با کاری که در مورد من و صد البته در مورد زن‌های دیگه کرد، فکر نکنم خیال راحتی برای همه گذاشته باشه.

- می‌دونم، برا خیلی‌ها نقشه کشید و خیلی‌ها رو هم به خاک سیاه نشوند، ولی خدا کار خودش رو کرد و ایشون قصاص پس داد چون همون عاقبت نصیبش شد که شوهرتون علی پریز نصیبش شد.

باحیرت و کنج‌کاوانه به او گوش می‌دادم. احساس کردم باری سنگین از شانه‌های من برداشته می‌شود.

- نه نمی‌دونستم، می‌خواین بگین که؟

- بله، خدمت ایشون هم رسیدن.

- چه‌طور؟ این آقا که پشتوانه‌ی محکمی بین آدم‌هایی مثل خودش، به‌خصوص سرشناس‌های شهر، داشت.

- برا همینم برا این‌که گند کارای بقیه درنیاد زود خدمتش رسیدن. بعد از تصادف ماشین که شوهر شما راننده‌ش بود، مرگ اون آیت‌الله و بعدش درگیری و کشته شدن علی پریز بین مرز ایران و عراق، کله گنده‌هایی که تا خرخره دست‌شون تو کار قاچاق مواد و این جور چیزاست، برای این‌که از جناب مداح مدرک بی‌ناموسی داشته باشن و خدمتش برسن، یه شب که مجلس مداحی داشت دم‌دمای صبح

ریختن به خونهش و ایشون و سه زن لخت مادرزاد که مست و پاتیل از همه چیز بودن، رو از تخت خواب بیرون کشیدن و با خودشون بردن تا پروندهشون رو به جریان بیندازن. برای این که اسم و رسم اونایی که شریک جرم آقا هستن، مشخص نشه و گند کار بیش تر از این بیرون نزنه تو همون بازداشتی دعوا و بزن بخور راه می اندازن و به اسم دفاع از خودشون حاج خلیل رو به ضرب چاقو می کشن.

یک نفس همه ی ماجرا را تعریف کرد و ساکت شد. در حالی که برای او نوشابه می آوردم، احساس کردم برای بار دوم در زنده گی ام از مرگ یه آدم که شرارت ذات بودن اش بود، غمگین نشده ام.

- می دونین هرگز از مرگ آدم ها شاد نشدم، چه بسا خیلی غمگین هم شدم، ولی معتقدم در این دنیا طبیعت خودش از آدم های بدطینت و بدکار یه جور انتقام می گیره. می دونیم در این ماجرا فعلاً سه نفر به جزای اعمال شون رسیدن و هر چی بیش تر از این آدمها کم تر باشن حتماً مردم راحت تر زنده گی می کنن.

- اگرچه چند سال شوهر من بود، ولی دلم طاقت نیاورد خبر رو به شما ندم تا خیال تون راحت باشه.

- کار خوبی کردین. من و خیلی های دیگه از این به بعد با آرامش بیش تر زنده گی مون رو پیش می بریم.

- دیرم شده، باید برم.

- صبر کنین. هدیه ای براتون دارم.

بسته ای لباس که به اصرار من و با سلیقه ی خودش انتخاب کرده بود، به او هدیه دادم و گفتم:

- خوش حالم که به دیدن من اومدین. فرصت کردین باز هم بیاین.

- هر چی داشتم فروختم و به روستای خودم برمی گردم. چشم، بیام شهر برای دیدنتون می آم.

در اولین دیدار با نور تمام ماجرا را برای او تعریف کردم. در سکوت و شگفتی به ماجرا گوش داد و در میان راه بازگو کردن حوادث چندین بار که متوجه شده بود از وحشت در درون می لرزم، با در آغوش گرفتن من آرام ام می کرد. در پایان گفت:

- چه زنده گویی پُرماجرایی رو پشت سر گذاشتی. این همه حوادث اغلب خطرناک و غیر قابل پیش بینی رو چه طور از میونش گذشتی و این همه باشهامت تحمل کردی؟

- اوه عزیزم، فکر کنم تنازع بقا همینه که ازش صحبت کردن. چاره ای نداشتم. باید صبر و مقاومت می کردم یا این که...

برای این که از اهمیت موضوع بیرون بیاییم، در حالی که با طراوت لب هایم در لب های او در جست و جوی دل داری بودم، گفتم:

- رو به قبله ای این جونورها می خوابیدم! از این گذشته باور دارم که انسان متولد می شه تا از زنده گیش یه کتاب نوشته بشه.

لحظه ای سکوت ایجاد شد.

- فکر کنم دیر یا زود خودت شروع به نوشتن سرگذشتت می کنی. چه روزی

برای دیدن اردیبهشت در بهشت بریم؟

- از این ماجراها این قدر زیاد تو این مملکت اتفاق می افته که برای همه عادی شده. اگه هم بنویسم از زیر تیغ سانسور بی سوادهای ارشاد چه طوری رد می شه؟! فردا جمعه ست. می تونیم بریم بهشت دلارام. حدوداً می دونم کجاست. صبح زود بریم که راه خلوت و مزاحم کم تر باشه.

پس از مدت ها چادر پوشیدم، رو گرفتم و همان گونه که احساس ام می گفت در ماشین نشستم. تسبیح در گردن داشتم و با لمس انگشتر که خاطره ها با خود داشت با مرد محبوب ام در راه بودم تا بهشت را تجربه کنم. در آینه به من نگاه کرد. لب خندش را که دیدم، احساس کردم دلهره ای که در دل داشتم قدری کم تر شده است.

- آگه گرازهای وحشی ما رو با هم ببینن و بفهمن طعمه‌شون از دو مذهب
مختلفه، با این که می‌دونیم اما فکر می‌کنی چه بلایی سرمون بیارن؟

- روشنک، عزیزم این فکرها رو بذار کنار. ما داریم برای دیدن بهشت روی
زمین می‌ریم که یادبود دوست دوست و این همه روی تو اثر گذاشته. دلم می‌خواد به
چیز دیگه‌ای فکر نکنیم. ببین جنگل چه پُرشکوفه شده. باید درخت‌های وحشی‌ی
میوه باشه.

دانستم میل دارد با دیدن طبیعت زیبا و همه‌ی سبزینه‌گی که این همه
رایحه‌ی گرم و خوشبو را تعارف می‌کرد، با کشش این همه زیبایی و آرامش من را از
نگرانی‌ای که داشتم در بیاورد.

- باشه قول می‌دم. از اون راه برو. فکر کنم رسیدیم.

گذرگاه باریک و نه چندان طولانی که در انتها به آغاز دشت ختم می‌شد، از
بارش باران خیس بود. سکوت چنان در دشت سبز که در نقاطی از آن گل‌های ریز
وحشی‌ی تازه‌رویده نشست بود که فکر کردم هرگز هیاهویی جز هیاهوی باد و
ریزش باران در آن نیپیچیده و چون روز نخستین آفرینش بکر باقی مانده است. یادم
آمد که دلارام در همین دشت چون آهویی وحشی دویده بود تا صیادش او را صید
کند و به کمند بازو او را در آغوش بگیرد و در گوش او سرود عشق بخواند. بازو در
بازو ایستادیم. سرم را حائل شانهاش کردم و در سکوت به این همه عظمت و شکوه و
در نهایت دشت به درخت‌ها نگاه کردم که استوار و با متانت ایستاده بودند. نمی‌دانم
چه مدت در طبیعت و سکوت‌اش که بالاترین سخن‌ها را می‌گفت غرق شده بودیم.
آغاز ریزش باران اما یادآورمان شد که زمان گذشته و موقع برگشت رسیده است.
بوسه را که مزه از باران و هوای دشت داشت، بر لب‌های نور نشاندم.

- روشنک، عزیزم، داره دیر می‌شه هر چند دلم نمی‌خواد اما باید برگردیم.

- می‌دونم، تا ببینیم باز هم می‌تونیم بیاییم این جا تا بهشت رو دور از هر جهنم که برای ما ساختند، ببینیم؟

- دلارام احساس و تعریف خوبی از این جا داشت. سعی می‌کنیم باز هم بتونیم بیاییم این جا.

- اما قبل از این دلم می‌خواد دریا و سنگ‌ها رو هم ببینیم.

- دیدن این جاها متأثر نمی‌کنه؟

- چرا متأثرم نکنه، اما وقتی دونستم چه روزهای خوشی رو دور از چشم همه جونورهایی که آرزو داشتن آزادی رو ازشون بگیرن با هم داشتن، احساس رضایت می‌کنم.

به شهر رسیدیم. نور مانند گذشته از خیابان‌های فرعی حرکت کرد تا بدون جلب توجه من را تا نزدیک خانه برساند. ساعت شش بعد از ظهر و در هوای بارانی نمی‌بایست این قدر شلوغ باشد. نگران به چشمان نور در آینه نگاه کردم و گفتم:

- خیابون‌ها چه شلوغ شده. چه خبره، چرا همه افتادن به جون هم؟!؟

- هر چی جوون از پسر و دختر تو این شهر هست اومده بیرون، نگاه کن همه صورتشون رو با دستمال پوشوندن که شناخته نشن.

- وای، فکر کنم اغلبشون دانش‌جو هستن، چون خیلی جوونن. آمدن تظاهرات راه انداختن.

در حالی که نگران به اطراف نگاه می‌کرد، گفت:

- حالا اگه امروز تظاهرات نمی‌کردن نمی‌شد! اگه نیروی انتظامی متوجه ما

بشه چی می‌شه؟!؟

نگرانی او بی‌علت نبود. ماشین میان انبوه جمعیت نه راه به جلو داشت نه راه به برگشت. زنی پوشیده در چادر سیاه و چشمان غضبناک که از همه‌ی هیکل او خشونت می‌بارید، هم‌راه مردی با صورتی سیاه شده از ریش و سبیل که قطره‌های

درشت خون از گوشه‌ی ابرو روی اونیفرم او می‌ریخت، با باتومی که در دست داشت چند ضربه به سقف ماشین زد و با اشاره‌ی تهدیدآمیز دستور توقف داد. احساس کردم اگر از ترس قلبام چنین در تپش باشد، بی‌شک تا لحظات دیگر با جنازه‌ام روبه‌رو خواهند شد. برای اولین بار بیش از گذشته حضور مرگ را احساس کردم و از این وحشت چنان بی‌اختیار شده بودم که فرصت نکردم چادر را گونه‌ای داشته باشم تا صورتم پوشیده باشد. نور دست برد تا شیشه را پایین بیاورد، اما زن با حرکت بسیار خشن درب ماشین را باز کرد و با این عمل چراغ داخل ماشین روشن شد. او در حالی که بسیار کنج‌کاو و جست‌وجو کننده ابتدا به نور نگاه کرد، در چشمانم خیره شد و با لحنی تهدیدآمیز گفت:

- خوبه که حجاب رو مراعات می‌کنی. زن و شوهر هستین؟ شناسنامه‌ی هردو!

نور با قدری مکث در حالی که دست در جیب می‌برد، گفت:

- ما که کاری نکردیم، جزو تظاهرکننده‌ها هم نیستیم...

- زن با خشونت حرف او را قطع کرد:

- گفتم شناسنامه.

دهان‌ام خشک شده و دست‌ام از حرکت مانده بود، گویی لمس شده باشد. زن رو به مأمور همراه، آهسته چند کلمه گفت و او در حالی که دستمال از جیب در می‌آورد تا روی زخم بگذارد، سوی ماشین پلیس که گوشه‌ای پارک شده بود رفت. زن ابتدا به شناسنامه‌ی نور و سپس در چشمان من نگاه کرد و بدون آن که به شناسنامه‌ی من توجه کند، آن را به ما برگرداند و با لحنی نه چندان تهدیدآمیز به من گفت:

- شماره تلفن همراهت رو بده.

در حالی که سعی می‌کردم بدون لکنت زبان حرف بزنم، شماره تلفن را بعد از دو بار تکرار یادداشت کرد.

- مطمئنی که شماره‌ت درسته؟

- بله، مطمئن باشین.

- فردا با شما تماس می‌گیرم و بلافاصله به آدرسی که داده می‌شه مراجعه می‌کنیم. مشخصات شما رو دارم اگه حاضر نشین جرم محسوب می‌شه.

- بله، منتظر می‌شم تا تماس بگیرم.

- برین و دیگه تو تظاهرات پیداتون نشه.

نور آهسته ماشین می‌راند. دقایقی طولانی هر دو ساکت بودیم و من هنوز بدن‌ام از ترس می‌لرزید.

- وای نور، چه شانسی آوردیم که اوراق هویت ما کنج‌کاوش نکرد، وگرنه همه چیز به‌هم می‌خورد.

- منم خیلی برام عجیبه که به شناس‌نامه‌ی تو توجه نکرد و بیش‌تر گیر نداد، اما وقتی فکر کردم دیدم سرشون جای دیگه گرمه. فهمیدن ما جزو تظاهر کننده‌ها نیستیم، نخواستن وقت‌شون تلف بشه. به هرصورت خیلی شانس آوردیم.

- ولی چرا گفت فردا من رو احضار می‌کنن!؟

- نمی‌دونم، باید صبر کنیم تا بدونیم. یه داستانی سرهم کن و تحویل‌شون بده. این‌ها رشوه می‌گیرن. حتماً پول می‌خواد تا قضیه رو پی‌گیری نکنه. وقتی می‌ری با خودت پول ببر.

- اگه خواستن با تو صحبت کنن چی؟

- فکر نکنم، چون اگه این‌طور بود هر دومون رو احضار می‌کردن. باید صبر کنیم تا ببینیم چی می‌شه.

شب را با ترس و ده‌ها فکر و خیال به بیدارخوابی تا دم‌ای صبح رساندم و بعد از آن گویی از هوش رفته باشم دیگر هیچ نفهمیدم. نمی‌دانستم چه مدت از همه چیز و همه جا بی‌خبر بودم. تشنه و سنگین چشم باز کردم و اولین موضوعی که به یادم آمد ماجرای شب گذشته بود. فرصت نکردم تا افکارم را سامان بدهم. صدای زنگ

تلفن را شنیدم و احساس کردم جان‌ام ذره ذره از تن بیرون می‌رود. به ساعت نگاه کردم. شش بعدازظهر بود. نفس عمیق کشیدم و به خودم هوش‌دار دادم باید مقاوم باشم، شاید آن مأمور کذایی نباشد.

- بفرمایید.

صدای زن که از دیشب خیلی به آن فکر کرده بودم، در گوشی پیچید.

- روشنگر، خودتی؟

- بله خودمم. شما هم همون مأمور دیشب هستین. مگه نه؟ کی هستین که

اسمم رو می‌دونین و من رو می‌شناسین؟

- الان موقع این حرف‌ها نیست. به آدرسی که بهت می‌دم بیا، بیش‌تر صحبت

می‌کنیم.

- باید بهتون اطمینان داشته باشم!؟

- آگه اطمینون نداشته باشی چه کار می‌خوای بکنی؟! آگه می‌خواستم بهتون

گیر بدم، همون دیشب این کار رو می‌کردم. نگرون نباش. بیا. پشیمون نمی‌شی.

- باشه. تا دو ساعت دیگه شما رو می‌بینم.

ترس جای خود را به بی‌نهایت کنج‌کاوی داده بود. که بود چرا من را

می‌شناخت و این‌قدر خودمانی با من حرف زد. از من چه می‌خواست؟ فکر کردم تا او

را نبینم هیچ نخواهم دانست. خیال‌ام راحت شد پای نور داخل این ماجرا نیست. دل

به دریا می‌زنم و می‌روم. فکر کردم همان‌طور که این ناشناس گفت آیا چاره‌ی

دیگری دارم. اگر نروم چه پیش خواهد آمد؟! برای نور پیام فرستادم تا بداند روز را

چه‌گونه باید بگذرانم. تا کسی در منطقه‌ی با صفا و اعیان‌نشین مقابل ویلایی بسیار

زیبا توقف کرد. پنجره‌ها گویی نمی‌بایست از خانه‌های دیگر کم‌بود داشته باشند. هر

کدام را می‌دیدم با میله‌های فرم‌داده حفاظت شده بودند. پوشیده در چادر همان‌گونه

که با دقت رو گرفته بودم پیاده شدم. با نگاهی کنج‌کاو‌تر به محیط بیش‌تر متعجب

شدم، چون به اماکنی که شنیده بودم در اختیار پلیس یا نیروهای امنیتی قرار دارد، شباهت نداشت. مضطرب و منتظر زنگ درب را آرام فشردم و امیدوار بودم باز نشود تا من پی کار خود بروم، اما باز شد و از میان درب نیم‌باز همان زن چادر بر سر من را به درون دعوت کرد، درب را بست و من را گرم در آغوش گرفت و با محبت صورتم را بوسید. گویی باز در خواب رویا می‌بینم. بی‌حرف و حرکت ایستادم و به او که صورت زیبا و آرایش شده‌اش هیچ تناسبی با دیدار قبلی نداشت، نگاه کردم. چادرم را گرفت و همراه چادرش آن‌ها را روی نزدیک‌ترین مبل انداخت و گفت:

- من رو نشناختی، نه؟ بنشین تا برات نوشیدنی بیارم.

در حالی که سوی آشپزخانه‌ی مدرن و زیبا که محیطی باز رو به اتاق پذیرایی بود می‌رفت، به او نگاه کردم. موی‌های تا شانه بلند او که بسیار زیبا با صورت‌اش هماهنگی داشت به اندام موزون‌اش لوندی‌ی دل‌چسب می‌بخشید. هم‌سن خودم بنظر آمد. اتاق که نشان از قدرت خرید صاحب‌خانه داشت، با چند قطعه فرش دست‌بافت گران قیمت مبلمان شیک و مدرن و چندین تابلوی نقاشی با سلیقه تزئین شده بود. روی میز چند ظرف شیرینی و تنقلات در ظرف‌های مینا از صنایع دستی قرار داشت. دقایقی بعد سه لیوان بسیار خوش‌فرم نوشیدنی با یخ را روی میز قرار داد و دو لیوان را مقابل من و یک لیوان را برای خودش گذاشت. برای این‌که خودم را آرام کرده باشم و در عین حال حالت غریبانه را از خود دور کنم، لب‌خند زدم و پرسیدم:

- از کجا دونستین خیلی تشنه هستم؟

با محبت و گونه‌ای دل‌تنگی در نگاه‌اش، لیوان خود را بلند کرد و در حالی که لب‌خند می‌زد، به من نگاه کرد و گفت:

- فکر کنم از دیشب تا حال که افکارت پریشون شده، فرصت نکرده باشی نوشیدنی بخوری تا آرومت کنه. تو لیوانی که بدنه‌ش با خط‌های صورتی نقاشی شده آب پرتقال خالص و تو اون یکی دیگه مقداری ودکا ریختم تا به سلامتی هم بخوریم.

با نور چند بار در خلوت‌هایی که داریم، ودکا را مزه کرده بودم. لحظه‌ای لیوان را با تردید نگاه کردم.

- نگرون نباش اَبسِلوت و مطمئن‌ترین نوع خارجی‌شه که برادران قاچاقچی از بازار آزاد دنیا وارد می‌کنن و به قیمت خون باباشون می‌فروشن. هر کی رو هم که از محصولات داخلی خورده اگه هنوز نمرده باشه و لو بره، به به‌ترین نحوی مجازات اسلامی می‌کنن!

لیوان را برداشتم:

- سلامتی‌ی این دیدار. یه چیزی در تو می‌بینم که بهم اطمینان می‌ده. کی هستی؟ خیلی کنج‌کاوم بدونم.

- فراموش کردی؟ هم‌کلاسی‌ی خودت، پاندول خانوم محمدی، دلارام، شهین و

چند نفر دیگه. معصومه مسیح یادت نمی‌آد؟

از تعجب و خوش‌حالی قادر به عکس‌العمل نبودم. زنی که چنین زیبا و شیک‌پوش روبه‌روی من نشسته بود، مسیح آن دختر جوان و عاشق بود که من و دلارام پس از فرار او از شهر خبری از او نداشتیم. حال با گذشت این همه سال، او من را به گذشته می‌برد. گذشته‌ای که چه حوادث مختلفی در خود داشت. اوه مسیح بود که متین و مطمئن به من نگاه می‌کرد. هم‌دیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم.

- مسیح جان چه‌قدر خوش‌حالم می‌بینمت. چه دنیای غریبی شده. غیر از خبرهای پراکنده که از شهین در موردت شنیدم، هیچ خبر دیگه‌ای ازت نداشتیم. همیشه آرزو داشتم بدونم طبیعت چه سرنوشتی برات رقم زده.

نوشیدنی را برداشتم و گفتم:

- سلامتی‌ی خودت که می‌بینم. سلامت و به‌خصوص خوشگل و موفق هستی.

چشمان‌اش پُر از اشک شد. لب‌خند تلخی زد و جرعه‌ای نوشید.

- کاش سرنوشت منم مثل دلارام می‌شد تا امروز در آتش عذاب وجدان نسوزم.

- وای چرا این رو گفتمی مگه چی شده؟! تو می‌دونی دلارام گرفتار چه سرنوشت بدی شد؟

- آره، چون از خود همین جماعت هستم، بهم اجازه می‌دادن هر وقت خواستم برم ببینمش. باهام خیلی حرف می‌زد. می‌دونست زنده‌گیی مشکل داری. برا همین دلش نمی‌خواست بدونی چه سرنوشتی براش رقم زدن. وقتی بهش فکر می‌کنم از خودم و بقیه متنفر می‌شم.

بغض در گلو گریه‌ام را مهار کردم و گفتم.

- خانوم، مادرش، ماجرا رو از اول تا آخر برام تعریف کرد. طفلک، چه نامردونه در موردش رفتار کردن و چه ظالمونه نداشتن به زنده‌گیش ادامه بده.

- منم برای این‌که گرفتار سرنوشت دلارام و خیلی‌های دیگه مثل او نشم، هم‌رنگ همین جماعت نامرد شدم و از روی نفرت و انزجار تا می‌تونستم از بقیه انتقام گرفتم.

- متوجه حرفت نشدم. آخه چه‌طور؟

- خیلی دلم می‌خواست یه روز برای یکی از خودم حرف بزنم. چه کسی نزدیک‌تر از تو؟ حوصله برات تعریف کنم؟

- اوه عزیزم معلومه حوصله دارم با کمال میل گوش می‌دم.

پشت به مبل داد و همان‌طور که خنکای لیوان را به صورت‌اش می‌سپرد، آه کوتاهی کشید و تعریف کرد:

- نمی‌دونم عاشق شدی یا نه، ولی اونایی که عاشق شدن می‌دونن وقتی این احساس در وجود آدم ریشه می‌زنه، آدم رو از خودش بی‌خود می‌کنه و یه جورایی کور و کر و دیونه می‌کنه. شاید من کاسه‌ی گرم‌تر از آتش شدم به حرف‌ها و قول‌های سرخرمن اون بی‌پدر، غلام رو می‌گم، چشم بسته اطمینان کردم، خودم و زنده‌گیم رو در اختیارش گذاشتم و فداش کردم. شاید تقصیر خودم هم بود. آخه یه دختر

محدودشده‌ی هفده‌ساله که هیچ‌وقت نغمه‌های دل‌نشین عاشقونه به گوشش ننشسته بود و دست هیچ مردی به تنش نخورده بود، چه‌طور می‌تونست در حساس‌ترین شرایط زنده‌گیش هشیار باشه، سر از ته و توی این تئاتر گول‌زدن‌ها در بیاره، مقاومت کنه، خودش رو به آب و آتیش نزنه و تو بغل مردی که عاشقش شده بود نیندازه؟! مظلوم، مضطرب و پرسش‌گر به من نگاه کرد:

- روشنگر هیچ‌وقت عاشق شدی؟ فهمیدی این احساسات آتیش گرفته چه‌طور خرمن وجود آدم رو می‌سوزونه و در عین سوختن او رو از خودش بی‌خود می‌کنه و به باد می‌ده؟

- آره منم عاشق شدم. لغت به لغت حرفات رو درک می‌کنم و احساسات رو می‌فهمم. بعداً برات تعریف می‌کنم. حالا تو بگو.

- همه‌شون از دم کم‌بود هویت و عقده‌های روانی و جنسی دارن. فرق نمی‌کنه غلام باشه یا هر کس دیگه‌ای که خودش رو مرد می‌دونه، اما این حروم‌زاده نقشش رو خیلی خوب بازی کرد. از جوونی، التهاب درونی، ندونستن و بی‌تجربه بودن من، به‌خصوص از عشقی که بهش داشتیم، سوءاستفاده کرد تا زمانی که تو پستوی اون مسجد خراب‌شده بغلش جا خوش می‌کردم و از لذت بودن با من سیر نمی‌شد و هر لذتی رو که می‌خواست اگرچه خودم نمی‌خواستیم بهش می‌دادم. وقتی فهمید حمله شدم، مثل یه قطره آب تو زمین فرورفت، گم شد و من رو با بدبختیم تنها گذاشت. تک و تنها به کی پناه می‌بردم؟ چه کار می‌تونستم بکنم؟! یه کمی پول پس‌انداز داشتم. فرار کردم خودم رو رسوندم به تهرون. بعدها فهمیدم پدرم جونم رو حلال کرده بود. بدون هیچ امیدیه تو خیابون‌های شهر سرگردون شدم تا این‌که گذرم به یه مسجد افتاد. پیش‌نماز که آخوند گردن کلفتی بود، وقتی فهمید فراری هستم، گفت جوون و خیلی خوشگلم و برای این‌که بتونه شرعی کمکم کنه باید صیغهم کنه. چاره دیگه‌ای نداشتیم. اول ترتیب داد تا جنین رو سقط کردم. چند ماه باهاش زنده‌گی کردم و هر

بلایی خواست سرم آورد تا این که ازم خسته شد و تحویل یکی دیگه مثل خودش داد. بعد چند سال که زنده گیم به همین منوال گذشت، با یکی آشنا شدم. فهمیدم سرداره و پست مهمی در بنیاد مستضعفین داره. چند سال صیغه‌ش شدم. حالا دیگه راه و چاه پدرسوخته‌گی رو یاد گرفته بودم و برا این که در زنده گیم برگ برنده داشته باشم تا وا نمونم از همه شون در مواقع حساس مثل مصرف مواد یا تو رخت خواب که مثل گرگ در حال دریدن و زوزه کشیدن بودن، مدرک تهیه کردم. این آخری قبل از این که یه مرتبه غیبت بزنه، برام درست کرد تا وارد بساط نیروی انتظامی بشم. تعلیم دیدم مردم رو که برا تظاهرات می‌آن بیرون یا پوشش اسلامی درست حسابی ندارن، بهشون رحم نکنم، تا می‌تونم توهین کنم، بزنم و اگر هم کشته شدن جوابش رو یکی دیگه بده. کسی رو نکشتم، ولی چون همه حتا زن‌ها رو هم به یه چشم می‌دیدم، انتقامم رو از مردم بی‌گناه و بی‌پناه گرفتم. حالا که احساس می‌کنم انتقامم رو گرفتم، عقده‌ها و کینه‌های قدیمی رو کنار گذاشتم و وقتی فکر می‌کنم از کارام خیلی پشیمون می‌شم، ولی راه دیگه‌ای ندارم تا انتخاب کنم.

لیوان‌ها را که خالی شده بودند برداشت تا پُر کند. حرف‌های او تا بُن جان‌ام اثر گذاشته بود. احساس کردم چون او شاید به نوشیدنی‌ی قدری غلیظ‌تر احتیاج دارم.

- اوه مسیح جان چه زنده‌گی‌ی غم‌انگیزی رو گذروندی. من می‌دونم ما که عاشق می‌شیم محبت‌مون خالص و بی‌ریاست و تا پای جون از خودمون مایه می‌ذاریم، ولی نمی‌دونم چرا این احساس برای مردها این قدر کم به وجود می‌آد. بدون شک اغلب مردها وجود زن رو فقط برای خوش‌گذرونی و لذت‌بردن می‌خوان، ولی این ما هستیم که باز هم عاشق می‌شیم. میل داری در مورد غلام حرف بزنی؟

- اونم سرنوشت به‌تری نداشت. احمق بدون این که بد رو از خوب تشخیص بده، تو اعتقادات مذهبی‌ش چنان غرق شده بود که جونش رو سر عقایدش گذاشت. با این که مدت زیادی بیش‌تر از جونم دوستش داشتم و در آرزوی یه زنده‌گی‌ی ساده اما

خوشبخت باهانش بودم، ولی وقتی باعث این همه نکبت برام شد دلم می‌خواست تا حد مرگ ازش انتقام بگیرم. روزگار اما پیش‌دستی کرد. وقتی برای حفاظت از حرم آدمی که باعث این همه بدبختی و عقب‌مونده‌گی تو مملکت خودمون شد رفت عراق و همون جا سرش رو از دست داد، دلم خیلی براش سوخت. از خونواده‌ی خودم هیچ خبر نداشتم تا این‌که شنیدم پدر و مادرم در تصادف ماشین از بین رفتن. تقاضای انتقال به شهر خودمون دادم و حالا این‌جا مأموریت‌های سبک می‌گیرم؛ نمونه‌ش سرکشی و نظارت به گالری‌های نقاشی تا مبادا تابلویی آبروی اسلام رو از بین ببره!

- حالا متوجه شدم. تو باید یکی از سه خانومی باشی که تو گالری‌ی هزاردستان با دقت به تابلوها نگاه کردین و بعدش رفتین مگه نه؟
- تو گالری وقتی دیدمت، بلافاصله شناختمت تا این‌که دیشب که بازم دیدمت، مطمئن شدم باید خودت باشی. چون دلم می‌خواست از نزدیک و بدون مزاحمت ببینمت، ازت خواستم بیای این‌جا. من رو ببخش که ترسوندمت.
لب‌خند تلخی زد و ادامه داد:

- کارمون شده ترسوندن مردم و اون‌ها رو از خودمون که باید با اون‌ها باشیم، متنفر کردن.

- اوه، داشتیم از ترس قالب تهی می‌کردم و متوجه شدی مردی که باهام بود، از افراد فامیل نبود.

- می‌دونم کیه. قبلاً هم دیدمش. بهائیه و کتاب‌فروشی داره. شهین و دنیا رو هم می‌شناسه. شانس آوردی با هم‌چین مرد تحصیل‌کرده‌ای که مدرک تحصیلیش رو کیلویی و ارزون سر چهارراه نخریده، آشنا شدی و حتماً عاشقش...

هیجان‌زده شدم. حرفاش را قطع کردم:

- تو از همه چیز خبر داری. مگه نه؟

- از درس‌هایی که بهم یاد دادن، یکیش این بود از همه چیز با خبر باشم! دلم نخواست با گذشته‌ای که دارم وارد جمع‌تون بشم. شماها خاطرات خوب دوره‌ای از زنده‌گی من هستین که همیشه باهام هست. دوردور خودم را بین شماها احساس می‌کنم. اوه روشک همش من حرف زدم. حالا تو از خودت بگو.

- من و زنده‌گی من؟! تو این مملکت غیر از نورچشمی‌ها و آفازاده‌ها کسی رو می‌شناسی که روزگارش به‌تر از ما باشه؟! اصولاً به‌عناوین مختلف ما رو گرفتار روزهامون کردن و تو این حالت نگه‌مون داشتن تا خودشون راحت باشن. منم مثل خودت خیلی مصیبت کشیدم...

احتیاج نبود برای هم بگوییم که چرا در این دیدار اشک‌ها سرازیر می‌شود.

پرسید:

- حالا می‌خوای چه کار کنی؟

- می‌خوام ادامه تحصیل بدم تا ببینم به کجا می‌رسم.

- قرار بذاریم یه روز برای دیدن دلارام بریم. خیلی دلم براش تنگ شده.

- باشه، حتماً این کار رو می‌کنیم.

- تا اون روز و دیدار بیش‌تر.

- باشه، تا اون روز.

غوغای شهر

دهه‌ی هشتاد با ترکیب آدمی بی‌ترکیب و خبیث از درون و برون که در دوران آغاز شورش بزرگ دستان او به خون بسیاری از مردم بی‌گناه آلوده شده بود، به‌نیرنگ و سرکوب حاکم خودکامه و خودفریفته از خیمه‌شب‌بازی صندوق انتخابات فرمایشی بیرون آمد و برخلاف اعتراض و تظاهرات مردم بر مسندی نشست که جای او و بسیاری آدم‌های حقیر چون او نبود. به این روال اختیارات از قبل دیکته شده‌ی مملکت ملت شریف محروم و ساکت به این آدم و دولت غرق در آلودگی به ریا و فساد او سپرده شد تا با افکار دستان تبه‌کار و ناپاک خود به خیانت‌ها حق‌کشی‌های ظالمانه و بیدادگری‌هایی ادامه دهد که نظام به‌ظاهر برحق و به‌معنا و عمل درنده و خون‌خوار بر شهروندان بی‌دفاع اعمال کرده بود. این دهه هر چه بیش‌تر به پایان خود نزدیک می‌شد، رژیم خودکامه که بافت آن تنیده از عنکبوت‌های کره‌قرن‌ها پیش بر پایه‌های جهل دروغ‌فریب و خشونت بود، بیش‌تر به ناراضی بودن شهروندان دامن می‌زد و منجر به آگاه شدن بیش‌تر آن‌ها از مسائل کشور می‌شد. مجریان دست به فرمان نظام موجود در هر سلکی که از سودجویان اصلی صحنه‌های سیاست مذهب و حتا فرهنگ بودند، از خشم شهروندان به‌شدت ترسیده و با آگاهی کامل از آسیب‌های سیاسی، اجتماعی و عاطفی که بر مردم تحمیل کرده بودند سعی می‌کردند با اعمال هر چه بیش‌تر خشونت، تجاوز و قتل‌های بی‌شمار چند صباح دیگر بیش‌تر در صحنه دوام بیاورند. از این‌رو با توجه به این‌که آن‌ها به‌فراست و عمیق از بی‌ثبات بودن این سیستم آگاهی داشتند، برای

پیش‌برد مقاصد و خیانت‌های گسترده‌ی خود تلاش می‌کردند با به کار بردن ابزارهای حُب وطن و تقدس شهروندان را تحت کنترل نگاه داشته باشند.

می‌رفتیم و زیر چشم به شهر نگاه می‌کردم. چون اغلب نقاط دیگر کشور در ظاهر آرام بود، اما در باطن از تهدیدها، دست‌گیر کردن‌ها و در بسیاری مواقع سر به نیست کردن معترض‌ها، چون کوهی مملو از اعتراض‌های شنیده‌شده اما جدی نگرفته شده در غلیان هر روزه به سر می‌برد. حاکم خودکامه نوجه‌های سوگندخورده، وفادار به وعده‌های دنیا و آخرت به افراد تحت فرمان خود امر داده بودند تا با اعمال هر چه بیش‌تر خشونت و استفاده از ابزارهای سرکوب فریاد اعتراض‌های معترض‌ها را که طالب حقوق شهروندی‌ی خود بودند، به شدت خفه کنند تا شهر برای مدتی به سکوت موقت پناه ببرد، اگرچه پس از مدتی باز انباشته‌ها سر باز کنند و آن‌ها چون گذشته به شیوه‌ی معمول بازی‌ی گربه با موش کار خود پیش ببرند. مردم فهیم می‌دانستند با ابراز خشونت از جانب آن‌ها و جاری شدن خون بی‌گناهان نمی‌توانند به آرزوی دیرینه‌ی خود یعنی دموکراسی دست یابند و در واقع بر این معنا استوار بودند که ستون مستحکم دموکراسی‌ی یک ملت و مملکت را نمی‌شود بر ریختن خون برپا کرد. چون دیگر مردم به علت جوّ سنگین سیاسی موجود و نداشتن اطمینان به اشخاص یاد گرفته بودم افکارم را با هر شخص در میان نگذارم، اما اغلب فکر کردم حاکمان منفور چیره بر این مملکت برای دست یافتن به خواسته‌های نامشروع خود که بر خلاف خواسته‌ی عموم است، چه‌گونه راضی می‌شوند فرزندان برومند کشور را که باید سازنده باشند تا کشور را به نسل‌های آینده واگذار کنند، چنین سهل و بدون پاسخ‌گو بودن به انسایت و قانون با شگردهای وحشیانه و مختلف مرعوب و وادار به سکوت و اطاعت می‌کنند. مردم، به‌ویژه طیف جوان، هنوز پس از سال‌ها تحمل ظلم حکومت، به علت نداشتن رهبری دانا و توانا به آثار پُرارزش روش سرپیچی‌های مدنی پی نبرده بودند.

با گذشت زمان که چه با سرعت می‌گذشت، هر چه بیش‌تر تحصیل کردم، بیش‌تر یاد گرفتم، تبادل نظر کردم و عمیق دانستم به دست آوردن سرمایه‌های کلان و بادآورده حال در هر نظامی، به‌ویژه اختیار تام دادن به سرمایه‌داران در حلقه‌های بسیار نزدیک به حکومت در هر مملکت، راه را هموار می‌کند تا عده‌ای معدود در گذشته فقیر و حال حریص، برای انباشتن انبان خود نظارت بر همه‌ی امورات مالی اداری و باقی‌ی سیستم‌های حساس نظارت بر کشور را در اختیار تعداد معدودی افراد شناخته‌شده و قابل اعتماد قرار دهند. این افراد که به دیگر خودی‌ها نیز نفع می‌رسانند، مصون از پی‌گردهای قانونی هستند و از این‌رو به‌هیچ عنوان از حلقه‌ی حاکمیت قدم بیرون نمی‌گذارند و برای برقرار بودن نظام و حفظ مقام و ثروت خود از هیچ اجحاف، تطمیع، تهدید و حتا سربه‌نیست کردن معترضان واهمه ندارند. در نهایت با بحث‌های متعددی که با نور داشتم، به این نتیجه رسیدم که بر خلاف تبلیغ بسیار منفی و ناخوش‌آیند در مورد اصالت خالص و وطن‌پرستانه‌ی حکومت گذشته و اغلب کارگزاران آن، حاکمان امروز که بر سرنوشت مُلک و ملت حکمرانی می‌کنند، اگرچه متولد این آب و خاک هستند اما با گرایش عمیق اعتقادات جاهلانه و سوگند خورده‌ای که به اصل و نسب خود از طیف عرب دارند، چنین غاصبانه و تلافی‌جویانه با مخالفان رفتار می‌کنند. در اجتماع و در محافل خصوصی با شنیدن معانی‌ای که آهسته زمزمه می‌شد به این واقعیت بیش‌تر پی بردم که هجوم مردمی غارتگر که در قرن بیست بر ایران و ایرانی تحمیل شده‌اند، حمله‌ی مجدد وحشیانه و خون‌ریز عرب بر ایرانی بوده است.

سال سوم تحصیل با کوشش در برملا نشدن کانون‌های آن، رو به اتمام بود. روزها و شب‌های من با جدیت برای یاد گرفتن آن‌چه می‌خواندم و امتحان‌های موفق پیش می‌رفت. گاه در کوچه و بازار با افکار و الفاظ ناپسند و بی‌شرمانه‌ی اغلب مردهای حریص بی‌کار و ولو در کوچه و خیابان که طعمه‌ای جوان و زیبا می‌دیدند.

در امان نمی‌ماندم، چون یاد گرفته‌ها از مذهب اسلام به آن‌ها اجازه می‌داد تا از مرد بودن خود سوءاستفاده کنند و به هر شیوه‌ای مزاحم زن‌ها و دخترها بشوند. خنده‌دارترین و در عین حال اندوه‌بارترین اوقات زمان‌هایی بودند که وقتی در بوتیک مشغول به کار بودم، خواهر، مادر و یا حتا زنی مُسن گاه با در دست داشتن جعبه‌ای شیرینی به بهانه‌ی خرید وارد بوتیک می‌شدند و در حین بررسی‌ی لباس و قیمت‌ها در حالی که من را کنج‌کاوانه زیر نظر داشتند، با لحن محترمانه برای پسر، برادر پدر و حتا به‌عنوان هم‌سر صیغه‌ای برای شوهر خود خواستگاری می‌کردند! شکوفه که متوجه این خواستگاری‌ها بود، از شدت محبت به من طاققت نمی‌آورد. می‌پرسید در این سن که جوانی هنوز با من است تا کی می‌خواهم تنها زنده‌گی کنم و چرا فکر آینده و دوران پیر بودن را نمی‌کنم؟ و من با تمام اطمینان و محبتی که به او داشتم هرگز از اسرار نهان‌خانه‌ی دل با او صحبت نکردم و به او نگفتم با مهر اوپی که در دل دارم تا آخرین روز بودن و حتا پس از آن به‌سر خواهم برد. حاج حنائی گویی از نو متولد شده باشد، در کنار شکوفه و امید با تحولات چشم‌گیر که در او دیده می‌شد، در این تولد جدید و به‌گفته‌ی او خداداد به‌راحتی روزگار می‌گذراند. از مهم‌ترین تحولات که هرگز در گذشته در او ندیده بودم، خنده‌های شاد و بدون کنترل او در محیط خانه بود که دیگر اجبار در فرو بردن آن‌ها نمی‌دید. صحبت از خاطرات با لطیفه خانم و پسرش نمی‌کرد. گویی آن‌ها هرگز در زنده‌گی‌ی او وجود نداشتند. از تحولات دیگر این‌که به‌تدریج رفتن به مسجد و پای منبر نشستن را بسیار کم کرد و اگر هم به‌ندرت پای او به مسجد می‌رسید، برای بستن دهان مردم فضول بود. در نبودن لطیفه خانم آش نذری هم پخته نمی‌شد. در نتیجه همه‌ی وقت خود را صرف شکوفه و امید می‌کرد و حتا در پوشاک عوض کردن امید و شست‌وشوی او آستین بالا می‌زد. چون هرگز در گذشته ندیده بودم مردی این‌گونه از فرزندش نگه‌داری کند، به فکر فرو می‌رفتم که چرا به‌خصوص مادرها در کودکی

هم‌طراز بودن ارزش‌های زن و مرد را به پسرهای خود یاد نمی‌دهند تا آن‌ها در بزرگی در هر امری یاور هم‌سران خود باشند. شکوفه در اغلب موارد، به‌خصوص در موارد حساس گذشته که به احساسات و زنانگی‌ی او مربوط می‌شد، با من صحبت می‌کرد و نظر می‌خواست و من تا آن‌جا که به احساسات و شخصیت زنانه‌ی او لطمه نزنم، او را آگاه می‌کردم که آن‌چه در گذشته و بر حسب اجبار اتفاق افتاده است، امروز که زنده‌گی فرم دیگری به خود گرفته، نباید مزید بر علت و مانع از پیشرفت او در زنده‌گی‌اش بشود. از سوی دیگر، چون خودم در گذشته از آسیب‌های احساسی جسم و روح در امان نبودم، بدون آن‌که وارد جزییات بشوم، به او یادآور شدم هرگاه در خلوت با حاج حنائی اگر تمایل به انجام عملی ندارد، بدون ترس و نگرانی و به‌شگرد عاقلانه‌ی زنانه از انجام آن طفره برود. او بیش‌تر از من به کارهای بوتیک که فروش بسیار خوبی داشت، می‌رسید. گاهی شوخی می‌کرد و می‌خندید که اگر شهر این‌همه مردهای پیر از کار افتاده و دله و مردهای جوان متأهل اما با معشوقه نداشت، بوتیک هم این‌همه رونق نداشت! تعریف کرد حاج حنائی هر روز که می‌گذرد بیش‌تر مصمم می‌شود تا خانه را که در طی‌ی همه این سال‌ها برای او شگون نداشت، بفروشد و برای دور بودن از کنج‌کاوی و فضولی هم‌سایه‌ها و به‌طور کلی برای این‌که از چشم بد دور باشند به خانه‌ای جدید نقل‌مکان کنند. مهم‌تر این‌که مصمم است این نقل‌مکان بدون مشورت و استخاره‌ی ملای مسجد و در سکوت باید باشد. وقت آزاد من بیش‌تر در خانه با خواندن کتاب‌های مختلف در رشته‌ی حقوق، آموختن از آن‌ها و مرور یادداشت‌هایی که برمی‌داشتم، می‌گذشت. به کار بردن کامپیوتر، به‌ویژه برای پیش‌برد امتحانات، از ملزومات دوران تحصیل من شده بود و برای بیش‌تر دانستن و یادگرفتن دنیای مجازی را از دست نمی‌دادم. با تمام کوشش حکومت برای فیلتر کردن اینترنت، ابزارهای متعدد برای دور زدن و شکست خواسته‌های احمقانه‌ی دولت وجود داشت. شنیده می‌شد کسانی که این

ابزار را وارد کشور می‌کنند، با دولت دست در یک کیسه دارند تا به انواع گوناگون از مردم بیش‌تر اخاذی کنند. در زمان‌های از پیش تعیین‌شده برای حضور در کلاس یا شنیدن سخن‌رانی‌ها با احتیاط‌های لازم بدون جلب نظر به دانشکده می‌رفتم و چون بر خلاف دانشکده‌های اسلامی هیچ اجباری در یاد گرفتن و عمل کرد آن‌ها تحمیل نمی‌شد، در بحث‌ها در مورد ادیان مختلف و تأثیر آن‌ها در زنده‌گیی انسان شرکت می‌کردم و بسیار می‌آموختم که اگر انسان فکور عقل و درایت‌اش را در همه‌ی مسائل مختلف به کار بگیرد، موفق زنده‌گی خواهد کرد و طبیعتاً در جامعه‌ای بدون ترس‌ها و زیان‌های اجتماعی از مذاهب پیامبرهای خود عنوان کرده، با پیام‌های خاک‌خورده‌ی ضد و نقیض و وحشت‌های ناشی از تجربه‌های آن، می‌تواند زنده‌گی‌اش را پیش‌برد. از این‌رو با تمام وجود احساس می‌کردم که آخرین حلقه‌های زنجیر دین و مذهب که به‌وسیله‌ی تلقین بر من تحمیل شده بودند، دانه دانه از بافت افکارم باز می‌شوند و رضایت شادمانی و سبک‌بال بودن را تجربه می‌کردم.

برای دیدارهای مخفیانه و مملو از شادمانی با نور هیچ فرصت مناسبی را از دست نمی‌دادم. در این دیدارهای عاشقانه به‌طنز غریبانه و جسورانه غیر از درس‌های معمول درس و بحث‌های علمی در زمینه‌های روان‌شناسی، جامعه‌شناسی، منطق عالی، جسارت و شیوه‌ی استدلال خوب و دفاع از حقوق انسان را برای ادامه‌ی تحصیل در حضور او تمرین می‌کردم و روزبه‌روز پخته‌تر می‌شدم. می‌دانستم از عشق محبت و احساسات پُرشور من نسبت به خود سوءاستفاده نمی‌کند و به‌هیچ‌عنوان در صدد نیست تا از بی‌زاری من نسبت به مذهبی که به من تحمیل و در سایه‌ی سنگین آن بزرگ شده بودم، به‌نفع مذهب خود سود ببرد. بارها در صحبت‌هایی که با هم داشتیم به این نتیجه رسیدیم که عامل اصلی و زیان‌بار پیش‌رفت انسان‌ها، به‌ویژه در ممالک عقب مانده، اعتقاد کورکورانه‌ی مردم به ادیانی است که از بدو تولد

بدون خواسته‌ی آنان در باور آن‌ها تزریق و تحمیل شده است. هم‌زمان با گذشت اوقات آن قدر مشغولیات روزانه‌ام زیاد بود که فرصت پیش نمی‌آمد فکر کنم زمان به چه سرعت غیر قابل باوری می‌گذرد، بل که هر روز که بیش‌تر می‌گذشت و با خودم به استدلال می‌نشستم، بیش‌تر مطمئن می‌شدم دیگر آن زن عقب‌مانده، پریشان‌خاطر و محتاج گذشته نیستم و در ادامه‌ی رشته‌ای که برای تحصیل انتخاب کرده‌ام، آرزویم این است که تا دریافت پروانه‌ی وکالت پیش بروم و در آینده، اگرچه اجازه ندهند به‌گونه‌ی رسمی به‌هم‌نوع‌ام خدمت کنم، برای خیلی‌ها که به کمک من نیاز دارند به‌صورت غیرمستقیم تأثیرگذار باشم. اغلب با نسیم، گاهی با شهین و اگر پیش می‌آمد با نسرین یا مسیح برای دیدن دلارام می‌رفتم. در دیدارهای خصوصی‌ام گویی دلارام را کنار خود داشته باشم، تمام تحولات زنده‌گی‌ام را برای او تعریف می‌کردم و هرگز از این احساس جدا نشدم که او است که حرف‌هایم را در سکوت مطلق چون همیشه با دقت گوش می‌دهد، درک می‌کند و شاید هم گاهی با صدایی که فقط من باید بشنوم راهنمایی‌ام می‌کند. روزی در همین دیدار، نمی‌دانم برای چندمین بار زیر لب از آن روز که با نور برای دیدن بهشت به آن دشت رفته بودیم، تعریف کردم. برای دوستم گفتم تا چه حد دل‌ام می‌خواهد در ادامه‌ی تابستان که از راه رسیده بود، اگر مقدور شد حتا برای یک‌بار با نور به آن‌جا بروم و بعد از آن دریا را برای اولین بار ببینم، صدای موج‌ها را دانه دانه بشنوم و بشمارم و رایحه‌ی شور آن را که برایم تعریف کرده بود، مختص به دریای شمال است تجربه کنم و شاید روی همان سنگ که او خود روزی روی آن نشسته بود، بنشینم و اثر دست‌های گرم او را در لابلای گرمای سنگ‌ها جست‌وجو کنم.

چهار شبه یک روز معمول بود و غم و غصه‌های خصوصی، اجتماعی و سیاسی مختلف مردم در چنگ پنهان و نهان آمران و عاملان آن قرار داشت. نیم روز در بوتیک کار کرده بودم و چون متوجه شدم چهارراه با آمد و رفت ماشین‌های

پلیس و مأمورین ویژه با لباس‌های مخصوص در ناآرامی و التهاب شدید به سر می‌برد و از پیچ‌پیچ‌های زیرلب که چند مشتری با ناسزا در مورد بر هم ریختن خیابان‌ها توسط نیروی انتظامی خبر می‌دادند، مطمئن شدم زمان آن رسیده است تا اوباش و ارادل وابسته به حکومت حمله‌های خود را به برخی از مردم، مغازه‌ها، دست‌فروش‌ها و مغازه‌هایی که صاحبان غیرمسلمان، به‌ویژه بهائی، داشت حمله ببرند تا در آرامش خیابان‌ها ایجاد اخلال کنند. در این نگرانی توسط تلفن شلوغ شدن چهارراه و بدون تردید دیگر خیابان‌های شهر را به شکوفه خبر دادم. گفتم بوتیک را بسته‌ام و احتیاج نیست او از خانه بیرون برود. در نمایش مذبوحانه‌ی حکومت در شهرها کتاب‌فروشی‌ها، از جمله کتاب‌فروشی‌ی نور، به این بهانه که کتاب‌های ممنوعه می‌فروشند، چندین بار مورد تهاجم و بررسی قرار گرفته بودند و هر بار بعد از به‌هم ریختن کتاب‌فروشی برای مدتی درب آن را پلمپ کرده بودند. حکومت که برای دور داشتن شهروندان از اعتراض‌های مدنی از سیاست‌های سرکوب و مردم‌آزار استفاده می‌کرد تا آن‌ها فرصت و جرأت برای اعتراض نداشته باشند، چون به‌شدت از خشم مردم وحشت داشت لازم می‌دانست حضور دائم خود را به شهروندان یادآور شود. مردم معترض که به‌علت در امان نبودن جان مال و آبروی خود بسیار خشمگین بودند، هر از گاهی دست به تظاهرات مسالمت‌آمیز می‌زدند، اما با یورش‌های وحشیانه و بی‌رحمانه‌ی مأمورین که به آسیب مردم و اموال آن‌ها منجر می‌شد بعد از بازداشت به رأی اغلب قاضیان خود فروخته‌ی دادگاه‌ها که دستور از مافوق می‌گرفتند، به زندان‌های درازمدت محکوم می‌شدند و تحت شکنجه و آزارهای دیگر قرار می‌گرفتند. نفع دیگر حکومت در این بود که در این‌گونه مواقع با صدور جرمه‌های کلان غیر از همه زورگیری‌های دیگر به این نوع اخذی‌ی قانونی بپردازد و صندوق دولت را که به‌علت تحمیل چندین سیاست غلط از جمله آسیب رساندن به برخی ممالک هم‌سایه و یا آباد کردن ویرانی‌های جنگ در منطقه خالی می‌شد،

پر کند. به شدت نگران نور و نسیم بودم. در چنین روزی با توجه به این که می دانستم بودن من در این شرایط نه تنها کمکی به آنها نخواهد کرد، بل که وجود یک زن مسلمان در کنار آنها می تواند جلب نظر کند و موجب کنج کاوی و شک جبران ناپذیر بشود، در راه بودم تا قبل از رفتن به خانه ببینم با او و کتابفروشی او چه کرده اند و اگر لازم شد به تنهایی در مقابل این سپاه خون آشام از عزیزم که گناهی جز انسان و شریف بودن نداشت با چنگ و دندان دفاع کنم. در حالی که همه ی وجود من از وحشت و نگرانی می لرزید، چند قدم دورتر از بساط زن دستفروش ایستادم و به کتابفروشی نگاه کردم. تاریک بود و درباش پلمپ شده بود. زنگ تلفن من را از افکارم بیرون آورد و صدای آرام نور که پرسید:

- روشنگ عزیزم، کجا هستی؟ شهر بدجور شلوغ شده. خیلی نگرونت هستم.

- اوه نور حالت خوبه؟ تا حالا شده شهر یه جور خوب شلوغ بشه؟! هر دفعه

مثل مور و ملخ می ریزن بیرون تا وجود نحس شون رو به مردم نشون بدن. خیلی

نگرونت بودم. داشتم دیونه می شدم. روبه روی کتابفروشی هستم. خودت کجایی؟

- حالم خوبه. یکی از دوستان تلفن کرد که شهر باز شلوغ شده. منم

کتابفروشی رو بستم، رفتم خونه.

- می بینم درب رو پلمپ کردن. خوب شد که خودت اون جا نبودی.

- شیگرد این هارو همه یاد گرفتن. می دونیم پول زور می خوان. ما هم دست

پیش می گیریم تا پس نیفتیم. حداقل این جوری کتابها رو نجات می دیم تا در حین

شبیخون زدن از بین نرن!

- حالا می خوای چه کار کنی؟

- چه کار دارم بکنم؟! شهر دست قلدرها زورگوها و زوربگیرهاست؛ قانون هم

دست یه مشت آدم گردن کلفت زبون نفهم که از قانون بویی نبردن. همه رو مجبور

به باج دادن کردن. چند روز صبر می کنم. مثل همیشه می رم باج رو پرداخت

می‌کنم تا محل کارم رو باز کنم. به‌قولی روز از نو روزی از نو، تا باز صندوق دولت کم بیاره و این‌ها برای پُرکردنش سرازیر خیابون‌ها بشن! نباید می‌آمدی کتاب‌فروشی. کار خطرناکی کردی. می‌بایست می‌رفتی خونه منتظر می‌موندی تا باهات تماس بگیرم.

- دلم نمی‌خواست تنهات بذارم. خوش‌حالم که به‌خیر گذشت. کاش می‌تونستم پیام ببینمت، اما جرأت ندارم بیش‌تر از این بیرون باشم. می‌رم خونه خودم رو یه جایی قایم می‌کنم.

- امشب این مزدورها تو خیابون‌ها پخش هستن. خیلی خطرناکه. باید مدتی دیدارها رو به تعویق بندازیم تا موقعیتی مناسب پیش بیاد. خیلی حرف‌های جدید هست تا برات بگم.

- چه حرفایی؟ خیلی کنج‌کاو شدم.

- حالا موقع گفتنش نیست، تا ببینمت.

- باشه عزیزم دل‌تنگت هستم. دوستت دارم. مواظب خودت باش.

- عزیزم منم دوستت دارم. تو هم مواظب خودت باش.

در فاصله‌ای که ایستاده بودم، زن دست‌فروش را دیدم در حال برچیدن بساطاش بود. به من نگاه کرد و لب‌خندی تلخ زد. سوی او رفتم.

- سلام خانوم مثل این‌که برای شما به‌خیر گذشت.

- سلامت باشی خانوم‌جان. از خدا بی‌خبرها می‌دونن که از این دیگ آبی گرم

نمی‌شه. بخوان بساط من رو جمع کنن بایست کیسه‌ی کفگیر ملاقه‌ی من رو بذارن رو دوششون و برن پی کارشون. می‌دونن باید برن سراغ اون‌هایی که می‌تونن بیش‌تر تیغ‌شون بززن. خدا روز جزا از سر تقصیر این بی‌همه‌چیزا نگذره. ببین چه‌طور مثل همیشه شهر رو ریختن به‌هم و شلوغش کردن. آمدن باز جوونای مردم رو گرفتن به باد کتک و لیچارگفتن. این‌که جای خودش دست از سر دخترای جوون بر

نمی‌دارن. گیر می‌دن به حجاب‌شون و تو این هیر و ویر تن و بدن دخترای مردم رو دست‌مالی می‌کنن، بعدش به زور سوار ماشین می‌کنن می‌برن نمی‌دونم کجا! سر در نمی‌آرم. اگه می‌خوان دخترای مردم رو دست‌گیر کنن، پس این فاطمی کماندوهای بی‌چشم و رو کدوم گوری هستن که این نره‌خرا باید دست‌های کثیف‌شون به تن و بدن بچه‌های معصوم مردم بخوره! وقتی دیدم با باتوم چه‌جوری این جوونا رو خونین و مالین کردن، جیگرم خون شد. الهی به‌حق خدایی‌ی خود خدا این جونورا خیر نبینن. نگرون این آقای مهربون آشنای شما هم بودم که مغازه‌ش رو پلمپ کردن. این طفلک چه تقصیر داره که فقط کتاب می‌فروشه!؟

فکر کردم دیده است گاهی به کتاب‌فروشی رفته‌ام. تا چه حد در مورد من نور و نسیم می‌داند و چه به‌جا بود که مدت‌های اخیر کم‌تر به کتاب‌فروشی رفته‌ام. خودم را راضی کردم که زن شاید قبول کرده است گاهی از آن خیابان می‌گذرم تا از او خرید کنم. لحظه‌ای بیش‌تر فکر کردم. او باید دانسته باشد صاحب کتاب‌فروشی بهائی است. آیا فکر می‌کرد من هم بهائی هستم که به حال و روزش در این سن برای دست‌فروش بودن در خیابان دل می‌سوزانم؟ زنی مُسن که اغلب روزها اگر فصل به او اجازه بدهد، به کار مشغول می‌شود و طبیعتاً همه‌ی خیابان را تحت نظر دارد. او روزی جوان و پُرآرزو بوده است. آیا بی‌هوده است که از او بپرسم چه مقدار از آرزوهای او برآورده شده است؟ چه تفاوت عمده‌ای میان احساسات او، من و همه‌ی دیگران است که از هم تفکیک می‌شویم و یا ما را از هم تفکیک می‌کنند؟ چه واکنشی از او می‌دیدم اگر برای او می‌گفتم که در قلب من چه می‌گذرد و او پی می‌برد آن‌سوی پیاده‌رو، آن مرد ساکت و متفکر در پناه کتاب‌ها، غرق در انبوه واژه‌هایی از عشق و محبت که باید بدون تردید زنده‌ها و زنده‌گی را فرم دهد را عاشقانه دوست دارم؟ چرا او نباید بداند که من می‌دانم عاقبت این عشق ممنوع و بدون سرانجام میان یک زن مسلمان و یک مرد بهائی به کجا می‌انجامد؟! و آیا

آن قدر فهمیده و با تجربه هست که در نهایت دانستن و کنج‌کاو بودن سر در کار خود داشته باشد و در زنده‌گیی خصوصی دیگران دخالت نکند؟ اوه آن قدر دل‌تنگ بودم که دل‌ام می‌خواست هر چه دل‌تنگ‌ام می‌خواهد بی‌پروا و بلند فریاد بزنم تا همه بشنوند. متعجب به من نگاه می‌کرد که در افکارم گم شده بودم:

- اوه، بله مثل هر بار گذشته و هر مغازه‌دار دیگه چند روز از کار می‌مونه و مثل هر دفعه‌ی قبل جریمه یا به‌تر بگم پول زورگویی رو می‌پردازه و باز به کارش مشغول می‌شه تا باز این صحنه‌های غم‌انگیز رو روی صحنه بیارن.

- من نمی‌فهمم مردم مخصوصاً این جوونا که این همه از شون آبروریزی می‌شه تا کی می‌خوان دندون رو جیگر بذارن و این خفتی رو که این حروم‌زاده‌ها این همه سال بهشون اجبار کردن ندیده بگیرن؟ از روزی می‌ترسم که همه چیز مثل قدیم به هم بریزه، ولی این دفعه دیگه این تو بمیری از اون تو بمیری‌ها نیست. مردم جون‌شون به لب‌شون رسیده و اگه دست به دست هم بدن، این آخوندای مفت‌خور تر و خشک‌شون با هم می‌سوزن.

- همه می‌دونن صبر مردم تا حدی دوام می‌آره. منم نگرون اون روز هستم.

- خانوم‌جون با چشای خودم دیدم به حجاب چندتا از دخترا گیر دادن. همه رو با این که داد و فریاد می‌کردن انداختن تو ماشین و جلوی چشم یه عده آدم ترسو که جیک هم نمی‌زدن با خودشون بردن. خدا عاقبت این طفلک‌ها رو بخیر کنه. شما جوون و تنها هستی. این‌جا نمون. برو خونته امشب این جونورا تا بوق سگ بیرون هستن و دنبال شکار بی‌زبون می‌گردن.

- منم می‌خواستم برم. از دستم کاری برمی‌آد براتون انجام بدم؟

- نه جونم، همین قدر که به‌یادم هستی و گاهی این طرفا پیدات می‌شه، خدا خودش بهت عوض بده. آسمون همیشه به این رنگ نمی‌مونه. از اینا قلدرترش آمدن

و عاقبت به خیر نشدن. دُم‌شون رو گذاشتن رو کول‌شون یا رفتن بالای دار یا رفتن پی کارشون. برو خونه‌ت. خدا پشت و پناهت.

- مواظب خودتون باشین.

- پیر شی خانوم‌جان.

مدت‌ها به حرف‌های عاقلانه‌ی زن دست‌فروش فکر کردم که گفت: آسمون همیشه به این رنگ نمی‌مونه. از اینا قلدرترش آمدن و عاقبت به خیر نشدن. دُم‌شون رو گذاشتن رو کول‌شون یا رفتن بالای دار یا رفتن پی کارشون.

با تجربه‌ها و دل‌پُراندوه و نفرتی که او از حاکمان و نحوه‌ی اداره‌ی مملکت داشت، چه می‌خواست بگوید؟ آیا کم‌بود رفاه زنده‌گی اشخاصی نظیر او نبود که بهانه‌های زیادی برای تغییر رژیم گذشته و روی کار آمدن رژیم جدید به افراد ناصالح داد؟ گفته بود خواندن و نوشتن نمی‌داند و با هم‌سرش که حالا زنده نبود، چه زنده‌گی‌ی مشقت‌باری را سال‌های اخیر در روستا پشت سر گذارده بود و هنوز هم می‌گذراند. او اگرچه خواندن و نوشتن نمی‌داند، اما تجربه‌ای که در گذر عمر اندوخته است، بدون تردید باارزش‌تر از همه‌ی مدارک تحصیلی به حساب می‌آید که در این زمان خیلی‌ها با دورویی، تقلب و اغلب با پرداخت رشوه به دست می‌آورند. در این حالت این حقیقت محض مصداق والایی دارد که مدرک مهم نیست، بل که درک و عمل به آن چه آموخته‌ایم، مهم است.

شهر در سکوت قبل از توفان به سر می‌برد. در نگاه‌ها و زمزمه‌های ساکنین می‌شد نگرانی‌ها و سنگینی‌ی التهاب از یک خروش همه‌جانیه را احساس و پیش‌بینی کرد. آیا شهر آبستن روی داده‌های جدید بود؟

غم‌های شبانه

چه شب‌ها، چه شب‌ها
تنها که تنها، به یادت گریستم
چه شب‌ها، چه شب‌ها
خدایا به این غم‌ها گریستم
من و شب و غم جدایی
کجا بَرَم بار جدایی
شکیبایی، شکیبایی، خدا را
غم عشق سوزد مرا، خدایا
کجا بردی مرا، ای دل
به شهر عشق چرا، ای دل
به سوز آهم در این راه
اشک گل با من، ای دل
دل از این عشق چه زارست
غمی در جان‌ام در تب و تاب است
چه مژده ز صبح چو شب برود
نیامد دل‌دار، اشک‌ام با شب نرود

چهار هفته به دل‌تنگی و به‌کندی گذشت. روزها و شب‌هایی که با وجود همه‌ی افکار گوناگون، کارهایی که می‌بایست انجام می‌شد. شنیدن درد‌دل‌های دوستان،

صحبت با نسیم و نور توسط تلفن و بدون دیدن آنها، چه مشکل گذشت. آگاه بودم هر چه ایام بیش تر می گذشت، دلارام بیش تر من را تنها می گذاشت و گاه که از غصه و دل تنگی گریه امان ام را می برید، فکر می کردم در بودن دلارام، او می دانست حال و روزگارم چه گونه در تنهایی می گذرد، اما حال که مجبور هستم مدتی از نور جدا باشم، چرا یاد من نمی کند و تسلی ام نمی دهد؟ نسیم را گاه در بوتیک و گاه در قدم زدن های زودگذر عصرانه می دیدم و در مورد نور غیر از همه ی ابراز دل تنگی ها، متن های عاشقانه ای که می نوشتم برای او می خواندم و او بیش تر پی می برد چه گونه در دوری از نور می سوزم و می سازم و همان گونه که به بیش تر نوشتن و به کار بردن واژه های دل نشین تشویق ام می کرد، یادآور می شد چون نور در دیدارهای ما احساس خطر می کند، باید این دوری کوتاه مدت را تحمل کنیم. زمانی که متن غم های شبانه را برای او خواندم، با بغض در گلو پرسید آیا از عاشق بودن و دوست داشتن نور پشیمان شده ام؟ در جواب گفتم هرگز فکر نمی کردم دور بودن از مردی که این گونه عاشقانه، عمیق و صمیمانه دوست اش دارم، چنین سنگین و غیرقابل تحمل باشد. گفتم به کار بردن این واژه ها برای تسلی خودم و بیش تر گریستن بود نه پشیمان شدن از عاشقی و دوست داشتن نور.

زمان دوری و جدایی به سر آمد و موقعیتی پیش آمد تا یک شب برای دیدار آنها عازم خانه ی نور شدم. مدت ها در انتظاری سخت به سربرده و دانسته بودم غیر صحبت از دوری ها و دل تنگی ها حرف هایی جدید و بدون تردید جدی در دل دارند که میل دارند با من در میان بگذارند. تمام راه از ترس شب گردهای شوم شب شوق دیدار نور و کنج کاوی در مورد آن چه باید بشنوم، بغض در گلو لرزیدم تا به مقصد رسیدم. گویی فقط من و او خانه بودیم. خودم را در آغوش اش گم کردم و لب های ملتهبام در لب های جست و جوگر او بیش تر گم شدند. صورت در بناگوش من، زمزمه کرد:

- عزیزم، چه دوری غیر قابل تحملی. خیلی از این دور بودن‌ها و دیدارهای مخفیانه غمگین و خسته هستم. دیر یا زود باید فکر اساسی بکنیم.

در حالی که هر بوسه‌ی او را عاشقانه‌تر پاسخ می‌دادم، گفتم:

- می‌دونی که منم مثل خودت چه قدر در عذاب دل‌تنگی‌ها هستم. حرف‌ها و دل‌نوشته‌های من رو به خاطر بیار که در این مدت تنها هم‌راه من بودن.

نگاه در چشمان سبزآبی‌ی او کردم و پرسیدم:

- نسیم کجاست؟

- داخل اتاق مشغول کاری است. الان می‌آد.

دانستم برای دقایقی تنها ماندن ما در اتاق مانده است. او می‌دانست چه‌گونه

عمیق دل‌تنگ برادرش بودم.

- اوه روشک عزیزم، چه خوب که تونستیم دور هم جمع بشیم.

او را بوسیدم و گفتم:

- نسیم جان در انتظار این شب بودم تا دیدارمون تازه بشه. لعنت به‌همه‌ی

اون‌هایی که آزادی رو از همه گرفتن و خیلی‌ها رو مجبورن کردن تا یواشکی به

دیدن هم برن. مطمئنم تأثر و نفرت من رو در همه‌ی مواردی که رژیم و وابسته‌هاش

به‌همه، به‌خصوص به شما، تحمیل می‌کنن، درک می‌کنین. در خیلی از این

برخوردهای وحشیانه و خشونت‌آمیز براشون فرق نمی‌کنه کی مسلمونه، کی دین

دیگه‌ای رو قبول داره. منظورشون ایجاد ترس و وحشته. فکر می‌کنن از این

کارهاشون نتیجه‌ی مثبت می‌گیرن. در حالی که در طی‌ی همه‌ی سال‌ها که گذشت،

نتیجه‌ش نفرت و بیزاری‌ی بیش‌تر مردمه که تو دل‌هاشون انبار شده. بدون تردید

ضرب‌المثل شناخته‌شده در این مورد صدق می‌کنه که گفتن دیر و زود داره، اما

سوخت و سوز نداره. باید صبر کرد و نتیجه‌ش رو در سر رفتن دیگِ صبر مردم دید.

- همه می‌گن رژیم دوام بیش‌تری نمی‌آره. دیر یا زود سرنگون می‌شه. خیلی‌ها دندون روی جگر گذاشتن. صبر می‌کنن تا نتیجه رو ببینن، ولی تا زمانی که همه‌ی مردم اطمینان و اتحادشون رو به‌هم نشون ندن و دست به دست هم ندن، حکومت از این موقعیت استفاده می‌کنه. با ایجاد ترس به‌زور از گرده‌ی همه سواری می‌گیره و به ریش همه می‌خنده. برای همین نه تنها وضع به‌تر نمی‌شه که بدتر هم می‌شه. اوه عزیزم چه خوب شد که تونستی بیایی. دلم برات خیلی تنگ شده بود. صحبت‌هایی داریم تا باهات درمیون بذاریم.

نگاه به برادرش کرد که با مهر و اشتیاق به من نگاه می‌کرد. کنار نور نشستیم. دست‌اش را گرفتم و منتظر ماندم.

- از روزهای اول شورش که این‌ها اسمش رو انقلاب گذاشتن، خیلی از مردم پیرو هر دین و آئین که مخالف تغییر رژیم قدیم بودن و چون‌شون رو در خطر دیدن، کشور رو به‌طور موقت ترک کردن. به این امید که به‌زودی بتونن برگردن و باز هم به مملکت‌شون خدمت کنن، اما حال با گذشت زمان فهمیدن از سن‌شون گذشته. اگه امیدی برای مملکت مونده این کار رو باید جوون‌ها که این‌جا زنده‌گی می‌کنن انجام بدن. تعداد زیادی از خودی‌های رژیم هم که فهمیدن طبق وعده‌های داده‌شده همه کارها بر خلاف اصول مذهب اخلاق و خواسته‌های مردم انجام می‌شه و رژیم برای بقا و پیش‌برد مقاصدش که ترویج ولایت فقیه اسلام در مملکت و حتا دنیا است، دست به هر کاری از جمله اعدام‌های گروهی بدون تشکیل دادگاه زندونی کردن مردم بی‌گناه و ناراضی و حتا دخالت در امور داخلی ممالک هم‌سایه زده، فکر کردن در درازمدت می‌تونن رژیم رو اصلاح کنن تا شاید به‌تر بشه اما موفق نشدن. اونا هم وقتی متوجه شدن رژیم چه خرابی‌ها و زیان‌هایی در داخل کشور و در منطقه به وجود آورده و حتا مخالفین بی‌گناه رو در بعضی کشورها از بین برده، مطمئن شدن به این حکومت که دم از اسلام ناب محمدی می‌زد و هنوز هم می‌زنه،

نمی‌تونن اطمینان داشته باشن. در نتیجه این افراد هم مملکت رو ترک کردن تا شاید در مهاجرت بتونن در رفتار رژیم تغییر به وجود بیارن. بگذریم از این که اغلب این آدم‌ها به قول خودشون تحصیل کرده و متجدد اما در باطن مسلمون‌های دوآتشه، بی‌سواد و پیرو افکار آیت‌الله‌ها و احادیث خاک‌خورده‌ی صدها سال گذشته هستن که هنوز فکر می‌کنن برداشت خودشون از این دین از بهترین‌هاست و حکومت این مذهب کامل‌ترین و بهترین نوع حکومت در دنیا ست، اما باید به صورت بهتری اعمال بشه.

گفته‌های نور برایم چندان ناآشنا نبود. افکاری بود که بارها با خودم در میان گذاشته بودم و به الفاظ متفاوت اما در یک معنی‌ی مشابه از حاج حنائی، شکوفه، دوستان و حتا اغلب مردم کوچه و بازار شنیده بودم. صحبت او را درک واقع‌بینانه‌ای دانستم از زخمی که این قوم نادان و متحجر بر موجودیت او، من و همه‌ی آن‌های دیگر نشانده بودند. به چشمان او نگاه کردم و از عمق دل خوش‌حال بودم که مردی دانا چون او در زنده‌گی‌ام وجود دارد. دل‌ام می‌خواست ساعت‌ها می‌نشستم و به حرف‌های عاقلانه‌ی او گوش می‌دادم، اما آیا تنها گوش سپردن و در غم ما و این و آن شریک بودن دردی را دارو بود؟

- نور عزیز من، می‌دونم زخم‌های عمیق عاطفی و اجتماعی که این عجب‌وبه‌های ماقبل تاریخ به‌همه تحمیل کردن، شاید به این آسانی و به این زودی خوب نشه، چون هنوز برانش درمانی پیدا نشده. همه اما یاد گرفتن صبور و تحمل‌پذیر باشن تا ببینن چه پیش می‌آد.

- مردم سال‌های زیادی شرارت این‌ها رو تحمل کردن، اما می‌دونیم نسل جوون و تحصیل‌کرده با مدارک عالی، چون مخالف رژیم هستن و بهشون کار رجوع نمی‌شه، به رفته‌گری، عمله‌گی، دست‌فروشی و راننده‌ی تاکسی بودن و این جور کارها تن دادن تا هزینه‌ی سرسام‌آور زنده‌گی رو تأمین کنن. این طفلک‌ها فهمیدن

تو این مملکت آینده‌ای نداری، چون آینده برای نورچشمی‌ها و خودی‌هایی تضمین شده که به قول خودشون در حکومت ذوب شدن. برای همین آدم‌هایی که دست‌شون خالیه، از روی ناچاری مجبورن به کشورهای دیگه مهاجرت کنن و اون کشور از فرار این مغزهای متفکر استقبال خیلی خوبی می‌کنه و با روی باز و ارائه‌ی کمک‌های اولیه برای شروع زنده‌گی در اون کشورها بهشون خوش‌آمد می‌گه و تحت محافظت خودش قرار می‌ده.

نسیم فنجان‌های شیرقهوه را روی میز قرار داد و با لب‌خند در تأیید حرف برادرش گفت:

- اگرچه رفتن از مملکت که آدم متولد و بزرگ‌شده‌ی اون جاست، تعلق خاطر و خاطره‌های فراوان داره، زحمت کشیده و تحصیل‌کرده تا به جایی برسه و به مملکتش خدمت کنه خیلی مشکله، اما وقتی ترس از بی‌ثبات بودن مملکت، آینده و بدون شک تهدیدیهایی که متوجه جون آدم‌هاست، اثر نهایی رو می‌ذاره. به‌خصوص این‌که به مردم ثابت می‌کنن وجودشون هیچ ارزشی نداره. در واقع عقل حکم می‌کنه باید دست پیش گرفت تا پس نیفتاد. در نتیجه چاره‌ی دیگه‌ای وجود نداره جز این‌که خودت رو از این نابه‌سامونی‌ها بیرون بکشی و نجات بدی. ما می‌دونیم تو دنیای پُر از بلبشو هنوز کشورهایی با مردم مهربون و فهمیده وجود داره که بافت فکر و درایت‌شون کمک به‌هم‌نوع هست. به این‌صورت نه تنها می‌شه یه زنده‌گی جدید بدون تهدید تهاجم غم و غصه رو پی‌ریزی کرد که هر شخص به‌همت و کردانی‌ی خودش اختیار داره از نو پایه‌های زنده‌گی‌ش رو پی‌ریزی و به مملکت جدیدش خدمت کنه. شاید هم از راه دور بتونه در بازسازی مملکت مادریش تأثیرگذار باشه.

لرزشی از نگرانی به جان‌ام افتاد. احساس کردم آماده‌ام می‌کنند واقعیتی را در میان بگذارند که در اولین دیدار با شهین با نگاه‌های عاشقانه‌اش به دنیا با من در

میان گذاشت که چه خوشبخت می‌بود اگر روزی دست در دست دنیا از این جهنم‌سرا می‌رفتند تا در کشوری دیگر زنده‌گیی سعادت‌آمیزی را بدون وحشت و نگرانی از برچسب دگرگونه بودن دخالت و تنبیه از جانب همه‌ی آدم‌های فضول و وحشتناک که با بام و چند هوا بودن چشم به جسم و جان آن‌ها دوخته بودند، بنا کنند. آیا این دو عزیز که آرامش درون‌ام به وجود و بودن‌شان مربوط است در فکر رفتن از مملکت هستند و اگر چنین است غم عشق، دوری و تنهایی را چه‌گونه تحمل کنیم؟ سرم سنگین و گلویم خشک شده بود قدری شیرقهوه را به‌زحمت فرو بردم و همان‌طور که نوازش‌گونه گویی افکارم را در سکوت با انگشت پشت دست نور می‌نوشتیم، فکر کردم اگر انسان نیم‌بیش‌تر عمر خود را در غم و اندوه هرروزه‌ی فرداهای بی‌امیداش گذرانده باشد و ناگهان در مسیر به‌بود و آرامش ذهن و باورش از آینده به حال خود رها شود، آیا باز هم امید با او هم‌راه و هم‌منزل خواهند بود؟ چون هوا برای دم و بازدم و معنی‌ی زنده بودن من بود. اگر او برود و تنها بمانم به که باید پناه ببرم؟ برای این‌که آن‌ها را نگران و مردد نکنم، همه‌ی غصه و بغض را فرو بردم و در تأیید گفتارش گفتم:

- حرف‌هاتون کاملاً درسته و همه‌ی نگرونی‌های شما رو می‌فهمم این لعنتی‌ها عرصه رو به‌همه به‌خصوص به شما و قوم شما تنگ کردن. چاره‌ی دیگه‌ای نیست جز این‌که تا اوضاع بدتر از این نشده مثل خیلی از بی‌گناه‌های دیگه قصد جون‌تون رو نکردن هر چه زودتر باید در مورد خودتون فکر اساسی بکنین. موندن در این‌جا و بیش‌تر از این مردد بودن روزهاتون رو مشکل‌تر می‌کنه.

احساس کردم این بار نور است که با نوازش انگشت جملات را قبل از گفتن پشت دست من می‌نویسد. با این امید که نگرانی را در چشمان‌ام نبیند، به او نگاه کردم. لب‌خند را در نگاه و لبان او دیدم و او بدون تردید حلقه‌ی اشک را در چشمان‌ام دید که مهارش کرده بودم.

- نسیم و من خیلی فکر کردیم و همه‌ی راه‌های استقامت و مقاومت رو که تا حال پشت سر گذاشتیم بررسی کردیم، اما هر چی بیش‌تر فکر کردیم کم‌تر نتیجه گرفتیم. حال موقع‌اش رسیده تا افکار و اقداماتی رو که به جریان گذاشتیم، باهات درمیون بذاریم و نظرت رو بدونیم. چون اگه نظرت مساعد با نظر ما نباشه همین‌جا همه چیز رو فراموش می‌کنیم.

به نسیم نگاه کردم که آرام و متفکر به من نگاه می‌کرد، گویی فقط نظر من است که راه‌حل را آسان و عملی می‌کند. بغض را فرو بردم و سعی کردم در کلام آن‌قدر آرام باشم تا نگران حال من نشوند:

- می‌دونین که در نهایت علاقه شما رو مثل دو نور روشن و محافظ در زنده‌گیم وارد کردم و آرزویی جز آرزوی امنیت و خوش‌بختی‌ی شما ندارم. نذارین بودن من مانع از انجام کارهاتون بشه. فکر من رو نکنین. تصمیم گرفتین از این‌جا برین؟ برین و هر جا هستین آرزوی من سلامتی و موفقیت شماست.
نور بازو را حلقه‌ی شانه‌ی من کرد و گفت:

- عزیزم بدون تو ما هیچ‌جا نمی‌ریم؟ به این نتیجه رسیدیم که چاره‌ای نداریم جز این‌که هر سه هر چه زودتر به یه کشور دیگه مهاجرت کنیم.

احساس کردم هیجان و حرارت دل‌پذیری همه‌ی من را از درون و بیرون گرم کرد. دلارام و همه‌ی آن‌هایی که دوست‌شان داشتیم در نظرم مجسم شدند. گویی دلارام است که میل دارد فکرم را مشغول به این کوچ کند تا به مطلب دیگری غیر از آن‌چه شنیده بودم، فکر نکنم. گویی او است کلام در دهان من می‌گذارد:

- نور، نسیم، عزیزان من، احساس کرده بودم دارین من رو برای شنیدن موضوع مهمی آماده می‌کنین. حدس زده بودم باید مربوط به رفتن شما باشه، اما فکر نکرده بودم دارین من رو برای این سفر آماده می‌کنین. اوه نور، قبل از آشنایی با تو سراسر زنده‌گیم در ناامیدی به‌سر بردم و این سال‌های اخیر گاهی از روی عادت امید و

نامیدی تنهام نداشت. عزیزم من رو ببخش که با تمام احترام و اطمینان به تو و محبتات نمی‌دونم چرا یأس در جونم دوید. یه لحظه فکر کردم می‌خواهی من رو تنها بذاری و برای همیشه از این‌جا بری. گفتمی هر سه. احتیاج به فکر ندارم هر کجا برید با شما همراه هستم و هر جا تو باشی منم دلم می‌خواد اون‌جا باشم، اما مگه می‌شه به‌همین ساده‌گی از این‌جا رفت و در یک کشور دیگه زنده‌گی کرد؟ کدوم کشور متمدن دنیاست که از دست خشونت و ترورهای این نکبتی‌ها در امان مونده و ما رو همین که هستیم قبول می‌کنن و به کشورشون راه می‌دن؟

- نور فکر همه‌ی مشکلات و راهایی رو که در مورد تو وجود داره، سبک سنگین کرد و به نتیجه رسید. تا من میز شام رو بچینم برات تعریف می‌کنه.

- بعد از حادثی که در مملکت اتفاق افتاد و بعد از تعقیب‌ها اعدام‌ها و ضبط اموال، خیلی از مردم مسلمون و غیر مسلمون از جمله پدر و مادر ما بهائی‌های ایران که به کشورهای مختلف دنیا مهاجرت کردن. با ایجاد اتحادیه و دست به دست دادن به‌هم سعی می‌کنن برای این قوم که میل دارن از مملکت مهاجرت کنن، توسط کمک‌های بین‌الملل اف ان در کشورهای مختلف دنیا اجازه‌ی اقامت بگیرن و تا حال موفق بودن. تمام مراحل قانونی مهاجرت ما مثل پاسپورت ویزای کشور مربوطه و محل اقامت آماده بود تا این‌که...

با نگاه گرم سبزی‌یی خود عمیق به من نگاه کرد و انگشتان‌ام را بوسید:

- عشق راه خود رفت و کار خود کرد و من نخواستم تو رو که دیده بودم اما هنوز با هم آشنا نشده بودیم، تنها بذارم و برم. صبر کردم بینم احساس از من و ما چه می‌خواد و چه آینده‌ای برامون چیده. نسیم هم به خاطر من موند تا تنها نباشم.

- اوه عزیزم این حرف رو که گفتمی، مثل همه‌ی حرف‌های دیگه موج‌های گرمی رو تو دلم پخش کرد، اما به‌خاطر من چند سال آرامش و زنده‌گی به‌تر رو از دست دادین.

- من اون جا احساس آرامش می‌کنم که تو باشی و نسیم هم با ما باشه تا بره دنبال زنده‌گیی خودش.

- خب حالا چه باید بکنیم؟ من که تا حال پا از شهر خودم بیرون نداشتم، چه‌طور این قدم بزرگ رو بردارم؟

- اول باید از خودت شروع کنی که آیا میل داری مادر، برادر، حاج حنائی، شکوفه و دوستات رو بذاری و از این‌جا مهاجرت کنی؟

- عزیزم، غیر از مادرم که خیالم راحت‌ه با برادرم زنده‌گی می‌کنه، بقیه هر کدوم روزگار خودشون رو می‌گذرونن. علاقه‌ی من به اون‌ها در مقابل عشق محبت و احترام عمیق نسبت به تو و نسیم قابل مقایسه نیست. هر کجای دنیا که بخوای باهات می‌آم، اما با تفاوت مذهب که داریم چه می‌خواهی بکنی؟

- از این‌که با هم از این‌جا می‌ریم خیلی خوش‌حالم. در مورد مذهب می‌دونستم همین رو می‌پرسی. در مورد تفاوتش نگران نباش، چون در باور من اگه مذهب بخواد احساسات، عواطف و احترام انسان رو در مورد عاشق شدن، دوست داشتن و انتخاب شریک زنده‌گی فرم بده، باید ازش دوری کرد، اما در کشور جدید چون دولت به‌هیچ‌عنوان در مذهب و باورهای مردم دخالت نمی‌کنه، هیچ‌کس هم مزاحم کسی نمی‌شه، چون جرم محسوب می‌شه. می‌دونستم من رو تنها نمی‌ذاری. کارهای زیادی در پیش داریم و باید انجام بدیم. در این مورد تا زمانی که به مقصد نرسیدیم با کسی صحبت نکن.

قدری تأمل کرد. نفس کوتاهی کشید که در آن اندوه موج می‌زند. ادامه داد:

- غیر از یک نفر...

با بغض در گلو گفتم:

- می‌دونم به کی فکر کردی، دلارام. او راحتی و خوش‌بختی ما رو می‌خواد.

خیالت از این بابت راحت باشه.

- تا سال آخر دانشکده رو تموم کنی و مدرکت رو بگیری، چند ماه فرصت داریم. طی این مدت اول باید پاسپورت بگیری و چون به علت سیاست بدی که رژیم در دنیا به پا کرده، در حال حاضر سفارت سوئد تقاضای صدور ویزا به کشورش رو به تأخیر انداخته، برای همین موقعش که رسید باید با نسیم بری ترکیه تا با هم‌راهی‌ی آشنایی که داریم، برین به سفارتش و با عنوانی که بهت گفته می‌شه درخواست ویزا رو تحویل بدی.

اسم سوئد را برای اولین بار بود شنیدم. از فکر این‌که این کشور حال بزرگ یا کوچک کجا قرار دارد، هیچ در مورد من نمی‌داند، اما به من اطمینان می‌کند و برای این‌که در امنیت و راحت بودن زنده‌گی کنم، من را به خودش می‌پذیرد، به من امان و امکانات می‌دهد به تحصیل مشغول شوم یا کار کنم تا بتوانم روی پای خود بایستم، چنان متعجب و هیجان‌زده شده بودم که دل‌ام می‌خواست ساعت‌ها در موردش با نور صحبت کنم. چه‌گونه امکان دارد کشوری در دنیا وجود داشته باشد که بدون تحقیقات در مورد مردم ممالک دیگر چنین دست‌یاری سوی آن‌ها دراز می‌کند، در حالی‌که اغلب مردم مملکت خودمان که در آن اسیر بودیم، در حالی‌که با هم خویشاوند، دوست، هم‌سایه هستند و یا هم‌دیگر را به‌گونه‌ای می‌شناسند، چشم دیدن یک‌دیگر را ندارند و چه دسیسه‌هایی برای آزار و سوءاستفاده از هم‌دیگر پی‌ریزی نمی‌کنند. تا جایی که از شدت حسادت، دورویی، تنفر و نفاق نه تنها از جان هم نمی‌گذرند، بل‌که مرده‌ها و قبرها را نیز در امان نمی‌گذارند تا شاید از حسادت و تنفرشان کم شود! فکر کردم این مملکت رویایی و اهالی‌اش باید به‌ترین مردمان روزگار و همان بهشت مولود و موعود باشد که همه‌ی پیامبران ریز درشت و قد و نیم‌قد مذاهب مختلف در توصیف و قول ورود به آن از هیچ دروغ و تزویر نگذشتند تا درب باغ سبز آن را نشان پیروان خود بدهند.

- روشنگر چنان در افکارت غرق شدی که نمی‌دونم حرفم رو شنیدی یا نه؟ می‌دونم این خبر برات غیرمترقبه بود و حتماً خبرهای دیگه بیش‌تر غافل‌گیرت می‌کنه و خیلی سؤال برات به وجود می‌آره. به چی فکر می‌کنی؟ بگو تا بیش‌تر برات تعریف کنم.

- همه‌ی این صحبت‌های جدید که بهش فکر نکرده بودم، من رو غافل‌گیر کرد. حالا می‌دونم میل دارین به یه کشور دیگه مهاجرت کنیم و این تحول بزرگ و خوش‌حالی رو باید قبول کنم که تو این دنیای بزرگ کشورهایی مثل سوئد وجود دارن که این‌همه به فکر مردم ممالک دیگه هستن و این خیلی برام تعجب‌آورده. پس چرا تو مملکت خودمون این همه نفاق و نفرت وجود داره و خیلی‌ها یاد گرفتن باید به‌ظاهر دوست اما در باطن دشمن، به‌هم نارو بزنین، سر هم کلاه بذارن و بدخواه هم‌دیگه باشن؟ حالم از این بیش‌تر بد می‌شه که بیش‌تر مردم به این چند بام و هوا بودن و چند رویی‌ها عادت کردن و همه این صفات بد رو وسیله‌ای برای پیش‌برد مقاصد روزمره‌شون به حساب می‌آرن.

- این که گفتم حقیقت محضه که ریشه‌ی عمیق در طرز تفکر خیلی از مردم داره و متأسفانه بهش عادت کردن. به‌عنوان مثال هر شخص باسواد یا بی‌سواد دم از حُب وطن و وطن‌پرستی می‌زنه، اما در همه امور به‌خصوص در عرصه‌ی سیاست و دیانت، وقتی پای عقاید و منافع شخصی به میون می‌آد، وجود شخص و عقیده‌ش از آبروی وطن و آبروی مردم مملکتش مهم‌تر می‌شه و برای پیش‌برد مقاصدش حاضره خیلی‌ها و یا حتا همه رو قربونی کنه. اگه از جنبه‌ی فرهنگی بخوایم قضاوت کنیم، همیشه این جور آدم‌ها پُز دادن که فرهنگ کهن‌سال چند هزار ساله داریم، ریشه‌مون به داریوش و کورش و خیلی از بزرگان به‌نام قدیم مربوط می‌شه، ولی وقتی ازشون می‌پرسن از این فرهنگ چند هزار ساله که ارث بردین چی یاد گرفین و چه اهداف خوب رو پیش بردین، جواب‌ها همه مایه‌ی خجالت و تأسفه.

- ببین عزیزم، قبلاً مشابه همین موارد بحث کردیم. حالا باید بیش تر در مورد هدفی که در پیش داریم تبادل نظر کنیم.

نسیم مشغول چیدن میز شام بود. دل ام می خواست نور را با تمام وجود در آغوش می گرفتم، سر بر سینه اش می گذاشتم و از صمیم قلب برای این که به خاطر من فداکاری کرده، این جا مانده بودند تا من را هم با خودشان همراه کنند، سپاس بگویم. همان گونه که سر بر سینه اش داشتم آهسته در گوش او زمزمه کردم:

- نور عزیزم، در محیطی که همه ی معیار عشق محبت و اعتماد با پول و زور و لذت های زودگذر سنجیده می شه، هرگز فکر نمی کردم مرد مهربان و فرهیخته ای مثل تو حتا نیم نگاه به من بیندازه، چه به این که محبت من رو چنان عمیق و پاک در سینه اش جا بده که من جرأت ورود و بودن در قلبش رو داشته باشم. محبوب من، تو نرفتی و من رو تنها نذاشتی. در صورتی که می دونستی در مملکت دیگه ای با مردمی که دانش و فرهیخته بودند رو عمیق درک می کنن، زنده گی ی بهتری در انتظارت هست، این جا با من موندی تا هر روز که گذشت بیش تر بدونی چه زیاد دوستت دارم. من حتا اگه دیگه وجود هم نداشته باشم، عشق و احترامم نسبت به تو برای همیشه ست.

- همون روز که تصمیم گرفتی حرف دل من رو بشنوی، بهت گفتم زن محبوب و مورد علاقه ی من هستی و دلم می خواد عشق محبت و زنده گییم رو باهات تقسیم کنم.

گرم لب خند زد و در حالی که طره ای از موی من را نوازش می داد، ادامه داد:

- هرگز فراموش نمی کنم که سه جقه ی نگین انگشتر ما رو به هم پیوند داد.

نگاه به نگین کردم. سه نقش شبیه پَر در فرم یک قلب کنار هم آرام قرار گرفته بودند، گویی سر در آغوش هم داشتند و برای هم از زنده گی تعریف می کردند که چه زیبا پُربار مملو از شگفتی ها و حوادث غیرمترقبه ی شکوفایی درون انسان می تواند

باشد. در حالی که نگین را می‌بوسیدم، لرزش گرمی در جان‌ام دوید. اوه این نقش سوم! آیا نقش یک رویا است که شاید روزی به حقیقت بییوندند؟
- اما اگه سوئد با موندن من برای همیشه در این کشور مخالفت کنه، چی؟ اون وقت چه باید بکنم؟
دو دست من را در دست‌های خود گرفت و در فاصله‌ی یک آه عمیق در چشمان‌ام نگاه کرد:

- می‌خواستم پس از رسیدن به سوئد در اولین فرصت و در حضور نسیم دستت رو بگیرم، ببوسم و بپرسم آیا میل داری هم‌سر من باشی و همه‌ی عمر با من زنده‌گی کنی؟ اما برای این که نگران نباشی الان می‌پرسم.
می‌دانستم در مملکت خودمان هرگز اجازه نخواهیم داشت رسماً با هم زنده‌گی کنیم، از این‌رو در مورد سرانجام خودمان از او پرسش نکرده بودم، اما حال او این نوید را که در آرزویم بود به من داد و دنیایم را غرق شادی و خوش‌بختی کرد. اما چه‌گونه ممکن می‌شد؟ دست او را روی قلب‌ام گذاشتم:
- اوه نور تا حال همه‌ی آرزوهایم رو برآورده کردی. باورم شد که هیچ‌کاری نشد نداره. عزیزم اما چه‌طور حتا در این کشور ازدواج دو انسان با دو مذهب مختلف ممکن می‌شه؟

- اگرچه ما سوئد زنده‌گی نکردیم، اما در موردش به اندازه‌ی کافی توسط دوستان که اون‌جا زنده‌گی می‌کنن شنیدیم و در اینترنت هم پی‌گیر شدیم که این دولت در مورد اقوام و مذهب‌های مختلف و شرایط سخت و غیرانسانی که در کشور این مردم در جریان‌ه اطلاع داره و برای احترام به کرامت انسان و آزادی‌ی فردی در مورد افراد مورد تعقیب، به‌خصوص قوم ما، مشکل نمی‌گیره و با دادن اجازه‌ی اقامت و کار دائم جزو شهروندان رسمی‌ی کشور محسوب می‌شیم. و وقتی به اون‌جا

رسیدیم، در اولین فرصت ازدواج می‌کنیم و تو به‌عنوان هم‌سر من اجازه‌ی اقامت و کار دریافت می‌کنی.

- آخه چه‌طور با دو مذهب مختلف که سنگ‌سنگین و غیر ممکن بودن ما با هم محسوب می‌شه و به‌خصوص من گرفتار تهدیدها و تنبیه‌های مرگ‌آور مذهب خودم هستم، می‌تونیم موفق بشیم؟

- مردم و حکومت این کشور همه موانعی رو که باعث آزردگی و یأس شهرونداش بشه رو از میون برداشتن در نتیجه هر انسان تحت هر شرایط خودش انتخاب می‌کنه با چه شخص و چه‌طور میل داره زنده‌گی بکنه، حتا اگه نخوان با هم ازدواج بکنن.

- حتا اگه نخوان با هم ازدواج بکنن! حرف‌ها ت رو که می‌شنوم برام مثل رویاست، اگرچه در حال حاضر فکر من نمی‌تونه باور کنه که تو دنیا کشوری این‌همه پیش‌رفته دور از تعصب، تنفر و دشمنی وجود داشته باشه، اما چون از تو می‌شنوم هر چی بگی باور می‌کنم و آینده‌مون رو پی‌ریزی می‌کنیم. عزیزم قبل از این که قدم به قلبم بذاری هرگز معنی‌ی خوش‌بختی و آسایش رو نه فهمیده بودم و نه تجربه کرده بودم، اما هر روز بودن با تو برام مثل تولدی نو می‌مونه که دنیا رو طور دیگه‌ای بهم می‌شناسونه که می‌تونه بدون تنفر و ترسناک باشه.

- اگرچه طبق قانون این کشور اجازه داریم مدتی تحت کفالت دولت و خدمات اجتماعی باشیم، اما نباید از خدمات اجتماعی که توسط مالیات از کار و زحمت مردم این کشور به وجود می‌آد، استفاده کنیم. نسیم و من هر چی داریم می‌فروشیم تا با پولی که به دست می‌آد و پس‌اندازی که داریم، برای زنده‌گی‌ی جدید استفاده کنیم، ولی تو در مورد خودت باید تصمیم بگیری.

- احتیاج به فکر ندارم شکوفه رو برای این کار آماده می‌کنم و هر چه زودتر خونه رو می‌فروشم. قدری هم پس‌انداز دارم که کمک‌خرج می‌شه. آیا فکر کردین در مملکت جدید چه شغلی رو باید انتخاب کنیم؟

- سال اول باید هر چه سریع‌تر زبان سوئدی یاد بگیریم و مردم و فرهنگ‌شون رو بشناسیم تا بتونیم وارد جامعه بشیم. چون رشته‌ی تخصصی من کامپیوتره، دوستان نزدیک که در شرکت‌های خصوصی شغل‌های حساس دارن، مطمئنم کردن در این شرکت‌ها خیلی راحت و با حقوق کافی می‌تونم کار پیدا کنم. اگه موفق نشدم قصد دارم انتشارات کتاب تأسیس کنم و در حله‌ی اول کتاب نویسنده‌های ایرانی رو بدون سانسور و خود سانسور کردن منتشر کنم. شاید اولین کتابی هم که منتشر می‌شه، سرگذشت خودت باشه.

با نوازش طره‌ای از موی من با لحنی اطمینان‌بخش ادامه داد:

- نظرت چیه؟ این همه فرود و فراز در زنده‌گی‌ی یه انسان، به‌خصوص، یک زن از دیدگاه مرده‌های متعصب و آشفته‌حال هم‌وطن و با پایان خوب که باید با قلم دل‌نشین خودت بنویسی و به پایانی خوب برسونی.

- اوه نور، فکر نمی‌کنم ایرانی‌ها مایل به خوندن همچین رمانی باشن، چون خودشون این‌قدر بدبختی‌های بزرگ و کوچک تو زنده‌گی‌شون کشیدن و شاید هم هنوز می‌کشن که کتابی مثل سرگذشت من حتماً براشون خالی از هیجانه. هر کی مصیبت‌های زنده‌گی‌ی خودش رو بی‌سابقه و شدیدتر از بقیه می‌دونه و این در جامعه‌ی ما چنان جا افتاده که حالت طبیعی پیدا کرده. از این گذشته ایرانی که کتاب نمی‌خونه. از غیبت‌هایی که پشت سر این و اون می‌شه و می‌شنوه خیلی هم لذت می‌بره و برای بیش‌تر سرگرم شدن جاهای دیگه هم تعریف می‌کنه! فکر می‌کنی ایرانی‌هایی که سال‌ها بیرون از ایران به‌سر بردن، فکری به‌تر از هم‌وطن‌های داخل دارن؟

- راستش رو بخوای نمی‌دونم، چون آدم تا خودش نخواد تغییر پیدا نمی‌کنه. باید هم‌وطن‌ها رو تشویق به خوندن رمان‌های عاطفی، اجتماعی بکنیم، چون این نوع کتاب به درک عمومی خواننده برای فهمیدن اجتماع خیلی کمک می‌کنه. در مورد سرگذشت تو به‌وقتش ترجمه‌ش می‌کنیم، چون فکر می‌کنم خیلی از سوئدی‌ها در راه هستن تا نظر مثبت‌شون رو در مورد خارجی‌ها به‌خصوص کسانی که از خاورمیانه به کشورشون پناهنده می‌شن، تغییر بدن و شاید این نوع کتاب‌هایی که از حقیقت‌های زنده‌گی انسان‌ها نوشته شده، راه‌نمایی باشه که این مردم دلیل این نوع مهاجرت‌ها رو به‌تر متوجه بشن و شاید هم بتونن روی تصمیم‌گیری‌های سیاست‌مداراشون تأثیر بذارن.

- داداش، زن داداش، حرفاتون رو زدین، تصمیم‌ها رو گرفتین...

چون هر بار دیگه مهربان در چشمان من نگاه کرد. لب‌خند رضایت بر لب داشت که نوید روزهای خوب در آینده را می‌داد:

- شام حاضره تا سرد نشده بیایید. از الان روزهای آینده رو با یه گیلاس شراب ناب میکده‌ی قزوین، انداخته‌ی موسیو گارگین جشن بگیریم. بی‌سوادهای متعصب این مملکت بگیر و ببند راه انداختن. گذشته از خیلی چیزهای خوب که ممنوع کردن، می‌خونه‌ها رو هم سال‌هاست از بین بردن، اما کیه که ندونه به‌همت برادران سرسپرده‌ی قاچاقچی‌ی مربوط به خودشون که مواد مخدر، مشروبات الکلی و خیلی اجناس دیگه وارد و خارج می‌کنن، مملکت غرق پیسی و منجلاب شده. کسی هم جرأت دم زدن نداره. بگذریم از کلیه و خیلی از اعضای دیگه‌ی بدن که این اوباش طفلک مردم محتاج رو مجبور به فروش کردن. به هر حال اغلب مردم امیدوارن به‌همت خودشون دیر یا زود بساط این اوباش‌ها برچیده بشه.

هر لحظه از روزهایی که به‌سرعت می‌گذشتند و فرصت داشتم در مورد مهاجرت به سوئد فکر می‌کردم. گاهی وحشت چون چنگی آهنین و تیز سراپای

وجودم را می‌گرفت. آیا به‌همین آسانی می‌توانستیم مملکت را که فرقه‌ای تبه‌کار شهروندان‌اش را خصمانه آزوده و محبوس کرده و گروگان گرفته بودند، بگذاریم و بگذریم؟ و آیا جهان ناشناس بیرون از ستمگاه خودمان چنین رؤف و انسان‌دوست است که از منافع خود می‌گذرد تا ما را تحت پناه بگیرد؟ هر چه بیش‌تر فکر کردم، بیش‌تر به این نتیجه رسیدم. بعد از دلارام جز به نور و نسیم به کسی دیگر چنین باطمینان و پابرجا نه تنها امید نبسته بودم، بل که انتظار هم نداشتم وجود داشته باشد تا در او امید را جست‌وجو کنم، زیرا گذشته و دور نگه داشتن من از شخصیت‌ام گویی همه دست به‌هم داده به من تلقین و تفهیم کرده بودند نباید دل به آینده ببندم، چون آینده‌ای برازنده‌ی من وجود ندارد. از این‌رو بی‌امید، گویی مرده‌ای در تحرک بودم، اما حال مرد محبوب من قصد کوچ داشت و مایل بود با او هم‌سفر و تا ابد با او باشم. و من در پناه او در هر گامی بر می‌داشتم، با او هم‌گام می‌شدم. در این چند سال اخیر زنده‌گی‌ی من چنان متحول شده بود و از این تحول چنان راضی و شادمان بودم که گاهی با خودم به طنز می‌نشستم که شاید همیشه چنین احساس رضایت داشته‌ام، اما خود از آن بی‌خبر بودم! گاه که از این طنز تلخ می‌خندیدم، با بغض به خودم هوش‌دار می‌دادم که تو در آن چه بر تو گذشت همیشه بیدار بودی و آن‌چه در حال می‌گذرد در بیداری‌ی محض است، اما دوران اندوه و محنت به پایان رسیده. به‌زودی این ماتم‌سرا را برای همیشه ترک خواهی کرد.

دل‌ام می‌خواست بیش‌تر به دلارام که همیشه به او فکر کرده بودم، فکر کنم تا چون گذشته گاه با قدم در رویاها دل‌داری‌ام بدهد، اما حال که به بودن او بیش‌از هر زمان دیگر نیاز داشتم، سال‌ها بود به دیدارم نیامده بود. دل‌تنگ او بودم و چه خبرهای جدید داشتم تا برای او بگویم. نگاه به ساعت کردم. بدون آن‌که گذر زمان را در صفحه‌ی سیاه خود به رُخ‌ام بکشد، با جهش‌های نامرئی‌ی خود سریع در حرکت بود و چشمان من در عطش خواب، عطش رویا و گفت‌وگوهایی که حال به‌وضوح

می دانستم حاصل حجم افکار دل‌تنگی‌ها و تحریک‌های ذهن حساس خودم است، گرم‌تر شده بود و در راهی بین مرز خواب و بیداری می‌گذشتم. نسیمی که آمد رایحه‌ای با خود داشت که می‌شناختم و نوری میان فاصله‌ی شب و روز که گویی در فشرده‌ی مه نه شفاف و نه کدر را می‌دیدم. چشمان را از اشک پاک کردم و میان گریه و خنده گفتم:

- اوه، انتظار سر آمد. دلارام عزیزم فکر کردم دیگه برای دیدنم نمی‌آیی.

- خُلْ خُلْکِ من، خوش‌حالم می‌بینمت. این همه روزهای شاد و حقایق خوش در انتظارت. تو نباید در رویا بگردی.

- می‌دونستم، به خدا می‌دونستم دیر یا زود سراغم می‌آیی. می‌دونی چند وقت می‌شه هم‌دیگه رو ندیدیم؟ به تعداد همه‌ی غنچه‌های گل یخ که تو دنیا وجود داره و وقتی سر از یخ بیرون می‌آرن باز می‌شن و عطر پخش می‌کنن، دل‌تنگت بودم. نبودى تا رایحه‌شون رو تو دامنت بریزم و بهت بگم باز بهار آمد و تو نیامدی. بذار خوب نگاهت کنم. عزیزم چرا این همه ازم دور هستی؟ چرا صدات زمزمه‌وار به گوشم می‌رسه؟

به آن دورها نگاه کردم. آن‌جا که افق به دو قسمت سبز فیروزه‌ای و آبی تقسیم می‌شد. آسمان آبی را بدون لکه‌ای ابر دیدم. صاف و بی‌نیاز از غرش ابر بود. خورشید را دیدم با همه‌ی عظمت، اما نه چندان پرنور. گویی می‌رفت تا در آب که فشرده‌ای از رنگ‌های در تلاطم بود محو شود. در همان نگاه قایق کوچک از بلور سپید را دیدم که موج‌های ریز و رنگین از رنگ‌ها را گرد خود در بازی داشت و قایقران با لباس سپید با دو پارو، آن هم از بلور، قایق را سوی افق هدایت می‌کرد. اوه، این دریا بود که تاکنون ندیده بودم؛ گسترده و آرام با رنگ‌هایی مملو از جوشش که می‌شناختم و دلارام که پاروزنان هر لحظه دورتر می‌شد. نسیم گرم و رایحه‌ی شور دریا را گرد

خود احساس می‌کردم و جذب تماشای همه‌ی آن عظمت و دل‌تنگی‌ها شده بودم. فکر کردم باید بلند فریاد بزنم تا صدایم را بشنود:

- دلارام عزیزم، نرو. صبر کن خیلی حرف دارم برات بگم. تو رو خدا نرو. می‌خوام ببینمت و ببوسمت. می‌خوام باهات خداحافظی بکنم.

در آن فاصله که لحظه به لحظه پیش‌تر می‌شد، صدای او چون موج‌های ریز که در ساحل می‌نشست در گوش‌ام پیچید.

- عزیزم تو حالا بزرگ شدی و من دیگه نگرونت نیستم. می‌خوای بری سفر، برو. به سلامت، خدانگهدارت.

- ولی تو چی، چه‌طور تو رو تنها بذارم و برم؟ دلم می‌خواد مثل همون روزها که هیچ‌وقت بدون هم جایی نمی‌رفتیم، حالا هم با هم باشیم.

- نگرون من نباش. می‌دونم دیگه تنها نیستی. تو رو به خودت و دریایی که با موج‌های گرم سب‌آبی‌ش تو رو با خودش می‌بره تا خوش‌بخت کنه، می‌سپارم. می‌دونی که خیلی دوستت دارم. عزیزم برو دنبال سرنوشتت. آینده مال تو و اویی‌ست که می‌خواد خوش‌بخت کنه.

- دلارام نرو، صبر کن می‌خوام پیام تو قایق با هم پارو بزنیم تا زودتر به افق برسیم. دلم می‌خواد همه چیز رو برات بگم. عزیزم صبر کن. نرو...

چون فرشته‌ای در آغوش سپید مه که اطراف او را گرفته بود، آرام پارو می‌زد و هر چه بیش‌تر در بلور قایق و افق محو می‌شد. با تمام وجود می‌خواستم او را ببینم، در آغوش بگیرم و هرگز رهاش نکنم. دانستم بیش از این صدای من به او نمی‌رسد. نتوانستم بیش‌تر از این طاقت بیاورم. نیروی دل‌تنگی و بودن با او من را مجذوب دریای بی‌کران و مملو از رازهای خود کرده بود. بی‌محبا دل به دریا زدم و پا به آب سپردم و آن عظمت را برای اولین بار لمس و تجربه کردم که من را سنگین اما آرام در خود فرو می‌برد. دهان باز کردم تا با آخرین نیروی دلارام را بلند صدا بزنم، اما

فریادم چون حباب‌های بی‌رنگ و بی‌هوده از گلویم بیرون می‌ریختند و لحظه‌ای بعد در نگاهام محو می‌شدند. احساس کردم زیر پاهایم خالی می‌شود و من چون موجی سرگردان در دالبرهای این عمق گم می‌شوم، اما قبل از این که محو شوم، موجی شتابان من را به سطح آب آورد و دیگر هیچ جز سکوت تنهایی و پیکر لرزان من. اوه دلارام...

چند گنجشک که گاه زودتر از معمول با نوک زدن به دانه‌های برنج در باغچه روز را آغاز می‌کردند، در این سحر تازه از راه رسیده با جیک‌های بلند و گاه با پروازهای شتاب‌زده‌ی خود من را از خواب و رویا به دنیای واقعیت‌ها برگرداندند. دو زانو را بغل گرفتم و از بُن جان در دل تنگی‌ام گریستم. به یاد آوردم که به‌زودی باید همه‌ی یادگارهایی را که از دلارام دارم، بگذارم و بگذرم. آیا اما می‌توانستم دور از همه‌ی مکانی که از آن‌ها خاطره‌ها داشتم، با آن روزگار گذرانده و حتا جان به‌در برده بودم، آینده را پیش ببرم و آیا رویاها هم با من هم‌سفر می‌شدند؟ رویاهایی که هر چه زمان بیش‌تر می‌گذشت، کوتاه‌تر و کم‌رنگ‌تر می‌شدند. آیا همان‌گونه که دلارام یادم آورد بزرگ شده‌ام و او بیش‌تر از این لازم نمی‌دید نگران من باشد یا این که خودم واقعیت را پذیرفتم که زنده‌گی حضور و جریان دارد و نمی‌شود همیشه در رویا و با رویاها زنده‌گی کرد؟ اوه، من و این دوست مهربان که بدون او جز حسرت و دل‌تنگی چه دارم با خود به سفر ببرم؟ هر بار احساسات من را سویی می‌برد که نور و نسیم هوش‌دار داده بودند نباید در گذشته زنده‌گی کنم. مشغولیات فکری دیگری انتخاب می‌کردم و به آن سرگرم می‌شدم از این‌رو سال‌های اخیر تصمیم گرفتم حوادث مهم از جمله دل‌نوشته‌هایم را بنویسم و از وقتی دانستم باید خودم را آماده کنم تا دیاری جدید را برای زنده‌گی تجربه کنم در اینترنت کنج‌کاوانه دانستنی‌های مهم در مورد سوئد را پی‌گیری کردم و به‌خاطر سپردم. کشوری متمدن دموکرات آزادی‌خواه و نه میلیون شهروندان‌اش در رفاه کامل سیاسی فرهنگی و اجتماعی

به سر می‌بردند. تعجب و ناباوری من در این بود که تعداد زیادی مردم متولد در کشورهای دیگر از جمله ممالک اسلامی که با اختلاف نظر در موارد مذهب محدودی جغرافیا و غیره با هم در جنگ و ستیز به سر می‌بردند، برای در امان ماندن از ظلم و تعدی حاکمان کشورهای خود با خانواده به این کشور و کشورهای اطراف پناهنده می‌شدند. دولت میزبان این مردم را با فروتنی و خوش‌رویی می‌پذیرفت و با ارائه‌ی رایگان خدمات اجتماعی نظیر آموزش زبان معمول کشور، حتا زبان بومی مردم پناهنده، حقوق ماهانه برای پیش‌برد زنده‌گی و غیره تحت کفالت خود می‌گرفت تا پس از پایان دوره‌ی آموزشی سرانجام به‌همت خود پناهنده که با دریافت اجازه‌ی اقامت و کار جزو شهروندان رسمی کشور به حساب می‌آمدند، با مشغول شدن به کار از کفالت دولت بیرون بیایند. تعجب و حیرت من زمانی به اوج خود رسید که دانستم اغلب همین مردم پناهنده زمانی که در نهایت رفاه و امنیت در وطن جدید و دور از ترس از حاکمان ممالک خود با ادامه‌ی ستیز و نشر تنفر از هم‌دیگر به انتقام‌جویی برمی‌خیزند و این‌گونه آرامش مملکت میزبان را سلب می‌کنند و از هیچ حرکت ناشایستی کوتاهی نمی‌کنند. یکی از احزاب در این کشور که از این همه ناسپاس بودن‌ها عصبانی و در اعتراض بود، اعلام کرد اگر پناهنده‌ها از سیاست حاکمان و رفتار روحانیون ممالک خود راضی بودند و کم و کسری نداشتند چرا به کشورهای دیگر دنیا مهاجرت کردند تا باقی‌ی نقاط دنیا را از روی نادانی و به‌ویژه تعصب در مذهب به‌هم بریزند؟! پرسشی که هر چه بیش‌تر گشتم، جوابی برای آن پیدا نکردم، اما هر چه بیش‌تر جست‌وجو کردم از کمال و معرفت مملکت جدید بیش‌تر دانستم. این که سالی یک بار نسبت به سهمیه‌ی ورود مهاجر که دولت در اختیار کانون مربوطه قرار می‌دهد، هیأتی مأمور می‌شود تا در عقب‌مانده‌ترین کشورهای جهان که شاید بشود گفت انسانیت به‌وضوح در آن فراموش شده است در فقیرترین منطقه‌ی آن انسان‌های محتاج، آسیب دیده‌ی اجتماعی، بیمار یا معلول را

که مایل باشند کمک کند تا تحت کفالت این دولت به این کشور مهاجرت کنند. آن‌ها از این مردم نگره‌داری می‌کنند و اگر کسانی از این طیف مستعد پیشرفت باشند، از هیچ نوع یاری به آن‌ها روی گردان نخواهند بود. یک فکر من را خیلی مشغول کرد که کشور و دولتی چنین متمدن، رئوف، پیش‌رفته و قانونمند چرا احتیاج به اختراع تولید، توسعه و فروش تسلیحات مدرن کشنده، تخریب کننده و نیاز صدور به کشورهای دیگر به‌خصوص کشورهای جهان سوم دارد تا از آن‌ها در جنگ و خون‌ریزی و نابودی استفاده شود؟! خودم را متقاعد کردم که این دولت بدون تردید منطق قابل قبول و مردم‌پسند دارد و در آینده در جست‌وجوی جواب خواهم بود.

پاسپورت را گرفتم و با تعجب و نگرانی به جلد خونین‌رنگ آن که آرم ناشناسی را به‌صورت چنگ بُرنده‌ی یک دست در خود داشت، نگاه کردم و چهره‌ی غضبناک مملو از نفرت و کینه‌ی پدر و چشمان خون‌گرفته‌ی او را به‌خاطر آوردم. پدر من را طی دورانی که در خانه سربار او بودم، به جرم‌هایی که نمی‌دانستم چه بودند، وحشیانه تنبیه و در عین حال با الفاظ رکیک وجود زنانه‌ی من را تحقیر می‌کرد و از انجام اعمال زشت که نمی‌دانستم کدام بودند، منع می‌کرد. جاهلانه تهدید می‌کرد که شیطان ملعون با چشمانی که از آن خون می‌بارد، با نیزه‌ای با لبه‌ی چندتیغ و بُرنده در دست که در جسم انسان فرو می‌رود، تلاش می‌کند انسان را از راه مقدس خداپرستانه و مسلمان‌گونه منحرف کند و به راهی سوق دهد تا به جهنم ختم شود. سال‌ها زمان برد تا با به کار انداختن عقل و شعور پی به این حقیقت بردم که اگر خدا و شیطان وجود داشته باشند، این شیطان نیست که در فکر و ذهن آدم‌ها نفوذ و آن‌ها را از راه راست منحرف می‌کند، بل که این خدا است که چون می‌داند آدم را کامل به وجود نیاورده همیشه با آفریده‌های خود در جنگ، جدال، تهدید و انتقام‌جویی به‌سر می‌برد و زمانی که به نتیجه‌ی واقعی از افکارم رسیدم، پی‌بردم از آن جایی که آیه‌ها و روایات موجود توسط عده‌ای شیاد نوشته شده و کاربرد آسمانی ندارند، شیطان وسیله‌ای است

که برای وحشت، ذهن موهومپرستان و سرکوب آن‌ها به وجود آمده است. با دیدن پاسپورت مدتی طولانی ترس و مردد بودن در دل‌ام نشست. آیا این دفترچه با این آرم ناشناس و وحشتناک که ربطی به فرهنگ غنی‌ی این سرزمین ندارد و تداعی‌ی نوک‌تیز نیزه‌ی شیطان می‌کند، من را به آسانی از این ناکجاآباد با خود می‌برد تا در کشوری دیگر به آزادی امنیت و احترام برساند؟! در پاسپورت عکس‌ام را با حجاب دیدم که با چشمان مردد ناباور و جست‌وجوگر مبهوت به من زل زده بود.

بعد از اولین سفر به ترکیه که برای مقدمات ویزا انجام شده بود، با شکوفه قرار گذاشتم در پاساژ گلستان هم‌دیگر را ببینیم. می‌دانستم او که وحشت‌زده سرخورده و گریزان از اجتماع بود، جز خانه، بوتیک و گاه بازار برای خرید که حاج‌حنائی برای او مقرر کرده بود، محدوده‌ی دیگری برای گذر و یا ساعتی با خود بودن نمی‌شناخت. دل‌ام می‌خواست در چهارچوب کنترل‌های شوهرش، هم‌راه من از خانه بیرون بیاید و در روال زنده‌گی‌ی روزمره‌اش نگاهی دیگر داشته باشد و به‌گفته‌ی قدیمی‌ها گاه به کوچه بزند و هوایی تازه کند. در شیرینی‌سرا روبه‌روی هم نشستیم که به‌گونه‌ای خاطره‌ی سفر چند روزه با نسیم در آنکارا را برایم تداعی می‌کرد. اگرچه هیچ تجربه‌ی از فرهنگ زبان و نحوه‌ی زنده‌گی‌ی اجتماعی در ترکیه نداشتم، اما فکر کردم همه‌ی کشورهای دنیا دارای زندان هستند تا افراد بزه‌کار را از جامعه دور نگاه داشته باشند، اما در کشورهای پیش‌رفته، نظیر سوئد، که در موردش آگاهی‌های آموزنده داشتم، چون قانون‌گذاران معتقد هستند که اعمال خشونت و زورگویی در زندان‌ها و یا به‌گونه‌ای مقابله به‌مثل کردن با متهمان، منجر به خشونت بیش‌تر در بیرون از زندان خواهد شد، در دوران محکومیت باید به محکومان روال زنده‌گی‌ی سالم و بی‌مخاطره را آموخت تا از اعمال خشونت روی‌گردان شوند. از این‌رو با صبر و متانت از دستورعمل‌های بناشده بر قانون، انسانیت و دموکراسی استفاده می‌کنند و از نتایج مثبت آن هم بهره‌مند می‌شوند. با رجوع به اینترنت دانستم کشور هم‌سایه هم مانند همه کشورهای دیگر که

در خاورمیانه قرار دارند، دهلیزهای مخوف خود را برای پذیرایی از شهروندان ناراضی دارد، اما در عین حال تفاوت چشم‌گیر آرامش اجتماع دو کشور مسلمان خودمان و آن‌ها را از رفتار شهروندان‌اش و آزادی‌هایی که به‌خصوص در انتخاب لباس زن‌ها وجود داشت، دیدم و از عمق قلب تأسف خوردم که چرا ما باید در مملکت خودمان از این آزادی‌های ابتدایی و بدون زیان محروم باشیم؟!

- وای روشنگر جان، چه جای قشنگ و خوش‌بوییه. آدم رو مست می‌کنه.

قدری مکث کرد و در حالی که کنج‌کاوانه زیرچشم همه‌ی شیرینی‌سرا را با علاقه

نگاه می‌کرد پرسید:

- چرا می‌گن آدم از بوی خوب مست می‌شه؟! ناسلامتی اونایی که مسلمون

واقعی هستن و هر روز جانماز آب می‌کشن و دست و لب به تر و خشک چیزهای

ممنوع نمی‌زنن که نبایست بدونن مست شدن یعنی چی، مگه نه؟! چه می‌دونم! حاج

حنائی شاید بدونه، چون گاهی وقتی نه مزه‌ی چای تازه‌دم و نه مزه‌ی کلوجه‌ی مغز

پسته تازه‌پخت زیر زبونشه، با این سن و سالش حرفایی می‌زنه و کارایی می‌کنه که

دست هر چی مطرب و روحوضیه از پشت می‌بنده. منم با این که نمی‌دونم مست بودن

یعنی چی، فکر می‌کنم یه جورایی خیلی سنگوله کلی از کاراش تفریح می‌کنم و

می‌خندم. چه بوی خوبی این جاست. از بس خوبه، من رو از خودم بی‌خود کرده. شایدم

مستی همینه که آدم از خودش بی‌خود بشه مگه نه؟!

از واقعیتی حرف زد که هیچ‌گاه به آن دقت نکرده بودم. یاد شب‌هایی افتادم که

دیروقت در سکوت مطلق خانه صدای خفیف التماس گاه با پرخاش و مقطع حاج

حنائی را از اتاق آن‌ها شنیدم که با لُوده‌گی سعی در جلب رضایت احساس‌سی لطیفه

خانم داشت. با تمام بیزاری از حوادث گذشته که همیشه سعی داشتم از خود دور

داشته باشم، گاه ناخودآگاه شرایطی نکبت‌آلود از مست بودن‌های علی پریز چون

دُم‌های چرکین و دردناک از زجرها و مرگ تدریجی‌ام از خاطر می‌گذشتند و من را

تا عمق تنفر و انزجار پیش می‌بردند. در حالی که افکارم را از خود می‌راندم، به سرعت از ذهن‌ام گذشت: پسر کو ندارد نشان از پدر! میل داشتم صحبت را عوض کنم:

- این جا بوی شیرینی، چای و قهوه‌ست که تو محیط پیچیده و حال آدم رو جا می‌آره، چرا که مست نشیم؟ چی دوست داری سفارش بدم؟
- وای من که تا حال همچین جایی نرفته بودم. شما هر چی خواستی، منم همون رو می‌خوام.

- تا حالا شیرقهوه خوردی؟

- نه، شیرقهوه دیگه چیه؟

نان خامه‌ای معروف شیرینی‌سرا را همراه اولین جرعه‌ی شیرقهوه مزه کرد.
رضایت را در صورت او دیدم:

- دوست داری، مگه نه؟

- وای روشک جان، مگه خوش‌مزه‌تر از این هم پیدا می‌شه؟ تو رو خدا من رو
بیش‌تر این جور جاها ببر. خسته شدم از بس حاجی و امید رو تر و خشک کردم.

در جمله‌اش گونه‌ای طنز نشست بود. می‌دانستم در مورد پسرش صدق نمی‌کند.
- چشم، اگه فرصت پیش بیاد، حتماً بیش‌تر با هم بیرون می‌ریم، چون این قدر
کارهام زیاده که فرصت سر خاروندن ندارم، به‌خصوص این‌که برای کارهای آینده باید
چند بار برم تهرون شاید هم مجبور بشم تهرون زنده‌گی کنم.

با چشمان درشت و معصوم‌اش به من نگاه کرد. در نگاه‌اش ترس و غمی را دیدم
که سال‌ها پیش در دیدارهای اول دیده بودم. نور تأکید کرده بود در مورد مهاجرت با
کسی حتا از نزدیک‌ترین‌ها صحبت نکنم و حال این نگاه غم‌انگیز آشفته‌ام کرده بود.
شیرقهوه را که تا نزدیک دهان برده بود، روی میز قرار داد. روسری را که همه‌ی
پیشانی‌ی او را نشان می‌داد، قدری پایین کشید و گفت:

- خدا مرگم بده. می‌خواین از شهرمون برین جای دیگه زنده‌گی کنین؟ امید و من بدون شما چه کار می‌تونیم بکنیم؟ مادرم خونه‌ی سالمندون آخرین روزهای عمرش رو می‌گذرونه. حاجی هم که دیگه رَمق سال‌های گذشته رو نداره. تنها امید من و امید شما هستین. اگه برین با این تنهایی چه کار باید بکنیم؟

- ببین عزیزم تو الان این قدر تو زنده‌گیت و کاری‌هایی که می‌کنی، جا افتادی و پیش‌رفت کردی که مطمئنم بدون بودن من همین راه رو ادامه می‌دی تا بیش‌تر موفق باشی. به‌زودی باید کسی رو استخدام کنی تا خودت مجبور نباشی هر روز بری کار کنی.

در مورد دلارام و دوستان دوران دبیرستان با او صحبت نکرده بودم، اما برای رفع کنج‌کاوی‌ی او تا جایی که امکان داشت در مورد پسر حاج حنائی و حوادث آن برای او گفته بودم. ادامه دادم:

- قبلاً برات تعریف کردم که از این شهر و زنده‌گی‌ای که داشتم هیچ خاطره‌ی خوبی ندارم. همیشه دلم می‌خواست از این‌جا برم و حوادثی که اتفاق برام افتاد، پشت سر بذارم. حالا وقتش رسیده تا جای دیگه آینده‌م رو برنامه‌ریزی کنم و زنده‌گی‌م رو از نو بسازم.

- تصمیم‌تون رو گرفتین؟ تنهایی می‌رین؟ از خودتون بهم خبر می‌دین؟
دانستم افکارش نه تنها در مورد من، بل که گرد کتاب‌فروشی و نور هم می‌گردد، اما میل نداشت من بدانم که او می‌داند.

- شاید قدری زمان بیره، اما مطمئن باش هر جا باشم بی‌خبرت نمی‌ذارم.
شیرقهوت سرد شد. یکی دیگه سفارش بدم؟

با حسرت در چشمان‌ام نگاه کرد. از این نگاه قلب‌ام فشرده شد.
- قربون‌تون. همون اولی یه دنیا مزه داشت. حالا که فهمیدم شما دیگه این‌جا نمی‌مونین تا من رو با خودتون ببرین بیرون. دیگه هیچی مزه‌ی خوب نداره.

- بهت قول می‌دم هر وقت اومدم این‌جا، بیام خونه‌تون. اون وقت با هم می‌رییم بیرون. گوش کن! یه موضوع مهم هست که دلم می‌خواد در هر صورت فقط بین خودمون بمونه.

- اگه حرفای شما رو تو دلم نگه ندارم، حرفای کی رو نگه داشته باشم؟ اگه برا خوش‌بختی شما دعا نکنم، برا کی دعا بکنم؟ حرف‌تون هر چی باشه رو چشم می‌ذارم و تو سینه‌ام نگاهش می‌دارم.

- گفته بودی حاج حنائی می‌خواد خونه‌ی قدیمی رو بفروشه و یه خونه‌ی جدید بخره. مگه نه؟

- آره، دربه‌در داره دنبال یه خونه‌ی مناسب می‌گرده که دور از چشم هم‌سایه‌های فضول باشه، چون گاهی با منظور یا بی‌منظور ازش می‌پرسن که من دخترش هستم؟ خنده‌مان گرفت. به‌شوخی گفتم:

- عشق پیری گر بجنبد سر به رسوایی زند. مگه نه؟ ولی شانس حاجی این بود که سر پیری با تو آشنا شد. یه پیش‌نهاد دارم که شاید خوش‌حالت بکنه. دلت می‌خواد تو خونه‌ی من زنده‌گی کنین؟

- اوه از خدا می‌خوام، ولی ما که لیاقت خونه‌ی شما رو نداریم. تصمیم گرفتین خونه رو بفروشین؟

- دیگه از این حرف‌ها نزن. چه کسی به‌تر از تو و امید که اون‌جا زنده‌گی کنین با حاجی صحبت کن. اگه موافقت کرد خونه رو ازم بخره، تا چند ماه دیگه می‌تونین اسباب‌کشی کنین.

- به‌همین زودی؟ به حاج آقا بگم شما می‌خواین از این شهر برین؟
- دیر یا زود می‌فهمه. بگو برای ادامه‌ی تحصیل و کار در آینده مجبورم تهرون زنده‌گی کنم.

- چشم. دلم نمی‌خواد ما رو تنها بذارین، ولی چون شما تصمیم‌تون رو گرفتین، هر کاری از دستم بریاد کوتاهی نمی‌کنم.

- به‌زودی وقت امتحانات می‌رسه و باید چند بار برم تهرون، برای همین نمی‌تونم بیام بوتیک. تا دیر نشده یکی رو استخدام کن تا دست‌تنها نمونی.

- نگرون نباشین. همه کارها رو خوب یادم دادین. خیال‌تون راحت باشه. نمی‌ذارم آب از آب تکون بخوره.

- شکوفه جان، عزیزم بی‌خود نبود از همون روز اول که دیدمت، مه‌رت به دلم نشست.

در حالی که قطره‌های اشک‌اش را پاک می‌کرد، گفت:

- فدات شم روشک جان. اگه شما نبودین، منم الان کنار شما نشسته نبودم. تو رو خدا ما رو فراموش نکن.

بغض‌ام را فرو بردم.

- باهات تماس می‌گیرم.

- تو رو خدا مواظب خودتون باشین و هر جا هستین خوش‌بخت باشین.

من و دریا

در کودکی و نوجوانی زهر خشونت پدر برادر و گاه مادر را چشیده بودم و هنوز مزه‌ی تلخ آن را زیر زبان داشتم. به‌عنوان جنس ضعیف و سربار خانواده، بی‌احترامی‌ها دیده و دشنام‌ها شنیده بودم و هر قدم که برمی‌داشتم، با تلقین آدم‌های خرافاتی‌ی متعصب و حقیر بی‌ارزش وانمود شده بودم و این احساس به‌شدت در من رشد کرده بود که فکر می‌کردم آدمی بی‌مقدارتر و خوارتر از من وجود ندارد و هر بلایی سرم می‌آید و می‌آورند، واقعاً سهم من از بودن من است. در همان ایام تحمل همه‌ی حقارت‌ها، در سکوت مطلق و در خود فرو رفتن که حربه‌ی دفاعی‌ی من محسوب می‌شد، میل داشتم با به کار بردن قدرت تفکر تخیل و کنج‌کاوی‌های طبیعی در شأن زنده‌گی‌ی آن سنین بیش‌تر بیاموزم، اما برای پرسش جرأت به خرج می‌دادم و لب باز می‌کردم، مورد پرخاش، آزار و ممنوعیت بیش‌تر قرار می‌گرفتم. در نوجوانی خانواده‌ی بی‌سواد، دهن‌بین و متعصب من چون بهانه‌های جدید پیدا نمی‌کردند تا بیش‌تر آزارم دهند، برای رنج بیش‌تر من و تسکین عقده‌های خود، ناشی از تلقین‌های مذهب، اغلب اوقات در چهاردیواری‌ی خانه زندانی‌ام می‌کردند تا حتا با دلارام هم هم‌صحبت نشوم. از این‌رو از کودکی تا ابتدای جوانی همیشه بعد از تنبیه‌های جسمی و روحی ساعات زیادی در اتاقی تاریک و سرد محبوس می‌شدم تا از دید آن‌ها به‌عقل بیایم. در این دوران از روی احتیاج ذهن و احساس در مقام دفاع در مقابل آن‌چه بر من می‌گذشت، به‌تدریج یاد گرفتم برای این‌که ترس از تاریکی و تنهایی را مهار و به‌گونه‌ای تحمل کنم، به خیال‌پردازی‌های امیدوارکننده رو بیاورم. به این صورت دنیایی کوچک اما روشن و بسیار متفاوت در ذهن خود ساخته بودم که در حقیقت می‌دانستم چنین دنیای پاکیزه باشکوه و ایده‌الی وجود

ندارد. شاید هم هرگز به وجود نیاید و من هیچ‌گاه نخواهم توانست بدون آن که بغض در گلو داشته باشم، برای هم‌نشینی با انسان‌های خوب و مهربان در آن قدم بگذارم و به خود ببالم که این دنیا برخاسته از افکار ایده‌ها و آرزوهای من است. دنیایی که انسانیت مهربانی و احترام متقابل در آن به‌گونه‌ی طبیعی در اندازه‌های متساوی میان همه تقسیم شده و احتیاجی نیست کسانی با عقب‌مانده‌گی‌های ذهنی آن را به‌همه‌ی آن‌های دیگر آموزش بدهند. من را به تهمت واهی‌ی اغفال مردی مُسن با ظاهری وحشتناک، به این دلیل که که مایه‌ی آبروریزی‌ی خانواده شده‌ام، از تحصیل محروم و زندانی‌ی خانه کرده بودند. هرچه زمان بیش‌تر می‌گذشت، دوران زندانی بودن من در خانه طولی‌تر می‌شد و امکان دیدار با دلارام دست نمی‌داد. از این‌رو مرور خاطرات و بازخوانی‌ی آن‌ها در افکارم بیش‌تر رشد می‌کرد و این حاصلی در خود نداشت جز اشک‌های بیش‌تر تا قدری تسلی‌ام بدهد. به‌علت تنها بودن، احتیاج به حرف زدن و بدون تردید تلقین‌های خود خواسته خودم را متقاعد کرده بودم به‌گونه‌ای رابطه‌ای روحی و ذهنی میان من و دلارام وجود دارد، اگرچه کم و بیش پی‌برده بودم افکار و درددل‌های من است که در خواب و بیداری به بهانه‌ی او با خود درمیان می‌گذارم. گاه فکر کردم شاید در این راه به دنیای دیوانه‌گان قدم گذاشته‌ام، اما چون در این رابطه‌ی احساسی با دوست‌ام راضی و خشنود بودم، احساس آرامش می‌کردم. گویی صحبت‌ها، هم‌دلی‌ها و تشویق‌های او است که یادم می‌دهد تنها راه مبارزه با همه‌ی این خشونت‌ها و بی‌حرمت شدن‌ها را باید در مقاومتِ سکوت و جولان دادن در افکار و آرزوهای دست نیافتنی‌ام پیش ببرم. در دوران نوجوانی و فرم گرفتن افکارم، چون اجازه‌ی خواندن کتابی جز قرآن را نداشتم و نفهمیدن معانی‌ای که می‌خواندم این اجبار را شوارتر می‌کرد، از خواندن این کتاب بیزار و گریزان بودم. در دبیرستان به انشاء‌های هم‌کلاس‌ها به‌خصوص دلارام با دقت و علاقه گوش می‌دادم و به‌خاطر می‌سپردم. از این‌رو دردهای جسم و روح شرمندگی و بی‌زاری این دردها را که نمی‌توانستم در انشاء‌های خودم منعکس کنم، با بغض و گریه می‌بلعیدم و

دَم برنمی‌آوردم، اما درک کرده بودم که معانی‌ی راستین واژه‌هایی چون احترام، اطمینان محبت، دوست داشتن، کمک به هم‌نوع و معانی‌ی دیگر از این طیف که باید در بدو تولد در ذهن و ضمیر هر انسان سالم وجود داشته باشد، باید پرورش داده شوند و به کار برده شوند تا راه برای گسترش و استفاده از افکار خوب بیش‌تر هموار شود. می‌دانستم احساسات چیست و ابراز آن‌ها به‌خصوص در مورد عاشق شدن و محبتِ تراوش‌شده از عشق که آن‌ها هم باید در سلول‌های مغز آدمی قرار داشته باشند، چه نقش مهمی در پخته شدن و تکامل احساسات انسان بازی می‌کند، اما در خانواده و جامعه اصول صحیح برای یادگیری‌ی این‌گونه تجربه‌ها وجود نداشت. از این‌رو عشق را نه تنها نشناخته بودم، بل که برایم غریب و غیرقابل تصور و باور بود. انسان در مراحل نخستین یک عشق راستین موقعیت دارد تا به مرحله‌ی کمال در خود و آن عشق برسد، اما افسوس در خانواده‌ای متولد شده بودم که گرفتار نادانی‌ها و خشم‌های آن‌ها بودم. وظیفه‌ی عاطفی‌ی آن‌ها بود که همه‌ی خوبی‌های زنده‌گی را در من تقویت کنند، اما چون آن‌ها خود از این مُحبت سهم نبرده بودند، من هم کنار گذاشته شده بودم. این مشقت زمانی بیش‌تر طاقت‌فرسا می‌شد که مردم بیگانه‌ای که در خیابان‌ها در رفت و آمد بودند و گاه بر حسب اجبار می‌بایست با آن‌ها هم‌صحبت می‌شدم، اغلب رفتار دوست نداشتنی داشتند و بدون آن که متوجه اهمیت موضوع باشم، روی من اثر منفی می‌گذاشتند. از این‌رو هر چه بیش‌تر با آن‌ها هم‌کلام می‌شدم، بیش‌تر متوجه می‌شدم که مطالب و آزمونی مفید ندارند تا امید و آرزوهای دست نیافته‌ی من را که اغلب و عمیق به آن‌ها فکر کرده بودم، در ذهن و باور من پرورش بدهند. زمانی که تصمیم گرفتم در انتخاب راه آینده موجب گفت‌وگوها با نور و نسیم شد، به خودم بیش‌تر باور و ایمان پیدا کردم که عیب و ضعف از من نیست، بل که در این مملکت بی‌عدالتی‌ها، کاستی‌ها و کم‌بودها نتیجه‌ی افکار و اعمال دیکتاتورهای بزرگ و کوچک نادان و حقیر، مملو از زر و زور برگرفته از گُرده‌ی شهروندان بر جان مال و کرامت انسانی‌ی مردم است. آن‌ها سعی

بدون وقفه دارند تا با نفوذ هر چه بیش تر بر مردم از حقوق شهروندی آن‌ها بکاهند و به این حيله با سانسور هر چه بیش تر خواندنی‌ها، دانستنی‌ها و دیدنی‌ها از توسعه‌ی افکار و ذهن شهروندان جلوگیری کنند. از زمانی که ذهن و افکار من با توجه هر چه بیش تر به صحبت‌های عاقلانه‌ی دلارام که از خانواده می‌آموخت و سپس معاشرت با نور و نسیم گسترده‌تر می‌شد، می‌فهمیدم انسان باید با آموختن برای بودن خویش و آینده‌اش تصمیم بگیرد و اجازه ندهد اشخاصی سودجو، استعمارگر و ظالم که به وجود می‌آیند تا دیگران را در اسارت ظلم خود نگاه داشته باشند، از ندانستن‌های شخص سوءاستفاده کنند. در شفافیت خود باورداشتن‌ها اما احساس می‌کردم ترس عمیقی از موفق نشدن را همراه دارم که چون پنجه‌ای فشرده شده بر گلو راه تنفس‌ام را محدود می‌کرد. فهمیده بودم این ناآرامی ناشی از اثرات ترس‌های کودکی و نوجوانی من است که از باورهای تلقین‌شده‌ی مذهب در خانواده و اجتماع که چشم بسته این نادانی‌ها را پذیرفته و انجام می‌دادند، به من منتقل شده و آثارش را تحمل می‌کردم. حال پرسش از خودم این بود که با انجام با شهامت آن چه که می‌دانستم صحیح است، موفق خواهم شد یا هنوز در خواب می‌گشتم، رویا می‌دیدم و چون بیدار می‌شدم، نور، نسیم دانشکده و سفر به آینده‌ای بسیار نزدیک، جمله‌گی سرایی بودند که در رویا دیده بودم و آیا می‌بایست کم‌تر می‌خوابیدم تا کم‌تر امیدوار باشم؟ آن گاه بود که توانایی‌های علمی‌ی نسیم در رشته‌ی روان‌شناسی و روان‌کاوی به کمک من آمد که بیدار هستم. واقعیات در بیداری‌ی مطلق اتفاق می‌افتد و باید به آینده خوش‌بین و منتظر واقعیات باشم.

نور به آرامی ماشین را هدایت می‌کرد. نسیم کنار او نشسته بود و من همان‌گونه که جاده را با دقت در نظر داشتم تا راهی را که می‌خواستیم برویم از دست ندهم، به چشمان او که بین من آینه و جاده در حرکت بود نگاه کردم و با خود گفتم چه‌گونه این نیروی دل‌نشین و امیدوار کننده‌ای که از نگاه سبزآبی‌ی او به من منتقل می‌شود را می‌شود با حالت‌های خواب و رویا مقایسه کرد؟ به جنگل، سبزینه‌گی‌ی درخت‌ها و

رنگ‌های متفاوت بُته‌ها نگاه کردم که گویی با همه‌ی امید به فصلی که در راه بود تا برسد، به‌سرعت از چنگ گرمای شرحی‌ی آخرین روزهای پاییز می‌گریختند تا به‌زودی در دامان باران‌های سرد و خنکای آغاز زمستان آرام بگیرند.

- عزیزم به چی فکر می‌کنی؟

نور من را از افکارم بیرون آورد. در صفحه‌ی آینه ابتدا به چشمان او که مهربان نگاه‌ام می‌کرد، نگاه کردم؛ سپس به نسیم که صورت او نیم‌رخ سوی من بود.

- روشنگ جان، چهل‌وپنج دقیقه‌ست در حرکتیم و تو بیش‌تر در افکار خودت هستی. شاید بدونم به چی فکر می‌کنی و اگه حدسم درست باشه، طبیعتاً باید در موردش میل به صحبت داشته باشی.

پرسش نسیم من را به خودم آورد. در حالی که شیشه را قدری پایین می‌کشیدم، بغض‌ام را فرو بردم. همه‌می‌باد و بویی که برایم ناآشنا اما تداعی‌ی بویی بود که در رویا از دریا و دلارام به‌خاطر داشتیم، در ماشین پیچید.

- رسیدیم. باید همین نزدیکی‌ها باشه. فکر کنم بوی شور دریاست که این‌جا پیچیده. بویی که دلارام برام تعریف کرده بود و من در رویاها بیش‌تر باهاش آشنا شده بودم. نور عزیزم، اون جاده‌ی باریک خاکی رو می‌بینی باید راهی باشه که به دریا می‌رسه.

نسیم در حالی که به جهتی که نشان داده بودم، کنج‌کاو نگاه می‌کرد. گفت:

- نمی‌تونم قبول کنم کسی متولد شهری باشه که این‌همه به دریا نزدیکه، ولی تا حال دریا رو از نزدیک ندیده باشه. طفلک روشنگ من.

- خانواده‌ی من از روی عادت ماهی یک‌بار حمام می‌رفتن. گویی در رابطه با آب و نظافت قرارداد به‌خصوصی رو امضاء کرده باشن! با این که برای نماز هر روز چند نوبت وضو می‌گرفتن، اما این شست‌وشو فقط مختص به صورت، گوش، دست بازو و پنجه‌ی پا می‌شد. یعنی این که اگرچه برای استفاده از توالت همیشه یه آفتابه آب هم‌راه

داشتن، اما فکر می‌کردن بقیه‌ی نقاط بدن از لحاظ پاکیزه‌گی می‌درخشه و از نظافت معاف هستن. این آدم‌ها اصلاً نمی‌دونستن دریا چی هست، کجا قرار گرفته و اصلاً چرا باید وجود داشته باشه، تا این‌که من رو نه برای شنا که کفر مطلق محسوب می‌شد، فقط برای تماشای بفرن. اون‌چه که من از دریا دونستم، اول تعریف‌های دلارام بود و این اواخر جست‌وجو در اینترنت.

- و ما هم از نگرونی‌ی این‌که مبدا ما رو با هم بینن و سطری از دستورعمل‌های آسمانی‌ی آدم‌ها غلط از آب در بیاد، نتونستیم بیاییم این‌جا. اوه که چه روزهایی رو برای با هم بودن از ما گرفتن.

نور لحظه‌ای غمگین نگاه‌ام کرد و ادامه داد:

- حال دل به دریا زدیم و این‌جا هستیم.

- تا دیر نشده و کسی هم پیداش نشده، برین پشت سنگ‌ها. من این‌جا قدم می‌زنم تا شما برگردین.

از دلارام یاد گرفته بودم کفش و جوراب را از پا در آوردم و با اولین قدم، نوازش شن‌های هنوز گرم را زیر پا و انگشتان احساس کردم. با پاهای برهنه سوی سنگ‌های بسیار بزرگ که برای مهارکردن پیشرفت آب کنار هم قرار گرفته بودند، حرکت کردیم. با تمام وجود دل‌ام می‌خواست دست او را می‌گرفتم، به او تکیه می‌دادم و می‌گفتم بی‌نهایت او را دوست دارم، اما از ترس دیده شدن، قدری با فاصله از هم می‌رفتیم. ساکت و با شتاب از روی چند سنگ بسیار بزرگ که آثار گذشت زمان را به‌گونه‌ای زیبا در خود داشتند، گذشتیم. قدری دورتر دو مرغ باران که گویی با خود خلوت کرده بودند، کنج‌کاو به ما خیره شدند. دقایقی نگذشت که هم‌زمان بال باز کردند و به‌زودی در سینه‌ی آبی‌ی آسمان محو شدند. ایستادم و به پشت سر نگاه کردم، جز سنگ‌ها چیز دیگری دیده نمی‌شد. خودم را بی‌تاب در آغوش‌اش رها کردم و همان‌گونه که او را عاشقانه می‌بوییدم و می‌بوسیدم، زمزمه کردم:

- اوه عزیزم هر چند بارها برات گفتم، اما از عمق قلبم، اون جا که اسمش رو گذاشتم
نهان خانیه عشق، می خوام بدونی با هیچ معیاری ممکن نیست عشق، محبت و احترامم رو
نسبت به تو تخمین زد. دلم می خواد برای همیشه بدونی اگه روزی بیدار که دیگه عاشقم
نباشی و دوستم نداشته باشی، اگرچه در غم و حسرت زانوی غم بغل می کنم، اما همیشه
عاشقت می مونم و دوستت خواهم داشت و اگه دیگه در زنده گییم وجود نداشته نباشی،
اگرچه در تنهایی و شیدایی دیوونه بشم، هرگز در فکر و خیالاتم ترکت نمی کنم و با تو
روزگار رو می گذرونم تا روزی بیدار که دیگه نباشم. اوه عزیزم این نسیم ملایم که گرد ما
می گرده، اثر بوسه های تو رو روی لب های من خشک می کنه تا همه ی عمر با من باشن...
چون هر بار دیگر سرشار از عشق و با هم بودن، من را در آغوش فشرد و با شور و
حرارت به بوسه های من جواب می داد. صدایم را هیجان زده مقطع و سرشار از آرزو
می شنیدم. ادامه دادم:

- اوه عزیزم، دلارام فرصت نکرد بیش تر از دیدارهایش با امیر برام تعریف کنه، اما
من خیلی بهشون فکر کردم. حالا برام مثل روز شفافه که چه ساعات خوش و مملو از
عاشقانه های پُرشوری رو، اگرچه با ترس و دلهره از برملا و تنبیه شدن، با هم داشتن.
دلارام از عمق قلبش دونسته بود برای رسیدن به مرد محبوبش داره ریسک می کنه و
حتا به فدا کردن جونش هم راضی شده بود. حالا منم همین احساس بکر و
دست نخورده رو در مورد تو دارم که سرنوشتم هر چه باشه با کمال میل پذیرا می شم.
- عزیزم عشق یعنی همین، یعنی جرأت عاشق شدن، اعتراف به دوست داشتن و
جرأت فداکاری. این ها همه لازمه ی عشقه که عاشق شدن در خودش پنهان داره.
کنار هم روی سنگ که شباهت زیادی با سنگی داشت که در نقاشی ای که دلارام
از خودش کشیده بود دیده بودم، نشستیم.

- در اوج بدبختی های زنده گی و ناامیدی هایی که داشتم یه بار دلارام ازم پرسید
اگه روزی عاشق مردی بشم که نیروی محبتش دل و دین و ایمان رو ازم بگیره، به

خاطر این عشق آیا حاضرم از همه علاقه‌هام دست بکشم، از همه چیز بگذرم و تا هر کجا خواست باهش برم؟

سر بر سینه‌اش داشتم و او در سکوت به من گوش می‌داد.

- اون روز هرگز فکر نمی‌کردم مردی چون تو وجود داشته باشه که دلش بخواد زنده‌گیم رو این قدر در مسیر مملو از محبت‌ها خوبی‌ها و امیدها تغییر بده.
- به دلارام چه جواب دادی؟

- یک کلمه، نمی‌دونم! و در این سال‌های بودن با تو همیشه فکر کردم که چرا زودتر از این وارد زنده‌گیم نشدی تا به دلارام گفته باشم اگه این مرد وجود داشته باشه و من رو دوست داشته باشه، همه چیز، حتا زنده‌گیم، رو فداش می‌کنم.
- ما این جا هستیم تا با یادبودهای دوستت بیش تر خاطره بسازیم.
- و شاید دیگه هرگز نتونیم به بهشت بریم و یا این جا بیاییم.
صورت‌ام را در گردن‌اش پنهان و آهسته زمزمه کردم:

- دلم می‌خواد در تو محو بشم.

در حالی که نرمک گوش‌ام را می‌بوسید، آهسته تا حتا نسیم هم که با بوی شور دریا دور ما می‌چرخید نشنود، زمزمه کرد:
- نسیم منتظره باید برگردیم.
- اوه عزیزم فقط یک لحظه‌ی دیگه.

دل‌ام می‌خواست دنیا و هر چه در آن بود از چرخش می‌ایستاد تا او و من چون دو تندیس عاشق با قلب‌های در تپش از لذت عشق، پنهان از نگاه مرغان و باران تازه از راه رسیده، رو به دریا نشستیم می‌ماندیم.



با آن که در طی گذشت هفت سال تحصیل، کتاب‌ها، درس‌ها، پژوهش‌ها، گوش سپردن به همهی سخنان عالمانه و عاقلانه و هر مطلب پُربار و یادگرفتنی که با دقت خوانده، در موردش فکر کرده و یاد گرفته بودم و با آن که بیش از هر زمان دیگر در طی این دوره که دانش می‌اندوختم به خود و دانسته‌هایم اطمینان داشتم تا از من انسانی دیگر، آگاه، پُرثمر و دارای اطمینان به نفس به وجود بیآورد، اما حال در این راه که می‌رفتم تا نتیجه‌ی زحمت‌های عاقلانه‌ام را به من ابلاغ کنند، دل در دلام نبود، چون می‌دانستم بیست‌وسه سال عمر من که در سایه‌ی جنون‌برانگیز وحشت از خانواده و سپس اسارت برده‌گونه‌ی زناشویی که از میان‌اش گذشته بودم، کم و بیش هنوز گاهی آثار ترسناک و آزاردهنده‌ی خود را به رخ من می‌کشید. نمونه‌اش حالت امروز و شتاب بدون کنترل دل بی‌قرارم در رها کردن ضربان‌اش به هر سوی سینه برای دریافت مدرک تحصیل از یادگرفته‌هایم بود. بدون تردید درک واقعی‌ی روال سیاه سیاسی، مذهبی و اجتماعی‌ی مملکت در این آشوب دل بدون تأثیر نبود. در راه بودم تا در جمع مردمی فرهیخته، دانا و آگاه دور از بخل و حسادت‌های ریشه‌دوانده در جامعه که به‌علت باور و اعتقاد به مذهب بهائیت اجازه‌ی اظهار وجود در جامعه‌ای که در آن متولد زنده‌گی و کار می‌کردند نداشتند، و از این‌رو به لحاظ ایمنی پنهان از دوستان و آشنایان، مدرک لیسانس را دریافت کنم. برای برملا نشدن این مکان با تعویض دو تاکسی و مدتی پیاده رفتن به مقصد رسیدم و نور را کنار درب ساختمان چند طبقه منتظر دیدم. اوائل زمستان بود. کوچه خلوت بود. سرمای شرعی و گزنده‌ی اذیت‌کننده از میان پالتو و شال به بدن‌ام نفوذ کرده بود. قدری می‌لرزیدم.

- عزیزم سلام. با این سرما چرا این جا ایستاده‌ای؟

در فاصله‌ی نزدیک‌تر از یک آه صورت به صورت من قرار گرفت و با بازدم شیرین‌اش سریع لبان‌ام را بوسید و آهسته گفت:

- اگه برای دیدن تو این جا منتظر نباشم، برای کی باشم؟ به خاطر تو حضرت سرما که سهله تا جون دارم بقیه‌ی حضرات دیگه رو هم تحمل می‌کنم.

گفته‌اش چون همیشه شیرین و عمیق در دل‌ام نشست و بوسه‌ی زودگذرش همه‌ی من را گرم کرد. در حالی که وارد ساختمان می‌شدیم، گفتم:

- نور عزیزم، دل تو دلم نیست. آمدن به این جا یکی دیگه از حقایق خوبیه که در زنده‌گیمن نقش مهمی ایفا می‌کنه و من نمی‌دونم چه‌طور باید باورش کنم.

در حالی که درب آپارتمان را باز می‌کرد تا وارد شویم، با نگاه سبزآبی‌اش مهربان نگاه‌ام کرد:

- از خودته که در خودته. اگه خودت نمی‌خواستی و پشت کار نداشتی، هیچ وقت عملی نمی‌شد. به خودت افتخار کن که مایه‌ی افتخار منم هستی و من در زنده‌گیمن این قدر

خوش حال نبودم و بدون تردید تا حال دونستی که خوش حالی‌هام با بودن با تو شروع شد. سالن گرم با نور ملایم متشکل از زن‌ها و مردهای مُسن باوقار و جوان‌های

ساده‌پوش اما شیک‌پوش بود. نسیم و حریر که هر کدام چهره‌شان به لب‌خند باز بود به پیشواز آمدند و با محبت در آغوش‌ام گرفتند و پس از چند کلام خودمانی به اتفاق نور

سوی چند مهمان رفتیم. مبلمان استیل شرقی و چند نقاشی زیبا با نقش‌هایی از کلبه‌های روستایی‌ی ایران واقع در طبیعت و چند شهر قدیمی، نشسته در قاب‌های

برازنده، گرمای دل‌نشین سالن را تکمیل می‌کرد. میز چیده‌شده از خوراکی‌ها، میوه‌ها و نوشیدنی‌های مختلف اما ساده بود. بعدها دانستم چیدن میز به این گونه برای پذیرایی

از مهمان، بوفه گفته می‌شود. گفت‌وگوی آرام سخن از تفاهم، اتحاد و احترام اشخاص نسبت به هم داشت. گاهی حرف‌های آن‌ها را می‌شنیدم. نخستین بار در جمع اشخاصی

بودم که برای اطمینان از درست بودن حرف و یا اهمیت بخشیدن به اظهار نظری، جمله را به شهادت چند سوگند از ائمه یا ادای چندباره‌ی صلوات غلیظ و بلند ربط نمی‌دادند. مجلس در اهمیت برگزاری‌اش برای تأیید آموزش صحیح و ارائه‌ی مدرک تحصیل به انسان‌هایی بود که سال‌ها با شوق و تلاش آن‌چه را برای ارائه‌ی شرافتمندانه در زنده‌گی‌ی خصوصی و جامعه مفید می‌دانستند، آموخته بودند و آگاه بودند که با در دست داشتن این مدرک هیچ منفعت مادی در جامعه‌ای که در آن به سر می‌بردند، عایدشان نمی‌شود. به این مردم با حسرت نگاه کردم، چون دانسته بودم از دغل‌بازی، حلیه‌گری و ریاکاری‌ی رایج در سیستم اسلامی‌ی حاکم که هر چیز دست نیافتنی را می‌شد با پول، رشوه یا اعمال زور به دست آورد، هیچ نشانه‌ای دیده نمی‌شد.

نور با جمله‌اش که آهسته در گوش‌ام گفت، من را از افکارم بیرون آورد.

- ببینم، تو باید همیشه آدمی فکور بوده باشی. عزیزم غرق در افکارت بودی که

گویا در این جمع نیستی. به چی فکر می‌کردی؟ آیا غمگینی؟

با لب‌خندی که مطمئن باشد غمگین نیستم، نجواکانان گفتم:

- نه، چرا باید غمگین باشم؟ برعکس خیلی هم خوش‌حالم که در این جمع و بین

این‌همه انسان تحصیل‌کرده، فرهیخته و مهربان هستم. انسان‌هایی که ذره‌ای شک

تردید و حسادت در حرف‌ها و برخوردشون با همه احساس نمی‌کنم. ببینم این‌همه

شخصیت و وقار از دروس آئین شماس‌ت که بر خلاف اون‌چه در آئین ما یادمون می‌دن،

شما از بچه‌گی یاد می‌گیرین؟

- عزیزم، مکتب من و تو مکتب عشق و محبت‌ه. به خودمون قول دادیم بیش‌تر از این

در مورد دین، مذهب و افکاری که سنگینی‌ش روی ما اثر بذاره کنکاش نکنیم. تو هر چه

لازم بود در مورد ما بدونی یا خودم برات گفتم یا این‌که توسط اینترنت دونستی.

درست می‌گفت. ما در مورد حقایق مهم‌تری از زنده‌گی می‌توانستیم با هم

گفت‌وگو و تبادل‌نظر داشته باشیم تا در مورد مطالب گنگ و تلخی که روایت

نویس‌های بی‌سواد هزار و چندصد سال پیش تا به امروز با تلقین از نقشه‌های شیطان، شب اول قبر یا جهنم و غیره در افکار مردم ساده‌لوح نفوذ کرده بودند. ادامه داد:

- و تو هر چه از اون قوم سنگ‌دل در جامعه دیدی و شنیدی، به تجربه دونستی چه اختلاف عقیدتی عمیقی بین باورهای مختلف می‌تونه وجود داشته باشه.

همان‌گونه که انگستان‌ام را با محبت نوازش می‌داد، آهسته گفت:

- بریم تا مدرکت رو بگیریم.

زمانی که در حین تشویق مهمان‌ها با بغض از شادی در گلو مدرک لیسانس را در کیف می‌گذاشتم، فکر کردم در اولین فرصت باید برای دیدار دلارام بروم تا در سربلندی و خوش‌حال بودن من سهیم باشد. اولین فرصت چهار هفته بعد، پس از نبرد نابرابر با آنفولانزا دست داد. گویی این فصل سال او باید بیش از هر بیماری دیگر هجوم بیاورد و با هیچ شگردی مداوا نشود تا دوران‌اش سپری شود. دردهای جسم و روح و ضعف بدن ناشی از بیماری اسیر تخت‌خواب و روزه‌دارم کرده بود. می‌دانستم به‌شدت تحلیل رفته‌ام و برای این‌که دیگران را دور از این رنج داشته باشم، برای دیدار و یا کمک ممنوع کرده بودم. وقتی دوران بیماری این حالت مانند سرداری فاتح و لجوج بر من غلبه داشت و رنج در سراسر وجودم چنگ می‌انداخت و اشک به چشمان‌ام می‌آورد، با تمام احساس ناخوشایند نسبت به پدرم فکر کردم که در بیماری‌ها با تحمل رنج راهی‌ی مسجد می‌شد تا از پیش‌نماز چاره‌ی شفا بخواهد و آخوند بی‌سواد تنها راه را بستن دخیل به ضریح امام‌زاده‌ای می‌دانست که محل آن دورتر قرار داشت تا آن امام‌زاده‌ی ناشناس بیمار را شفا دهد! روزی که پیش‌نماز مسجد را در مطب دکتر دیدم، فکر کردم او باید زرنگ‌تر از آن باشد تا برای مداوای بیماری خود به امام‌زاده پناه ببرد، چون باید به تجربه یاد گرفته باشد دخیل بستن به ضریح دعا، نذر و حتا رجوع به پزشک هیچ‌گاه چاره‌ی درمان آنفولانزا نمی‌شود! به خودم خندیدم. چرا باید سال‌ها زمان ببرد تا یاد بگیریم برای پیش‌گیری احتمالی از این بیماری باید از واکسن استفاده کرد.

نگاه به سنگ مزار دلارام کردم که به لایه‌ای نازک و صاف از یخ پوشیده شده بود. عصر نیم‌تاریک غم‌انگیز و سرمای مرطوب که در جان‌ام نفوذ می‌کرد حکایت از خلوت بودن آرامگاه و تنهایی‌ی آرمیده‌ها داشت. بهار تابستان و پائیزی‌هایی که گذشتند و مزار را با گلاب شسته و معطر کرده بودم. می‌دانستم حال اگر گلاب را روی سنگ پخش کنم پس از لحظه‌ای تبدیل به شیارهای بلورین یخ خواهد شد و همراه اشک که به صورت‌ام ماسیده بودند، چنگ به قلب‌ام خواهند زد. شاخه‌های مریم‌صورتی را با ساق‌های بلند روی سنگ قرار دادم و گلاب را روی آن‌ها پاشیدم. می‌دانستم به‌زودی تبدیل به گل‌هایی از یخ خواهند شد که دلارام آن‌قدر این گل‌ها را دوست داشت. بغض‌ام را فرو بردم:

- اوه عزیزم، دلارام عزیزم، این سرما و تنهایی‌ی تو.

دقایقی به گل و سنگ خیره شدم. انتظار داشتم چون همیشه با طنین لب‌خندی در لحن‌اش صدای او را بشنوم، اما فقط سکوت بود و سرما.

- خیلی حرف‌ها دارم برات تعریف کنم، اما نمی‌دونم از کدوم شروع و به کدوم تموم کنم تا من رو رفیق نیم‌راه ندونی. عزیزم می‌دونی هر جا باشم، همیشه با من و همراه من هستی.

دل‌ام می‌خواست نگاه‌ام آن‌قدر نفوذ داشت تا می‌توانستم از میان سنگ او را ببینم که ساکت و آرام خفته است. به مریم‌ها نگاه کردم. تیغه‌های ظریف یخ ذره ذره همه‌ی گل‌ها را می‌پوشاند تا از دانه دانه‌ی آن‌ها تندیس‌های بلورین صورتی بسازد.

- می‌دونم، می‌دونم که می‌دونی از این شهر و از جایی که تو هستی می‌رم تا زنده‌گیم رو جای دیگه‌ای به امتحان بذارم. دل‌داری‌ها و راه‌نمایی‌های خودته که من رو صبور، مقاوم و جست‌وجوگر به وجود آورد و داره من رو راهی‌ی دیار دیگه‌ای می‌کنه. می‌دونم که حتا بیش‌تر از خودم دلت می‌خواد از این ماتم‌سرا برم و خوش‌بختیم رو تو مملکت دیگه‌ای جستجو کنم تا شاید اون‌جا به هر پیش‌آمدی، هرچند ساده‌ترینش، ترس و رنج و گریه‌گریبون آدم رو نگیره. اوه دلارام کاش بودی تا با هم می‌رفتیم.

مریم‌ها را که حال شبیه فرشته‌های کوچک بلورین شده بودند، برداشتم و از نزدیک نگاه کردم. چه شباهت زیادی هر کدام به دلارام داشتند که در رویاها و حالت‌های گوناگون دیده بودم، گویی او در این شهر سردِ سکوت با آغوش باز خود حافظ خود است. - عزیزم، با این که می‌دونم که می‌دونی، اما دلم می‌خواد برات بگم مدرک چهار سال زحمتم رو در درس‌هایی که خوندم و همه رو یاد گرفتم به من دادن و من این رو مدیون تشویق‌های تو هستم. به‌زودی از این جا می‌رم. نمی‌دونم کی دوباره برمی‌گردم. شاید هم هرگز برنگردم، اما هر جا باشم همیشه با من و در فکر من هستی. اوه دوست من، این آخرین دیدار ماست و من نمی‌دونم با کدوم دل تنهات بذارم و برم...

هرگاه با دلارام به‌صحبت می‌نشستم، چشمان‌ام را می‌بستم تا این حس در من قوی‌تر بشود که او را کنار خود دارم و حتا می‌توانم او را لمس کنم. احساس کردم سایه‌ای خیلی نزدیک روی من سنگینی می‌کند. دل‌ام نمی‌خواست چشم باز کنم تا خلوت‌ام به‌هم بخورد، اما از این احساس ناگهانی کنج‌کاو شده و قدری ترسیده بودم. ادامه‌ی صحبت را که فقط برای خودم و دلارام زیر زبان زمزمه می‌کردم، قطع کردم و نگران به زنی که پیچیده در چادر سیاه نزدیک به من ایستاده بود، خیره شدم. کم‌اتفاق نیفتاده بود، حتا در این‌گونه اماکن زن‌های تنها مورد زورگیری و حتا اذیت و آزار جنسی قرار گرفته بودند.

- وای خدا مرگم بده. بیخشید که شما رو ترسوندم. منظور بدی نداشتم. به‌سختی رو گرفته بود و فقط چشمان‌اش دیده می‌شد که آن‌ها هم چون شب سیاه بودند. صدای او جوان خوش‌آهنگ اما با بغضی که در خود داشت، به‌وضوح می‌لرزید. چه می‌دانم شاید از سرما و یا شاید از این‌که مجبور است توضیح بدهد چرا خلوت من را به‌هم زده است. مقابل او ایستادم و گفتم:

- نه مهم نیست. این وقت عصر که همه‌ی چراغ‌ها رو هنوز روشن نکردن، دیدن و متوجه شدن قدری مشکله، به خصوص وقتی هم از دست سرما سر و صورت آدم تو شال پیچیده باشه. شنیدن هم که جای خودش رو داره. متوجه‌ی شما نشده بودم.
- این قدر تو فکر بودین که...

دل ام نمی‌خواست با وقت کمی که داشتم تا با دلارام وداع کنم، کسی به خصوص غریبه‌ای خلوت‌ام را به هم بزند. حرفاش را قطع کردم.

- حس ششم که می‌گن همینه، چون احساس کردم تنها نیستم. چرا شما این جا آمدین؟ صاحب مزار رو می‌شناسین؟

قدری این پا آن پا کرد. گویی زیر چادر بسته‌ای کوچک در بغل داشته باشه، آن را میان دو بازو جابه‌جا کرد.

- نه ایشون رو نمی‌شناسم. هر که هست روحش شاد باشه. رفت و از مصیبت‌های دنیا راحت شد، هر چند شما رو در اندوه رفتنش عمیقاً غمگین کرده.
در لحن گفته‌اش طنینی غم‌انگیز وجود داشت که احساس کردم میل دارد به او گوش بدهم.

- اگه نمی‌دونین کیه، چرا آمدین این جا؟

- هوا این قدر سرد شده که دیگه کسی این جا پیداش نمی‌شه، مگر به حکم اجبار برای به خاک سپردن عزیزی. دیدم تنها زنی هستین که این جا نشسته، فکر کردم شاید اجازه بدین باهاتون صحبت کنم.

- در چه موردی، آیا شما هم عزیزی رو از دست دادین؟

- اوه خانوم چی بگم که غم‌ها یکی دوتا نیستن...

قصه‌ی پُرغصه‌ی زنده‌گی‌اش را در حالی که به شدت اشک می‌ریخت و گاه نوزادش را به سینه می‌فشرده تعریف کرد:

- از خانواده‌ای شناخته شده و خیلی مرفه هستیم. پدرم بعد از فوت مادرم، بدون توجه به تنها بچه‌ش، که برخلاف آرزوی او پسر نبود، ازدواج کرد و حال هم با هم‌سر جدیدش که هم‌سن خودمه و چند صیغه‌ی جوون که به خاطر پول ولش نمی‌کنن، به عیش و نوش مشغوله، مشروب می‌خوره، بساط تریاکش برقراره، نماز می‌خونه، حج رفته و غیر ثروت و مقام و دخالت در کار این و اون به چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کنه. کسی به من که در خانواده گم‌شده محسوب می‌شم توجه نداره و این بزرگ‌ترین شانسی زنده‌گیمن شد که تونستم در حفاظت چادر حامله بودنم رو پنهون نگه داشته باشم.

دانستم زنی نیست که نیاز به پول داشته باشه. باید ماجرای اتفاق افتاده باشد که آینده‌اش را به خطر انداخته است. آیا احتیاج به صحبت داشت تا آرام شود یا این که فکر می‌کرد می‌توانم برای او کاری مهم انجام دهم؟ چرا در این تاریکی سرما و سکوت آرامگاه را انتخاب کرده بود؟!

- شما دارین پرده از یک راز خصوصی برمی‌دارین که من رو نگران حال شما می‌کنه. چرا با پدرتون صحبت نمی‌کنین به هر صورت هر چه باشه پدر شماست.

- مگه مردهای وطنی رو نشناختین؟! رگ‌های مردونه‌گی تعصب و غیرت‌شون فقط برای خانواده‌ی خودشون بیرون می‌زنه که جز با ریختن خون با چیز دیگه‌ای شسته نمی‌شه، در صورتی که بیرون از چهاردیواری خونیه رو هر زن، دختر و چیز دیگه‌ای که چشم‌شون رو گرفت و دل‌شون خواست انگشت می‌ذارن و تا سیر نشدن دست‌بردار هم نیستن. صحبت با این پدر دور از شعور و احساس یعنی تسلیم شدن به حکم مرگ، چون وقتی پی بیره که دخترش حتا بدون این که صیغه‌ی چند ساعته‌ی مردی شده باشه، بچه‌دار شده چه‌طور می‌تونه سرش رو پیش بقیه بلند کنه. اون موقع است که برای خیلی‌ها حتا جون نزدیک‌ترین آدم حلال محسوب می‌شه.

- اگه میل دارین تعریف کنین، گوش می‌دم.

- از کجا شروع کنم که از شروع تا پایانش راه نفس کشیدنم رو می‌بنده...

این بار عاشقانه‌های عشق در زنده‌گیی دختری جوان از خانواده‌ای روحانی و بسیار ثروتمند که در اجتماع همه‌ی امور را در اختیار داشتند، اتفاق افتاده بود. معشوق که چشم و گوش بسته از نظرات یک گروه سیاسی مذهبی‌ی مخالف رژیم پیروی می‌کرد، تحت تعقیب و تنبیه قرار داشت و به این علت که طایفه‌ی دختر و امثال آن‌ها چنگ بر مملکت انداخته چند تن از عزیزان او را به جوخه‌ی اعدام سپرده بودند، از آن‌ها بیزار بود. برای انتقام از این طیف مردم و موقعیت اجتماعی آن‌ها از احساسات عاشقانه‌ی دختر که نه سیاست می‌شناخت و نه به مذهب معتقد بود سوءاستفاده کرد و با آن‌که می‌دانست معشوق حامله است، چون فکر می‌کرد به این صورت انتقام گرفته می‌شود با فرار از کشور معشوق و پسرش را بی‌پناه گذاشته بود. ماجرا غم‌انگیز و متأثر کننده بود. پایان یک عشق که در آغاز مطلوب و شیرین اتفاق افتاد، اما چنین آلوده به خواست‌های غیرمسئولانه‌ی شخص شکست‌خورد و غرق‌شده در نفرت پایان گرفت. دل‌ام می‌خواست از او بپرسم چه‌گونه است که او و همه‌ی ما اولین عشق را معصوم و بی‌ریا می‌دانیم، به معشوق اطمینان می‌کنیم، هیچ‌گاه به گذشته‌اش توجه نداریم و همه‌ی هستی‌ی خود را فدای احساسات و عظمت خیالی‌ی او می‌کنیم؟ اما دل‌ام قرار نگرفت او را که چنین آزرده است، بیش‌تر بیازارم. نپرسیدم تا بیش از این فشار طوق تقصیر عاشق شدن را درگردن خود احساس نکند. خودم را با تردید قانع کردم که این‌گونه ماجراهای عاطفی تفاوت چندانی با همه‌ی عاشقانه‌های دیگر ندارد، چون تجربه‌ی دیگران نشان داده دیر یا زود به جبر غیر و شاید به جبر تنفر از پیش‌آمدها، عشق محکوم می‌شود که از هم بپاشد. لحظه‌ای به خودم فکر کردم. جنون مهرانگیز عشق با همه‌ی شفافیت‌های مطلق یا به‌نیرنگ‌های متفاوت دانه می‌باشد، ریشه می‌دواند، کور و کر و دیوانه می‌کند، از هر مانعی می‌گذرد تا شاید به مقصود برسد و پس از آن از کجا بدانم چه پیش می‌آید؟! آیا همه که به امید یک عشق حقیقی و جاودانه نشسته‌اند، در امان هستند؟ نگاه سبزآبی نور را به‌خاطر آوردم که با بی‌آلایش بودن‌ها که در آن‌ها دیده و تجربه کرده بودم، جز

حقیقت صحبت دیگری با من نداشت. متأثر به او نگاه کردم که در گردابی عمیق از باتلاقی که برایش به وجود آورده بودند، دست و پا می‌زد و حال حاصل این عشق شکست‌خورده و معشوق فراری نوزاد چند روزه‌ای است که او با خود همراه دارد. از ابتدا که شروع به تعریف ماجرا کرد، یک فکر در من بیش‌تر تقویت می‌شد. برای آن که خودم را تسلی بدهم، میل داشتم با او در میان بگذارم. آیا پرسش من در موقعیت عاطفی و اجتماعی حساس او دمیدن به آتش شعله‌ور نبود؟ متوجه سکوت من شد:

- به چی فکر می‌کنین؟ آیا حرفام خیلی روی شما اثر گذاشت؟ من و این بچه خیلی بدبختیم. مگه نه؟

- بدون تردید هر کی دیگه جای شما بود، همین غم‌ها و ناامیدی‌ها رو داشت که امیدوارم هر چه زودتر تموم بشه. صحبت از عشق کردید و ناکامی‌های عشق، به‌قولی: یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است! حالا من موندم و یه سؤال: چرا تو سرما این طفلک رو آوردین آرامگاه، این جا عزیزی خوابیده دارین؟

در نیم‌روشن محیط چنان غمگین به من نگاه کرد که بغض راه تنفس‌ام را بست:

- مادرم این جا تو یه بخش دیگه خوابیده. اگه بود این همه احساس تنهایی و غربت در شهر خودم نمی‌کردم. آیا مادری وجود داره که خیر و خوش‌بختی بچه‌ش رو نخواد؟ خیلی در مورد پسرم فکر کردم. چند روزه می‌آرمش این جا و دورادور مدتی این جا و اون جا می‌گردم که شاید مادری رو ببینم که نوزادش رو تازه به خاک سپرده. قصدم اینه وقتی حواسش نیست بچه رو کنارش بذارم و برم. طبیعتاً زن و شوهری که نوزادشون رو از دست داده باشن، این پیدا شده رو محبت خدا می‌دونن و ازش نگاه‌داری می‌کنن یا حداقل به یه پرورشگاه می‌سپرن، چون خودم جرأت این کار رو ندارم، ولی این مدت که آمدم این جا هنوز عملی نشد. گویا خدا زیاد جون بچه‌ها رو تو این سن نمی‌گیره. صبر می‌کنه بزرگ که شدن یا معتاد بشن به بدبختی و فلاکت ببوفتن و بمیرن یا که تو جنگ

و بدبختی‌های دیگه چون شون رو از دست بدن و اوبی که به ما یاد دادن از لحظه‌ی بسته شدن نطفه سرگذشت‌مون رو رقم زده، راضی از خلقتش باشه!

- چه سرگذشت پیچیده و غم‌انگیزی دارین، اما دور کردن نیمه‌ی دوم وجودتون از خودتون کار عاقلانه‌ای نیست، چون این قدر گرگ در این مملکت وجود داره و روزبه‌روز هم بیش‌تر می‌شه که اگه طفلک پسرتون بیش‌تر بدشانسی بیاره ممکنه با آدم‌نمایی بزرگ بشه که در باطن درنده هستن و در نهایت شاید راه همون‌ها رو پیش بگیره. اگه نخواین ماجرا رو با شخصی نزدیک به خانواده‌تون درمیون بذارین، تنها چاره‌اش اینه که خودتون بسپارینش به یه پرورشگاه که تحت نظر بزرگ بشه یا شانس بیاره کسانی شناخته‌شده و با مسئولیت به فرزندی قبولش کنن. کم نیستن انسان‌های مهربونی از کشورهای دیگه که از این‌جا فرزندخوانده قبول می‌کنن.

دیروقت شده بود. هم او از نگرانی‌ی آینده و سرما می‌لرزید و هم من از سرما و این که نمی‌تونستم کمک‌اش کنم. ادامه دادم:

- از سرما می‌لرزیم و این طفلک گشنشه، چون به گریه افتاده و احتیاج به محیط گرم داره. چه کار از دست من برمی‌آد تا براتون انجام بدم؟

- تا باهاتون حرف نزده بودم، هنوز با افکارم کلنجار می‌رفتم، ولی حالا می‌دونم نمی‌تونین کمکم کنین. همین‌طور که گفتین به یه پرورشگاه می‌سپارمش.

- می‌تونم پیرسم بچه رو کجا متولد کردین و کجا ازش نگهداری می‌کنین؟

- قابله بازنشسته‌ای رو می‌شناسم که تنها زنده‌گی می‌کنه و در این موقعیت فلاکت‌بار اجتماع احتیاج به پول داره. بهش اطمینان کردم. پسر رو خونه‌ی خودش دنیا آورد و حالا هم بیش‌تر از من از بچه‌م نگهداری می‌کنه تا چاره‌ی اساسی رو پیدا کنم...

در حالی‌که پسرش را به سینه می‌فشرد تا از گرمای بدن‌اش گرم بماند، او را بوسید و با بغض در گلو ادامه داد:

- دلم قرار نمی‌گرفت بهش بگم با چه فکرهای وحشتناکی روزگار گذروندم، چون هر دو دنبال چاره می‌گردیم.

- هر تصمیمی که گرفتین بی‌گدار به آب نزنین. در وهله‌ی اول به فکر پسر تون و آینده‌اش باشین.

- چشم، اما هر کس در حال غرق شدن حتا به یه تکه کاه هم چنگ می‌زنه. چه غم‌انگیز. چه وحشتناک. غم‌هایی که نباید وجود داشته باشند تا آدم بر آدم از روی سنگ‌دل بودن تحمیل کند. این زن بنا به جبر خانواده و اجتماع مجبور بود نیمی از وجودش را از خود دور کند یا به یاری‌ی اشک و آه دلی را نرم کند تا فرزندش را به فرزندخوانده‌گی قبول کند. من که خود برای در امان بودن، فراری از این ماتم‌سرا بودم، چه‌گونه می‌توانستم او را کمک کنم؟ می‌دانستم شاید پرسش‌ام احساسات زخم‌خورده‌ی او را بیش‌تر جریحه‌دار کند، اما طاقت نیاوردم.

- من مسافرم و به‌زودی برای مدت طولانی از این‌جا می‌رم. واقعاً متأسفم که نمی‌تونم در مورد پسر تون کمک‌تون کنم، اما اگه کمک دیگه‌ای از دستم برمی‌آد...

حرفام را با لب‌خندی محزون قطع کرد. گویی به تجربه آموخته بود در این مملکت هر کم‌بود و هر نیازی را می‌شود در ازای پرداخت پول ترمیم کرد:

- براتون گفتم از طایفه‌ای هستم که چون عبا، عمامه حوزه و چاه جمکران دارن، غم نداشتن پول ندارن، حال این پول‌ها رو از کجا و چه‌طور به دست آوردن داستان دیگه‌ای داره که فکر کنم هر کس به‌راحتی می‌تونه حدس بزنه. ممنونم که به حرف‌های من گوش دادین تا کمی آروم بشم. هر جا که هستین خدا نگهدارتون باشه.

همان‌گونه که در سایه‌روشن محیط پیدایشان شده بود، همان‌گونه هم در محیط دور شدند. نگاه به سنگ مزار کردم. آخرین دیدار ما بود. مریم‌ها یخ‌زده خوابیده بودند و دلارام چون همه‌ی سال‌ها که گذشتند، آرمیده بود. می‌دانستم نگفته‌ای باقی نگذاشته‌ام. او همه چیز را می‌دانست و باز هم اگرچه از راه دور همه چیز را برایش

تعریف خواهم کرد. با سرانگشت بوسه‌ای بر سنگ نشاندم. هر گوشه‌ی غم‌انگیز این ماتم‌سرا چون زمستان سرد و بی‌روح بود.

بیرون از آرامگاه منتظر تاکسی ایستادم. چند ماشین شخصی که نمی‌دانستم به‌عنوان تاکسی سیاه کار می‌کردند یا نامردهای گرسنه‌ای بودند که پی شکاری محتاج، به حرف و متلک یا اشاره‌ای چندش‌آور، دقایقی در چهره‌ام خیره می‌شدند و حریصانه براندازم می‌کردند. این رفتار غیرانسانی حال افسرده‌ام را به‌صورت بغض در گلو چند برابر شدیدتر کرده بود. هرگز نفهمیدم این موجودات به‌ظاهر مرد چرا میان زن‌هایی که سر به زیر دارند و در اجتماع در حرکت هستند و زن‌های خانواده‌ی خود تفاوت قائل می‌شوند؟! دل‌ام می‌خواست گوشه‌ی خیابان می‌نشستم، سر در گریبان فرو می‌بردم و از بُن دل به حال خودم و این مردم وامانده گریه می‌کردم.

- تنها این‌جا ایستاده‌ای و غرق در فکر هستی، حتا من رو هم نمی‌بینی. تا دیر نشده سوار شو.

صدایی بود آرام و مطمئن که من را از دنیای تاریک ناامنی‌ها و غم‌ها به امنیت و آرامشی که به آن نیاز داشتیم، برمی‌گرداند. لحظه‌ای تأمل نکردم، نشستم و ماشین به حرکت درآمد. در آینه نگاه به نگاه سبزآبی‌اش کردم، شال را تا پیشانی پایین آوردم و قبل از این‌که از عمق دل شروع به گریه کنم، گفتم:

- اوه عزیزم چه خوب شد آمدی این‌جا. بدون تو تحمل تنهایی چه سخته.

- می‌دونستم برای خداحافظی از دلارام می‌آیی آرامگاه.

در سکوت به آرامی ماشین را هدایت می‌کرد. می‌دانست در حالتی از احساس قرار دارم که احتیاج دارم با خودم تنها باشم. اجازه داد تا اشک‌ها کمی آرام‌ام کنند.

در حالی که شال را مرتب می‌کردم، به او نگاه کردم و گفتم:

- ساعات سرد و غمگینی رو با دلارام گذروندم. راحت نبود باهاش خداحافظی

کنم و دیدارمون رو به قیامت بسپارم که فکر کنم با وجود بودن خیلی از آدم‌ها که حتا

بویی هم از آدمیت نبردن، گویا قیامت همین جاست که داریم باهاش دست و پنجه نرم می‌کنیم. پا به هر جا می‌ذارم، شنونده‌ی بدبختی‌ی آدم‌هایی هستم که اغلب خودشون باعث و بانی‌ی بدبختی‌شون نیستن. منظورم اینه که کیه که خودش رو دونسته گرفتار مصائب مرگ‌بار زنده‌گیش بکنه؟! آدم متولد می‌شه آرزوهاش رو روی هم جمع می‌کنه و دوست داره روزی برآورده بشه، اگرچه خودش به‌تر از هر کس دیگه می‌دونه و می‌فهمه که شاید هیچ‌وقت عملی نباشه.

گاه مهربان به من نگاه می‌کرد و در سکوت کامل به حرف‌هایم گوش می‌داد. این مرد با درک وسیعی که داشت به‌تر از خودم می‌دانست ظرفیت من از تحمل شوربختی‌ها و تا حد زیادی از غم‌های دیگران پُر شده است. اشک‌ها را پاک کردم و در پی آه کوتاهی ساکت شدم.

- آخرین دیدار با دوستت نمی‌تونست راحت باشه، اما نباید امید رو از دست بدیم که آخرین دیدار بود. آینده رو چه دیدی شاید فرصتی دست داد تا باز هم برای دیدنش بیاییم. - این آدم‌نماها رو که جلو زن‌ها ترمز می‌کنن، ندیدی که بدون توجه به حالات اشخاص چه رفتاری رو پیش می‌گیرن؟ دل‌مون می‌خواد این مملکت آباد و از تحت سلطه بودن این‌همه اراذل آزاد باشه، اما آیا با این‌همه آدم بی‌خبر از حال مردم و حتا خودشون هیچ‌وقت امکانش پیدا می‌شه؟! -

به‌قولی فعلاً همین آش و همین کاسه‌ست! مردم دیر یا زود باید چشم‌اشون رو باز کنن و عقل‌شون رو به کار بندازن.

- عزیزم از دیدنت خیلی خوشحال شدم، اما باید مواظب باشیم این روزهای آخر ما رو با هم نبینن.

- می‌دونستم این دیدار آخر روی تو خیلی اثر می‌ذاره. دلم قرار نگرفت تنهات بذارم. احساس و گفته‌اش همه‌ی من را گرم کرد و وجودم را از لرزیدن بازداشت. دل‌ام می‌خواست ماجرای آن زن را برای او تعریف کنم، اما آیا انرژی‌ی منفی‌ای را که هنگام

گوش دادن به آن زن غریبه در من نفوذ کرده بود، به نور زنده‌گی‌ام که همیشه با دقت و شکیبایی به حرف‌های من گوش می‌داد، منتقل نمی‌کردم؟

- به چی فکر می‌کنی؟ نمی‌تونی از فکر دلارام بیرون بیایی؟

- دلم می‌خواست امروز فقط با دلارام تنها باشم، اما مثل این که به وجود آدمم تا شریک همه غم‌های دیگران هم باشم، قصه‌های شوربختی آدم‌ها رو بشنوم و هم‌صدا و هم‌گریه‌ی همه باشم.

نگرانی و پرسش را در چشمانش دیدم. ادامه دادم:

- اوه نور، روزها رو می‌شمرم تا به‌زودی از این ماتم‌سرا بریم، چون با تمام صبری که دارم و با تمام مقاومتی که در مقابل ناملایمات زنده‌گی نشون دادم، چون می‌دونم نه کار بیش‌تری از دستم برمی‌آد و نه این که اجازه می‌دن از دستم بریاد تا برای دیگران انجام بدم، احساس می‌کنم اثر منفی‌ای که در من می‌ذاره تحملش رو برام خیلی مشکل‌تر از گذشته کرده. کنار دلارام به قصه‌ی پُرغصه‌ی زنی جوون که پسر تازه متولد شده‌ش رو می‌خواست گوشه‌ی قبری بذاره، گوش دادم و حالم خیلی بد شد...
طول راه ماجرا را برای او تعریف کردم. با سرانگشت چند بار چشمانش را پاک کرد. بدون تردید هم‌راه من با بغض به ماجرا گوش داده بود.

- وقتی دیدمت از حالت صورتت پی به آشوب درونت بردم. دونستم غیر از غم دیدار آخر با دلارام و مزاحمت یه عده آدم ابله بیرون از آرامگاه، باید موضوع دیگه‌ای هم اتفاق افتاده باشه که این‌قدر متأثر و آشفته بودی. تو درونت پاکه و بیرونت که نشون از درونت داره حس اعتماد رو در اشخاص حتا در آدم‌های غریبه‌هم به وجود می‌آره و این مزیت چشم‌گیر رو هر شخص نداره. برای مادر و پسرش خیلی غمگین شدم. امیدوارم بی‌گذار به آب نزنه. می‌دونیم که از دست ما کاری برنمی‌آمد. به سفری که در پیش داریم، بیش‌تر فکر کن تا از افکار آزاردهنده دور باشی.
دانستم میل دارد مسیر صحبت را عوض کنیم.

- شکوفه تلفن کرد و گفت که حاج حنائی با خوش حالی با خریدن خونه‌ی من موافقت کرد. جالب اینه که برای کم کردن عذاب وجدان خونه رو با هزینه‌ی خودش برام ساخت و حالا با دست‌ودل‌بازی قیمتش رو هم که کم نیست، می‌پردازه. پیرمرد گویا آخر عمر فهمیده خساست و جمع کردن پول برای آدم خوش‌بختی و سعادت نمی‌آره. قراره هفته‌ی آینده بریم محضر و کار رو تموم کنیم.

- چه خوب، من هم همه کارهای فروش خونه و کتاب‌فروشی رو انجام دادم. مبلغی رو که بانک اجازه می‌ده به کرون سوئد تبدیل می‌کنیم و با خودمون می‌بریم. باقی‌مونده رو به یه دوست مورد اطمینان می‌دیم تا با تماس با دوست دیگه‌ای که در سوئد داریم، وقتی به مقصد رسیدیم مشابهش رو به ما بده. به این ترتیب هر دو سرمایه‌ی قابل توجهی داریم تا زنده‌گی‌ی جدیدمون رو شروع کنیم.

- باشه عزیزم. کارها چه خوب پیش می‌ره. کی حرکت می‌کنیم؟

- رفتن از این جا به تهران و بعدش رسیدن به آنکارا باید شش دی، روز عاشورا، انجام بشه. اون‌هایی که سفرمون رو پی‌ریزی کردن به این نتیجه رسیدن که مردم این قدر در روزهای عزاداری سرشون به گریه‌زاری، سینه و زنجیر و قمه زدن، خودشون و بچه‌هاشون گرمه که خون‌هایی که جلوی چشم‌شون رو گرفته، مانع از این می‌شه که به دیگرون توجه و فضولی کنن!

- باشه، در این صورت روزهای زیادی تا روز موعود نمونه.

- نه، دو هفته دیگه باید حرکت کنیم، شب ششم دی به تهران می‌ریم. تو و نسیم صبح‌زود هفت دی به مقصد آنکارا پرواز می‌کنین.

متعجب به او نگاه کردم.

- من و نسیم؟ پس خودت چی؟

- به این نتیجه رسیدم برای این که فرودگاه تهران جلب توجه نکنیم، اول تو و نسیم حرکت کنین و وقتی به سوئد رسیدین، چند روز بعد من هم بیام.

بغض کرده بودم، اما آن را فرو بردم. میل نداشتم در این روزهای آخر بودن در مملکتی که هر دو نفر ما خاطره‌های بد و خوب از آن داشتیم، از نظر احساس بیش تر آزرده شود.

- باشه. دلم قرار نمی‌گیره تنهات بذارم، اما اگه صلاح رو در این می‌بینی، من حرفی ندارم جز این که چه‌طور با نبودنت بسازم، اما اگه اتفاقی بیفته و نتونی بیای چی؟

- تا حال همه‌ی برنامه‌ها به‌خوبی پیش رفته و جای نگرونی نیست. از این گذشته من و دوست‌هام همه جوانب رو در نظر گرفتیم. نگران نباش عزیزم به‌زودی زنده‌گی‌ی مشترک و خوش‌بختی رو دور از همه‌ی نگرونی‌ها شروع می‌کنیم.

- من رو ببر پیش خودت. دلم می‌خواد باهات تنها باشم.

- باشه، منم دلم می‌خواد با هم تنها باشیم. به ریسکی که می‌کنیم می‌ارزه.

آن شب و آن ساعات را با نور زنده‌گی‌ام به شور عشق و دل‌داده‌گی به سحر رساندم. آن‌گاه بود که احساسی قوی و ناشناس اما سرشار از آرزو و امید که بارها به آن فکر کرده بودم، اما به‌تلقین دیگران هرگز فکر نمی‌کردم بتوانم به آن باور داشته باشم، چه رسد به آن که به‌زودی حقیقتی شیرین از بودن‌ام بشود، چون موجی از خواسته‌ی دست نیافته در وجودم جان تازه گرفت و در من به‌خروش در آمد. در اوج آرزو لحظاتی چشم بستم و در حالی که نور را عاشقانه‌تر از همیشه در آغوش می‌فشردم در بدرقه‌ی چند قطره اشک که از گوشه‌ی چشمان‌ام محو می‌شدند، فکر کردم جسم انسان همیشه در حال تحول است و در این جابه‌جایی هیچ پدیده‌ای بدون دلیل غیرممکن و بدون سرانجام نخواهد بود. چون هر انسان دیگر که در شرایط استثنائی با هر باور و عقیده‌ای رو به خدا می‌آورد و شکر می‌گوید، او را که در باورم هر روز دورتر و کم‌سوتر می‌شد از نهان‌خانه‌ی دل‌ام دست به دامان شدم که بودن‌ام را به‌گونه‌ای که آرزویم بود تکمیل کند. آرزویی که تصور می‌کردم رسیدن به آن هرگز ممکن نخواهد شد. از این‌رو در آن لحظه از این احساس با نور صحبت نکردم.

در مورد سفری که در پیش داشتم هیچ‌کدام از دوستان و نزدیکان جز مادرم و مادر دلارام که میل نداشتم بدون توضیح کوتاه ترک‌شان کنم، آگاه نبودند. مادرم بدون کنج‌کاوی به این که به کدام سفر می‌روم، بدون آن که من را در آغوش بگیرد و ببوسد که از او بعید می‌دانستم، در حین همه‌ی مشغولیات خدا من را به او سپرد و مادر دلارام هم با تمام ساده‌دل بودن که در او می‌شناختم، من را به خدا و آینده‌ای روشن که در انتظارم بود، سپرد. دل‌ام رضایت نداد بدون آخرین دیدار با شکوفه کشور را ترک کنم. چند روز قبل از سفر با او در شیرینی‌سرای مجتمع گلستان قرار گذاشتم. بدون توجه به نان‌خامه‌ای و شیرقهوه که در حال سرد شدن بود، غمگین به من نگاه کرد و با بغض در گلو پرسید:

- روشنگ خانوم این آخرین دیدارمونه؟ مگه نه؟

- آره عزیزم چند روز دیگه حرکت می‌کنم. من رو ببخش که نمی‌تونم بیش‌تر از این که برات تعریف کردم، تو رو در جریان بذارم. کاش می‌تونستم تو و امید رو هم با خودم ببرم، اما در حال حاضر چون محل زنده‌گیم هنوز دقیقاً مشخص نیست، برام مقدور نیست. دنیا رو چه دیدی شاید در آینده درهای دیگه‌ای باز بشه و تو هم از یک‌نواختی زنده‌گیت بیرون بیای. همیشه برات گفتم شجاع باش. حال و آینده‌ی خودت و امید رو تو دست‌های خودت داشته باش. با این که می‌دونیم تو این مملکت حتا نفس کشیدن رو هم برامون مشکل کردن و همه چیز یا به دست نمی‌آد یا به‌سختی به دست می‌آد، هرگز اجازه نده دیگران برات تصمیم بگیرن و هرگز امیدت رو برای آینده‌ای به‌تر از دست نده.

- بله می‌دونم. همون روزهای اول گفتین و منم از شما یاد گرفتم و به‌خوبی به‌خاطر سپردم که انسان بدون امید و حرکت فرقی زیادی با مرده‌ی متحرک نداره.
- و حال تو هم امیدت رو داری که روز به روز بزرگ‌تر و شیرین‌تر می‌شه و هم امیدهای دیگه‌ای که باید در زنده‌گیت داشته باشی و با سعی خودت برآورده‌شون کنی.

- کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من! مگه نه؟ اما من هیچ وقت همه‌ی کارهای خوب و مهربونه‌ای رو که شما برام انجام دادین، فراموش نمی‌کنم. اگه با شما آشنا نشده بودم، نمی‌دونم سرنوشتم چه شکلی به خودش می‌گرفت.

- کار زیادی برات انجام ندادم. دیدم همت و پشت‌کارش رو داری دلم خواست هم‌راهیت کنم. دیدیم که خواستی و موفق هم شدی. از این گذشته من از داشتن دوست خوب و مهربون و مطمئنی مثل تو خوش حال هستم و از همه کارهایی که برام انجام دادی تشکر می‌کنم.

- وای نگین. مگه چه کار کردم که در مقابل محبت‌های شما قابل قیاس باشه؟ وقتی به مقصد رسیدین، بهم خبر می‌دین که از نگرونی و دلواپسی دربیام؟
- شاید مدتی طول بکشه تا جا بیفتم، اما مطمئن باش اولین کسی هستی که باهات تماس می‌گیرم.

- فداتون بشم. من اهل سیاست و این جور چیزها که فهم و درکش خیلی مشکله نیستم، چون این کارها رو نه دوست دارم و نه بلد هستم، ولی قاطعی همه‌ی بدبختی‌هایی که سرم اومده، یه مطلب رو خیلی زود و خیلی خوب فهمیدم و یاد گرفتم که تو این مملکت آدم‌های نادون و خودخواه خیلی فراونه. با این حرف‌هایی که می‌زنن و کارهایی که می‌کنن که اسمش رو گذاشتن سیاست، مملکت‌مون رو داغون کردن و به گند کشیدن که به‌زودی چیزی ازش باقی نمی‌مونه تا من بی‌سواد خراب‌ترش کنم، ولی تو کوچه و بازار پچ‌پچ‌هایی از نارضایتی مردم می‌شنوم که بوی خوبی نمی‌ده. مثل این که به خاطر نتیجه‌ی انتخابات فرمایشی که یکی دیگه رو مثل میمون سیرک از صندوق بیرون آوردن، قراره چند روز دیگه مردم تظاهرات بی‌سروصدا راه بندازن. شما هم که تو این شلوغی که معلوم نیست کی به‌کیه و کار به کجا می‌کشه، می‌خواین برین تهرون...

برای چندمین بار نگران و با حالتی غمگین به من نگاه کرد. می دانستم پیام نگاه‌اش خالص و گویای نگرانی عمیق او در این دوران نکبت‌بار و وحشت‌انگیز کشورمان است. با تمام وجود دل‌ام می‌خواست کنارش می‌نشستم، در آغوش‌اش می‌گرفتم، او را می‌بوسیدم و تسلی‌اش می‌دادم، شاید تا حدی نگرانی‌اش بر طرف شود، اما نگران از کنج‌کاوی محیط و مورد توجه قرار گرفتن بودم. در ابتدای ورود به شیرینی‌سرا متوجه حضور دو زن چادری شدم که روگرفته در گوشه‌ای نشسته بودند و بیش‌تر از این‌که با خودشان گفت‌وگو داشته باشند، سعی می‌کردند بدون جلب توجه دیگران محیط را تحت کنترل داشته باشند و تا آن‌جا که مقدورشان می‌شد حرف‌ها را بشنوند و حرکات را ببینند. کنترل شهروندان چنان شدید بود که در چنین موقعیتی در آغوش گرفتن شکوفه و بوسیدن او می‌توانست جلب توجه و ایجاد شک کند. ادامه داد:

- از این و اون شنیدم تو شهر خودمون رئیس بانک‌ها دزدی‌هایی می‌کنی و پول مردم رو می‌چاپی یا آدم‌های پُرزور و پول‌دار رشوه می‌گیری تا کار مردم رو پیش ببری یا زدوبندهای دیگه که این‌همه آدمای با عمامه و بی‌عمامه توش دست دارن. اعتراض‌های مردم پی‌گیری نمی‌شه، عوضش بگیر و ببندها بیش‌تر شده. حالا وای به حال شهر بی‌در و پیکری مثل تهرون که شنیدم خیلی بزرگه و دولت و چماق‌داراش هر بلایی که خواستن سر مردم در می‌آرن بدون این‌که آب از آب تکون بخوره. تو رو خدا خیلی مواظب خودتون باشین. از دست اوباش حکومتی که از پول مردم حقوق می‌گیرن و همین مردم رو آدم به حساب نمی‌آرن، هر کاری بگن برمی‌آد. تو همه‌ی تظاهرات حتا به خدا و پیغمبر هم رحم نمی‌کنی، چه برسه به هم‌وطن‌هاشون! بی‌وجدان‌ها مثل این‌که خودشون جای خدا و پیغمبر نشستن و هر کاری دل‌شون بخواد می‌کنن و کسی هم جواب‌گو نیست!

- منم این پچ‌پچ‌ها رو شنیدم. منم نگران این هستم چه اتفاقی قراره بیفته، ولی باید برم. نگران نباش. مواظب هستم اتفاقی برام نیفته.

بیرون از شیرینی سرا او را لحظه‌ای با مهر در آغوش گرفتم. هم‌دیگر را بوسیدیم و هر کدام راه خود رفتیم.

سرانجام سحرگاه ششم دی سال هزار و سیصد و هشتاد و هشت، این روز پُر از انتظار، رسید و همه‌ی آن‌چه خوب یا بد بر من گذشت، برای همیشه در ذهن من ثبت شد و با من خواهد ماند. روزی که می‌بایست از این شهر بگذرم تا به شهری دیگر برسم و سرانجام به کشوری دیگر تا ببینم سرنوشت چه بازی‌های جدیدی برای من رقم زده است. از میان پنجره افق را آن دورها نارنجی‌رنگ دیدم که هم‌آهنگ با چادری از مه کم‌رنگ به‌همان رنگ بر شهر نشسته بود و احساس سرمای آسمان و زمین را صد چندان می‌کرد و چنگِ هراس از آن‌چه نامعلوم در انتظارم بود، قلبام را بیش‌تر به‌هم می‌فشرد. نیم بیش‌تر شهر هنوز در سکوتِ خواب خفته بود. یک لحظه چشمان‌ام را بستم و فکر کردم هرگز از این شهر پا به بیرون نگذاشتم و حال چنان قدم بزرگی برداشته‌ام تا من را به‌سرعت ببرد، اما بیم آن دارم زمین‌ام بزند. نفس گرم او را در بناگوش‌ام احساس کردم و لبان‌اش را که بوسه‌ای بر آن نشاند.

- تونستی چند ساعت بخوابی؟

- نه. مگه می‌شه تو این بی‌قراری آروم بود و خوابیدی؟

- به این فکر کن که تا یه روز دیگه وارد دنیایی می‌شی که تفاوتش با دنیایی که این‌جا ما رو بهش مجبور کردن چه‌قدر زیاده. دو دنیای متفاوت از هر گونه و هر دو ساخته و پرداخته‌ی دست آدم‌ها.

- می‌دونم. من رو آماده‌ی این دنیای جدید کردی و بی‌صبرونه منتظرش هستم، اما وقتی تو باهام نیستی این احساس آزارم می‌ده و اذیتم می‌کنه که نیمه‌ی دوم وجودم که بهش احتیاج دارم، ازم جداست و تا بهم برسه مدتی باید صبر کنم. در آغوش‌ام گرفت و همان‌گونه که لب‌هایم در لب‌های او گم می‌شدند، لحظه‌ای کوتاه زمزمه کرد.

- عزیزم نگرور نباش. به زودی دوباره با هم هستیم. می‌دونی که نسیم تنهات نمی‌داره. هر جا هم که هستین با تلفن در تماس هستیم.

نسیم وارد اتاق شد و گفت:

- باید حرکت کنیم. راه زیادی در پیش داریم.

شهر را که رو به روشنایی‌ی روز داشت، اما هنوز در سکوت بامداد فرو رفته بود، بدون شتاب پشت‌سر می‌گذاشتیم. برای ایمنی‌ی بیش‌تر از کنج‌کاوی‌ی مأموران فضول چون هر بار دیگر در صندلی‌ی پشت ماشین نشسته بودم و در افکارم می‌گشتم. نسیم هم چون تمام شب را در التهاب سفر و بیدارخوابی گذرانده بود، سرش را به صندلی تکیه داده و گذشتن از شهر را نگاه می‌کرد. نور آهسته ماشین می‌راند و گاه نگاه در نگاه من داشت. قرار بود بدون توقف به تهران و برای استراحت به خانه‌ی یک دوست برویم تا زمان رفتن به فرودگاه برسد. زمانی که با نور در اتافی که در اختیارمان گذاشته بودند، تنها شدم. از وحشت این‌که گم‌شده‌ای را که دوباره پیدا کرده‌ام از دست بدهم، خواستم او را در آغوش‌ام پنهان کنم، اما می‌دانستم آغوش مردانه‌ی او است که غم دوری را مدتی برایم قابل تحمل‌تر می‌کند.

- دلم راضی نمی‌شه. این‌جا تنهات بذارم. با تمام وجود دلم می‌خواد هر جا هستی

باهات باشم. چه‌طور این مدت دوری‌ی تو رو تحمل کنم؟

- می‌دونی که دور بودن از تو برای منم خیلی مشکله. این چند هفته رو باید

تحمل کنیم تا بعدش همه‌ی عمر با هم باشیم.

دست‌اش را گرفتم که گرم و معطر بود و همان‌گونه که او را بی‌تابانه می‌بوسیدم، روی

شکم‌ام قرار دادم و به‌نوازش درآوردم تا یادآوری‌ی تجدید آرزویی باشد برای همه‌ی این

سال‌های عاشقانه که می‌دانستم می‌داند در چه آرزوی محالی به سر می‌برم. ادامه داد:

- عزیزم وقتی به مقصد رسیدیم و سامان گرفتیم، طبیعتاً دیگر نگران وضع

موجود خودمون نیستیم و شاید درهای دیگه‌ای به روی ما باز بشه.

- می‌دونم عزیزم و به‌همین امید دل خوشم. شاید فکر کنی خرافه‌پردازی می‌کنم، اما از روزی که اون انگشتر افسانه‌ای نوید پیوند ما رو داد، بارها به سه نقش بُته جقه‌ای نگین فکر کردم و برای خودم دنیایی از آرزو ساختم. نقش سوم این امید رو در قلبام نشوند که تکه‌ای که از ما جدا مونده شاید روزی به ما برسه.

چشمان سبزی‌آبی مرطوب از اشک او را بوسیدم. جدا نشدنی در آغوش‌اش فرو رفتم. چشم بستم و به حرف‌های شیرین‌اش که واژه واژه در نهران‌خانه‌ی دلام جا خوش می‌کرد، گوش سپردم:

- ما بعد از سال‌ها انتظار به آینده این بذر رو آگاهونه کاشتیم. باید صبر کنیم ببینیم طبیعت یا در نهایت علم پزشکی چه می‌گه. اگه غیر از انتظار ما شد نوزادی رو از مملکت خودمون به فرزندی قبول می‌کنیم.

آخرین دیدار با دلارام آن زن جوان و قصه‌ی تلخ زنده‌گی‌ی او و نوزادش را به یاد آوردم. آیا سرنوشت که می‌گویند همین است که آن بالا جایی در آسمان مشتی خیال باطل سرشتِ سرنوشت همه‌ی آدم‌های نگون‌بخت را از پیش می‌بافد یا آن‌که سرنوشت همین است که همه‌ی نگون‌بخت‌ها پس از تولد در این زمین خاکی توسط دیگران برایشان بافته می‌شود! هر چه بود و هر چه که پیش می‌آمد تا بشود، او و همه‌ی آن‌های دیگر سوی سرنوشت خود رفتند و من نیز سوی سرنوشت خود می‌رفتم؟

در راه فرودگاه اگرچه تمام شهر را ندیدم، اما از بزرگ بودن تهران متعجب شدم. شهری که در آن متولد شده بودم، در مقایسه با تهران چون قطره‌ای آب در عظمت دریا بود. تهران شلوغ پُرصدا و آلوده به هوای نفس‌گیر من را به سرفه انداخته بود. شنیدم ماه‌ها شهر رنگ باران به خود ندیده بود و ائمه‌های مکار و مردم گول‌زن که خشک‌سالی و طوفان شن و آسیب‌های ناشی از طبیعت را گناه کبیره‌ی مردم به‌خصوص زن‌ها می‌دانستند، در سخن‌رانی‌های بی‌محتوا مردم را از خشم خدا می‌ترساندند و دعوت به خواندن دعا و نماز حاجت می‌کردند. خدای آن‌ها اگر تحمل شنیدن این اراجیف را

داشت، نمی‌دانست که مسبب آلوده‌گیی فضا و دیگر زیان‌های ناشی از طبیعت، بی‌سوادی و بی‌مسئولیتیی مسئولین و اگرچه از سهل‌انگاریی عده‌ای از مردم بود؟! دل‌شوره داشتیم و این احساس که شهر در آرامش قبل از طوفان به‌سر می‌برد. خیابان‌های اصلی شهر را پشت‌سر می‌گذاشتیم. گاهی سکوت با زمزمه‌هایی میان من و نسیم یا با صحبت گلایه‌آمیز راننده که مردی جوان و تحصیل‌کرده با مدرک فوق لیسانس در رشته‌ی ریاضی بود، شکسته می‌شد. او متأثر از فرار مغزهای متفکر یا به‌مفهوم متعارف مهاجرت افراد تحصیل‌کرده به کشورهای دیگر بود چون معتقد بود مملکت به وجود آن‌ها نیاز داشت و او چون در رشته‌ی تحصیلاتش اجازه ندارد شاغل باشد، در نهایت بی‌رغبت بودن در تلاش است از این ماتم‌سرا بگریزد. از این نگران بود که در پی اعتراض‌های اخیر در مورد تخلف و تقلب در انتخاب رئیس‌جمهور و اعتراض سرتاسریی مردم به‌علت ترتیب اثر ندادن به رأی آن‌ها، چون نه تنها به خواسته‌ی مردم توجه نشد، بل که دست‌گیری‌ها و حذف فیزیکیی شهروندان صورت گرفت، شهر در التهابی سنگین فرو رفته و آماده‌ی حوادث شده است.

مردم زیادی از زن و مرد، گاه آهسته گاه با عجله، در جهت مشخصی در حرکت بودند. حرکت منظم آن‌ها و گفته‌ی راننده من را به فکر فرو برد که آیا آن‌ها می‌دانند سوی کدام مقصد در حرکت هستند. نور روز عاشورا را برای سفر انتخاب کرده بود، چون فکر می‌کرد خیابان‌ها خلوت است و مردم در اماکنی مشخص به عزاداری مشغول خواهند بود. در گاه‌شماریی هجریی قمری هزار و چهارصد سال پیش این روز به‌علت خصومت دو خانواده‌ی عرب با هم و بیعت نکردن یکی از آن‌ها، یعنی حسین‌بن‌علی، امام سوم شیعیان، با یزیدبن‌معاویه و جنگ دو سپاه در سال شصت و یک هجریی قمری، کشته شدن حسین‌بن‌علی به اتفاق هفتاد و دو تن از یاران‌اش برای سوگواریی مسلمانان شیعه مقدس و مهم محسوب می‌شد. در حرف‌های راننده هوش‌داری شنیده می‌شد که شهر بدون تردید ملتتهب حوادثی سنگین است. با کنج‌کاوی به انبوه بی‌شمار مردم

به خصوص جوان‌ها با نمادهای سبز چون روسری، مانتو کلاه، مچ‌بند و غیره نگاه کردم که به‌عنوان سمبل جنبش سبز ایران و طرفداران دو شخصیت سیاسی مذهبی‌ی‌ کاندید برای ریاست جمهوری محسوب می‌شد که در گذشته از نزدیکان رهبر مملکت محسوب می‌شدند، اما حال به‌علت اعتراض به نتیجه‌ی انتخابات مورد غضب قرار گرفته بودند. فکر کردم اگر مردم جان به لب رسیده، ترس از رژیم جنایت‌کار را کنار بگذارند تصمیم نهایی را بگیرند و همه با هم متحد شوند، سرانجام روزی نه چندان دیر به پیروزی خواهند رسید. خوش‌بینی‌ی توده‌ی مردم در روز عاشورا بر این بود که در این روز مقدس یگان‌های ویژه که تا دندان مسلح می‌بودند تا از حکومت حفاظت کنند، به‌رسم احترام به مردم از همه‌گونه خشونت دوری خواهند کرد.

به جمعیت نگاه کردم که هر لحظه بر تعداد آن‌ها اضافه می‌شد و چون سیل در حرکت بودند. از آخوند و آیت‌الله‌ها که همیشه در بزن‌گاه برای پیش‌برد مقاصد خود حضور دارند و به خود اجازه می‌دهند تا به‌استناد آیه‌ها و فتواها نه تنها در مورد خصوصی‌ترین موارد زنده‌گی‌ی مردم در این کشور، بل که در کشورهای دیگر نیز دخالت کنند، حتا برای نمونه در این جمع دیده نمی‌شد. کجا و به‌کدام کار مفید برای رفاه جامعه مشغول بودند و هزینه‌ی زنده‌گی‌ی مرفهی را که شنیده بودم به دست آورده‌اند، از کدام منبع ثروت تأمین می‌کردند؟! با بغض در گلو فکر کردم آیا گرگ‌صفتان در لباس میش برای هرگونه درنده‌گی در این جمعیت حضور دارند تا در وقت‌اش به کمک حاکم ظالم بیایند!

راننده تهران را به‌خوبی می‌شناخت و سعی می‌کرد از خیابان‌ها و کوچه‌هایی عبور کند تا شاید راه‌های مسدود شده مانع از حرکت ما نشود، اما متوجه بودم به‌علت ازدحام بیش از صدها هزار نفر از مردم ساعت‌ها است از این خیابان به آن خیابان یا از این کوچه به آن کوچه تغییر مسیر می‌دهیم و از مقصد بسیار دور هستیم. نور به راننده گفته بود که عازم ترکیه هستیم و اگر این پرواز را از دست بدهیم، متحمل دردسرهای زیادی خواهیم

شد، اما او با تمام تلاش راه پیدا نمی کرد که حرکت کند. مجبور شد گوشه‌ای دورتر از انبوه مردم پارک کند. ساکت نشستیم و به آن چه در حال اجرا بود، چشم دوختیم. آن گاه بود که با صحنه‌ای مواجه شدم که نه تنها اشک به چشمان من آورد، بل که بدون تردید اشک به چشم همه‌ی آن‌هایی آورد که ناظر بر صحنه بودند. مردم را دیدم. مردمی که هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم چنین با هم متحد و یک‌صدا بشوند، در حالی که می‌دانستند توسط مزدوران مسلح به خاک و خون در خواهند غلطید. آن شامگاه خونین صدها انسان بی‌گناه چون نداء، دختر جوان، زیبا و هنرمند، قربانی‌ی ندای آزادی شدند.

حرف راننده من را از افکارم بیرون آورد:

- با این بیرق سبز که سردست بلند کردن، هیچ‌وقت خواسته‌شون برآورده نمی‌شه! اغلب این مردم بهشون تلقین شده رنگ سبز رنگ مذهب امام‌شون حسینه که هزار و چهارصد سال پیش در عربستان کشته شد و چون امروز رو برا تظاهرات انتخاب کردن، باید برای به دست آوردن خواسته‌شون این بیرق رو هوا کنن، در حالی که آدم‌کش‌های ولی‌فقیه رنگ سبز و سفید و قرمز سرشون نمی‌شه. این‌ها یه مرتبه سر از داخل جمعیت در می‌آرن تا کوچیک و بزرگ رو بدون رحم به گلوله ببندن.

پارچه‌ی سبز که روی دست‌ها باز می‌شد و متر به متر گشایش پیدا می‌کرد، با مردم در حرکت بود. راننده در سکوتی که میان ما به وجود آمده بود ساکت شد، اما من بیش‌تر به فکر فرو رفتم. حکومت با رفتارش سال‌ها بود بذر بی‌اعتماد بودن را عمیق در شهروندان کاشته بود تا هر گفته یا حرکتی حتما نسبت به آن‌هایی که زمانی اطمینان برقرار بود، اما چون دیگر آن اطمینان وجود ندارد امکان تقلب به‌وجود می‌آید. با دقت بررسی شود تا با دورویی بدخواهی و تقلب هم‌راه نباشد. به تجربه می‌دانستم چشم و گوش‌های حکومت همه‌جا حضور دارند و باید به‌هوش بود، بی‌گدار به آب نزد و هیچ‌گاه با اشخاص غریبه وارد گفت‌وگو و بحث نشد. لحظه‌ای پلک‌ها را که از خسته‌گی و اشک‌ها می‌سوخت، روی هم

گذاشتم تا شاید قدری آرام بگیرم. فکر کردم آیا مردم در این جنب‌وجوش در آرامش به مقصد و مقصود خود خواهند رسید؟

اولین و سپس در فاصله‌ای چند لحظه‌ای صداهای وحشتناک شلیک تیر را شنیدم که چون غرش رعد به گوش می‌نشست. وحشت‌زده با دست‌های لرزان شیشه را که بخار آن را تیره کرده بود، پاک و نگاه کردم. افکار پراکنده و آشفته‌ام به من نهیب زد که چه تصور عبثی. کی و کجا این مردم ستم‌دیده روی آسایش دیده‌اند که امروز روزی از آن روزها باشد! لحظه‌هایی پس از آغاز نبرد، صدای شلیک‌های مجدد و فریادهای جان‌خراش اعتراض‌های مردم بی‌دفاع و سپس آژیر آمبولانس‌ها صحن و فضای خیابان را که در سکوتی موقت از ناباوری فرو رفته بود، به خروشی غیر قابل فراموشی درآورد. شعله‌های آتش و دودهای غلیظ که مردم از آتش زدن لاستیک‌های ماشین برای خنثی کردن گازهای اشک‌آور به وجود آورده بودند، صحنه را مبدل به محیطی سرخ و خون‌آلود از مردم بی‌گناه کرده بود که توسط یگان‌های ضد شورش وحشیانه و بی‌رحمانه به شدت سرکوب می‌شدند.

با دست دهان‌ام را که به فریاد باز شده بود، گرفتم و سراسیمه در افکارم که از شدت ترس و غم گویی در آن مواد مذاب قرار داده باشند، می‌گشتم و هم‌پای مردم وحشت‌زده‌ی هراسان در حالی که صورت و چشم‌های خود را می‌پوشاندند تا از آزار دود و گازهای اشک‌آور در امان بمانند، دو انگشت را به‌عنوان سمبل آزادی به آسمان برافراشته بودند و شتاب‌زده به هر سو می‌گریختند، می‌گریختم تا شاید به‌گونه‌ای در این وحشت در امان بمانیم. با چشمانی اشک‌بار جسد چند جوان غرق در خون را دیدم که در این روز منفور، امید و آه بر لب بر اسفالت سرد خیابان نقش بسته بودند یا توسط دیگران حمل می‌شدند.

آه پروردگارا! ناباورانه شاهد آن‌چه می‌دیدم شدم و از عمق نهمان‌خانه‌ی دل که حیرت‌ها در خود مخفی داشت، از رنجی که آدم بر آدم روا می‌داشت، حیرت کردم،

گریستم و از سببیت موجوداتی به اسم آدم در لباس گرگ‌های درنده که برای کشتن انسان و انسانیت توسط ماشین پلیس ضد شورش به عمد از روی انسان‌ها گذشتند تا برگ‌هایی دیگر از قوانین نوشته‌شده‌ی توحش آدم را بیش‌تر بنویسند و به‌یادگار بگذارند، در حیرت ماندم. نسیم می‌لرزید و می‌گریست. نور و راننده در سکوت به تماشا نشستند و من مبهوت از آن‌چه می‌دیدم، بی‌اراده خیره به صحنه شده بودم و نمی‌توانستم از آن چشم بردارم. کلام نور ما را به خودمان آورد.

- می‌زنن و می‌کشن و بدون شک مثل همیشه کسی هم جواب‌گوی وحشی‌گری‌ها و خون‌های ریخته‌شده نیست.

- کار از این حرف‌ها گذشته. مردم فکر می‌کنن با اعتراض‌های ساکت و مسالمت‌آمیز چیزی تغییر می‌کنه، ولی کور خوندن این بی‌همه چیزا بویی از انسانیت نبردن. فکر می‌کنم اگه شما بخواین تو ماشین بنشینین و منتظر بمونین تا سر و صداها بخوابه، ساعت‌ها طول بکشه و به فرودگاه نرسین. تازه اگه این جونورها به ما حمله نکنن، چون در تظاهرات قبلی حتا به ماشین‌های پارک شده هم رحم نکردن و کلی خسارت وارد کردن.

نور در حالی که برای چندمین بار شیشه را پاک می‌کرد تا بیرون را به‌تر ببیند، قدری نگران پرسید:

- شما می‌گی چه کار کنیم؟

- فکر کنم به‌تره پیاده بشین و یه‌طوری خودتون رو تا انتهای خیابون برسونین. شاید شانس بیارین یه ماشین دیگه گیر بیارین، والا نشستن این‌جا می‌تونه خیلی خطرناک باشه.

حرف‌های آن دو را می‌شنیدم، اما نمی‌توانستم از خیابان که هر لحظه بیش‌تر پُرهیاها دودآلود و خونین می‌شد، چشم بردارم. بغض و گریه راه نفسم را بیش‌تر می‌بست. چه می‌بایست می‌کردیم؟ راه به کجا داشتیم؟! یک لحظه چشم‌ام در

فاصله‌ای نزدیک روی زنی که چادر سیاه در تن داشت، با شتاب میان جمعیت می‌گشت و بدون این‌که از خود خشونت نشان بدهد با این و آن چند کلام صحبت می‌کرد و به اطراف اشاره می‌کرد، ثابت ماند. که بود و چرا حرکات بدن او برای من آشنا بود و آن را به‌گونه‌ای می‌شناختم؟ رفتار او را که به هر سو می‌رفت و بدون ابراز خشونت چند کلام با مردم هراسان صحبت می‌کرد، کنج‌کاوانه می‌دیدم و متعجب بودم چرا سخن بدن او این همه برایم آشنا است. تردید نداشتم که او را جایی دیده‌ام، اما نمی‌دانستم کجا. فکر کردم شاید در این جنگ و گریز تنها مانده است و احتیاج به کمک دارد. احساس‌ام گفت باید شجاع باشم و دل به دریا بزنم. می‌بایست می‌رفتم او را از نزدیک می‌دیدم تا خیال‌ام آسوده شود. درب را باز کردم و پیاده شدم. فریاد سراسیمه‌ی نسیم را شنیدم که پرسید:

- وای روشنگر مگه دیوونه شدی؟ مگه صدای گلوله‌ها رو نمی‌شنوی؟ کجا می‌خوای بری؟!

فکر کردم اگر تأمل کنم و جواب بدهم، نمی‌گذارند به خواسته‌ای که داشتم عمل کنم. گفتم و به سرعت دویدم:

- نگرون نباشین. زود برمی‌گردم.

تا نور از ماشین پیاده شود، من به سرعت دور شده بودم. زن را از چشم نمی‌انداختم و دقایقی بعد به او رسیدم که به شدت نفس نفس می‌زد. با کنج‌کاوی به چشمان او که تمام صورت را در چادر پوشانده بود، نگاه کردم و احساس کردم دل در دل‌ام نیست. نگاه او را شناختم که با سخن اندام‌اش هماهنگی داشت. مسیح بود. او با چادر و من با دستمال صورت را پوشانده بودیم تا از گاز اشک‌آور و طبیعتاً از شناخته شدن در امان باشیم. خیره و ناباورانه به هم نگاه کردیم و هر دو یک‌زمان با تعجب پرسیدیم:

- تو این‌جا چه کار می‌کنی؟!

بازوی من را گرفت و در حالی که با عجله به کوچه‌ای که خلوت بود می‌برد، گفت:

- تو این بدبختی چرا آمدی این جا؟ هرگز فکر نمی کردم این جا بینمت.
بغض و گریه صدایم را لرزان کرده بود.

- خودت چی؟! از دور دیدمت و یه جوری شناختمت. منم فکر نمی کردم این جا
بینمت. تو که گفته بودی دست از کارهای قدیم برداشتی! خدا خدا می کردم اشتباه
دیده باشم، اما حالا که دیدمت...

حرفام را قطع کرد:

- حالا وقت این حرفها نیست. بعداً برات تعریف می کنم. تو پشت بومها
تک تیرانداز گذاشتن. مگه نمی بینی دارن مردم رو می زنن و می کشن. تو رو خدا تا یه
گلوله تو مغزمون خالی نکردن، با من بیا این جا جای صحبت نیست.

- ولی من تنها نیستم تا باهات پیام. از این گذشته تو آمدی به این آدم کشها
کمک کنی. حالا چه طور می خوای من رو نجات بدی؟!

- اگرچه این پست فطرتها با زنده گی و آینده ی همه ما قمار کردن و تو حق داری
نسبت به همه بی اعتماد باشی، ولی الان جای بیش تر توضیح دادن نیست. بهم اطمینان
داشته باش و حرفم رو گوش کن. تو قرار نبود تهرون باشی. این جا چکار می کنی؟

- آمدیم تهرون که به کارهامون برسیم.

- چه کار، مگه با کی اومدی؟

- من و دوستم که می خواهیم بریم ترکیه.

لحظه ای ایستاد و با تعجب به من نگاه کرد.

- خدا خفته کنه. چرا امروز رو انتخاب کردین؟!

- چه می دونستیم مردم امروز می خوان تظاهرات کنن.

- دوستت کجاست؟

- تو ماشینه و نگران منتظره من برگردم.

- من رو ببر اون جا.

لحظه‌ای ایستادم و نگاه‌اش کردم. نگرانی و اضطراب را در چشمان‌ام دید:

- یادت نره که ما بچه‌های قدیمی‌ی یه دبیرستان هستیم و خیلی هم با هم صحبت کردیم. اگه بهم اطمینون نداشته باشی، غم می‌گیره. من رو ببر پیش دوستات خودم شماها رو می‌رسونم.

به‌سرعت از میان ازدحام جمعیت گذشتیم. نور که در مسافتی دور از ماشین در حالی که صورت را با دستمال پوشانده بود، شتاب‌زده به هر سو می‌رفت، ما را دید و در حالی که نگران، با تعجب و کنج‌کاوی به مسیح نگاه می‌کرد، به من گفت:

- این چه کاری بود کردی؟ فکر نکردی ما نگرونت می‌شیم؟ اگه تو را دست‌گیر می‌کردن و با خودشون می‌بردن، چه کاری از دست ما برمی‌آمد؟

نسیم در حالی که گریه می‌کرد، از ماشین پیاده شد. متعجب مسیح را نگاه کرد و کنار ما ایستاد. راننده از داخل ماشین ما را نگاه می‌کرد. آهسته گفتم:

- الان جای این حرف‌ها نیست. مسیح ما رو می‌رسونه.

مسیح بدون جلب توجه به ماشین گشت ارشاد که گوشه‌ای پارک شده بود، اشاره کرد و گفت:

- روشنگ گفت کجا می‌خواین برین. من شما رو می‌رسونم. نگران نباشین. تا دیر نشده باید عجله کنیم.

نور خواست کرایه را بیردازد، اما راننده قبول نکرد. با لحنی که بغض در آن شنیده می‌شد، گفت:

- هنوز از خیلی‌ها انسانیت و معرفت کم نشده. شما رو که به مقصد نرسوندم تا ازتون پول بگیرم. برید به سلامت دنبال زنده‌گی تون.

مسیح در حالی که گاهی کوتاه آژیر ماشین را به کار می‌انداخت، به‌زودی انبوه جمعیت را پشت‌سر گذاشت. از داخل آینه به نسیم و نور نگاه کرد و گفت:

- روشنگر در مورد من همه چیز رو به خوبی می‌دونه. منم می‌دونم که از بودن من میون مردم متعجب و نگران شد، اما حقیقت اینه که چون کارمند قدیمی‌ی این سیستم بودم، در زمان‌های به خصوص مثل امروز به علت کم‌بود پرسنل از من خواستن پیام تهرون تا مردم رو سرکوب و دست‌گیر کنم. منم مثل چند مورد دیگه قبول کردم، چون تنها موقعیت‌هاییه که می‌تونم به مردم کمک کنم تا به جور جبران گذشته بشه. در سکوت به او گوش می‌دادیم. فکر کردم با شناختی که از او داشتم زود قضاوت کرده بودم. ادامه داد:

- متأسفانه سال‌ها زمان برد تا متوجه شدم برای رژیم‌ی کار کردم که اگرچه خیلی‌هاشون متولد این جا هستن، ولی نه تنها با مردم نیستن، بل که هیچ علاقه‌ای هم به مملکت ندارن. تنها فکر و خواسته‌شون چپاول مردم و مملکته. فهمیدم بچه‌های تازه متولدشده رو که مردم به علت بی‌پولی و همه‌ی بدبختی‌های دیگه سرراه می‌ذارن و یا جوون‌هایی رو که از خونه‌هاشون فرار کردن و فقیر و بی‌سرپرست هستن، بزرگ‌شون می‌کنن، شست‌وشوی مغزی می‌دن تا به رژیم وفادار بمونن و با حقوق کافی که بهشون می‌دن، برای این روزها ازشون استفاده کنن. مردم تو شرایط امروز اگه جرأت به خرج بدن، میدون رو خالی نکنن، تعدادی از این‌ها رو که خشن و ترسناک به نظر می‌رسن، یه گوشه‌ای گیر بیندازن باتوم و لباس و کاسکت‌ها رو که ترسناک نشون‌شون می‌ده از تن‌شون در بیارن، می‌بینن که پشت این همه قدرت‌نمایی و خشونت جوونایی هستن که به این کارها دست می‌زنن، ولی بین این‌ها مأمورین لباس شخصی هستن که اسلحه دارن و بدون رحم برای کشتن به مردم شلیک می‌کنن. خودم دیدم که یکی از این‌ها به یه دختر جوون که با چند نفر ایستاده بود و مردم رو تماشا می‌کرد، شلیک کرد. شنیدم طفلک در حالی که خون از دهنش بیرون می‌ریخت، آخرین حرفش این بود که سوختم. عده‌ای از مردم لباس شخصی رو که شلیک کرده بود، دست‌گیر کردن

و بعد از گرفتن اسلحه و کارت شناسایی‌ش مجبور شدن ولش کنن، چون خودشون به خطر می‌افتادن.

لحظه‌ای ساکت شد و به من نگاه کرد:

- یادته؟ برات تعریف کرده بودم. من و خیلی‌های دیگه از هم‌کارهای قدیمی که کارمون ایجاد نظم در جامعه بود، فهمیدیم تنها هدف این رژیم سرکوب و کشتن مردم بی‌گناهه تا خودشون سرپا بمونن و جیب‌هاشون رو بیش‌تر پُر کنن. سال‌هاست با نفرت ازشون فاصله گرفتیم، چون فهمیدم از روی نفهمیدن خودمون از همه‌ی ما سوءاستفاده کردن. وقتی که تظاهرات می‌شه، قاطی‌ی مأمورین مردمی رو که دست‌گیر می‌کنن، سوار ماشین می‌کنیم و چند خیابون دورتر آزادشون می‌کنیم تا برن دنبال کار و گرفتاری‌هاشون. همین‌طور که راننده گفت هنوز انسانیت و اتحاد بین مردم وجود داره خیلی از مأمورین که با این رژیم هم‌کاری می‌کنن، دیر یا زود بهشون پشت می‌کنن و به مردم ملحق می‌شن تا روزی برسه که همه به اتفاق رژیم رو سرنگون کنیم و انتقام این همه سال توهین، دورویی، مردم‌آزاری و بدبختی گرفته بشه.

از دور چراغ‌های متعدد، محوطه‌ای وسیع، یک ساختمان بسیار بزرگ با گنبدی به‌رنگ تیره و در اطراف آن چهار مناره‌ی بلند بسیار پرنور به‌همین رنگ دیده می‌شد. فکر کردم به فرودگاه نزدیک شده‌ایم. میان ما سکوت برقرار بود، در حالی که می‌دانستم با صحنه‌هایی که دیده بودیم و حرف‌هایی که از مسیح شنیده بودیم، همه کنج‌کاو، سؤال‌هایی داشتیم تا شاید او بتواند برای آن‌ها جواب داشته باشد. نور گفت:

- من معتقدم هر جا جلوی ضرر گرفته بشه، منفعته. شما کار خیلی خوبی می‌کنی که به مردم کمک می‌کنی. به‌خصوص این‌که دستت به خون مردم بی‌گناه آلوده نیست.

مسیح از بدبختی‌ها، غم‌ها و حس انتقام که در او وجود داشت، برای من تعریف کرده بود. میل نداشتم او را بیش‌تر به یاد گذشته‌اش بیندازیم. پرسیدم:

- چراغ‌های فرودگاهه که از دور دیده می‌شه؟

مسیح قبل از آن که جواب بدهد، لحظه‌ای به آن نگاه کرد و تلخ پوزخند زد. در نگاه‌اش غیض و نفرت موج می‌زد.

- نه. هنوز به فرودگاه نرسیدیم. این رو که می‌بینی بزرگ‌ترین و گرون‌ترین جایی تو دنیاست که از پول مردم این مملکت برای گور کسی ساخته شده که شعار می‌داد به فکر مردم محتاجه. همین مردمی که روی ثروتمندترین زمین دنیا متولد شدن، اما بیش‌ترشون به گدایی و فلاکت افتادن که نون خالی هم تو سفره‌شون پیدا نمی‌شه. مردمی که پس از سال‌ها اعتقاد و اعتماد به این آدم و حرف‌هاش و نوچه‌هاش حالا از روی بی‌پولی و احتیاج مجبورن کلیه بفروشن. زن‌ها و دخترهای جوونی که مجبورن بدن‌شون رو بفروشن تا بتونن از پس احتیاجات اولیه‌ی زنده‌گی‌ی ساده‌شون بر بیان. تو این قبر آدمی رو با سلام و صلوات چال کردن که بهش لقب امام دادن، عکسش رو تو ماه دیدن و جار زدن حامی‌ی مسلمون‌های فقیر دنیاست که حق‌شون پایمال شده و مثلاً می‌خواست مسلمون‌های این مملکت رو به کمال انسانیت و رفاه برسونه تا در آسایش زنده‌گی کنن. برای همین هم به‌خاطرش آدم‌های بی‌گناه رو کشتن، خیلی‌ها رو شکنجه دادن، خونواده‌ها رو از هم پاشیدن و آدم‌های باسواد وطن‌پرست و فرهنگ‌دوست رو دربه‌در دنیا کردن. بعدش هم پس از مرگش براش بارگاهی ساختن که در بزرگ بودن، زرق‌وبرق و تجمل، طعنه به آرامگاه همه‌ی آدم‌های مهم و بزرگ دنیا می‌زنه که در موقع بودن‌شون، کارهای مهم و اساسی برای پیش‌رفت مردم و مملکت‌شون کردن و از خودشون اسم خوب به جا گذاشتن، اما این یکی چون هیچ احساس علاقه و احترام به این مملکت و مردمش نداشت، دمار از روزگار همه درآورد که هنوز هم ادامه داره.

او احتیاج به توضیح بیش‌تر نداشت. در مورد آدمی صحبت می‌کرد که نه تنها مردم خودمان هر روز که بیش‌تر می‌گذشت به ماهیت غیرایرانی و متقلب او و

پیروانش پی می‌بردند، بل که در اغلب ممالک متمدنی دنیا شناخته شده و دست‌شان رو شده بود. در آخرین نگاه، قبل از پشت‌سر گذاشتن آن محیط، به یاد آوردم که مقالات متعددی در مورد این مکان خوانده و عکس‌هایی در اینترنت دیده بودم، اما نمی‌دانستم به این وسعت و پُررهزینه ساخته شده است. به فرودگاه رسیدیم و او چون میل نداشت ماشین پلیس جلب توجه کند، دورتر از ورودی فرودگاه توقف کرد.

- مسیح عزیزم ممنون که ما رو کمک کردی. اگه نبودى مسافرتمون به‌هم می‌خورد.

قبل از این که برای خداحافظی بغل‌اش کنم و او را ببوسم، اشک را در چشمان‌اش دیدم.

- تو می‌دونی چه قدر از کارهایی که برای این رژیم کردم پشیمونم. تو تنها کسی هستی که می‌تونم با خیال راحت بهت قول بدم تا زمانی که این حروم‌زاده‌ها برقرار هستن، به سهم خودم به مردم کمک می‌کنم تا از دست‌شون خلاص بشن، ولی تو..

غمگین به من نگاه کرد و با آهی خفته در لحن‌اش ادامه داد:

- تو که می‌تونی از این جا بری، دیگه برنگرد هر جای دنیا که شد زنده‌گیت رو از نو شروع کن، چون فکر نمی‌کنم جای دیگه‌ای تو دنیا باشه که مردمش این همه مصیبت داشته باشن.

- کاش می‌شد هم‌راه ما بیای، ولی بدون هر جای دنیا که باشم برای این مهربونی و شجاعتی که نشون دادی بهت افتخار می‌کنم و مطمئن باش نه من و نه مردم هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنیم.

او را بغل کردم و گونه‌اش را بوسیدم. آیا او را باز هم می‌دیدم؟ نمی‌دانستم.

وقت زیادی به پرواز نمانده بود. آخرین نفری بودیم که شتابان با دلی لبالب از التهاب و نگرانی چمدان‌ها را تحویل دادیم و از قسمت کنترل پاسورت گذشتیم و

دوان دوان خود را به هواپیما رساندیم. وقتی هواپیما اوج می‌گرفت، نسیم بازوی من را که محکم در بازوی او حلقه کرده بودم، آرام نوازش داد و گفت:

- می‌دونم این اولین سفر با هواپیماست. نگران نباش هر عمل انجام نشده‌ای اولش کمی سخته، اما به‌زودی عادی می‌شه...
گویی میل داشت در آن فضای بی‌نهایت و تاریک دورترها را به‌تر ببیند. از پنجره بیرون را نگاه کرد.

- هر چی هواپیما بیش‌تر در فضا اوج بگیره و ما رو از زمین و اون‌چه درش گذشت و می‌گذره دورتر کنه، محیط که گوشه‌کنارش پُر از بلا و مصیبت کوچک و کوچک‌تر می‌شه و در مقابل مقایسه با سیاره‌های دیگه که ما فقط اسم چندتاشون رو می‌دونیم، کم‌اهمیت‌تر به نظر می‌رسه، چه برسه به نقطه‌ای به‌فرم مملکت خودمون که به‌زودی در بی‌نهایت اصلاً دیده نمی‌شه، اما اگه این موجودات به‌اسم آدم طی‌ی قرن‌ها بهش گند نمی‌زدن و ازش دست‌آورد نکبت پیسی و وحشت به وجود نمی‌آوردن، می‌تونست در ذهن خیلی‌ها بیرون از این محدوده برای همیشه بزرگ، باوقار و مایه‌ی افتخار همه‌ی ما باشه. بین فضا چه‌قدر بزرگه. اگه بشه هرچی بیش‌تر اوج گرفت و از جوّ خارج شد، می‌بینیم خبر بیش‌تری جز سیاره‌های بزرگ و کوچک نیست. اون‌وقت متوجه می‌شیم قواعد و رسوم زنده‌گی‌ی هر موجود زنده و غیرزنده روی زمین جایی این‌بالاها توسط کسی دیکته نشد، بل که هر موضوع نتیجه‌ی طرز فکر آدم و شیوه‌ی بودنشه که متأسفانه چون خیلی‌ها از طرز فکر صحیح دور هستن، یاد نگرفتن و بلد نیستن چه‌طور بودن‌شون رو با داشتن نجابت و روش صحیح هماهنگ کنن. نتیجه‌ش این شد که چون با مغز فکر نمی‌کنن از همه‌ی اشتباهاتی که مرتکب شدن و هنوز هم می‌شن گله می‌کنن و تقصیر رو گردن دیگران می‌اندازن که به ما یاد ندادن و ما یاد نگرفتیم تا بدون اتکاء به کائنات و این توهمات می‌شه زنده‌گی‌ی با ارزش و پُرباری رو به سرانجام رسوند. همین آدم‌ها تا

زمانی که زر و زور دارن، هر طور که میل داشته باشن خواست و اجرای خواستشون رو که فکر می‌کنن بدون نقصه، برای بقیه الگو و به اونا تحمیل می‌کنن.

با نگاه اشاره به اطراف کرد و زیر لب ادامه داد:

- ببین مسافرها با اعلام این که از مرز آسمان ایران خارج شدیم، چه جون گرفتن

و به جنب‌وجوش افتادن!

با تعجب نگاه کردم و خنده‌ام گرفت. اغلب خانم‌ها روسری‌ها را از سر برداشته بودند یا مانتوهای تیره‌رنگ مدل اسلامی را از تن در می‌آوردند و با لباس‌هایی کاملاً مدل اروپایی که زیر مانتوها پوشیده بودند، به گفت‌وگو و یا نوشیدن نوشابه‌های الکلی که توسط مهمان‌دار سرو می‌شد، مشغول بودند. دانستم آن‌چه در مورد این‌گونه سفرهای خارج از ایران خوانده یا شنیده بودم کاملاً صحت دارد. با این روال که هرگاه مرز هوایی کشورمان پشت سر گذاشته می‌شد، اگرچه مرز هوایی کشور مسلمان دیگری چون ترکیه باشد، دیگر قوانین کشور اول صدق نمی‌کرد. نسیم کتابی از کیفاش درآورد، به من داد و در حالی که با لب‌خند دو لیوان را از شراب سرخ که مهمان‌دار روی میز قرار داده بود پُر می‌کرد، گفت:

- به سلامتی خودمون و آزادی. جای نور چه خالیه.

- به سلامتی هر سه نفرمون تا نور از راه برسه و زنده‌گیم رو تکمیل کنه.

کنج‌کاوانه به جلد کتاب نگاه کردم. دو کیوتر که رنگ تن‌شان نشان از آبی‌ی آسمان داشت، جایی در جنگل روی شاخه‌ی درخت کاج روبه‌روی هم نشسته بودند و حالت بدن‌شان نشان می‌داد که این با آن صحبتی جدی دارد. اسم کتاب را خواندم. **بگذار زنده بمانم!** اسم نویسنده را شناختم رمان **افسون یک نگاه** را هم او نوشته بود.

نگاه به پشت جلد کردم و با حیرت خواندم:

و آسمان بارید

از دامن ابرهای خود

دانه‌های شفاف باران را
در بستر گردآلود برگ
بوی خفته‌ی گل‌ها
در بستر رود گذارد مایه‌ی حیات را
از میان پنجره‌ی باز
گوش به صدای چکه‌ها دادم
که چون بشکن دخترکان، آرام
از ناودان‌های آرزو به گوش می‌رسید
دست‌ام سوی یاس کشیده شد
که زیر فرود باران خوابیده بود
یک قطره در انگشت
دو قطره در دست
همانند قطره‌های دیگر
به بازویم بازی‌ها داشتند
من در عظمت ابرها
لطافت باران را حس می‌کردم.

احساس کردم نفس در سینه‌ام حبس شده است. بار دیگر جلد کتاب را نگاه کردم. دو کبوتر با هم سخن‌ها داشتند. در حالی که بغض‌ام را فرو می‌بردم، هیجان‌زده به نسیم نگاه کردم:

- اوه نسیم جان دلم گرفت. دلارام سال‌ها قبل این شعر که از خودش و این‌جا نوشته شده رو برای من خوند و من دونه دونه واژه‌هاش رو در خاطر دارم. نمی‌فهمم چرا شعر پشت جلد این کتاب نوشته شده!؟

جرعه‌ای از شراب نوشیدم تا شاید هیجان درونی‌ام فروکش کند. پشت به صندلی دادم. چشم‌ها را بستم و همان‌گونه که دلارام مانند رویا در ذهن‌ام می‌گشت و برایم شعر می‌خواند، به‌زمزمه تا فقط نسیم بشنود، شروع به خواندن شعر کردم و دقایقی بعد ساکت شدم.

- چه خوب، چه دل‌پذیر که همه‌ی شعر از دوستت رو همیشه با خودت داری.

- اما این کتاب! چرا این شعر این‌جا نوشته شده؟

- این کتاب و کتاب‌های دیگه که طی‌ی سال‌ها به ایران فرستاده شد و هنوزم می‌شه، از نظر ارشاد ممنوع هستن. آشنایی که نور در پست‌خونه داره و علاقه‌مند به خوندن رمان‌های عاطفی و اجتماعی است، برای این‌که اداره‌ی پست کتاب‌ها رو از بین نبره، خصوصی براش می‌آره تا او در کتاب‌فروشی بفروشه. نور این کتاب رو برات نگه داشت تا روزی بهت هدیه بده. ما کتاب رو خوندیم و از تعریفی که تو از زنده‌گی‌ی دلارام کردی، فهمیدیم باید سرگذشت این دختر باشه که نویسنده‌ی ساکن سوئد نوشته و ما به‌احترام حالات احساسی و مشغولیات دانشکده که داشتی، تصمیم گرفتیم در یه موقع مناسب کتاب رو بهت بدیم و چه زمانی به‌تر از این که به‌زودی به کشوری می‌رسیم که کتاب اون‌جا منتشر شده.

دلارام شاد و مهربان در خاطر می‌گشت و در گوشم زمزمه می‌کرد: خُلْ خُلْکِ جونم! نگفتم صبر داشته باش تا همه چیز روبه‌راه بشه؟ حالا وقتش رسیده تا بیش‌تر بدونی. گرمای اشک را در چشمان احساس کردم و با جرعه‌ای شراب بغض را فرو بردم و گفتم:

- باید هر چه زودتر بخونمش تا بدونم چه چیزهای دیگه‌ای هست که دلارام فرصت نکرد برام تعریف کنه.

- روشنگر عزیزم، راه زیادی در پیش داریم تا به مقصد برسیم از الان تا هر وقت که بخواهی می‌تونی خوندن کتاب رو شروع کنی و چون نور کنارت نیست، هر وقت دلت خواست سرت رو بذار روی شونه‌ی من تا با هم به این سرنوشت گریه کنیم.

شروع به خواندن کردم و عصر روز دوشنبه، بیست‌وهشتم سال دوهزارونه، زمانی که از میان پنجره‌ی هواپیما جزایر اطراف و شهر استکهلم پوشیده شده از برف را نگاه می‌کردم تا هواپیما به‌زودی به زمین بنشیند، کتاب را با دلی در التهاب و بی‌قرار با این تصمیم بستم که بار دیگر و بارهای دیگر عمیقانه‌تر آن را بخوانم تا ایام غم‌انگیز و شادمانی‌های زودگذر را که دلارام از میان‌اش گذشته بود، بدون تفکر و هم‌دلی‌ی بیشتر با او گذر نکرده باشم. آیا او واقعاً می‌داند سرانجام گرفته‌ام و آیا باز هم به رویاهای من خواهد آمد تا برای او بگویم نگران من نباشد؟ چه می‌دانستم! زمانی که از فرودگاه خارج می‌شدم، احساس اطمینان بیشتر در من تقویت شد که دوران سختی‌ها و ملالت‌ها که کشورم به من و خیلی از شهروندان خود تحمیل کرد و خواهد کرد، سر آمده است. شاید در این کشور جدید برای یاد گرفتن و جافتادن به شیوه‌ی زنده‌گی‌ی نو به‌گونه‌ای دچار زحمت بشوم، اما مصمم بودم برای موفق شدن باید سختی‌ها را تبدیل به آسوده‌گی‌ها کنم تا بعدها به خود ایراد نگیرم. هر نعمتِ زنده‌گی‌ی راحت و بدون زحمت به دست نمی‌آید.

سخن پیمان

... چون هر بار دیگر با عشق محبت و محتاج به بودن‌اش، به دل‌ارام نگاه می‌کنم که خلاء زنده‌گی‌ام را پُر کرده است. طره‌ای از موهای بلند تا کمر به رنگ بلوط سایه‌ای کم رنگ به صورت نمکین‌اش انداخته است و لب‌های کوچکِ خوش‌فرم او هماهنگی‌ی دل‌نشین با صورت‌اش دارد. گاه که قدری پرسش‌گر به من نگاه می‌کند، سبزآبی‌ی پُررنگ چشمان‌اش همان جذبه‌ای را در خود دارد که همیشه در نگاه نور وجود دارد. تسبیح دانه یشم را اغلب چون گردن‌بند به گردن می‌اندازد که از اسباب‌بازی‌های مورد علاقه‌ی او است. دانه‌های خاموش از سخن، بیدار از آن اند که چه حوادثی در گذشت دوران دیده‌اند و چه سخن‌هایی در خود نهفته دارند.

به دست‌های او نگاه می‌کنم که صبورانه سعی می‌کند لباس خوش‌دوخت و کفش‌ها را به تن عروسک‌اش، کِنت بپوشاند. به میز و صندلی‌ی ساخته شده برای عروسک‌ها نگاه می‌کنم که برای شام شب خوش‌سلیقه چیده شده‌اند و باری‌ی محبوب کنت با لباس زیبای شب به رنگ فیروزه‌ی آسمان، موهای بلوند بلند تا کمر به‌زیبایی بُرس کشیده شده و کفش‌های پاشنه بلند، آن‌ها هم به‌رنگ فیروزه، با نگاه در انتظار صبورانه نشسته است تا محبوب‌اش را کنار خود ببیند. همان‌گونه که بُته - جقه‌های فیروزه را با سرانگشت نوازش می‌دهم، به دل‌ارام نگاه می‌کنم که چهار بهار را پشت سر گذاشته است و در مقایسه با آن زوج چه بزرگ به نظر می‌رسد.

دخترک من که بدون چشم‌داشت ابلهانه به آیه و استخاره، نذر و نیاز، حتا پزشک و دارو فقط به نیروی عشق و امید و انتظار متولد شد و برای چندمین بار به باورهایم ایمان آوردم که برای به دست آوردن هر خواسته‌ای هیچ‌گاه زمان دیر

نیست. به خاطراتام فکر می‌کنم که هرگاه روزها اجازه بدهند، ساعتی را با آن‌ها می‌گذرانم و می‌نویسم. من و ما به دنیا آمده‌ایم تا با گذشته‌ها و خاطراتمان زنده‌گی کنیم و این جزیی انکار ناپذیر و بدون جدا بودن از انسان است. بر این باورم که انسان بدون خاطره، حال از هرگونه‌ی آن، جسمی مرده اما متحرک بیش نیست. یاد گرفتن و اجازه نمی‌دهم گذشته‌ها تأثیر بد را در من تقویت کنند، بل که از آن‌ها وسیله‌ای ساختم تا من را بیش‌تر مضموم و مقاوم به راهی که در این کشور جدید انتخاب کرده‌ام، پیش ببرند تا به آرزوهایم که به افکار و خواسته‌های مثبت‌ام تضمین شده است، برساند. چهار سال از زنده‌گی در این کشور متمدن با مردم فرهیخته و با مهر و محبت می‌گذرد و من از دانه دانه روزهایی که پشت سر گذاردم، با استفاده‌ی معقول بهره بردم تا بیش‌تر به زبان فرهنگ و آداب و رسوم این مردم پی ببرم و یاد بگیرم. نور و من به رسم غیر مذهبی‌ی مردم این سرزمین ازدواج کرده‌ایم. او بنا بر رشته‌ی تحصیل‌اش در یک شرکت معتبر سوئدی به‌عنوان متخصص پروگرام کامپیوتر کار می‌کند و من در رشته‌ی حقوق مشغول به تحصیل هستم. در کنار حاصل عشق‌مان زنده‌گی‌ی خانواده‌گی‌ی لبریز از محبت را پیش می‌بریم و زمانی که در آغوش عاشقانه و مردانه‌ی نور گم می‌شوم، چون هر بار دیگر این احساس بیش‌تر در من به جوش و خروش در می‌آید که از آغاز تولد عاشق این مرد بوده‌ام و محبت عاشقانه نسبت به او را بدون آن‌که بدانم در تار و پود نپنهان‌خانه‌ی دل داشتم تا روزی شاهد شکوفایی‌ی آن بشوم. عشق که حد و مرز نمی‌شناسد و نباید در اسارت و اسیر زنجیرهای مذهب، سیاست و غیره باشد. احتیاجی نیست انسان پی اولین عشق راستین بگردد، حتا اگر در سنی شکوفا بشود که انسان با گذشت عمر پا در آستانه‌ی مرگ گذاشته باشد، زیرا زمانی که این نوظهور مانند صاعقه فرود آمد، همه‌ی وجود را می‌لرزاند و از انسان آن عاقل شیفته - دیوانه‌ای می‌سازد که هرگز نبوده است و با او چون سبک‌پرواز باد به پرواز در خواهد آمد.

از بردیا حدادی:

رمان **افسون یک نگاه** انتشارات آلفابت ماکسیم، استکهلم ۲۰۱۰

رمان **حباب آرزوها – نازنین همزاد من** انتشارات آرش، استکهلم ۲۰۱۲

رمان **بگذار زنده بمانم** انتشارات آرش، ۲۰۱۵

رمان **نهان خانه‌ی عشق** انتشارات هنر و ادبیات بردیا، استکهلم ۲۰۲۰

These books are translated into Swedish:

Låt mig leva, Bardias konst & litteratur, 2019 Stockholm

Vindens lek, en konstsamling av Bardia Haddadi,

Bardias konst & litteratur, 2019 Stockholm